

هذا

ديوان قدر تو امان

حضرت
1987

سید نور الدین بن سید نور الدین



قدس

امام
و

کرمانی

۱۳۱۶

چاپخانه شمس

مژده ای مجمع عرفان که پایان آمد
 کلک رونق عایش کرد چو ترقیم بجان
 جمله اهل وفا کرده ز دینار و درم
 یور احمد که بدی حجة اسلامش پدر
 جهد و جد کرد و معارف را پس زنده نمود
 خواست تا ختم دهد طبع کتاب شهر
 ناگهان کوکب میری ز سلاله احمد
 هفتش نشر معارف بهوار فرمود
 طبع دیوان شه شاهان ماهان
 به صدرع آخر این قطعه چو تاریخ آمد
 گفت این نسخه را بایقین شدی شک

طایع دیوان شه شاه پس از چندین عام
 هم به فرمان و فی علی آمد بنفذه
 بذل از راه کرد بخواست تعامت اگر
 سعی حضرت یحیی و مقوی اسلام
 هم بشود نوازش باز اندل و ایام
 مگر از تریش معرفت آید بدوام
 تافت از برج سعادت که ورا چرخ غلام
 بهر تکمیل شرافت خردش کرد پیام
 نعمت الله ولی یافت ز جودش انعام
 باز رونق عایش ساهمه حسن کلام
 از علوم گره حشمت زوات انجام

عده مهر اعیان خرد بکوی از و ششمه و پنجاه و هفت ۱۶۵۷ - شده شد که صد و بیست
 و ۳۳ از آن به ضمیمه شود باقی میماند ۱۳۸۶ بکهن از و سیصد و سی و هفت و بیست و هفت



۱

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

معنی نمایند چون مهاجمه و استیلا از آن آثار بر معانی اسلامی و سقوط
بغداد که قائده معانی و مرکز اختلاف کبری محسوب بود قسمت عمده بلاد
آسیای وسطی و جزیره العرب مستخوش قتل عام و تعدیات فظیحه آن قوم بی دین
و آئین گردیده و در این فسحت آثار علمی و ادبی و مذهبی و کلیه نوایده حسنه
و رسوم و سنجه ها محو و نابود گردید چنانچه بر دجه از کتب علمی و دینی و ادبی
بنا کردند و از آثار و تحسیر بر فقدان آن کمونز نمیند دجه از چشم دانش
پژوهان کشودند ولی نظر بسلیق و عده مشرک اعصاب از ضعف الهی متوجه مسلمانان
گردیده و بعد از بس کلی بارقه امید در خنید از یک طرف صلاحین ایوبی باشهات
و رشادت فوق العاده که فوق تصور است با انبلی بخت های سلیمی سدی شدید
در مقابل سیل قتل استوار کرده و حمالت نفوس ناپذیر مغول را در هم شکسته
و سوریه و مصر و آسیای صغیر را از تعدیات قاسیه و مظالم انسانیت کش نجات
دادند از طرف دیگر علماء و دانشوران مخصوصاً علماء باطن و پیروان طریقت
که روح کاتب دیانت محسوبند به بیخودت و فداکاریهای فوق العاده با بیانات و اغیبه
بجبر و کسر اصلاح فاسد پرداخته و اقوام بی دین که دشمن هر آئین و نوع بشر
بودند از اثر تالیفات هدایت بخش رفته پایه جانده رهبری و حق گذاشته
بالآخره خائین مغایرین حقانیت دیانت اسلامی گردیده و قتلده دین حریف را


گردن نهادند و اسلام هم از اقراض نجات یافته و معلوم است که علاقه مندان این مظفریت و نجات درخشان ابد بایک صمیمیت مخلصانه شکر گذار قلندران ترك سریر و ترك گفته و بجای خنز و دیباج در مشرقه پشمینه خفته بوده باشند بلی از اثر همین مجاهدات و تبلیغات دیانت پرور سوریها و صفیها و حیدری نعمتیها بود که آفتاب عالمتاب دین مبین بعد از انکساف باز خاور باختر را باشعاعه درخشان خوه منور کرده رفع ظلمت ظلم و عدوان را ذمه دار کردند از جمله سابقین این مضمار و هیچ دین این آثار مه ماهان شه شاهان که سلطان بقا آمد شه اقلیم او ادنی مه اوج دنی آمد حضرت قطب العارفین و قدوه السالکین سید نور الدین نعمت الله ولی قدس سره بالمطلف الخفی بالجلی است که سلف دوشرفی را نعم الخلف بوده دیوان رفیع عرفان را بر طرحی بدیع تشبیه نموده و مبده طریقہ نعمه الهی و سوسلسله عارفین حقایق اشیاء کماهی سر کشتگان طریق وصول را نور الهی بوده بمناسبت تجدید طبع دیوان عزیز و شریفش سر ذمه از تاریخ حیات کثیر البرکات آن بزرگوار تحریر میشود ولادت باسعادتش روز پنجشنبه بیست دویم رجب سنه هفتصد و سی هجری در قصبه کوه بنان کرمان واقع شده و تحصیل مقدمات علوم نزد شیخ رکن الدین شیرازی و علم بلاغت خدمت شیخ شمس الدین مکی و حکمت نزد سید جلال الدین خوارزمی و اصول و فقه نزد قاضی عضد فرموده مکرر بمکه معظمه و مدینه منوره مشرف گشته مدتها بر ریاضیات و تصفیه نفس و تزکیه باطن کوشیده بالاخره از دست شیخ عبد الله یافعی یمنی باده مراد نوشیده مشرقه پوشیده چندی در نزد ساکن و بالاخره در قصبه ماهان کرمان اقامت فرموده و بتربیت مجذوبان پرداخته و از همه کس دستگیری مینموده وصیت جلال و کمالش در آفاق پیچیده ملوک و خسروان اقطار و اکناف تبرکات و تیمانای ثمنیه و اموال جوی  مرثش مینفرستادند و از انقباس قدسیه اش استمداد نموده برکت می یافتند خاصه ملک الملوک شاهرخ میرزای تیموری در سفر هرات تعظیم و تکریم

تمام آن جابر عشرات گرام را پذیرفته و نهایت اعزاز و اکرام را گفته مدت اقامت آن بزرگوار در کرمان چشمه های عطایا از هر طرف بر اهالی جاری شده و بعکس گذشته و آینده اش سکنه از هر نوع قرین رفاه و آسایش بوده و در شهر سید تخلص میفرموده و غزلهای بسیار آبدار جان فزا با یک وجد و نشاط سرشاری می سروده ایام زندگانی درخشان کنیر اللمعاش یک صد و چهار سال بوده است و تا نود و هفت سال را خود آن بزرگوار میفرماید

نود و هفت سال عمر خوشی بنسبده را داد حسی پاینده
گرچه امسال هست سال قران تا چه زاید ز سال آینده

وفات آنجناب در سنه هشتصد و سی چهار هجری بوده است مزار کثیر - الانوارش در قصبه ماهسان مطاف عموم اهل طریقت و متشرعه است مسلک آن بزرگوار بر خلاف بسیاری از صوفی نماها بر حرمت تسول و فغان متابت شدید احکام ظاهری است از این رو متشرعه هم حضرتش را مقدس و معظم میدانند این رباعی در وصف کرمان بعض نمونه از اشعار آبدارش که فی الجملة لثانی شاهوار بشمارند درج گردید

هر چند که با بسته این آب و گلیم از روی کریمان دو عالم خجلیم
در روی جهان نیست چه کرمان جائی کرمان دل عالم است و ما اهل دلیم

دیوان اشعارش یک دفعه بمباشرت پارسیان پارسامش طبع شده ولی مشتمل بر اغلاط و نقایص فاحشه بود تا آنکه روزی در خانقاه جناب قطب السالکین آقای آقا سید ابوالقاسم و فی علیشاه سیرجانی ادام الله بر کاته جمعی از عرفا صحبت دیوان حضرت شاه را بمیان آورده و از مغلوط و ناقص بودن آن اظهار تأسف مینمودند جناب سید فرمودند! اگر کسی متحمل خرج آن بشود من در تصحیح آن میکوشم حضرت اجل آقای سردار نصرة قسمت عمده خرج آنرا متقبل  نفر دیگر به ایشان ائدا کرده در خرج طبع مشارکت نمودند جناب سید داخل کار شده و نسخ

عیدیه از دور و نزدیک فراهم کردند مدتی رنج برده تا بتصحیح آن موفق گشتند و آقای میرزا کاظم خان نوه حضرت رونق علیشاه از راه ارادت مشغول کتابت شدند و از کرامات حضرت شاه آنکه هنگامیکه تخریر کتاب بانتهار رسید مطبعه هم بکرمان آوردند وسائل طبع هم سهل شد لیکن بواسطه باره حوادث اتمام آن بتأخیر افتاد تا سنه ۱۳۳۶ هجری حضرت مستطاب آقای آقا شیخ یحیی دامت برکاته بریاست معارف و اوقاف کرمان منصوب در توسعه معارف جدی بایغ مینمودند چنانچه قریب پانزده باب مدرسه در بلوکات کرمان تأسیس نموده اند همت عالیه در اتمام این کتاب مبذول داشته بحمد الله والمنة در سال یازده از جلوس میمت مانوس اعلیه حضرت قدر قدرت همایون شاهنشاه تاجدار

خاندان الله ملکه و سلطانه و در زمان وزارت معارف و اوقاف حضرت مستطاب اشرف آقای نصیرالدوله دامت شوکته و در سال اول از حکومت حضرت مستطاب اشرف آقای حشمت الدوله ابوالفتح خان طباطبائی مدخله این کتاب مستطاب با تمام رسید و چنانچه صحن جدید دلگشای ماهان که بهترین عمارت است از مرحمت آّب غفران آیاب مررضی قلیخان وکیل الملک والد ماجد آقای سردار نصرت بیادگار باقی است امید است این اثر خیر هم از حضرت اشرف آقای سردار نصرت دام اقباله باقی مانده خداوند توفیق اعمال خیر و خدمت بنوع ایشان کرامت فرماید

غریق بار معاصی و الاثام محمود مدعو امین الاسلام کرمانی

هو

دیوان وحدت و حقیقت ترجمان حضرت ولایت

مرتبست سید نورالدین محمد شاه

نعمت الله ولی قدس سره العالی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

خوش بگو ای یار بسم الله بگو	هر چه میجوئی ز بسم الله بگو
اسم جامع جامع اسما بود	صورت این اسم عین ما بود
در مقام جمع روشن شد چو شمع	آنچه مخفی بود اندر جمع جمع
جمله اسما با عیان رو نمود	صد هزار اسما مسمی يك وجود
هر کجا اسمی است عینی آن اوست	هر کرا عینی است اسمی جان اوست
مجمع مجموع اسما آدم است	لاجرم او قطب جمله عالم است
هر کسی کو مظهر الله شد	ز آفتاب حضرتش چون آسما شد
جسم و روح و عین و اسم این چهار	ظل يك ذاتد نیکو باد دار

نعمت الله مظهر او دایمش

صورت اسم الهی خوانمش

در دیده ما نور رخ یار توان دید
خوش نقش خیالیست که بستیم بدیده
صاحب نظر آنستکه در هر چه نظر کرد
روشن بود آن دیده که در مجلس رندان
هر ذره که بینی بتو خورشید نماید
در آینه بنمود جمال و چه جمالی

از نور خدا دیده سید شده روشن

هر کسکه در این دیده ما دید چنان دید

رایت الله فی عینی بعینه
حبیبی عند غیری غیر عینی
تا صورت او در آینه می بینم
و عینی عینه فانظر بعینه
و عندی عینه من حیث عینه
معنی همه هر آینه می بینم

آینه دل بچشم جان مینگریم

وین طرفه که او در آینه می بینم

چشم ما تا عین ما را دیده است
این عجب بنگر که عینی در ظهور
عین عاشق عین معشوق وی است
عین او بنگر بعین نور او
گرد اعیان مدتی گر دیده ام
این اضاقت از ظهور ما بهاست
از اضاقت بگذر و از عین هم
شد هلاک این عین ما در عین او
دقت عینی بعین ما بود

هر که با دریای ما شد آشنا

عین ما بیند بعین ما چو ما

در جام جهان بما جهان بین
 جامی بکف آرزو عارفانه
 بر دیده ما نشین زمانی
 از دیده مردم از نهانست
 گوئی فردا بینم او را
 بگذر ز نشان و نام هستی
 در آینه عین ما روان بین
 معشوقه جمله عاشقان بین
 نور بصر محققان بین
 پیدا است بچشم ما عیان بین
 فردا امروز و این زمان بین
 در عالم نیستی نشان بین

شادی روان نعمت الله

می نوش و حیات جاودان بین

ظهوری لم یزل ذاتی بذاتی

حجابی لایزالی من صفاتی

وجودی کالقدح روحی کراهی


فخذ منی قدح و اشرب حیاتی

گرچه دارم ساغر اسما مدام

می ز خم ذات می نوشم بکام

ساقی سر مستم و رند حریف

عاشق و معشوق عشقم و السلام

یک حقیقت در دو مظهر رو نمود
 یک وجود است و کمالاتش بسی
 معنی معشوق و صورت عاشقست
 گر بگوئی جام و می هر دو یکیست
 و بگوئی جام جام و می می است
 اعتبار از معتبر باشد چنین
 گاه محمود گویی باشم ایاز
 عاشق و معشوق عشقم گاه گاه
 در دل خود دلبر خود را بجو
 دو نمود اما حقیقت دو نبود
 سر این نکته نداند هر کسی
 و بگردانی سخن هم صادقست
 در حقیقت حق بود آن بی شک نیست
 این یکی ما ئیم آن دیگر وی است
 معتبر هم باشد آن قول و هم این
 گاه نسازی میکنم گاهی نیاز
 این چنین فرموده  بوب اله
 کام جهان خویشتن اینجا بجو

نعمت الله جو که تا یابی همه هر چه میجوئی زما یابی همه

خوش حضور است بزم ما دریاب

هر چه میسایدت پسا دریاب

می جام قسا چه مینوشی ذوق خمخانه بقا دریاب

در خرابات درد دردش نوش زان شفا خانه این دوا دریاب

قطره و موج و بحر جو آیند عین ما را بعین ما دریاب

رند مستی اگر طلبکاری بر سر کوی او مرا دریاب

نعمت الله را بدست آور

مظهر حضرت خدا دریاب

اوج جمع همه همه تفصیل ویم ز آن لحظه بی جمع و تفصیل نیم

که در جام میم و گاه در خم شراب اما همه جا حقیقه عین مهم

صورت ما پرده دار او بود معنی ما حاجب نیکو بود

سینه ما مسخزن اسرار او دیده ما منظر انوار او

هر چه ما داریم ملک او بود مالک و ملکش همه نیکو بود

ملک او مائیم و مالک ما است او گر مالک جوئی درین ملکش جو

ملک ما از ملک او اعظم بود نه بدین معنی که بیش و کم بود

ملک او اعیان و پنهان ملک تا

اسم جامع جمع اسمای خدا

در چنان ملکی ملک باشد چنین آن ملک را در چنین ملکی به بین

والیست و من ولی میخوانمش مالک و ملک ولایت دانمش

بنده او سید هر دو سرا چاکرش بر کله عالم پادشاه

ذره و خورشید از او دارنده نور

ورنمی بینی چنین ای کور دور

مارا وجود نیست و گرهست جو داوست
 مینور بود او نبود بود هیچ بود
 بشنو بدوق گفته مشتاق بزم عشق
 عود دلم با آتش عشقش روان بسوخت
 گر رند دردمند خورد درد گوی مثال
 مستیم لا آبالسی و بردست جام می

بود وجود ما بحقیقت وجود اوست
 بودی که هست بر توی از نور بود اوست
 کین قول عاشقانه ز گفت و شنود اوست
 بوی خوشی که میشنوی بوی عود اوست
 کاین شربتی نکوست زبان نیست سود اوست
 در بزم هر چه هست زانعام جود اوست

این قول سیدبست که نامش چو بشنوی

واجب شود بتو سخنی کان درود اوست

گسرنه باطل بیواحق پرست
 حق وجود است و یکی میدانمش
 چون یکی اندر یکی باشد یکی
 یک وجود است و کمالش بیشمار
 زوج از تکرار فرد آمد پدید
 زوج عالم دان و آن الله فرد
 فرد مطلق شد مقید در ظهور
 نور ظلمت از ظهور وی بود
 جامی از می بر زمی بستان بنوش

از مقید بگذر و مطلق پرست
 گرچه باطل را عدم میخوانمش
 در وجود آن یکی نبود شکی
 در دو عالم آن یکی را می شمار
 این سخن از ما بجان باید شنید
 یک حقیقت خواه زوج و خواه فرد
 گاه ظلمت می نماید گاه نور
 ورنه اینجا نور و ظلمت کی بود
 شادی رندان و سرمستان بنوش

قول ما حق است از حق میشنو

که مقید گاه مطلق میشنو

دیده ما بین که تا بنمایدت

تا بتو مستی ما بنمایدت

عین ما روشن تو را بنمایدت

چشم ما نور خدا بنمایدت

در صفات جام می مارا نگر

گر در این دریادر آئی همچو ما

گوهر ار جوئی درین دریای جود
 نقد گنج کنت کنز را طاب
 خود نمائی میکنی با عاشقان
 سر آن در بتسم از ما بجو
 هر چه میجوئی بیا از ما طاب
 در دوئی آن يك کجا بنمایدت
 نعمت الله جو که نور روی او
 آنچه خواهی حالیا بنمایدت

در دو عالم چیز یکی موجود نیست
 با خیال دیگری گرسر خوشی
 هر خیالی را که می بینی بخواب
 اصل جوهر دان و گوهر فرع او
 صورت و معنی عالم گفتمش
 در صدف آبی است بر بسته تقاب
 هستی ما سایه هستی اوست
 قطره و دریا بنزد ما یکیت
 این دوئی پیدا شده از ما و تو
 ورنو گوئی هست آن مقصود نیست
 خوشخوشی جام شرابی میکشی
 نقش او باشد چو برداری تقاب
 اصل و فرع ما بود دری نکو
 در توحید است نیکو سفتمش
 می نماید در نظر در خوشاب
 مستی ما عین سر مستی اوست
 بشنو از ما قطره و دریا یکی است
 شرک باشد گر یکی خوانی بدو
 از کتاب ذات و آیات صفات

نسخه خوش خوانده ام در کاینان

در این دریا بجز ما آشنا نیست
 گمان کج مبر بشنو ز عطار
 نه قربت و نه بعد آنجا که ما ایم
 حباب و موج دریا هر سه آبد
 فنا شو از فنا و از بقا هم
 حریف درد نوش درد مندیم
 وجود این و آن نقش خیالت
 هر گوئی همه حقت حقت
 چوسید نیست شوازهست و از نیست
 بسزد آشنا خود عین ما نیست
 که هر کور خدا هم شد جدا نیست
 ما و آنجا کجا آنجا کجا نیست
 جدا شد از هم و از هم جدا نیست
 فقیران را فنا و هم بقا نیست
 ازین خوشتر دل ما را دوانیست
 حقیقت جز وجود کبریا نیست
 و گر خلقش همه خوانی خطا نیست
 چو تو خود نیستی هستی تو را نیست

ساقی مستیم و جام می بدست
 ملك میخانه سپیل ما بود
 هر کجا رندیست ما را محرم است
 صورت او مظهر معنی ماست
 عالم وجدانست عالم عارفان
 قول ما صدیق تصدیقش کند
 تا نوشی می ندانی ذوق می

می خورند از جام مارندان مست
 آید اینجا هر که او مارا بود
 هر کجا جامیست با ما همدم است
 این و آن دو شاهد دعوی ماست
 عالم اگر خوانی چنین عالمی بخوان
 او محقق نیست تحقیقش کند
 تا نگردی وی نیایی حال وی

مستم و خورده شراب بی حساب

هر که بیند گویدم خورده شراب

منم مجنون منم لیلی نمیگوئی چه میگویم
 اگر نه ساقی مستم چرا جویای رندانم
 اگر گویم که نیکویم مکن عیب که من اویم
 خیال غیر گرینم که نقشی در نظر دارد
 خرابانست و ما سر مست و ساقی جام می بردست
 امیر می فروشانه که رندانم غلامانند
 می و جامی اگر جوئی که باشی همدمش یکدم

مگر گم کرد دمام خود را که خود را باز میجویم
 و گر نه ذوق می دارم چرا میخانه میجویم
 چنان مستم که از مستی نمیدانم چه میگویم
 آب دیده ساغر خیزانش را فرو شویم
 بنده ما را مگو زاهد که من ساقی نیکویم
 مگر سلطان نشانم من که شاهانند انجویم
 بیاو نعمت الله جو در این دوران که من اویم

نقش بندی نقش خوبی بسته بود

خاطرش با نقش خود پیوسته بود

با خیال خویش ذوقی داشتی
 موم بودی مایه نقاشیش
 هر که او نقش خوشی میساختی
 نقش اعیانند و موم اینجا وجود
 جمله از بسط وجود عام اوست
 نقشبندی بین و نقاشی نگر

هر زمان نقشی از نو تکاشتی
 نقش ها میبست با او باشیش
 میشکستی باز و میانداختی
 در وجود عام نقاشی نمود
 هر چه ما داریم جود علامت
 پاده. نوشی ذوق او باشی نگر

در ظهور آن يك دوئی ما را نمود
 در ازل این عهد با خود بسته اند
 هست نقاشی نقش صد هزار
 اینچنین نقش خوشی دیگر که بست
 با خیال خویش خوش پیوسته ایم

خوش خیالی نقش میندد مدام
 حسن او بر دیده ما و السلام

کاری بجز اینکار نداریم بدیده
 عمری بخیالت بسر آریم بدیده
 در دیده خیالی نگاریم بدیده
 برخاک دلت آب بیاریم بدیده
 گرمی بطلاید هان بسیاریم بدیده
 تا روز ستاره بشماریم بدیده

در دیده ما معنی سید بنماید
 هر صورت خوبی که نگاریم بدیده

تا تو را رهبر شود ای نیک بی
 اینسخن از نعمت الله یاد دار
 دردمند زار مینالد چنین
 زین عقید سر آن مطلق شنو
 بلکه هر آئینه او را نگر
 هر یکی آن يك نمایندگی شکی
 آن یکی در هر یکی روشن به بین
 می نماید آینه هر آینه

خاص و عام اینجاد و نو عهد از وجود
 نقش با نقاش خود پیوسته اند
 نقش میندد بصد دستان نسکار
 نقش نقاشی است هر صورت که هست
 ما بر آب دیده نقشی بسته ایم

ما نقش خیال تو نگاریم بدیده
 در گوشه دیده بخیال تو نشستیم
 جز نور خیال تو که نقش بصر ما است
 گرز آنکار ما بر سر گوی تو غبار پست
 جان در تن ما عشق نهاده با ممانت
 هر شب من و رندی بهوای مه تابان

صوت نائی بشنو از آواز نی
 راز نائی میکند نی آشکار
 مینشدش نسی با آواز خزین
 از حبیب الله کلام حق شنو
 در همه آئینه او را نگر
 آینه باشد هزار آهن یکی
 مظهر این است و مظهر اینچنین
 آفتاب بی تافتت بر آینه

هرچه بینی صورت و اسم و نیست	صورت و معنیش جام پر می است
اسم او عین وی و غیر وی است	عین ما خود غیر اسم او کی است
آینه جمال او نیست بجز جلال او	نیست بجز جلال او آینه جمال او
مست می زلال او جان منست روز و شب	جان منست روز و شب مست می زلال او
صورت بی مثال او داده مثال خود را	داده مثال خود مرا صورت بی مثال او
دیدم آن جمال او در همه حسن دلبران	در همه حسن دلبران دیدم آن جمال او
نقش خیال خال او نور سواد چشم ما	نور سواد چشم ما نقش خیال خال او
عاشق ذوق حال او طالب ذوق حال ما	طالب ذوق و حال ما عاشق ذوق حال او
نقش خوش خیال او بسته خیال در نظر	بسته خیال در نظر نقش خوش خیال او

در حرم وصال او محرم نعمة اللہم

محرم نعمة اللہم در حرم وصال او

علم ما در علم او عین وی است	علم عالم بی وجودش لاشی است
میدهد ما را وجود از جود خویش	میدهم او را ظهور از بود خویش
آبروی جام می از وی بود	گرچه وی را هم ظهور از می بود
جام در دور است و ساقی در نظر	جام می بستان و ساقی مینگر
یک زمان بر دیده بینا نشین	شاهد معنی بهر صورت به بین
عالمی از نور او روشن شده	یوسفی پنهان به پیراهن شده
در محیط علم اعیان چون حباب	نقش بسته صورت اسما بر آب

عین ما بر ما اگر پیدا بود

هرچه ما بیستیم عین ما بود

عین ما مانند حبابی بر ز آب	گرچه خالی می نماید این حباب
بر تو میخوانم ازین بینی هزار	یاد میگیرش ز من این یادگار

معنی اسم اعظم از ما جو

صورت ما به بین و او را جو

سر دریا ز موج بیجویش	عین آن موج هم ز دریا جو
----------------------	-------------------------

مابدست آرو ماهم از ما جو
 از دل دردمند شیدا جو
 قصه یوسف از ذلیخا جو
 ساغر می بگیرد او را جو
 نعمت الله را در آنجا جو

قدمی نه در آ در این دریا
 لذت درد درد اگر جوئی
 حسن لیلی بچشم میخون بین
 میل آب حیات اگر داری
 هر کجا مجلس خوشی یابی

من ولایت در ولایت دیده ام

خوش ویسی در ولایت دیده ام

جام باده از ولایت نوش کن
 در ولایت آنولایت با من است
 در ولایت صاحب اعظم بود
 دیده اهل ولایت را بهین
 از نبوت وز ولایت روشنست
 لاجرم عالم همه نیکو بود
 هر زمانی صد ولایت یافتیم
 در ولایت باشد او از اولیا
 هم ولایت وصف او باشد یقین

گفته اهل ولایت گوش کن
 چشم از نور ولایت روشنست
 با ولایت هر که او همدم بود
 یکدمی بر نور چشم ما نشین
 صورت و معنی که هر دو با من است
 در ولایت هر چه بینی او بود
 از ولایت تا ولایت یافتیم*
 هر که را باشد ولایت از خدا
 اسم حق باشد ولی در شرع و دین

شد نبوت حتم اما جاودان

باشد این حکم ولایت در میان

لاجرم بوتخت دل بنشانمش
 خازن گنج الهی دانمش
 که بصورت که بمعنی خوانمش
 تا ابد بند آن پیمانمش
 در خیالش سو بسو گردانمش
 گر در آید اینچنین کی مانمش

روح اعظم نایب حق خوانمش
 اسم اعظم خوانده ام از لوح دل
 مهر و مه میخوانمش در روز و شب
 عهد با او بسته ام روز ازل
 نور چنانست او و دیده دمیدم
 عقل مخمور است و من مست خراب

نعمة الله مخزن اسرار اوست

هر چه میخواهم از و بستانم

با تو گویم نیکتۀ در نقطه	وصف نقطه میکنم در نکته
از سه نقطه يك الف ظاهر شده	در حروف آن يك الف ناظر شده
نقطه ذاتت اصل این عدد	در عدد نبود احد باشد احد
عقل اول نقطه آخر بود	نقطه ها باطن الف ظاهر بود
اعتبار نقطه کن در صفات	تا بیایی هر دو نقطه عین ذات
عقل اول نور ختم انبیا	مظهر ذات و صفات کبریا
سر نقطه در الف چون نقش بست	آن الف بر اول دفتر نشست
آن الف از اول احمد بجو	سر پیغمبر بیا با ما بسگو
خوانم از لوح قضاس قدر	از قدر دریاب حالی اینقدر

اصل مجموع کتب ام الکتاب

فهم کن و الله اعلم بالصواب

علم ام الکتاب حاصل ماست	لوح محفوظ حافظ دل ماست
اسم اعظم که صورتش مائیم	جمع معنی هفت هیکل ماست
آنچه بحر محیط خوانندش	نزد ما آن سر آب ساحل ماست
منزلاتی که دیده زره اوست	منزلی چند از منازل ماست
آن حقیقت که اول همه اوست	مشکل حل و حل مشکل ماست
عشق او قاتل است و مامقتول	جان عالم فدای قاتل ماست

نعمة الله بما شده واصل

طلبش کن ز ما که واصل ماست

روح اعظم صورت اسم الله	پرده دار حضرت آن پادشاه
آدم معنی است یعنی عقل کل	صورتش جام است و معنی بین مل
جزو کل از عقل کل حاصل بود	این کسی داند که او واصل بود

اسم الرحمن از او آموختیم
 اسم اعظم نزد ما باشد قدیم
 بحر اعیان گر شود یکسر مداد
 و ز قلم جاوید بنویسد کلام
 جمله اعیان صورت اسمای اوست
 اول این بحر خوا نندش ازل
 مائی مادر میان بر زخ نمود
 بر زخ مادر میان پا مال شد

شمع خود از نور او فروختیم
 یعنی بسم الله الرحمن الرحیم
 کی تواند داد این تقریر داد
 همچنان باقی بود ما لا کلام
 دوستدار و صورت خود دوست دوست
 آخرش باشد ابد ای بیبدل
 ورنه بیما این دوئی هر گز نبود
 ماضی و مستقبل ما حال شد

هو معنا و فا نظر و ا معنی
 انه ظا هر بنا قینا

ما خبایم و در حقیقت او
 هر چه بینی و هر که میدانی
 شاهدی در هزار جامه نگر
 ساغری از نیست بر از می
 دور رندان ماست باز امروز

ما حبا یم و عین ما دریا
 می و جامست و صورت و معنی
 نظری کن بدیده بینما
 نگر طلب میکنی بجواز ما
 فارغ از دی و ایمن از فردا

رند مستی چو نعمت الله نیست
 وز تو گوئیکه هست ها بنما

گر بهستی آئی اینجا نیستی
 نیستی و دم ز هستی مبنی
 ملک تو حید از دوئی بر هم مزین
 اعتباری باشد این ما و توئی
 اسم اعظم در همه عالم یکست
 هر چه ~~ببینی~~ صورت اسمای اوست
 جام و می گر چه دو باشد در نظر

گوش تا در راه هستی نیستی
 از منی بگذر اگر یار منی
 از دوئی در حضرت او دم مزین
 اعتباری خود ندارد این دوئی
 وحدت اسم و مسمی بی شکنی است
 هر که یابی غرقه دریای اوست
 در حقیقت یک بود نیکو نگر

دو نماید گرچه يك باشد نه دو
 گری یکی را صد شعاری صد یکست
 گره آنه احوال یکی را دو مبین
 رو فنا شواز صفات و ذات خود
 چون شدی فانی فنا شو از فنا
 آب جویای آب این عجب است
 ما حباییم و عین ما آب است
 گر کسی هست شد ز می چه عجب
 روز و شب آفتاب میگرد
 موج گوئی حجاب دریا شد
 نقش خود را خیال میبندم
 من خمنه مانه جدو و قدم
 زاهدی دیده ام گیسلا نی
 اینچنین گفتههای مستانه

يك بود دو گر نباشد ما و تو
 صد مهر آب باشد آن يك خود یکست
 و ر یکی میبند آن دو تو مبین
 ناز تو با تو نماید نیک و بد
 تا خدا مانند خدا ماند خدا
 سر این آب و سر آب این عجب است
 جام عین شراب این عجب است
 باده مست خراب این عجب است
 در پی آفتاب این عجب است
 ما ز مادر حجاب این عجب است
 تا بیستم بخواب این عجب است
 خورده ام بی حساب این عجب است
 سخت مست خراب این عجب است
 خواننده ام بی کتاب این عجب است

طاب و صلی نعمة اللهم

آب جویای آب این عجب است

ممشوق یکی عشق یکی عاشق تک
 يك ذات و صفات صد هزارش میدان
 این عین که عین جمله اعیانست
 در آینه دیده ما بتوان دید

این هر سه یکی و در یکی نبود شك
 يك صد باشد باعتباری صد يك
 عینی است که آن حقیقت انسانست
 اما چه کنیم ز دیده های پنهان است

مطالب خود از خود طاب ای طالب ما

خود را بشناس یکن مانی بخود آ

گر عاشق صادقی یکی را دو مگو
 با عقل حدیث عشق گوئی هی هی

کافر باشی اگر گوئی دو خدا
 در کنیم عدم وجود جوئی هی هی

جامی و شراب و عاشقی و معشوقی
 یارم ز سر از نقابی بسته
 در دیده ما خیال روی خوش
 غیب مطلق حضرتی از حضرتش
 هم شهادت حضرتی دیگر بود
 حضرتی دیگر بود غیب مضاف
 وجه غیب مطلقش جبروت دان
 با شهادت وجه او باشد مثال
 هم مثال مطلقش را گفته اند
 باز ملکوتست وجهی دیگرش
 این مثالش را مقید نام گو
 حضرتی کو جامع این هر چهار
 چار حضرت در یکی حضرت نگر
 غیب مطلق را نگر در عین او
 از صفای نفس او ملکوت بین
 مجمع البحرین اگر جوئی وی است
 مظهر الله قطب عالم است
 بی وجود او ندارد کس وجود

یکدم بخود آ که خود تو اوئی هی هی
 بگشوده دوزخ و خوش بجای بسته
 نقشیست که بر عارض آ بی بسته
 عالم اعیان بود در خد متش
 عالم او ملک خوش بیکر بود
 در میان هر دو حضرت بیخلاف
 علم معقولات ازین عالم بخوان
 چار حضرت گفته صاحب کمال
 عارفان بسیار دری سفته اند
 با مثال روشن مه بیکرش
 عالم ملکوت را اینجا بجو
 باشد او انسان کامل یاد دار
 تا به بینی پنج حضرت ای پسر
 هم شهادت بین در آن ملک نکو
 وز مثال مطلقش جبروت بین
 صورتاً جامست در معنی می است
 روح و جسمش اصل و فرع آدم است
 ظل الله است و سلطان شهود

عالمی را نور می بخشد مدام

از عطای اسم اعظم و السلام

مدام جام می او حیات می بخشد
 کمال بخشش ساقی نگر که رندان را
 دلت بدردی بخشش دوا کن و خوش باش
 چه قدر خرقه که ز نادر بر میان داریم

همیشه همت او کایات می بخشد
 شراب و جام زذات و صفات می بخشد
 که خسته و دم او شفات می بخشد
 بجای کعبه بما سونات می بخشد

بیا که زنده دلان کشتگان معشوقند
 اگر تو کشته اوئی به مات میبخشد
 دل یکانه من عاشقانه در دو سرا
 برای یکجهتی شش جهات میبخشد
 هزار رحمت حق بر رو آن سید ما
 که روح او دل ما را حیات میبخشد

مظهر اعیان ما از واح ما
 مظهر ارواح ما از اشباح ما
 ظل اعیانند از ارواح همه
 ظل اشباحند از ارواح همه
 باز اعیان ظل اسماء حقند
 باز اشباح ظل ذات مطلقند
 ذات او در اسم پیدا آمده
 اسم در اعیان هویدا آمده
 اسم و عین و روح و جسم این هر چهار
 جمله موجودند اما از وجود
 او بخود قائم همه قائم باو
 در وجود و در عدم هر شی بود
 هر کمالی کان شود ملحق بما
 ذات او دارد کمالی خود بخود
 يك وجود و صد هزار مرتبه
 اعتباری و آن مراتب را تمام

پادشاه و گدا یکیست یکیست

بینوا و نوا یکیست یکیست

درد مندیم و درد می نوشیم
 درد و درد و دوا یکیست یکیست
 جز یکی نیست در همه عالم
 دو مگو چون خدا یکیست یکیست
 آینده صد هزار می بینم
 روی آن جان فزا یکیست یکیست
 مبتلای بلای بالا شیم
 مبتلا و مبتلا یکیست یکیست
 قطره و بحر و موج و جوهر چار
 پیشکی نزد ما یکیست یکیست

نعمة الله یکیست در عالم

طلبش کن بیا یکیست یکیست

عین ما از حب ذاتی فیض یافت
 عین اول صورت الله شد
 اسم اعظم جامع ذات و صفات
 عقل کل روح محمد خوانمش
 عین اول عین انسانی بود
 در دو عالم هر چه هست از جزور کل
 روح کلی باشد و لوح و قضا
 عقل کل روح است و دیگرها بدن
 عقل کل صورت نیستند؛ صفات
 زین سه نقطه يك الف گشته بیان
 نقطه اصل او واو اصل حروف
 اعتباری دان بنزد ما صفات

لا جرم از علم سوی عین یافت
 ز آفتاب حضرتش چون ماد شد
 روح اعظم پاد شاه کاینات
 صورت آن عین اول دانمش
 مجمع الطواف سبحانی بود
 باشد از ذات و صفات عقل کل
 هست جزویات او ارواح مسا
 سر این نکته روان بشنو ز من
 هم صفة قائم بسود اما بذات
 اول قرآن بود نیکش بخوان
 خوش بود بر اصل اگر یابی وقوف
 گر چه باشد در حقیقت عین ذات

در حقیقت آن الف یکنقطه ایست

نیک در یابش که نیک و نکته ایست

نقطه در دایره نمود و نبود
 نقطه در دور دایره باشد
 اول و آخرش بهم پیوست
 دایره چون تمام شد پرگار
 بوجودیم و بی وجود همه
 همه عالم خیال او گفتم

بلکه آن نقطه دایره بنمود
 نزد آنکس که دایره پیمود
 نقطه چون ختم دایره فرمود
 سر و پازرا بهم نهاد آسود
 بوجودیم ما و تو موجود
 باز دیدم خیالی او او بود

خوشتر از گفته‌های سید ما

نعمت الله دگر سخن نشنود

هر يك از انمائی حق در عالم او
 نور هر عینی که می بیند بصیر

صورتی دارد که باشد عین تو
 وجه خاصی مینماید در نظر

جود او بخشید اسما را وجود
 رچه موجود است مرحوم خداست
 کثرت اسمای او اندر عدم
 چون صفت از ذات او دارد وجود
 را حم و مرحوم از آن میخوانمش
 نسخه اعیان اگر خوانی تمام
 آفتابی را همه بنموده اند

ور نه اسما را بخود بودی نبود
 گر چه اسمای وی و اعیان ماست
 از صفاتش نقش میندد قلم
 رحمت ذاتش غضب را داده بود
 اسم او ذات و صفة میداندش
 شرح اسما را بدانی و السلام
 ختم می در سائری پیموه اند

این عجب بنگر که پنهان گشته اند
 مجلس مستانه بنها ده اند
 باده نو شان در خرابات فنا
 تا خیالش مینماید رو بخواب
 عاشق و معشوق ما یا همدگر

آفتابی را بگل اندوده اند
 بر همه رندان دری بگشوده اند
 فارغ از عالم خوش و آسوده اند
 بی خیالش یکدمی نغزوده اند
 هر کجا بودند با هم بوده اند

در ولایت حاکمی اولیما
 نعمة الله راعطا فرموده اند

جملة عالم تن است و عشق و سجان
 يك سمی دان و اسما صد هزار
 صورتش جام است و معنی می بود
 درد و میدان يك یکی و دور یکی
 بی وجود او همه عالم عدم
 عالم از بسط وجود عالم اوست
 اوئی او ذاتی و مائی ما
 مائی عالم نقاب عالم است
 چاودان است این حجاب ایچان من

اسم ظاهر این و باطن اسم آن
 يك وجود و عدد هزارش اعتبار
 گر چه هر دو نزد مایک شی بود
 نیک در یابش که گفتم نیک کی
 بر وجود او همه عالم علم
 هر چه میبینی وجود عام اوست
 عارضی باشد فنا شو زین فنا
 بلکه عالم خود حجاب عالم است
 ای حلیک الله من برهان من

حال عالم با تو میگویم تمام

تا بدانی حال عالم و السلام

تن بود چون سایه و جان آفتاب
سر این در یاب و میخوان آفتاب
جام زرین است برخوان آفتاب
تا قیامت باد تا بان آفتاب

چيست عالم سایه و آن آفتاب
نور عالم شمس دیش خوانده اند
از برای نزل بزم عاشقان
آفتاب حسن او عالم گرفت

نور روی نعمت الله دیده ام

مینماید در نظر آن آفتاب

نور روی روز پیدا کرده اند
ساعری بر می برندان داده اند
با خیال خویش خوش پیوسته اند
هر دمی بز می بجای مینهند
جمله اسرار با ما گفته اند
مینماید آن یکی هر آینه
اسم جامع بابت آدم نگر
قطره و دریا همه از ما بین
آفتابی یافتیم در ذره
غیر ما خود قطره و دریا کجاست
صورت ما قطره و دریا بود
با حرفان دست در آغوش کن
آن یکی جو تا یا بی بی شکی
ساقی ما مظهر لطف خداست

قطره شب را مطرا کرده اند
خوش در میخانه بگشاده اند
در نظر نقش خیالی بسته اند
هر نفس جامی برندی میدهند
راز پنهان آشکارا گفته اند
یک وجود و صد هزاران آینه
کنج اسما در همه عالم نگر
عارفانه قطره در یا بین
عین دریا دیده ام در قطره
ای عجب دریا و قطره عین ما است
اسم و رسم ما حجاب ما بود
جامی از می بر زمی خوش نوش کن
از دوئی بگذر که تا یا بی یکی
جام و می و آئینه گیتی نماست
ساقی جام و می رند و حریف

آن لطیف است آن لطیف است آن لطیف

نعمه الله سید است و بنده هم

باد باقی تا ابد با بنده هم

می فراوان است اینجا جام کو
 ای که میگوئی دمی آرام گیر
 گر نشان و نام میجوئی میجو
 زلف و خالش مرغ دلها صید کرد
 جام می در دور میگردد مدام
 شمس تبریزی ز مصر آمد برون

درد و دردش هست درد آشام کو
 با چنین دردی مرا آرام کو
 در عدم ما را نشان و نام کو
 خویتر ز آن دانه و این دام کو
 عشق را آغاز با انجام کو
 آفتابی آنچه از در شام کو

نعمه الله هست و جام می بدست

همچو او رندی درین ایام کو

از تعین اسم اعظم رو نمود
 بی تعین نه نشان و نام هم
 وحدت دانش تعین گفته اند
 يك تعین اصل و باقی فرع او
 آن تعین مبدع و مرجع بود
 جمله اشیا ذاتا لات و بند
 هر تعین ز آن تعین حاصل است
 آن تعین همچو خم می بجوش
 از ضقه بر تر بود تزیه ذات
 اصل مجموع بر ازخ خوانمش
 دره بیضا ازین در پای ما ست
 نفس کن از عقل کل آمد بدید
 بعد از این عالم مثال مطلق است
 آنکی میباشد شهادت هر چه دست

در حقیقت آن تعین اسم بود
 بی تعین نه می است و جام هم
 در این معنی بحکمت گفته اند
 آن تعین در همه بشکر نکو
 یک حقیقت منبع و ماوا بود
 بی تعین جمله اعیان کینند
 با همه آن يك تعین و اصل است
 از همه جا می تعین باده نوش
 از وجود اوست اسماء و صفات
 بر رخ بحر ازل میدانش
 حضرت یکتای بهمتای ما ست
 جزو و کل از جام مل آمد بدید
 این سخن نبرد محقق بر حق است
 خواد مخمور است و خواهی رند دست

جام و می ساقیش میخوانیم ما

فاضل و باقیش دیدانیم ما

ساقی رخ اگر بماند
 آئینه معشقی بدست آر
 توان دیدن بخود خدا را
 خورشید بنور طلعت خویش
 نوشیم شراب تا دهد جام
 گر آینه عین او نباشد

در جام جهان نما نماید
 تا صورت او تو را نماید
 بینم اگر خدا نماید
 روئی بمن و شما نماید
 بینم جمال تا نماید
 ما را و تو را گجا نماید

دیدیم بچشم نعمت الله
 نوری که خدا بمانماید

چيست انسان دیندینا بود
 مجموع الطاف آله
 مخزن اسرار بهجانیست او
 روح و جسم و عین و اسم این هر چهار
 کون جامع نزد ما انسان بود
 جامع انسان کامل را بخوان
 نقش مبینند جمال ذوالجلال
 اسم اعظم کار ساز ذات اوست
 هر چه باشد از حدوث و از قدم
 لیس فی الامکان ابداع منهم
 اسم اعظم مینماید صورتش

جامع مجموعه اسم بود
 آن ایاز بندگی پادشاه
 مطامع انوار ربا نیست او
 مینماید او بمردم آشکار
 و نباشد اینچنین حیوان بود
 معنی مجموع قرآن را بدان
 در خیال صورت او بر کمال
 عقل کل یک نقطه از آیات اوست
 جمع دارد در وجود و در عدم
 هكذا قلنا و اسدع منهم
 این معنی میگشاید صورتش

صورتش آئینه گیتی نماست

معنی او پرده دار کبریاست

پادشاهی و گدایی او دارد
 هر گجا خسرو پست در عالم
 نور دیده ز چشمش از ازم

سلطنت بیسنوای او دارد
 جان شیرین برای او دارد
 دیگری گر بجای او دارد

مدتی شد که این دل مستم
جان فدای بلای بالایش
عشق مست است و جام می بر دست

عاشقانه هوای او دارد
که دل من بلای او دارد
عقل مسکین چه پای او دارد

نعمت الله با چنین نعمت

چشم بجان بر عطای او دارد

قطب عالم نقطه پرگار روح
یک هویت دان و اسمای شمار
در هویت جمله اسمها لکنند
چون هویت یک بود اسمای یکیت
گر یکی خوانی یکی باشد بذات
در هویت هست هست و نیست نیست
یکهویت داده بود کاینات
بی هویت جمله عالم عدم
صورت او معنی اشیا بود
نسبتش با ما عدم ما را نمود
نسبت ذاتی او از حق بجو
از هویت داده ما را حق وجود
خط و همی از میان های و هو
جز یکی نیست در جهان دو مگو

شیخ ما سر مایه گنج فتوح
یکهویت را با اسمای شمار
ما سوی الله چیست اشیاها لکنند
چون یکی باشد همه اشیا یکیت
ور دو گوئی دو نماید در صفات
نیک در یا بش دمی اینجا بایست
زان هویت دان وجود کاینات
بی هویت نه حدوث و نه قدم
معنیش سر دفتر اسمها بود
نسبتش با حق بود عین وجود
نسبتش از عارضی با ما بگو
یکهویت در دو نسبت رونمود
گر بر اندازی یکی مانده دو
و حده لا آله الا هو

او یکی و مراتبش بسیار

بمراتب یکی لگویم دو

بجز ماموج زد بجوش آمد
جز یکی در یکی نخواهد دید
هر که عالم بنور او نگردد

آب حیوان روان شد از هوس و
هر که در عشق او بود یکر و
هر چه بیند همه بود نیکو

چشم مردم ازو متور شد
چون توان دید ذره بی او
شعر سید بشوق میخوانش
قول مستانه خوشی میگو

حسن او در آینه پیدا شده

نور رویش دیده و شیدا شده

دیده ام آئینه گیتی نما
چشم ما روشن بنور او بود
موج و دریا نزد ما هر دو یکیست
چیزت عالم در محیط ما حباب
خوشخوشی با ما در این دریا در آ
ذره ذره هر چه آید در نظر
نقد گنج کنت کنز را طلب
جامی از می پر زمی بسنان بنوش
بر سر دار فنا سردار شو
هر که او قانی شود باقی شود
گر حریف ساقی یاران شوی
غیر او نقش خیالی گفته اند
شخص و سایه دو نماید در نظر
جان عالم آدم است ای آدمی
در خرابات فنا با ما نشین
آینه بر دار تا بینی نکو
نور او داریم دایم در نظر
یار شیرینی که او حلوا شود
نعمه الله در همه عالم یکی است
عارفانه گگر تورا باشد یقین

گر نظر داری به بین در چشم
اینچنین چشمی خوش و نیکو بود
آن یکی در هر دو عالم بی شک نیست
بر سر آب آمده جام شراب
تا بیابی ذوق حال ما به
آفتابی مه نقابی مینگر
جوهر در یتیم از ما طلب
شیرا گر نوشی ازین پستان بنوش
از بقای خویش برخوردار شو
مدتی رندی کند ساقی شود
ساقی سرمست میخواران شوی
در اینصورت بمعنی سفته اند
گونه احوال یکی را مینگر
دل بمن ده بگد می گر همد می
ذوق سرمستان بزم ما به بین
جان و جانان خوش نشسته روبرو
یک نظر در چشم مست ما نگر
مشکلاتش سر بسر حل و اشود
در میان عاشقان جانی یکی است
تزد تو حق الیقین باشد چنین

علم توحید است اگر دانی تمام بعد ازین توحید خوانی والسلام

آب حیات ماست که می نام کرده اند

روح است و همچو روح در اینجام کرده اند

آنها که زاهدند ندارند ذوق می

مستیم و درد خواره ورنه دردمند

در جام می خیال رخس نقش بسته اند

از نور سیدم اثر صبح دیده اند

نقطه در دایره بنمود میم

میم این معنی طلب فرماز حیم

لازم حیم است میم ای یار من

عارفان دانند راز عارفان

جنبش ساره بود از آفتاب

از وجودش سایه میباید وجود

وحدت از ذاتست و کثرت از صفات

گردو میخوانی بخوانش صادقی

حق تعالی بر همه شیئی شهید

آیت غیب و شهادت را بخوان

غیب باطن بدان شهادت ظاهرش

باطن او عین ظاهر دانش

حال و ماضی را مستقبل بدان

گر نبودی حال بودی بی شک

از خط موهوم آن یک دو نمود

خط موهوم از نبودی در میان

خوانم از لوح ابد راز ازل

کی بود بی میم حیم ای یار من

عارفانه گفته عارف بخوان

باتو گفتم سر عالم بی حجاب

ورنه بی او سایه را بودی نبود

وحدت و کثرت بجز از کاینات

وریکی گوئی بگو گر عاشقی

جان من شهد شهادت زوچشید

وحدت و کثرت از آن هر دو بدان

آن یکی اول بگیر این آخرش

اول او عین آخر دانش

حد فاصل حال باشد در میان

ماضی و مستقبل ای عاقل یکی

رو نمود اما حقیقت دو نبود

کی نمودی یک حقیقت دو جهان

مینوازم تا ابد ساز از ازل

باز ساز عشق را بنواختیم
گشتی دل در محیط انداختیم

عاشقانه خلوت خالی دل	با خدای خویشان بر داختم
ماچو دریائیم و خلق امواج ما	لاجرم ما با همه در ساختیم
تیغ مستی بر سر هستی زدیم	ذوالفقار نیستی تا آختمیم
اسب همت را ازین میدان خاک	بر قرآن هفت گردون تا ختمیم
عارف هر دو جهان گشتیم لیک	جز خدا و الله دگر نشناختیم
نعت الله را نمودیم آشکار	عالمی را از کرم بنواختیم

بود ما از بود او پیدا شده

جمع گشته قطره و دریا شده

بر سر آبی و پنداری سر آب	غرق آبی آب میجوئی ز آب
قطره و موج و حباب و بحر و جو	هر یکی را گریبایی آب جو
در محیط دیده ما کن نظر	یکدمی بنشین و در ما مینگر
جام الوان بر کن از یک خم می	تا نماید رنگها از لطف وی
عاشقانه می بنوش از جامها	شاهدی را مینگر در جامه ها
چشم ما هر سو که جنبد در نظر	چشمه آب حیات است ای پسر
گر فسردی بر لب جو ژاله	ور گدازی آب روی لاله
هر گلی را شیشه دان از گلاب	هر حبایی کاسه می بین پر آب
کاسه و کوزه چو بشکستیم ما	در میان بحر بنشستیم ما

قطره و در با نماید ما او

گشتی ها لك الا وجهه

خیر ما در بحر ما از ما مجو	عین ما میجو تو از دریا و جو
در دو عالم آن یکی را مینگر	سر آن يك بيش هر يك را مگو
آینه بر دار و تا بینی عیان	یار تو با تو نشسته رو برو

دست بکشا دامن خود را بگیر
موج دریا ایم در بحر محیط
جام می در دور میگردد مدام

هر چه میخواهی ز خود آنرا بجو
آبروی ما روان شد سو بسو
گه صراحی مینماید گه بسو

بنده و سید دو نام و یک وجود

یک حقیقت در عبارت ما و تو

مجمع البحرین اگر جوئی دل است
دل بود خاوتسرای خاص او
از سع است از عرش اعظم عرش دل
کسنت کنزاً گنجی اسعای و بست
جملة اسما در او گنجیده اند

جامع مجدوع اگر جوئی دل است
هر چه میخواهی بیا از دل بجو
چبست کرسی سده از فرش دل
گنج دل میجو که آن جای و بست
اهل دل دل را بدین سان دیده اند

عام احمالی چو دستنی بجان
از جمال و از جلال ذوالجلال
نقطه در دایره بنهفته اند
تقسد دل را قلب میخواهند تراب
جامع غیب و شهادت دل بود
رحمت ذاتی دهد دل را سعادت
فی المثل اگر عالم بی منتها
دل محس آن نگر در جان من
شبه گفتم ز دل بشو ز جان

علم تفصیلی ز لوح دل بخوان
تر بیت یا بد دل ما لا ینزال
اهل دل این نقطه را دل گفته اند
باشد از تقلیب از این لقب
تخت سلطان ولایت دل بود
لاجرم اوسع بود دل از صفت
در دل عارف در آید بارها
اینچنین فرمود آن جانان من
تا بیایی ذوق جان عارفان

یادگار نعمت الله یاد دار

یاد دار از نعمت الله یادگار

جان کیست بنده حرم کبریای دل
در چارسوی عشق که بیرون دوسراست
از جان بسوز سینه که پای و جمال جان

یا روح چبست خانم خاوتسرای دل
صد جان روان دهند یکدم بهای دل
در جان بساز چشم که بینی لقای دل

آن مهر ماه روی که جانست نام او
سلطان چرخ چارم از آن گشت آفتاب
دل کشتی خداست بدریای معرفت
چون ذره ایست گشته روان در هوای دل
کس آمد بزیر سایه فر همای دل
لطف خدا سزد که بود ناخدای دل
سید رموز دل چه نهان میکنی بگو

جان عرش اعظم است و بر او هست وای دل

گر بیابای عارفی صاحبید لی
خدمت صاحبان میکن چنان
خدمت این طایفه مر دانه کن
سر بنه بر پای مر دان خدا
ترک این دینی کن و عقبی بمان
غیر محبوب از دل خود دور کن
بعد از آن بگذر نورای نور چشم
چيست عالم نود یار ان سایه اش
در نظر آئینه کیتی نما
آفتابی مه تقسای بی رو نمود
او یکی و اعتبارش صد هزار
در صد آئینه یکی پیدا شده
او یکی و اعتبارش بسی
در خرابات مغان رندانه رو
در خرابات مغان رندی بچو
درد مندی جوی و درمان را طاب
خوش درین دریای بی پایان در آ
با حباب و آب اگر داری نظر
اینچنین دریای وحدت را بچو

خدمت او کن که گردی مقبلی
تا بیای بی منصب اهل دلان
جان فدای خدمت جانان کن
تا چو ما سرور شوی در دو سرا
تا فدای تو شود هم این و آن
بگذر از ظلمت هوای نور کن
تا بینی نور او منظور چشم
سایه را مان و بین هم سایه اش
مینماید نور چشم ما به ما
چون بدیدم غیر نور او نبود
و اعتبارات آن یکی شد صد هزار
آن یکی با هر یکی یکتا شده
نیک در یاب و مگو با هر کسی
ختم می را نوش کن مستانه رو
حال سر مستی ما با او بگو
کفر را بگذار و ایمان را طاب
تا بیستی آبروی ما بما
یکدمی در عین این دریا نگر
گرد هستی راز خود نیکو بشو

هر که را بنور او نگر
 در خر ابات از بیابی رند مست
 عشق او شمع است تو پروانه باش
 ساقی از بختشد تو را پیما نه
 گر تو داری همت عالی تمام

بد بسین ای یار من نیکو نگر
 به که با میخورد باشی هم نشست
 در طریق عاشقی مر دانه باش
 نوش کن منجود گر خسما نه
 هر چه میخواهی بیابی و السلام

بنده ساقی ما شو تا شوی سلطان ما
 جان فدا کن تا شوی جانان ما ای جان ما

چشم صورت بین بندو دیده معنی گشا
 گر گدای عشق باشی پادشاه عالمی
 از نم چشم و غم دل تمل باده میخوریم
 حال ما پیدا شود بر ساکنان صومعه
 همدم جامیم ساقیر احمر یغسر خوشیم

تا بینی بر سر بر ملک دل سلطان ما
 حکم تو گردد روان کر میبری فرمان ما
 الصلا کر عاشقی نزلی بخور از خوان ما
 گر جمال خود نماید شاهد پنهان ما
 ذوق اگر داری طلب کن خدمت رندان ما

مجلس عشقت و سید عاشق و معشوق او

اینچنین بزمی بیسای گرشوی مهمان ما

ابتدا کر دم بنام آن یکی
 یکوجود است و صما تش بی شمار
 چشم احوال کر دویند تو مبین
 گر هزار آینه دیدم و یکی
 علم او آینه ذات وی است
 او تجلی کرده خوش در آینه
 روی او بنگر بنور روی او
 نوش کن جام حبابی پر ز آب
 ما درین دریا بهر سو میرویم
 آفتابی در قمر پیدا شده

در وجود آن یکی نبود شکی
 آن یکی در هر یکی خوش می شمار
 تو یکی می بین چو احوال دو مبین
 آن یکی را دیده ام در هر یکی
 آینه خود غیر ذات او کی است
 مینماید آن یکی هر آینه
 تا چو آینه نماید رو برو
 تا خبر یابی ز جام و از شراب
 آبرو داریم و نیکو می رویم
 فتنه دور قمر در وا شده

چيست عالم صورت اسمای او
اسم او ذات و صفات او بود
معنی اسم و مسمی باز جو
آفتابی رو نموده مه نقاب
ذره بی نور او بینیم نی
(آفتابی رو نموده مه نقاب
خوش حبایی بر کن از آب حیات
موج دریا نیم و دریا عین ما
ساقی سرمست ما باشد کریم
خوش سراییم و سیراییم ما
عشق می بیند جمال او باو
نعمه الله سر بسپای خم نهاد

علم ذو قست ای برادر گوش کن

جام می شادی رند ان نوش کن

صورت و معنی بهم باشد نکو
نام او يك نزد ما آن دو بود
عارفیرا گریه یا بی راز گو
بنگر این آئینه گیتی نما
يك نفس با غیر بنشینیم نی
ماه تا بان می نماید آفتاب)
تا یسا بی جام پر آبی ز آب
عین ما بر عین ما باشد حجاب
جام می بخشد بر ندان به حساب
زاهد بیچاره مانده در سراب
عقل میندود خیال او بخواب
در خرابات مغان مست و خراب

شخص و سایه دو نماید در نظر
مظهر مظهر بنزد ما یکی است
زا اعتبار ما و تو باشد دوئی
هر که او فانی شود باقی شود
گرم باش و آتشی خوش بر فروز
صورت و معنی باین و آن گذار

جام می بگذار و ساقی راطلب
بعد از آن مستی چو ماهشیر شو
تا بینی آن یکی اندر یکی
هر کجا کنجی است گنجی دروی است

بگذر از سایه یکی را مینگر
آب این امواج و این دریا یکیست
همچو ما بگذر ز خود کآن یک توئی
مدنی رندی کند ساقی شود
خرقه و سجاده و هستی بسوز
دینی و عقیبی بچشم و جان گذار
تا چو رندان مستی یا بی عجب
عارفانه بر سر بازار شو
خود یکی باشی و باشی نیککی
کنج دل بی گنج عشق روی کی است

هر صدف در بحر مادر خوشاب
 گوهر ار جوئی در بن دریا جو
 عین او در عین اعیان رو نمود
 یکحقیقت صد هزارش اعتبار
 قطره وسوج و حباب و جو نگر
 در صد آئینه یکی چون رو نمود
 جامی از می پر ز می داریم ما
 جبر عه با غیر نگذاریم ما

در خرابات مغان رندان تمام
 می خورند شادی سید و السلام

در خرابات مغان خانه جوشی میکند
 باد پیماید بدشت و میرود عذرش بیاد
 درد سر میداد عقل از خانه بیرون کردمش
 دیک سو دایمیزیم و آتشی بر جان ماست
 در تعجب ما ندانند اصحاب دنیا سر بسر
 از بیان این معانی چون عبارت قاصر است
 جان مستم از هوای او خروشی میکند
 زاهدی کو شیت باده فروشی میکند
 ایستاده بر در و در دیده گوشه میکند
 عیب ما جانا مکان گردیک جوشی میکند
 کاین همه رندی چرا این خرقه پوشی میکند
 میر سرمستان بیانش با خموشی میکند

نعمت الله جام می بر دست و میگردد مدام

هر زمان میلی بسوی باده نوشی میکند

جامع و مجموع اسما آدم است
 عقل اول دره بیضا بود
 آدم معنی است عقل گل بنام
 حضرت مبدع چو او را آفرید
 علم اجسام لیست او را از قضا
 نفس کلیه از او حاصل شده
 لاجرم او روح جمله عالم است
 صورت و معنی جسد ما بود
 جمله عالم از او بسابد نظام
 مبدع مجموع عالم شد پذیرد
 لاجرم لوح قضا خوا نیسم ما
 این و آن بایکدگر واصل شده

مرد و زن یعنی نفوس و هم عقول
 نفس کمال یا قوۃ حمرا بود
 حد از این هر دو طبیعت گفته اند
 علم تفصیلی ز لوح دل بخوان
 آنگهی باشد هیولای یاد دار
 هر دو با هم جسم کلی خوانده اند
 عرش اعظم تحت الرحمن بگو
 سقف جنت عرش کرسی زمین
 بندگی سید هر دو سرا
 هفت افلا کند نیکو یاد دار
 چون زحل چون مشتری مریخ هم
 با عطار د ماه خوش سیما بود
 چارارکان مخالف بعد ازین
 باز حیوان آنگهی جن ای پسر
 در زمین و آسمان باشد ملک
 آخر ایشان همه انسان بود
 معنی اول بصورت آخر است
 جامع معجم و ع اسما او بود
 روشنیست و دیده ام هر آینه

فرع ایشانند این هر دو اصول
 این کسی داند که او از ما بود
 در این معنی بحکمت سفته اند
 جامع علم قدر باشد جنان
 صورتی خوش بر هیولانی نگار
 خوش حکیمانانه سخنها رانده اند
 الرحیم از کرسی اعلا بجسو
 خوش جنائی باشد از یابی چنین
 اینچنین فرمود ما را از خدا
 کوکب هر یک بهر یک می شمار
 آفتاب و زهره چون جام جسم
 نیست پنهان این سخن پیدا بود
 معدنست و پس نبات ای نازنین
 نیک ترتیبی است نیکو مینگر
 روز و شب خیرات میباشد ملک
 گر چه انسان اول ایشان بود
 روح باطن جسم باکش ظاهر است
 جمله میدان کاین جمال نیکو بود
 مینماید نور او هر آینه

از وجودش یافته عالم نظام
 بلکه جان عالم است او والسلام

در دو عالم نیک است و نیست شکی
 جام گیتی نما نمود بما
 چشم عالم بنور او روشن

بشد ای سخن بنام یکی
 جود او میدهد وجود بما
 دیده ما نیکو شده روشن

در همه نور او عیان دیدیم
 نور اسمای اوست در اشیا
 تو چو سنین بین که ما چنان دیدیم
 خوش بود هر که خواند این اسما
 روشن از نور او بود فافهم
 لیس فی الدار غیره دیار
 نعمه اللهم و شدم آگاه
 گفته ام لا آله الا الله

بیا با ما درین دریا بسور بر
 ز ما بشنو حبابی پر کن از آب
 از اینجا دامنش خوش بر گهر بر
 حباب از آب و در وی آب در باب
 بین در این و آن کان هر دو آبست
 در آنهم سایه را همسایه بنگر
 چه در یائی که ما غرقیم در وی
 درین دریا بعین ما نظر کن
 اگر نور است اگر ظلمت که اوراست
 وجودی جز وجود او نیستی
 نور او جمال او توان دید

نشان بی نشان عار فاست

اگر چه بی نشانی هم نشان است

وجودی در همه عالم عیانست
 بهر آئینه حسنی می نماید
 ولی از دیده مردم نهانست
 ز هر برجی بشکلی نو بر آید
 طالب این گنج و این گنجینه فافهم
 یکی هست و دو آن ما و اشکی نیست
 جز او تعبیر خوابی خود نیابی
 حبابی مینماید عین دریا
 که ذوق ما همه عالم بسیار است
 و جو دی در عالم عیانست
 بهر آئینه حسنی می نماید
 تو نقد گنج او در کنج عالم
 حقیقت در دو عالم جز یکی نیست
 خیال از نقش می بندد بخوابی
 ز می جامیست پر می بر کف ما
 که دارد اینچنین ذوقی که ما راست

تقد گنجینه قدم ما یم
 آب در هر تدح که جا گیرد
 گرنه آبست اصل گوهر چیست
 همه عالم چو گوهری دریاب
 چیست عالم بنزد در ویشان
 آن حقیقت که اول همه اوست
 گنج و گنجینه و طلسم نگر

گرچه موحیم عین در یایم
 در زمان رنگ آن انا گیرد
 جوهر گوی هر منور چیست
 عین او بین و جوهری دریاب
 پرده دار حقیقت ایشان
 صورتش عالمست و معنی دوست
 صفة و ذات بین و اسم نگر

عدد از واحد آشکارا شد

واحدی در عدد هویدا شد

کثرت و وحدت در هر باب
 کثرتش چون حباب دان یم
 وحدت و کثرت اعتباری دان
 نقش عالم خیال می بینم
 اولطف است و در همه ساری
 نه حلول است حل و حال منست
 هر که در معرفت سخن راند
 تو منی من تو ام دوئی بگذار
 انت ما انت و انا ما هو
 لیس فی الدار غیره باقی
 هر چه داریم جمله جود و بست
 ورتو گوئی که غیر او باشد
 تن بود سایبان و جان خورشید
 سایه و شخص منماید دو
 مرغ سان سوزم و دو جانم بر

مجملا و مفصلا در باب
 وحدتش بحر و این بان قایم
 نسخه عقل را چنین میخو آن
 در خیال آن جمال می بینم
 آب رحمت بجوی او جاری
 سخنی از من و کمال منست
 وصف خود میکند اگر داند
 من نماندم تو هم توئی بگذار
 هو هو لا اله الا هو
 غیره عندنا کر قراق
 جود او نزد ما وجود و بست
 بد نباشد همه نکو با شد
 آن یکی چندان و آن جمشید
 در حقیقت یکی است بی من و تو
 سیدم بر ز سوز و سوزم بر

یا حبیبی و قرۃ العین
 بحقیقت یکی بود بی شک
 احوالست آنکه یک دو می بیند
 صوت صادق بود صدا کاذب
 صفة و ذات واحدش خوانند
 بصفة ذات او تواند دانست
 آنکه دانیم ذات موصوفست
 گنج و نا گنج نزد او گنجند
 عاشقان نی که عین یکدگرند
 بتعین اگر چه اشیا صند
 همه همدرد همدگر باشند
 هر که همدرد دردمندان نیست
 درد دل دارم و دوا این است
 ذوق رندی ما ز مستان جو

انا عینک و عینک عینی
 در ظهور این دوئی نمو آنیک
 چون دو پند یگا نه تشیند
 راز صادق مگوی با کاذب
 بی صفة ذات را احد دانند
 هر که دانست آنچه ان دانست
 حضرت اوست آنکه مکشوفست
 گنج او درد لم نکو گنجند
 عین خود را بعین خود نگرند
 بحقیقت نه عام و نه خاصند
 هر چه باشد پبای هم باشند
 گوئیا از شمار ایشان نیست
 درد مینوشم و شفا این است
 مستی می زمی پرستان جو

تا ز سر و جود آگاهم

محرم راز نعمة اللهم

عشق مجنون و خوب بی لیلی
 سخن عاشقان بیا بشنو
 خوش حبابی روان شده در جو
 آب در برک گل شده پنهان
 سخنی خوش بنوق میگویم
 ما خیا لیم و در حقیقت او
 انه ظا هر بنا قینا
 نور چشم است در نظر پیدا است

گفته اند و شنیده خیالی
 شنو از من تو از خدا بشنو
 عین در یا بجو و از ما جو
 گل بگیر و گلاب زو بستان
 یاری از اهل ذوق می جویم
 جز یکی درد کون دیگر کو
 هو معنا و فا نظر و ا معنی
 نظری کنن به بین که او باماست

الف و ميم عارف و معروف
همه عالم حجاب و عين حجاب
دفتر كائنات ميخوانم
شانه را گر هزار دندانست
گر بگويم هزار يك سخن است
ظلمت و نور هر دو يك ذاتند
و ر ظهور است اين مني و توئي
آنكه انسان كاملش نام است
نوش كن جام مي كه نوشت باد
ساشر مي مدام ميتوشيم
ما خرابايتان سرمستيم
مي و جاميم و جان و جانانه

شده در لام معرفت مكشوف
غير او نيست اين سخن درياب
معنيش حرف حرف ميدانم
يك حقيقت هويت آنست
يوسفی را هزار پيرهن است
گرچه اندر ظهور آياتند
بمما يكي باسم دوئي
نزد رندان چو باده و جامست
خم مي دائماً بچوشت باد
خلعت از جود عشق ميپوشيم
در خرابايت عشق پا بستيم
شاه و دنور و كنج و يرانه

شيخ مرشد جنيد بغدادی
مصر معنی و مشق و دلشادی

عارف راز حضرت معروف
گفت سي سال شد كه تا با يار
من به او گفته ام سخن بخدا
سخن ما همه بود با دوست
هر كه اين سمع و اين بصر دارد
با يزيد آن همای ربانی
بود شهbaz آشيانه ما
گفت سلطان صورت معنی
با يزيد است با يزيد يقين
از يقين دوئي پديد آمد

چون سري سر او باو مكشوف
ميكنم گفتگو درين بازار
خواجه گويد سخن كند با ما
كه سميع و بصير و دانا اوست
سخنم سر سر زبسر دارد
بلبل گلسنان سبجانی
محو در بحر بيكرانه ما
با تو گويم كه كيست آن يعنی
در ميان نيست اين عجائب بين
نام يك عين با يزيد آمد

میل او هیچ با یزید نماند
خود ازین بیخودی خدا یابی
شاید اینجا نایستی بگذر

سایه اوست هستیت ایدوست
بگذر از سایه هر چه هستی اوست

چون بسازند آب دان بر آب
ضد آبت آتش سرکش
بوسه بر لب حریفان ده
بر جمال قلندر ای یاران
میکنم نوش شادی محمود
دردمندی ز حیدری میجو
حکم آل محمدی برخوان
عاشق روی کهنه پوشانیم
صوفیان را صفا بیافزائیم
پادشاهیم اگر چه درویشیم
بنوائی ز پادشاهی به
خوش روان شو بجهت الماوی
در خرابات رند مست آن است
هم محب مست و هم محبوب
بوازش هزار دستان را
گر چه کردیم مایسی تمحیر
اولش خیر و عاقبت محمود
خاطر او مدام با ما باد
عین ما را بعین ما بنگر

بمرد گمانی که با یزید نماند
گر تو فانی شوی بقا یابی
تو ز هستی و نیستی بگذر

بر سر آب خانه ز حباب
گر چه آبت اصل و فرع آتش
ساقیا جام می براندان ده
والهم چون موله حیران
می عشقش بطالع مسعود
عاشقی در قلندری میجو
علم علم احمدی بستان
در خرابات باده نوشانیم
صوفی صفا صفا مائیم
عشق و معشوق و عاشق خویشیم
خاک فقر از سر بر شاهی به
ای نسیم صبا کرم فرما
بخیالی که یار مستان است
آنکه هم طالب است و هم مطلوب
برسانش سلام مستان را
عذر خواهی کن و مکن تاخیر
رند مستی که یار ما فرمود
دولت وصل او همیشه باد
نظری کن بعین ما بنگر

در همه آینه یکی می بین
 هر که او را در آئینه بیند
 موج آب و حباب را در باب
 جامی از می بساز بر از می
 در گنجینه بما بگشود
 گنج و گنجینه و طاسم نگر
 وحده و لا شریک له میگاو
 سر توحید را عیان کردیم
 سایه و شیخص مینماید دو
 چون موحد اگر شوی تجرید
 گر تو توحید همچو ما دانی
 هر که را عشق علم توحید است
 گر هزار است و هزار هزار

آن یکی بین ویشکی می بین
 خوش حیاتی هر آینه بیند
 نظری کن ببحر و جو در آب
 همچو آب و حباب از یک شی
 گنج اسماء بما عطا فرمود
 عین ذات و صفات و اسم نگر
 همچو ما از یکی یکی میجو
 این معانی بتو بیان کردیم
 در حقیقت یکی است بی من و تو
 عین تجرید یا بی از توحید
 علم توحید را چنین خوانی
 اول او مقام تجرید است
 یک وجود و کمال او بسیار

لی مع الله بدان بذوق تمام

سر توحید فهم کن و السلام

تو منی من توام توئی بگذار
 چیست نقش خیال ما و توئی
 بگذار از نقش و از خیال پرس
 آفتابست و عالمش سایه
 عین اول یکی است تا دانی
 جام گیتی نماش میخوانند
 عاشقان از شراب او مستند
 باطنش آفتاب ظاهر ماه
 آبروی ز عین دریا جو

باشنو از من تو هم دوئی بگذار
 همچو خوابست این خیال دوئی
 بجز از ذات و از کمال پرس
 سایه روشن بنور همسایه
 عین اول سزد اگر خوانی
 اصل مجموع عالمش دانند
 همه عالم بنور او هستند
 ما محببیم و او محبوب الله
 سر در یتیم از مساجو

آنکه عالم نور خود آراست
ضقه و ذات بین و اسم نگر
باسکه خود اسم اعظمش دانم
زانکه کامل بود بدان فاضل
بنده در خدمت است پاینده
گنج اسما بما عطا فرمود
اقد آن گنج را بما بنمود
پادشاه و سپاه خوانندش
باطن اولیا و ظاهر اوست
روح قدسی ز خیل او باشد

باد بر آل او درود و سلام

بر همه تابعان او بشمام

عین ما را بعین ما و اجو
ساقی مست گبیر و خوش در کش
نور او را بنور او بنگاز
گر چه موجیم عین در یائیم
در همه نور او نکو می بین
هر چه بیند همه نکو بیند
غیرت غیر سوز غیرش سوخت
در خیال آن جمال می بینم
غیر او نیست این سخن دریاب
در همه عین آب دریا بش
آن یکی در جمیع خوش بشمار
همچو آب حیات پکسانست

نظری کن که نور دیده ماست
گنج و گنجینه و طلسم نگر
مظهر اسم اعظمش خوانم
اسم اعظم طالب کن از کامل
سید عالم است و ما بنده
نظری بر بحال ما فرمود
در گنجینه قدم بگشود
آفتابست و ماه خوانندش
اول انبیاء و آخر اوست
همه عالم طفیل او باشد

جو چه جوئی بیا و دریا جو
جامی از می ستان و خوش در کش
از اضافات و از نسب بگذر
غرق دریای بکران مائیم
نور او را بنور او می بین
خوش بود دیده که او بیند
آتشی از مجتیش افروخت
گر چه نقش و خیال می بینم
همه عالم حجاب و عین حجاب
بحر و موج و حباب دریا بش
بکحقیقت مظاهرش بسیار
می یکی جام می فراوانست

یک وجود و صفات او بیحد
آب گل را گلاب خوانندش
چشم اهل مراقبت باید
غیر او را وجوده باشد نه
قطره و موج و بحر و جو آبد
ذره بی آفتاب کی باشد
عقل اگر نقش غیر بنگارد
چشم ما نور او باو بیند
ذات او یساقیم یا اسما
حرف حرف این کتاب را میدان
يك ثقف را سه نقطه میخوانش
از سه نقطه الف هویدا شد
الف از واو جوی و او از نون
ضقه و ذات بین و اسم نگر
در چنین بحر و گرانه در آ
جام گیتی نما بدست آور
نقطه اصل گر چه ما دانی
آینه صد هزار می شمرد
خواه تنها و خواه نسا تنها
گوشه چشم سوی او دارد
در گلستان اگر گلی چیند
گر خرد را فروشد آن عارف
جز دو گلی را باعتبار سپار
جز خدا را احد نمیگوئیم

احد و واحد است و هم احمد
نزد ما آن گلاب دانش
که نظر را بغیر نگشاید
جز از او هست و بود باشد نه
عین ما را بعین ما یابد
قطره بی عین آب کی باشد
غیرت غیر سوز نگذارد
هر چه بیند همه نکو بیند
نور او دیده ایم در اشیا
سر بسر حافظانه خوش میخوان
هم الف را یگانه میدانش
الفی در حروف پیدا شد
چون رها کن ولی بجو بیچون
گنج و گنجینه و طلسم نگر
نظری کن بین ما در ما
مظهر حضرت خدا بنگر
هفت هیکل بذوق بر خوانی
در همه آینه یکی نگرد
گر بود با خدا بود همه جا
نقش او در خیال بنگارد
شیشه بر گلاب را بیند
نشود از خدای خود غافل
کاه اعتبار است جز دو گلی یار
از احد جز خدا نمیگوئیم

در دو آئینه رو نمود آن يك
غرق آئینه عالمی چو حباب
سایه او بها چو پیدا شد
اصل و فرعی بهمدگر پیوست
سخن عارفان از او باشد
او باو دیده میشود ای دوست
نور رویش بچشم ما بنمود

احدی آمده کمر بسته

میم احمد بتخت بنشسته

الف و میم و معرفت گفتیم
ساقی ما عنایتی فرمود
آنکه هم ناظر است و هم منظور
در همه آینه نموده جمال
هستی و هر چه هست بی او نیست
تعیین یکی هزار نمود
بوجودند این و آن موجود
هر چه موجود بود از اشیا
از مسمی تو اسم را دیجو
اسم و عین است و روح و جسم چهار

دو نماید یکی بود بی شك
ظاهرش ساغر است و باطن آب
از من و تو دوئی هوبدا شد
هست پیوند ما باو پیوست
لاجرم قولشان نکو باشد
نظری گر کنی چنین نیکوست
چون بدیدیم نور او او بود

گوهر معرفت نکو سفتیم
می خدخانه را بما پیمود
نور چشم است و از نظر منظور
آینه روشنست خوش بکمال
و در تو گوئی که هست نیکو نیست
بی تعیین یکی تواند بود
بوجود ای عزیز توان بود
همه باشند مظهر اسما
موج و دریا بعین مامیجو
ظل يك ذات باشد آن ناچار

اسم اعظم طالب کن از کامل

زانکه کامل بود بدان واصل

این چنین گفتیم آنچه انجان بشنو
پیش و کم را چه کنی فافهم
خود ازین بیخودی خدا یابی

سخن عارفان بجان بشنو
بگذر از کثرت و زوحدت هم
گر تو فانی شوی بقایابی

در سراپرده حدوث و قدم	خوش بود گر نهی قدم بقدم
حال عالم بذوق اگر دانسی	آفتابست و سایه می خوانی
سایه و آفتاب بر من و تو	خط مو هوم مینماید دو
خط موهوم اگر براندازی	خانه از غیر حق پیر دازی
همه جا آفتاب تابانست	نظری کن بین که این آنست
جو هر است و عرض همه عالم	بوجود ند این و آن قافهم
زر یکی صورتش هزار نمود	سکه سرخ بیشمار نمود
ذات او از صفات مستغنی است	وز همه کاینات مستغنی است

اثر این و آن مجوی اینجا

نام چبود نشان مجو اینجا

دو چه کوئی یکی نمیگنجد	غیر او بی شکمی نهی گنجد
بود و نا بود را مجالی نیست	وصل و هجران بجز خیالی نیست
علم توحید را بیان کردیم	گنج اعیان بتو عیان کردیم
سخن اینجا دیگر نمیگنجد	گنج و نا گنج در نمیگنجد

دایره چون بهمدگر پیوست

قلم اینجا رسید و سر بشکست

عار فانه چو مو من آگاه	خوش بگو لا اله الا الله
حکم اسلام را پیا میدار	سر موئی از آن فرو مگذار
در طریقت رفیق یاران باش	سر خود زیر پای ایشان باش
در حقیقت محقق میجو	وحده لا شریک له میگو
این نصیحت قبول کن از ما	تا درائی بیخت الما وی
ره چنان رو کرده روان رفتند	راه رفتند و آن گهان رفتند
همرهی همجو نعمة الله جو	تا بیابی تو همره نیکو

از تنق کبری یا صورت لطیف خدا

بسته نقابی ز نور روی نموده بها

دره بیضا بود صورت روحا نیش
 در علم و در وجود رسم نکاح او نهاد
 بر زخ جامع بود صورت جمع وجود
 معنی ام الکتاب نور محمد بود
 بیشتر از عقل کل خوانده ز لوح ضمیر
 نقطه آخر خوشی شکل الف نقش بست
 - ابره فرض کن جمله نقاطش ظهور
 خضر مسیحا نفس از دم او زنده دل
 جامع این نشأتین صورت و معنی او
 مظهر اسمای حق مظهر ذات و صفات
 اول اسم حروف ساخت مسعی باسم
 ظنمت و نوری نهاد نام حدوث و قدم
 معنی اثبات کو با الف و لام الف
 ها و دو لام و الف جمع کن و خوش بگو
 هر که بلا در فتاد یافت بلائی عظیم
 جام حبیبی پر آب هست درین بحر ما
 مخزن گنج آه کنج دل عارفست

شاد معانی جهان هر دو جهانش گدا
 مسکن اولاد ساخت دار فنا و بقا
 نور گرفته بحق داده بعالم ضیا
 اصل همه عین او عین همه عینها
 زان الف آمد پدید جمله کتاب خدا
 حکم قضا بی غلط لوح قدر بی خطا
 نقطه اول بگیر نام کنش مبتدا
 حسن از او یافته یوسف زیبا لقبا
 حاکم دنیا و دین سید هر دو سرا
 اول و آخر بنام باطن و ظاهر نما
 یافت هویت ز او داد هدیت بها
 کرد تمیزی تمام شاه همه انبیا
 صورت توحید جو نفی طلب کن زلا
 ما طلب از چهار حرف طرح کنش آسه تا
 زود گذر کن ز لاتا که نیایی بلا
 ساقی ما ما خودیم همدم ما عین ما
 در طلب گنج اودر دن عارف در آ

نعمة و الله بهم کرد ظهوری تمام

آینه را پاک دار تا که نماید تو را

تاز نور روی او گشته منور آفتاب
 وصف او گوید چن شاه قنک در نیمروز
 تا بر آرد از دیار دشمنان دین دمار
 صورتاً ماهست و معنی آفتاب و چشم ما
 پادشاه هفت اقلیم است و سلطان دو کون

نور چشم عالم است و خوب و در خور آفتاب
 مدح او خواند روان در ملک خاور آفتاب
 میکشد هر صیحدم مرده خنجر آفتاب
 شب جمال ماه بیند روز خوش در آفتاب
 تا شد از جان غلام او چو قنبر آفتاب

هر که از سر نور ولایت دید گفت
 آفتاب از جسم و جان پاك او تا نور یافت
 گر نبودى نور معنی ولایت را ظهور
 یوسف گل پسر هن برقع گشود و رخ نمود
 نقطه اصل الف کان معنی عین علیست
 تا نهاده روی خود بر خاک پای دلدلش
 میزند خورشید تیغ قهر بر اعدای او
 رای او خورشید تابان خصم او خاشاکره
 با وجود خوان انعام علی مرتضی
 سایه لطف خدا و عالمی در سایه اش
 سنبل زلف سیادت مینهد بر روی گل
 تا زیر چشم این صاحب نظر یابد نظر
 عین او از فیض اقدس فیض او روح القدس
 آستان بارگاه کبر یا پیش بوسه داد
 تا گر قتم مهر او چون جان شیرین در کنار

دیگران چون سایه اندر نور حیدر آفتاب
 پادشاهی میکنند در بحر و در بر آفتاب
 کی نمودی در نظر ما را مصور آفتاب
 چشم مردم نور دید و شد منور آفتاب
 در همه آفاق روشن خوانده از بر آفتاب
 یافته شاهی عالم تاج بر سر آفتاب
 میفشاند بر سر یاران او زر آفتاب
 کی شود از مشیت خاشاک کی مکدر آفتاب
 قرص مه يك گرده خوان محقر آفتاب
 نور رویش کرده روشن ماه انور آفتاب
 خود که دیده در جهان زلف معبر آفتاب
 از غبار خاک یایش بسته زبور آفتاب
 عقل کل فرمان بر او بنده چاکر آفتاب
 در همه دور فلک گردیده سرور آفتاب
 گیردم روزی بصد تعظیم دور بر آفتاب

نعمت اللهم ز آل مصطفی دارم نسب

ذره از نور او می بین و بنگر آفتاب

از نور روی اوست که عالم منور است
 سلطان چار بالش و شش طاق و نه رواق
 زوج بتول باب امامین مرتضی
 مسند نشین مجلس مالک ملائکه
 هر ماه ماه نو بجهان مژده میدهد
 اسکندر است بنده او از میان جان
 گیسو گشاد و گشت معطر دماغ روح

حسنى چنین لطیف چه حاجت بزبور است
 بر در گهر قیام جلالش چو چاکر است
 سردار اولیا و وصی یمبر است
 در آرزوی مرتبه و جای قنبر است
 یعنی فلک زحلقه بگوشان حیدر است
 چو پاك زن درش بمثل صد چو قیصر است
 روزی نمود و عالم از آن نور است

جودش وجود داد بهالم از آن سبب
 خورشید لعله ایست ز نور ولایتش
 نزدیک ما خلیفه بر حق امام ماست
 مداح اهل بیت بنزدیک شرع و عقل
 لعنت بدشمنان علی گزگنی رواست
 گوئی که خارجی بود از دین مصطفی
 هر مؤمنی که لاف ولای علی زند
 با دست جود او چه بود کان مختصر
 او را بشر میخوان تو که سر خداست او
 طبع لطیف ماست که بحر است بیکران
 هر بیت از این فصیده که گفتم بعشق دل

عالم بیمن جود وجودش منور است
 صد چشمه حیات و دو صد حوض کوثر است
 مجموع آسمان و زمینش مسخر است
 دنیا و آخرت همه او را میسر است
 میکند مگو که این سخن بس مکرر است
 خارج مگو که خارجی شوم کافر است
 توفیق آل آل بنامش مقرر است
 با شمش محیط سرابی محقر است
 او دیگر است و حالت او نیز دیگر است
 هر حرف از این سخن صد فی برز گوهر است
 میخوان که هر یکی یکی خوب و خوشتر است

سید که دوستدار رسول است و آل او

بر دشمنان دین محمد مظفر است

مرد مردانه شاه مردان است
 در ولایت ولی والی اوست
 سید اولیا علی ولی
 گر چه من جان عالمش گفتم
 بی ولای علی ولی نشوی
 ابی عجم رسول بار خدا
 یوسف مصر عالمش خوانم
 نه فلک با ستارگان شب و روز
 دیگران گر خلاف او کردند
 واجب است انقیاد او بر مسا
 حسب و هم نسب بود بکمال

در همه حال مرد مرد آن است
 بر همه کاینات سلطان است
 آنکه عالم تن است و او جان است
 غلطی گفته ام که جانان است
 گر تو را صد هزار برهان است
 آن خلیفه علی عمران است
 شاه تیریز و میر او جان است
 کردد و نترساش گردان است
 لاجرم حالشان پریشان است
 خدمت ما بقدر امکان است
 عملی و علم او فراوان است

خانه بی گنج ویران است	مهر او گنج و دل چو گنجینه
شاه عالم پناه درسان است	بر در کبریای حضرت او
نزد مؤمن کمال ایمان است	دوستی رسول و آل رسول
نور هر دو بخلق تابان است	باطناً شمس و ظاهراً ماه است
گر تو را اشتیاق رضوان است	رو رضای علی بدست آور

یادگار محمد است و علی
 نعمه الله گه میر مستان است

جوهر گوهر منور چیست	گر نه آب است اصل گوهر چیست
با تو گفتم بدانکه گوهر چیست	همه عالم دو گوهری در باب
گر نه آب است این مدور چیست	نقطه در دور دایره نمود
جز وجود مضاف دیگر چیست	خط فاصل میان ظلمت و نور
در حقیقت بگو که ساغر چیست	گر نه می ساغر است و ساغر می
بجز از آب عین مظهر چیست	نزد ماموج و بحر هر در یکی است
بکف آور به بین که دلبر چیست	جام کیمی نما - یعنی دل
کس نگوید وجود خود بر چیست	عالمی ا. وجود موجودند
آن همه جز یکی مکرر چیست	گر یکبار هزار بشماری
بازیابی که صدر مصدر چیست	گر بدانی حقیقت انسان
و رنه معنی این مصور چیست	نقش عالم خیال اوست بین
حلقه سیم و خاتم زر چیست	بمثل گر نمود حق جوئی
تا بدانی که اصل دفتر چیست	لوح محفوظ را روان ببخوان
عین کوثر بگو که کوثر چیست	گر نه آب حیاط معرفت است
به از این جنت ای برادر چیست	بزم عشق است و عاشقان سرمست
بازوی ذوالفقار و حیدر چیست	گر نگوئی که مصطفی حق است

نعمت الله مظهر عشق است
 منکر او بغیر کافر چیست

حاصل از عمر خود نچه داری هیچ
 بادم میروی چه آری هیچ
 این عدد ها که می شماری هیچ
 آری آری چه میگذاری هیچ
 باشد آن یار هیچ و یاری هیچ
 گر تو بیچاره در کناری هیچ
 و در بهمت همی سپاری هیچ
 باز فرما که در چه کاری هیچ
 نیست خود غیر ذات باری هیچ
 گر تو انگور می فشاری هیچ
 چه بود گفته بخاری هیچ
 گر تو با گله نه بخاری هیچ

نعمت الله را کنی انکار

منکر شاه و شهر یاری هیچ

بنازم صورت زیبای سید
 بنازم آن دل دانای سید
 بنور دیده دانای سید
 گرت در سر بود سودای سید
 بود يك قطره از دریای سید
 ندارم هیچکس بر جای سید
 شدند از جان و دل مولای سید
 اگر باشیم ما بر رای سید
 بصورت گر خوری حلوای سید
 شدم واقف هم از ایهای سید
 ز موسی جوید و بیضای سید

عمر بی عشق میگذاری هیچ
 ما سوی الله طالب کنی شب و روز
 در دو عالم بجز یکی نبود
 دنی و آخرت رها کردی
 یار کز جور یار بگریزد
 در میان است یار ما با ما
 جان جان جهان سپار و منت دار
 در خماری و می نمی نوشی
 همه عالم حقیقتاً ما ایم
 خم می خوشخوشی بجوش آمد
 با سخنهای میر تر گستان
 ما حریف و مجیدیم امشب

بنازم روح جان افزای سید
 همه اسرار او داند کما هی
 توان دید آفتاب هر دو عالم
 سر افزای کنی در دین و دنیا
 بنزد همت ما همت دریا
 ز سید غیر سید من نجویم
 محمد سید و سادات عالم
 برای ما نباشد هیچ مخفی
 شکر ریزی کنی در محضر معنی
 ز سر سینه بی کینه او
 دم جان بخش از تیزی طالب کن

غلام سیدم از جان و از دل بخاک پای بی همتای سید
 فردا میدهد امروز وعده بنازم وعده فردای سید

دو چشم نعمت الله نور از او دید
 که باشد روز و شب مأوای سید

خوش رحمتیست یاران صلوات بر محمد	کوئیم از دل و جان صلوات بر محمد
گر مؤمنی و صادق با ما شوی موافق	کوری هر منافق صلوات بر محمد
در آسمان فرشته مهرش بجان سرشته	بر عرش خوش نوشته صلوات بر محمد
صلوات اگر بگوئی یابی هر آنچه جوئی	گر تو ز خیل اوئی صلوات بر محمد
ای نور دیده ما خوش مجلسی بیا را	میگو خوشی خدا را صلوات بر محمد
مانند گل شکفتیم در لطیف سفتیم	خوش عاشقانه گفتیم صلوات بر محمد
والله که دیده من از نور اوست روشن	جان منست و من تن صلوات بر محمد
گفتیم با دل و جان با عاشقان کرمان	شادی روی یاران صلوات بر محمد
یشک علی ولی بود پرورده نبی بود	شاه همه علی بود صلوات بر محمد
گویم دعای سید خوانم تنای سید	جانم فدای سید صلوات بر محمد

خوش گفت نعمت الله رمزی زلی مع الله

خوش کو بعشق الله صلوات بر محمد

در دو عالم چون یکی دازنده اشیا بود	هر یکی در ذات آن یکتای بیهمتا بود
جنبش دریا اگر چه موج خواتمش ولی	در حقیقت موج دریا عین آن دریا بود
عقل کل موجود گشت اول بامر کردگار	نفس کل تو گشت ظاهر این سخن پیدا بود
عرش اعظم کرسی حق عقل و نفس آمد بدید	اطلس است و ثابتهات و تحت او اینها بود
پس ز نفس و عقل کل آمده یولاد و وجود	همچو نطفه کز وجود آدم و حوا بود
چون ز حکمت نه قلب جنبان شد از امر الله	این طبایع زان سبب افتاده و بر یا بود
آتش است و باد و آب و خاک ای یار عزیز	تعاشان صفرا و خون و بلغم و سودا بود
طبع آتش گرم و خشک و باد آمد گرم تر	همچو صفرا داند و خون هر گاه و دانا بود
آب سرد و تر بود مانند بلغم بیخلاف	خاک سرد و خشک و سودا هم چو او اینجا بود
چارده چیز است جسم و جان پاک آدمی	هشت از سفل است و شش از عالم بالا بود

گوشت و خون موی و پیه از مادر آمد در وجود
 پنج حس و روح هر شش از جهان امر اوست
 لطیفه چون شد در رحم اول زحل ناظر شود
 هفت سر هنگند بر بام قلاعش شش جهت
 چون زحل پس مشتری مریخ و آنکه آفتاب
 هفت رنگ مختلف زین هفت گردد آشکار
 هفت ساطعات و ایشان راده و دو خاوت است
 مهر و ماه باشند هر دو نیرین اعظمین
 چون برج خویش آیند این زمان آن هفت شاه
 نحس اکبر دان زحل پس سعد اکبر مشتری
 سعد اکبر آفتاب است در میان کاینات
 زهره قواد و عطارد خواجه دیوان چرخ
 سی هزار آلات در کارند و در هر مظهری
 جاذبه با ماسکه با هاضمه پس دافعه
 غاذیه با نامیه با مولده مخدومه اند
 هفت اعضای رئیسه چون رئیسان دهند
 اول ایشان شش است و پس دماغ آنگاه دل
 گردها میدان و آنگه دو ستون ملک تن
 کدخدای ملک هفتم جانب چپ دان پوز
 سر حمل میدان و گردن نور باشد بیگمان
 سینهات سرطان و سر میدان اسدای شیر دل
 ناف میزان دان و مردی عقر است و قوس ران
 فی الحثل يك دایره این شکل آدم فرض کن

یاد گیر این نکته های نعمت الله یادگار

تا تو را امروز بند و مونس فردا بود

پادشاه همه جهان	گرده	دل چو سلطان ملک جان	گرده
مالک ملک لامکان	گرده	چون ز چونی رسد به بیچونی	
بی نشان همه نشان	گرده	دل ز صورت چو رو بمعنی کرده	
همچو بر کار خط کشان	گرده	گرد بر گرد تقطه وحدت	
مهدی آخر الزمان	گرده	اول خویش را چو بشناسد	
گنج پنهان بر او عیان	گرده	چون طاسمش شکسته شد بدرست	
که ملقب باین و آن	گرده	تقد دل قلب از آتش میخوانند	
گاد مست در مغان	گرده	گاه باشد میجاور کعبه	
بدلیل این سخن بیان	گرده	عرش اعظم دل است و آن دل ماست	
قطره اش بحر بیکران	گرده	هر که شد غرقه اندر این دریا	
باقی ملک جاودان	گرده	چون ز هستی خود شود فانی	
فارغ از سود و از زیان	گرده	هر که دل را شناخت در دو جهان	
این چنین کن اگر چنان	گرده	لبس فی الدار غیره دیار	

سخن دل ز گفته سید

مونس جان عاشقان گردد

هر چه گوئی چنین چنان	گرده	هر چه مقصود تو است آن	گرده
روز روشن چو شد عیان	گرده	آفتاب از چه شب نمان	گرده
مأمن جمله مؤمنان	گرده	دارم امید آنکه هر گوشه	
پیر از دولتش جوان	گرده	هر قبری توانگری یابد	
هر چه گرد جهان روان	گرده	همچو من رند مست کی یابد	
هر که مقبول مقبلان	گرده	رد نگرده بهیچ رو هر گز	
هر که همراه عارفان	گرده	باش ایمن که ما رها نکنیم	
آن معانی بتو بیان	گرده	هر معانی که خاطر ت خواهد	
سرور جمله عاشقان	گرده	یار ما دوستدار آل رسول	

هر که یابد خبر از حال وجود	واقف از حال همگنان گردد
نو بهار است منع نتوان کرد	بلبل از گرد گلستان گردد
همه کس دوستدار خود سازد	فارغ از جمله دشمنان گردد
متمکن نشسته با یاران	نه روان گردد این و آن گردد
عارفی گو بما دهد دل را	جان ما در پیش روان گردد

در جهان هر که نعمت الله یافت

سرور جماعه جهان گردد

راند هستی که گردد ما گردد	گر گدائست بادشا گردد
هر که با جام می بود همدم	کی ز همدم می جدا گردد
خوش امینی بود که همچون ما	محرم راز کبریا گردد
یقین هر که خویش بشناسد	عارف حضرت خدا گردد
یشکی جز یکی نخواهد دید	دیدد گر گردد دو سرا گردد
هر که با ما نشست در دریا	واقف از حال و ذوق ما گردد
بار اغیار بارها بکشد	از در یار هر که وا گردد
درد دردش بنوش و خوش مباحش	که تو را درد دل دوا گردد
بر در او کسیکه یابد بار	بر در غیر او کجا گردد
لسنت ما بذوق در یابد	هر که در عشق مبتلا گردد
آنکه پنا بود عصا چه کند	کور باشد که با عصا گردد
هر که گردد بگرد می خانه	بسگزارش مدام تا گردد
عشق باقی و ما باو باقی	کی بقائی چنان فنا گردد
شود از غیر عشق بیگانه	آنکه با عشق آشنا گردد

هر که را سیدش بود خواجه

بند دیگر می چرا گردد

رندان باده نوش که با جام همدمند	واقف از سر عالم و از حال آدمند
حقند اگر چه خاق نهانند خاق را	بچرند اگر چه در نظر ما چوشنمند
داندگان حضرت ذات و بذات او	آینه صفات خدا و اسم اعظمند

بیشند از مسلايك و بیشند از همه
 ظاهر بهر مظاهر و باطن ز عقل و وهم
 مستان درد خواره و رندان درد مند
 باقی لایزالی و فسانى لعین ل
 معشوق و عاشقند و می و جام و جسم و جان
 روح اللهند در تن مردم چو جان روان
 نوشند می ز جام غم انجام ما مدام
 جمعند عاشقانه و با دوست رو برو
 شمعند و روشنست که قایم ستاده اند
 در عاشقان بچشم حقارت نظر مکن
 نقش انگین خاتم ختم رسالتند

گرچه کمند در خود و از هر یکی کمند
 آخر بصورتند و بمعنی مقدمند
 وین طرفه بین که در دل ریشم چو مرهمند
 هستند و نیستند و سخن گوی و ابکمند
 از جام بازرسته و آسوده از چمند
 مرده کنند زنده چو عیسی مریمند
 شادی روی ساقی و از خلق بیغمند
 گرچه چو زلف یار پریشان و درهمند
 سر وند دور نیست اگر در چمن چمند
 زیرا که نزد حضرت عزت ماکر مند
 نقد خزانه ملك و عین خانمند

سلطان کاینات و غلامان سیدند

مخدوم انس و جان و سرافراز عالمند

نقطه در الف هویدا شد
 ذات وحدت بخود ظهوری گر
 سه نقطه جمع شد الف گردید
 مه ز خورشید آشکارا گشت
 از الف چون خروف باقی زاد
 نقطه در الف بدید آمد
 ماه جان است این الف بیقین
 عشق و معشوق و عاشق ای عارف
 نظری کن که غیر يك شی نیست
 پس فی الدار غیره دیار

الفی در حروف پیدا شد
 کثرتش از صفات و اسما شد
 ذات و فعل و صفت یکجا شد
 الف از نقطه هم هویدا شد
 صورت و معنی هویدا شد
 وحدت و کثرت آشکارا شد
 بیست و هشتش منازل اینها شد
 همچو موج و حباب و دریا شد
 گر چه اندر ظهور اشیا شد
 دیده ما بعین پینا شد

تا بدانی ندا چرا یا شده
 اینهمه اسم يك مسما شد
 داند آن هر کسی که از ما شد
 صورت آن مرا چو حلوا شد
 دو جهان زمین سه حرف یکتا شد
 این رموزیست گفته ما شد
 آدمش چون بدید شیدا شد

اول و آخر حروف بگیر
 ظاهر و باطن اول و آخر
 علم يك نقطه ایست دریا بش
 نکته گسفتت در این معنی
 الف و واور نون عیان گشتند
 نور و عقل و قلم که فرمودند
 خال مشکین که بر رخس پیدا است

نقطه گویا بحرف شد لیکن
 نعمت الله بنطق گویا شد

کجا بود و چرا آمد چرا شد
 و گر جایی ندارد آن کجا شد
 که گوئی زمین سرا با آن سرا شد
 هوایی بود بر باد هوا شد

بگو جانی کز این مظهر جدا شد
 اگر داره مقامی آن کدام است
 نشانی ده از آن خلوت سرایش
 ز تو باور ندارم گر بگوئی

جوابی خوش چو آبی بشنواز ما
 که کشف آن ز حق ما را عطا شد

شکست آن صورت و آن عین باشد
 چو از ما بود با ما آشنا شد
 روانه گشت و با دار بقا شد
 نگوئی گشت فانی یا فنا شد
 بغیب خویشتن بی عیب وا شد
 چو رفت او از بدن تن بنوا شد
 نگوئی قطره از ما جدا شد
 شکست آئینه تمثالش هبا شد
 نه زان وجهی که با حق آشنا شد

حباب جان ما در بحر وحدت
 بهر موجی که در دریا رسیدیم
 در این دار فنا آمد دو روزی
 ز دیده يك دو روزی گر نمان شد
 ز غیب آمد شهادت یافت اینجا
 نوائی داد جسم بنوا را
 حباب و موج و دریا جمله آیند
 مثال جان و تن تمثال مرآت
 از آن وجهی که با آئینه میداشت

نپیرد نعمت الله محاش لله که دل زنده بدرگاه خدا شد

شوی دل زنده گگر میری بهششش

چنین مرگی مرا عمریست تا شد

دلی ندیده کسیرا ز اولیا چه خبر

یا بگو که تو را از خود و خدا چه خبر

چو تو خدای ندیدی ز مصطفی چه خبر

تو راز حال کماهی جان ما چه خبر

تو راز قامت و بالای آن بلا چه خبر

تو راز برک و نواهای بینوا چه خبر

تو راز صوتی صافی باصفا چه خبر

تو راز مردی مردان پارسا چه خبر

تو راز چه نیست نصیبی از آن بلی چه خبر

تو راز زمستی مستان آن سرا چه خبر

تو را که دیده نباشد ز چشم ها چه خبر

فنا ندیده چو صورت از بقا چه خبر

ز درد مندی رنجوری دوا چه خبر

ز شوق سلطنت ذوق انزوا چه خبر

ز حسن یوسف مصری جانتز اچه خبر

تو راز عالم بیحد و منتها چه خبر

تو راز دولت عشاق آشنا چه خبر

تو راز عرش و زرحین و استوا چه خبر

چو تو بمانرسیدی تو را ز ما چه خبر

مرو بخود بخود آ تا خدای خود بینی

چو تو برش نرانی چه دانی از مهر اج

توئی که بر آب دریای جسم معتکفی

بلای لا نکشیدی ز عشق بالایش

تو راز چو برک و نوائی ز عشق حاصل نیست

چه از کدورت نفسی نگارده گذری

تو بسته زر و زن گشته و گشته آن

منم ز جام است و می بلی سر مست

تو در خماری و می خانه را نمیجوئی

هزار چشمه آب حیات در نظر است

بر آ بدار فنا تا بقای ما بینی

تو راز چو درد دلی نیستای برادر من

بکنج زاویه عشق منزوی نشدی

چو تو عزیز و زلیخای خود نمیدانی

بششجهات فرو مانده بیکدوسه چیز

چو تو بعشق نگشتی ز خویش بیگانه

رفته تو بشرق و نیامدی از غرب

ز حال سید ما گگر خبر نمیداری

عجب مدار گذار از بادشاه چه خبر

اگر از جان شدی عاشق بگو صلوات پیغمبر

دهان بر شهید و شکر کن بگو صلوات پیغمبر

بیای مؤمن صادق بگو صلوات پیغمبر

دل خود را منور کن جهانی از زغاب کن

اگر تو امت اوئی رضای آن بجان جوئی چو ماشا پدا گر گوئی بگوصلوات پیغمبر
 خرد خویش بجان بوید ملک مهرش بدل جوید خداصلوات او گوید بگوصلوات پیغمبر
 بعرض و فرش انس و جان دعای او کنه از جان کریمانه تو در کرمان بگوصلوات پیغمبر
 ز آتش گرامان خواهی حیات جاودان خواهی بهشت و حور بان خواهی بگوصلوات پیغمبر

بیا و بنده شه شو حریف نعمه الله شو

ز حال خویش آگه شو بگوصلوات پیغمبر

این غزل حضرت شاه شمس الدین تبریزی را حضرت

شاه ولی قدس سره العلی تظاهراً

شرح فرموده اند

دانا جا روی بدستم آن نگار گفت کز دریا بر اندکیزان غبار
 آب آتش گشت و جا رویم سوخت گفت کز آتش نو جا روی بر آر
 عقل جا رویت نکار آن پیر کار باطنت دریا و هستی چون غبار
 آتش عشقش چو سوزد عقل را باز جا روی ز عشق آید بکار
 کردم از حیرت سجودی پیش او گفت بساجد سجودی خوش بیار
 آه بساجد سجودی چون بود گفت بیچون باشد و بیچاره چار
 عقل لای نافیه میدان همی عشق اثبات حق است ای یار یار
 سجده بی ساجد ندانی چون بود یعنی بی هستی ساجد سجده آر
 گردانک را پیش کردم گفته اش ساجد یرا سر ببر با دولفقار
 تیغ تا او پیش زد سر پیش شد تا برست از گردانم سر صد هزار
 گردانم یعنی سر هستی بود تیغ نیز عشق باشد ذوالفقار
 چون سر هستی ببرد از بدن معرفت شد آشکارا صد هزار
 ای مزاجت سرد کو طاس دلت تا در این گرمای تو گیری قرار

بگذر از کلخن تو در گرمابه رو
گر فسوده نیستی بر خیز گرم
جامه بر کن بنگر آن نقش و نگار
طاس دل بر کن ازین حمام تن
ترك صورت کن بمعنی کن گذار
تا به بینی نقش های دل و بنا
سوی باغ جان خرام ای با وقار
خاك و آب از عكس اورنگین شده
تا به بینی رنگ های لاله زار
جان بتازیده بترك و زنگبار
از حجب بیرون خرامد بی حجاب
رونق گلزار و جان لاله زار
لااله زار و نقشهای بی حساب
از تجلی باشد ای صاحب وقار
چيست شرق و غرب اندر لامكان
كلیخن تاريك و حمامی ننگار
بر سر روزن جمال شهریار
ششجهت حمام و روزن لامكان
روزنش جان است و جانان شهریار
خلوت دل لامكان است از یقین
چيست حمام این تن نا پایدار
من چراغ هر سرم همچو فیل
جمعه را اندر گرفته از شرار
شرق و مغرب را گرفته از قطار
شمعها بر می شد از سرهای من
جامه در پوش از صفاتش ذات وار
چون گذر کردی از این و آن به مشق
یار خود بینی نگار هر نگار
شب گذشته و قصه ام کوتاه نشد
ای شب و روز از حدیش شرمسار
شاه شمس الدین تبریزی مرا
مست میدارد ز جام بیخمار

سید ملك وجودم لاجرم

آنچه پنهان بود کردم آشکار

حی و قیوم و قدیم لمیزل
مالک ملك است و ما معنوك او
هر کسی را داده چیزی از ازل
با جلالش عقل عاقل بی مجال
ملك او باشد همیشه بی خلل
كل شیتی هالك الا وجهه
با کمالش علم عالم در وحل
خوش بخوان نص کلام لمیزل
چيست عالم با وجود حضرتش
سایه و خورشید باشد فی المثل

مشکل حل است و حل مشکل است
 عقل او علت اولی بود
 نور او بیند بنور روی او
 ای که می بررسی محل او کجاست
 هر که جان داد و هوای او ستد
 قابلیت بنده را از فیض او ست
 از مفصل یا قتم سر قدر
 دولت جاوید از او در بند گیت
 هر که حق را ماند و باطل را گرفت
 نعمت الله زنده جاوید شد

حل این مشکل نوشته خوش بجل
 خالق او حضرت او بی عاقل
 دیده روشن که باشد بی سبل
 از عطای او محل دارد محل
 نزد اید الان بود نعم البدل
 شد قبول حضرت او ز آن قبل
 خوانم از لوح قضا شرح جمل
 این چنین فرموده اند اهل دول
 همچو انعامی بود بل هم اضل
 از عطای او و قارع از اجل

عیسی گردون نشین تاع تو در ازل

موسی دریا شکاف امت تو لعینزل

مهر منور تقاب از هوس روی تو
 پیر خرد طفل و ار آمده در مکتبت
 دیده اهل نظر روی تو بیند چو نور
 خاک کف پای تو تاج سر سروران
 حافظ گنج اله صورت و معنی تو است
 مرتبه حضرت جمع همه مرتبه
 یافت تعین بتو صورت اسما تمام
 گر بهایم کنم نسبت خصمت رواست
 ز بر سر بازار تو نقد سره شد روان
 سر تجلی که بود آنکه به موسی نمود
 آینه کاینات مظهر تمثال تو است
 چیست کتاب مبین صورت تفصیل تو

بر رخ مه میکشد نقش خیالت بجل
 سر قدر در ضمیر لوح قضا در بجل
 خوش بود آن نور چشم در نظری سبل
 در گه ایوان تو تکیه اهل دول
 تا تو رعایت کنی گنج نیابد خلل
 با تو در این مرتبه نیست کسی را محل
 بر رخ جامع توئی علت جمله عاقل
 زانکه بهایم بود خصم تو بل هم اضل
 هیچ رواجی نیافت در هم و سیم دغلی
 معنی آن نور تو صورت موسی جبل
 حسن تو در آینه گشته عیان فی المثل
 معنی ام الکتاب از تو نوشته جمل

عین تو در عین حق اصل همه عینها
گر چه ندارم عمل هست امیدم بتو
این دم جان بخش ما زنده کند مرده را
شرح تو هم بی نظیر دین تو هم بی بدل
یکنظر از لطف تو به زجهانی عمل
دم تو مسیحا زنده شعر میخوان یا غزل
سیدی عالم است بندگی جدم من
تابع خودم در ملک و در سخن

درد در دیش خورده ام تا صاف درمان یافتم
کار جمعی شد بر ایشان در هوای زلف او
عارفانه آمدم از غیب و در غیب الغیوب
روح اعظم عقل او دره بیضا بود
مبدع از غیره مبدع بقدرت آفرید
بعد از آن در مکتب الباعث از لوح قدر
عقل کسل و نفس کلیه بهم آمیختند
طبع من چون با طبیعت بد ایشان میل کرد
اسم الباطن طبیعت را نگه دارد مدام
رق منشور هیولا نقش بستم در خیال
اسم الاخر در او مستور و او مستور از او
غیر و کافور با هم ساخته جسم خوشی
ای حکیم این جسم را شکلی مدور داد است
باز دیدم حقه مانند گوئی ز رنگار
قطعه و بر کار دیدم در سماع عارفان
بی خنار با یک فلک دیدم که اظلس خوانند ام
یک فلک دیدم مرصع در نشیب او بر او
المحیط این عرش را بر فرق اشیاء داشته
مقتدر بر وی نوشته آن منازل یافته

دل ز جان برداشتم تا وصل جانان یافتم
گر چه من جمعیت از زلف پریشان یافتم
جمع و تفصیل وجود خویشتن آن یافتم
آدم معنی و هم لوح قضا ز آن یافتم
جمله ام الکتاب از لوحش آسان یافتم
جمع فرقان خواندم و تفصیل قرآن یافتم
آدم و حوا و ذریات ایشان یافتم
کار ساز این و آن در هجس جان یافتم
لاجرم در جمله عالم یار یاران یافتم
آن محل در صورت زیبای خوبان یافتم
یا تم عننا ولی از خلق پنهان یافتم
اسم الظاهر در او با چار ارکان یافتم
هر کجا شکلی بود شکلیش باینسان یافتم
روز و شب در گردهم چون چرخ گردان یافتم
در میان ستاده شیخ و خرقه رقصان یافتم
حاکمش اسم محیط است و فرمان یافتم
یکپنار و بیست و دو کوکب در خشان یافتم
هر چه هست از خرد و کمال در تحت اوزان یافتم
هم بمغرب هم بمشرق او خرا مان یافتم

در کنار دایگان شادان و خندان یافتم	هفت بابا چار مادر با سه فرزند عزیز
رب تجلی کرده نور او بکیوان یافتم	چرخ کیوان مسکن خاص خلیل الله بود
در سر ایوستان او موسی بن عمران یافتم	بر جبین مشتری بنوشته اسم العالمیم
اسم القاهر بخواندم قهر خاقان یافتم	بر فراز مسند بهرام هارون دیده ام
از جمال آفتابش نور سبحان یافتم	هست ادریس نبی بر چرخ چارم معتکف
از مصور صورتی در ملک کنعان یافتم	یوسف مصری بدست زهره افتاده خوشی
عیسی مریم در آنجا میر دیوان یافتم	اسم المحصی ز دیوان عطارد خوانده ام
روشن از اسم همین چون ماه تابان یافتم	نور عالم دیده ام در آسمان این جهان
ارض جنت دیدم وانعام و احسان یافتم	الشکور از کرسی حق خوانده ام بی اشتباه
تا یبایی همچو من زبرا کز ایشان یافتم	اسم القاض ز آتش جوی و محیی از هوا
ششجهات این سرا از چار ارکان یافتم	حی بجواز آب و باز از خاک اسم المبت
عزت هر خواجه از آن عزیزان یافتم	در معادن خوش تجلی کرده اسم العزیز
المذل در شان مسکینان حیوان یافتم	اسم الرزاق اگر خواهی طاب کن از بنات
بشنو از من این لطیفه کز لطیفان یافتم	جنیان را یافتم نازک ز اسم اللطیف
از حضور اینکریمان روح و ریحان یافتم	القوی داده ملایک را وجود از جود خود
اسم جامع صورت آن عین انسان یافتم	روشنست آئینه گیتی نما در چشم ما
رنج اگر بردم بسی گنج فراوان یافتم	گرد عالم گشتم و کردم تفرج سر بسر
محرم آنحضرتم اسرار سلطان یافتم	نبی و از ولی تا جان من دل زنده شد
شهر خود را دیدم و نه این و نه آن یافتم	از از غربت بشهر خویشتم گشتم روان

یادگار نعمت الله است نیکو یاد دار

زانکه من این مرتبه نیکو زنیکان یافتم

حالت روزگار می بینم

نه چو پیر اروپا می بینم

بلکه از کردگار می بینم

قدرت کردگار می بینم

حکام امسال صورت دگر است

از نجوم این سخن نسگویم

غین در دال چون گذشت از سال
در خراسان و مصر و شام و عراق
گرد آئینه ضمیر جهان
همه را حال میشود دیگر
ظلمت ظلم ظالمان دیار
قصه بس غریب می شنوم
جنگ و آشوب و فتنه و پیداد
غارت و قتل و لشکر بسیار
بنده را خواجه و شاهی یا بم
بس فرومایگان بیحاصل
هر که او یار یار بود امسال
مذهب و دین ضعیف میا بم
سکه نو زنند بر رخ زر
دوستان عزیز هر قوم
هر یک از حاکمان هفت اقلیم
نصب و عزل تبکیچی و عمال
ماه را رو سیاه می یا بم
ترك و تاجیک را بهم دیگر
تاجر از دست دزد بیهمراه
مکر و ترور و حیل در هر جا
حال هند و خراب میا بم
بقعه خیر سخت گشته خراب
بعض اشجار بوستان جهان
اندکی امن اگر بود آنروز

بوالحجب کار و بار می بینم
فتنه و کار زار می بینم
گرد و زنگ و غبار می بینم
گر یکی در هزار می بینم
بیحد و بی شمار می بینم
غصه در دیار می بینم
از بعین و بسار می بینم
در میان و کنار می بینم
خواجه را بنده وار می بینم
عامل و خواندگار می بینم
خاطرش زیر بار می بینم
مبتدع افتخار می بینم
درهمش کم عیار می بینم
گشته غم خوار و خوار می بینم
دیگر را دو چار می بینم
هر یکی را دو بار می بینم
مهر را دل فکار می بینم
خصمی و گریو دار می بینم
مانده در رهگذار می بینم
از صفار و کبار می بینم
جور ترك تقار می بینم
جای جمع شرار می بینم
بی بهار و ثمار می بینم
در حد کوهسار می بینم

حالی اختیار می بینم
شادانی غم گسار می بینم
خرمی وصل یار می بینم
عالمی چون نگار می بینم
ششمش خوش بهار می بینم
بلکه من آشکار می بینم
سروری با وقار می بینم
دشمنش خاکسار می بینم
سر بسر قاجار می بینم
دور آن شهر یار می بینم
پسرش یادگار می بینم
شاه عالی تبار می بینم
که جهان را مدار می بینم
نام آن ناممدار می بینم
علم و حلمش شعار می بینم
خلق از او بختیار می بینم
باز با ذوالفقار می بینم
هر دو را شهوار می بینم
گل دین را بیار می بینم
عدل او را حصار می بینم
همه را کماکار می بینم
خجیل و شرمسار می بینم
باده خوش گوار می بینم
همدم و یار و غار می بینم

همدمی و قناعت و کنجی
گر چه می بینم اینهمه غمها
غم مخورزانکه من در این تشویش
بعد امسال و چند سال دیگر
چون زمستان پنجمین بگذشت
نایب مهدی آشکار شود
پادشاهی تمام دانائی
هر کجا رو نهد بفضل اله
بندگان جناب حضرت او
تا چهل سال ای برادر من
دور او چون شود تمام بکام
پادشاه و امام هفت اقلیم
بعد از او خود امام خواهد بود
میم و ها میم و دال میخوانم
صورت و سیرتش چو پیغمبر
دین و دنیا از او شود معبور
ید و بیضا که باد پاینده
مهدی وقت و عیسی دوران
گشایش شرع را همی بوم
این جهان را چو مصر مینگارم
هفت باشد وزیر سلطنت
عاصیان از امام معصوم
بر کف دست ساقی وحدت
قازی دوست دار دشمن کش

تیغ آهن دلان زنگ زده
 زینت شرع و رونق اسلام
 گریک با میش شیر با آهو
 گنج کسری و نقد اسکندر
 ترک عیار مست می نگرم

کند و بی اعتبار می بینم
 هر یکی را دو بار می بینم
 در چرا بر قرار می بینم
 همه بر روی کار می بینم
 خصم او در خمار می بینم

نعمت الله نشسته در کنجی

از همه بر کنار می بینم

گفتیم خدای هر دو عالم
 گفتیم نبوت و ولایت
 آن بر همه انبیاست سید
 آن صورت اسم اعظم حق
 وار از طایبی طاب کن از نون
 در اول و آخرش نظر کن
 چشمی که نه روشنت از وی
 شهباز علی است نیک دریاب
 بی مهر محمد و علی کس
 باشد علم علی بدستم
 در جام جهان نمای عینش
 بر یزغ ما نشان آل است
 او ساقی حوض کوثر و ما
 بی حضرت او بهشت باقی
 بیچاره رزم اوست رستم
 دستش باشارت سر تیغ
 کم باد محب آل مروان

گفتیم محمد و علی هم
 در ظاهر و باطنند با هم
 وین بر همه اولیا مقدم
 وین معنی خاص اسم اعظم
 وز واو الف بجوی فافهم
 تا دریا بی تو سر خاتم
 آن دیده مباد خالی از نم
 دانه روحست و دام آدم
 يك لحظه ز غم مباد خرم
 زان است ولایت مسلم
 عینی است که آن بعین بینم
 ما دل شادیم و خصم در غم
 نوشیم ز لال او همسایم
 جامی باشد و لیک بی م
 خرا تنده بزم اوست خانم
 افکنده ز دوش دست از قم
 هر چند کعبه کمتر از کم

رو تابع آل مصطفی باش
 مسائیم ز عزتش معزز
 بر عرش زدیم سنجق خویش
 ای نور و چشم نعمت الله
 در دیده ما تورا مقام است
 نی تابع شمر و این ملجم
 ما یم بدو لشکر مکر م
 بر بسته ز زلف خویش پرچم
 وی مرد موالی معظم
 بنشین جاوید خیر مقدم

در عین علی نگاه میکن .

می بین تو عیان جمله عالم

عاشقانه گریه بی جام جم
 جام جم شادی جم یکدم بنوش
 کرد عیسی مرده را زنده بدم
 از دم عیسی اگر بای دمی
 گردهمی با همدمی باشی بهم
 بشنو آن دم را غنیمت می شمار
 دمدم دم می زند رند از ندم
 تو غنیمت دان دمی گریه با تی
 تا کی آخر از وجود و از عدم
 این و آن بگذار و میگو دمدم
 می نوایانیم در ملک عدم
 همدم جامیم و با ساقی حریف
 رو فنا شو از وجود و از عدم
 با موحد گردهمی همدم شوی
 ماضی و مستقبل ای صاحب کرم
 حالیا با حال یک دم خوش بر آ
 یکدمی گریه بار بانی در حرم
 همدم او باش چون ما دم بدم
 دمدم دردم بدم دردم بدم
 آن دم ما بود آن دم از قدم
 دمدم دردم بدم دردم بدم
 لذتی یا بی ز همدم دمدم
 دمدم دردم بدم دردم بدم
 تا چرا همدم نشد با جام جم
 دمدم دردم بدم دردم بدم
 و ز خیالات مجال بیش و کم
 دمدم دردم بدم دردم بدم
 و ز نوای بی نوائی محترم
 دمدم دردم بدم دردم بدم
 تا حجاب تو نماید بیش و کم
 دمدم دردم بدم دردم بدم
 از کرم بگذار ایشان را بهم
 دمدم دردم بدم دردم بدم
 باش محرم تا که باشی محترم

دمیدم دردم بدم در دم بدم
 واقف است او از حدوث و از قدم
 دمیدم دردم بدم در دم بدم
 اینچنین همدم که دیده دمیدم
 دمیدم دردم بدم در دم بدم

کردمی همدم شوی با محرمی
 نعمت الله است در عالم علم
 دمیدم بگوید که ای همدم بگو
 همدم جامیم و با همدم بهم
 یار همدم گرمی یا بی چوما

سالها در سفر بسر گشتیم
 عاشقانه بپهر و بر گشتیم

پای تا سر همه نظر گشتیم
 همچو پرگار پی سپر گشتیم
 در پی دوست در بدر گشتیم
 معنی خاص هر صور گشتیم
 تا که از خویش با خبر گشتیم
 ما بدین معرفت سر گشتیم
 ما بهم همچو گلشکر گشتیم
 باز تابنده چون قمر گشتیم
 زنده و شادمان دگر گشتیم
 در همه حال معتبر گشتیم
 واصل مخزن گهر گشتیم

تا بینیم نور دیده خود
 گرد بر گرد نقطه وحدت
 عاشق و مست و لا ابالی وار
 ظاهر و باطن جهان دیدیم
 بیخبر طالبی همی بودیم
 یار ما بود عین ما یقین
 او شکر بود و جان من چون گل
 آفتاب جمال او دیدیم
 کشتگان بلای غم بودیم
 پا نهادیم بر سر کونین
 غرقه اندر محیط عشق شدیم

نعمت الله را عیان دیدیم
 عین توحید را بصر گشتیم

تا باز بخد متش رسیدیم
 پرواز کنان روان پر بدم
 جام می از این و آن چشیدیم
 چون سرو بهر چمن چمیدیم

در راه خدا بسی دویدیم
 در هر برجی چو شاه بازی
 رفتم بسوی می فروشان
 در گشایش عشق طوف کردیم

و ز نقش خیال در رهیدیم
 ما نیز بسمع او شنیدیم
 جز نور جمال او ندیدیم
 بگذشته بهشقی او رسیدیم
 خطی بخودی خود کشیدیم
 فارغ ز یزید و با یزیدیم
 در ذوق همیشه بر مزیدیم
 خود را بکمال پروریدیم
 دانیم چو آن جهان گزیدیم

از کثرت خلق باز رستیم
 جانان بلسان ما سخن گفت
 در آینه وجود اعیان
 از هشت بهشت و نه فلک هم
 چون جذبه او رسید ما نیز
 از هستی خود چو نیست گشتیم
 مستیم و مدام همدم جام
 از تریت جمیع اشیاء
 آن اسم که عین آن مسماست

معشوق خودیم و عاشق خود
 هم سید خویش و هم عبیدیم

دست دل در دامن آل عبا باید زدن
 مهر مهر حیدری بر دل چوما باید زدن
 گر نفس خواهی زدن با آشنا باید زدن
 مدعیر اربع غیرت بر قفا باید زدن
 این نفس را از سر صدق و صفا باید زدن
 پنج نوبت بر در دولت سرا باید زدن
 پس قدم مردانه در راه خدا باید زدن
 عاشقانه آن بلا را مرحبا باید زدن
 اصل و فرعش چون قلم سناپا باید زدن
 بعد از آن دم از وفای مصطفی باید زدن
 بر رخ دنیا و دین چون پادشاه باید زدن
 لاف را باید که دانی از کجا باید زدن
 طفل در زیر گلیم آخر چرا باید زدن

دمبدم دم از ولای مرتضی باید زدن
 نقش حب خاندان بر لوح جان باید نگاشت
 دم مزین با هر کدو بیگانه باشد از علی
 زو بروی دوستان مرتضی باید نهاد
 لافنی الا علی لا سیف الی ذوالفقار
 در دو عالم چارده معصوم را باید گزید
 پیشوائی بابت جستن ز اولاد رسول
 گر بلائی آید از عشق شهید کر بلا
 هر درختی کو ندارد میوه حب علی
 دوستان خاندان را دوست باید داشت دوست
 سرخی روی موالی سکه نام علی است
 بیولای آن ولی لاف از ولایت میزنی
 مالوائی از ولای آن ولی افراشتیم

بر در شهر ولایت خانه باید گزید

خیمه در دارالسلام اولیا باید زدن

از زبان نعمت الله منقبت باید شنید

بر کف نعلین سید بوسها باید زدن

دلبر از جان بجوز جان جانا ن
که در آن میشود خرد حیرا ن
لحظه خانه کند ویرا ن
گه گهی بلبل کند گریا ن
بمثل دلخکی است سر گردا ن
عقل گوید سخن ولی بگما ن
که چرا آمد این کجا شد آن
لذت می طاب کن از مستا ن
تا معانی بیان کنند ایشا ن
سایه اش گه چنین گاه و چنا ن
هفت هیکل بگیر از او مبخوا ن
در سرابی که دیده آب روا ن
گاه فرقان بود گهی قرآن
عین آبنده و قطره و عما ن
آن یکی جسم نام و این يك جام
آن یکی ذات و آن صفت میدا ن
کافر از کفر و مؤمن از ایما ن
تا شود مشکلات تو آسا ن
گنج آن را بجو در آن ویرا ن
ذات او از صفات او پنهان
عین او دیده ایم در اعبا ن

ای دل از عاشقی بیا از جان
حکمت این حکیم را بنگر
یکزمان خلوت خوشی سازد
گاه خندان کند لب غنچه
عقل در کار خانه حکمت
نقش بنده می کند بخیال
بحقیقت نکو نمی دانند
ذوق مستی بجوز مخموران
بشنو از عارفان حضرت او
آفتاب وجود در دور است
نسخه گنج نامه گر جوئی
شد سراب از ظهور ما سر آب
يك سخن در عبادت من و تو
موج و بحر و حباب و جو بر ما
می و جامست و صورت و معنی
لطف و قهرش ز روی ذات یکی است
خواجه و بنده هر دو دل شادند
زر طاب کن ز خاتم و خایخال
گر بیابی تو گنج ویرانی
صفت او بذات او پیدا
چشم ما شد بنور او روشن

می و جام است نزد ما یکسان	سایر ما حجاب بود شکست
مظهری نیز حضرت سلطان	مظهری هست در ظهور گدا
بنمایند روشش رندان	در هر آئینه که بنماید
اعتباریست آینه ای جان	او یکی آینه فراوان است
عالم عالمند در دو جهان	انیا اولیا بحکم خدا

حال سید بذوق دریابد
هر که عارف شود بکشف و بیان

این چنین کس خیال نا بسته	نقش رویش خیال تا بسته
صورتی در خیال ما بسته	جلوه داده جمال معنی را
زلف بگشوده و قبا بسته	رو نموده ربوده دل از ما
یا که مه برقع از حیا بسته	آفتابی که دیده بسته نقاب
عقل را دست بر قفا بسته	بند رو بند بسته و عشقش
نور چشم است و دیده ها بسته	در میانست و خلق از او بکنار
چون گرفته ره خطا بسته	هندوی زلف او بیاری
یرده بر دیده از هوا بسته	جای خود کرده در سراچه چشم
های و هوئی درین سرا بسته	آمده مست و جام می بر دست
نشکنم عهد با خدا بسته	بخدا عهد بسته ام بخدا
نمود در بر آشنا بسته	ساقیا در میند و سگشا در
بر میان من گدا بسته	این گرم بین که پادشه گرمی

عشق او بسته هر کسی بسکسی
اعمت الله بعشق و ا بسته

جمالی لایزال من صفائی	ظهوری لم یزل ذاتی بذاتی
و فی تلوین اسمائی نباتی	مسما واحد اسماء کثیر
فخذ منی قدح و اشرفها تو	وجودی کالقدح روحی کراخی

ابی ابی و امی کا لبنانی
فراقی عن ظہوری ناز عاتی
و لو کان تجلی فی جہاتی
علی لوح الوجود الکیفاتی
و کون الجامع منی مرآتی
و ذوقی من ظہوری حاصلاتی
و مستغن حیاتی عن مماتی
و رزاقی قسیم المقسیماتی
و مجموع العلائک حاملاتی
و طاعانی علی السیاتی
کلامی ناطق عن معجزاتی
و عقلی عاجز من وارداتی
و حلی فی طریق مشکلاتی
و تعیر الروایة من روایاتی
و جسمی مظهر الایات آتی
و نفسی عاشق بالزاکماتی
و قلبی سالم من خالصاتی
و لکن لا الیها المقتاتی
لکان مونسی لاتی مناتی
متی یسرب شراب من فراتی
و ساقی صالح من صالحاتی
و طرح العالم من واجباتی
ولا فی البیت الا خیراتی
بارسال الرساله مرسلاتی

و عقلی کالاب نفسی کامی
و صالی راحتی فی کل حال
و فی ملک البقا ملک قدیم
کلامی نازل من فوق عرشی
وجود فی وجود فی وجود
و جہی باعث لایجاد خلقی
حیاتی دایم روحی من اللہ
واکلی ذایم من رزق ربی
و قلبی عرش اسراری بامری
و تقریری من التوحید شریک
وجودی شاہدی عندی بچودی
و نطقی قاصر عن وصف ذوقی
عذابی راحتی دائی دوائی
کتاب الکوون حرف من حرورفی
و روحی مظهر الارواح کلامی
و عینی ناظر فی کل وجہ
ضمیری خالص من غیر حق
و بیٹی جنتی حوری جواری
و لو کان سوی اللہ فی ضمیری
بکاسات و طاسات شرابی
زلاتی عند عطشان شرابی
کامی خالص تعین بامری
ولیس الدار الا غیر نوری
رسول جاء من عندی الی

و هذا القول من اقوال جدی و صلوات علیه من صلواتی

صفات الله فی وحبی جلی
واسمی نعمت الله کیف ذاتی

سوی الله عند شمس کالظلالی
نمودی در خیالی آن جمالی
و قلبی حاضر فی کمال حالی
فخذ منی الذبح و اشرب زلالی
بعین الله هذا من کمالی
و بدر الکاون عندی کالیهلالی
خیال فی خیال فی خیالی
ظلال فی ظلال فی ظلالی
کمال فی کمال فی کمالی

حبیبی سیدی یا ذالعالی
خیالی نقش بسته عالیش نام
و عبتی ناظر من کمال وجه
می صاف است و خوش جنم مصفی
رایت الله فی مرآت کونی
و شمس الروح نور من ظهوری
سوی الله چیست ای صوفی صافی
وجودی جز وجود حق مطلق
غلام و بندگی سید ما

چو سید نعمت الله رند مستی

مجال فی مجال فی مجالی

و آن امام المتقین یعنی علی
نور رب العالمین یعنی علی
سرور خلد برین یعنی علی
مینویسد بر چنین یعنی علی
میطلب شاهی چنین یعنی علی
هست بر خاتم نگین یعنی علی
خدمت روح الامین یعنی علی
مصطفی را جانشین یعنی علی
بر یسار و بر یعنی علی
نور چشم خورده بین یعنی علی

آن امیر المؤمنین یعنی علی
آفتاب آسمان لافقی
شاه مردان پادشاه ملک دین
نام او روح الامین از بهر نام
گر امامی بایدت معصوم و پاک
گر محمد بود ختم انبیاء
استعانت خواهد از در گاه او
ساقی کوثر امام انس و جان
فتح و نصرت داشت در روز غزا
عین اول دیده ام در عین او

اینچنین شاهی گزین یعنی علی
 نفس خیر المرسلین یعنی علی
 راز دارد هم قرین یعنی علی
 کار ساز آن و این یعنی علی
 دائماً میگو همین یعنی علی
 زان ولی نازنین یعنی علی
 معنیش دریا و سین یعنی علی
 معجزه در آستین یعنی علی
 عالم عالم همین یعنی علی
 دنوا از خوشه چین یعنی علی

پیشوائی گز گزینی ای عزیز
 مخزن اسمای اسرار اله
 بود با سر نبوت روز و شب
 دین و دنیا روتقی دارد که هست
 این نصیحت بشنوا از من یاد دار
 ناز دارم بر جمیع اولیا
 صورتش در طارها مبخوان که هست
 دست برده از ید و بیضا بزور
 معنی عالم لدتی بی خلاف
 نعمت الله خوشه چین خرمش

در ولایت اولین اولیا
 اولین و آخرین یعنی علی

معنی انما علی و لی
 سرور اولیا علی و لی
 هست سر خدا علی و لی
 ملکات دو سرا علی و لی
 محرم کبریا علی و لی
 خدمت هر تفضی علی و لی
 دهدش خون بها علی و لی
 چون بود پادشاه علی و لی
 رهبر جان ما علی و لی
 دست گیر د تو را علی و لی
 دیده بی عطا علی و لی
 گز بود آشنا علی و لی

جام گیتی نما علی ولی
 در ولایت ولی والا قدر
 این عم رسول و دامادش
 بسنان و سه نان گرفته همه
 مخزن گنج کنت کنز اوست
 حضرت مصطفی رسول خدا
 هر که در عشق او شود کشته
 کی گدا از درش رود مجروح
 هر کسی را امام و راهبر بست
 گز نهی سر پای فرزندش
 نور چشم محققان جهان
 غم نباشد ز خویش و بی گناه

مس قلب از بری بحضرت او کندش کیمیا عالی و لی

نعمت الله فقیر حضرت او

شاه ملک غنا علی و لی

هر که دارد با علی یک موشکی
کی تواند با عالی کردن مصاف
هفت دریا با محیط علم او
منکر آل عبا دانی که کیست
ذوالفقارش کرد دشمنرا در نیم
آفتاب آسمان لا فقی
عالم ملک ولایت مرتضی
شاهباز آشیان لا مکان
با شکوه کوس او روز نبرد
مصطفی و مرتضی را دوست دار

نزد شیر حق بود چون موشکی
خارجی گرشگوش باشد لکی
نزد ما باشد ز بسیار اندکی
جا هلی باید تباری مردکی
این یکی نیمی و آن یک نیمکی
سایه لطف الهی بی شککی
بنده او خدمت جانی بگی
با همای همت او مرغکی
خود چه باشد بانگ کوس و طبکی
صورتاً هستند دو معنی یکی

نعمت الله دوستی اهل بیت

جای داده در دل خود نیککی

عین ما را بعین ما یا بی
درد می نوش تا شفا یا بی
بگذر از خود که تا خدا یا بی
گر بجوئی ز بی نوا یا بی
که بقا را هم از فنا یا بی
ذوق از زاهری کچا یا بی
تا نصیبی ز ذوق ما یا بی
جا و دانش بجوی تا یا بی
خوش بود خویش را چو وا یا بی

گر در این بحر آشنا یابی
درد مندی اگر دو ا جوئی
گر وصال خدای خود طلبی
زند معنی که گنج صورت ماست
از فنا بگذر و بقا را جو
ذوق در عاشقی و فلاشی است
همدم جام می شو ای عاشق
ایکه گوئی که تا کیش جویم
خویش گم کرده و مبعوئی

یا کشیدت بعشق یا یا بی	عاشقانه یا قدم در نه
گر ز آل عبا عبا یا بی	خلعت عشق را پوشی خوش
که ز عشقش بسی غنا یا بی	در غمش پایدار مردانه
گر ز بالای او بلا یا بی	راحت جان مبتلا دانی
تا که مقصود دو سرا یا بی	نعمت الله را بدست آور
کوس غرش بر فراز عالم اعلا زدند	تا لوای حیدری بر طارم خضرا زدند
ساکنان در گهش زان دم زاو ادنی زدند	تا که در خلوت سرای لی مع الله شد مقیم
قفل حیرت بر زبان نطق هر گویا زدند	جود او مفتاح موجودات کردند آن گویی
از سر همت قدم بر تارک دنیا زدند	سر فرازان در هوای خالک پایش همچو ما
سکه دولت بنا مش بر سر زرها زدند	پادشاهان از برای حشمت شاهنشهی
طعنها بر گفته های بوعلی سینا زدند	عارقان تا نکته خواندند از اسرار او
عارقان تمثال نورش بر ید بیضا زدند	لمعه از آفتاب ذوالفقارش شد پدید
یرلغ توقیع آل آله از طاها زدند	حکم فرمانش بنام انما کردند نشان
این نهار روز ازل در گوش جان ما زدند	مقصد و مقصود عالم اوست و ابن عم او

نفس خیر المرسلین است آن ولی کردگار

لافتی الی علی لاسیف الی ذوالفقار

محرم راز رسول و ابن عم مصطفی	نور چشم عالمش خوانم علی مرتضی
رهنمون رهروان و پیشوای اتقیا	گوهر دریای عرفان بحر علم کان وجود
شاید از گویند او را اهل حق نور هدی	هادی کس ز نسل او مهدی هویدا میشود
رو موالی شو که این است اعتقاد اولیا	از ولای او ولایت یافته هر کویست
تابع دین محمد باش و از بهر خدا	دوستدار خاندان باش و محب اهل بیت
یار مؤمن شو چو ما و تابع آل عبا	نیست مؤمن هر که دارد باعلی یکم و خلاف
مینماید نور او آئینه گیتی ها	از محبت آفتابی بر دل ما یافته

نفس خیر المرسلین است آن ولی کردگار

لافتی الی علی لاسیف الی ذوالفقار

مسند ملك ولايت در حقيقت آن اوست
 هر کسی از گنج سلطانی عطائی یابند
 در حریم عصمتش روح القدس در بان اوست
 نقد گنج کنت کسوز آنز رسید آن اوست
 حقیقتی وصف او فرمود در قرآن تمام
 هفت هیکل هر که خواند آیتی در شان اوست
 حاکم او در ولایت اولیا او را مرید
 شاه عالم خانمش هر که او علی سلطان اوست
 یافته حکم ولایت از خدا و مصطفی
 هر چه هست او جز دو کلمه پیوسته در قرمان اوست
 روح اعظم جان عالم عقل کمال از جان و دل
 در امامت این امام انس و جان جانان اوست
 گر چه عالم از عطای نعمت الله مانعند
 نعمت الله نعمت شایسته از احسان اوست
 نفس خیر المرسلین امت آن ولی کردگار

لافتی الی علی لا سیف الا ذوالفقار

در موج و حباب آب دریا ب
 ما را بکف آرزو عارفانه
 آن آب در این حباب دریا ب
 خوش سانسو بر شراب دریا ب
 بر دیده ما نشین زمانه
 هر برك گلی که رو نماید
 در عارض او گلاب دریا ب
 خوش، روشنی است در شب و روز
 گنجی است حدیث کنت کنز
 در قطره و بحر آب دریا ب
 بحر است نموده رو بقطره
 بالذات یکی و بالصف صده
 یک عین بصد حباب دریا ب
 بر دار ز رخ آفتاب دریا ب
 گوئی جامیم یا شرابیم

جامی و شراب و رند و ساقی

هم مغربی و هم عراقی

در هر دو جهان یکیت بی شک
 در وحدت و کثرتش نظر کن
 آن یک بطاب از عین هر یک
 تا دریایی تو هر دو نیک
 یک را بشمار تا شود لك
 گر حرف خود چوما کنی حك
 یک باده و صد هزار جام است
 مکتوب و کتابتی و کاتب

امروز شکست توبه ما روزیست خجسته و مبارک
 آوازه ما گرفت عالم مانند سخای آل بر مک
 ای طاب گنج کنت کنزاً در گنج دلت بجوی بی شک

جامی و شراب و رند و ساقی
 هم مغربی و هم عراقی

همدم شده اند نائی و نی این يك مائیم و آن دگر وی
 جامی است پر از شراب در یاب می جام میست و جام می می
 عالم بوجود اوست موجود بیجود وجود اوست لاشی
 هر زنده دلی که کشته اوست در مذهب ما است دائماً حی
 از خود بطاب مراد خود را زیرا که توئی مراد هی هی
 گوئی که ترک پاده گفتی حاشا حاشا نگفته ام کی
 در مجلس عاشقان سر مست این قول بگو به ناله نی

جامی و شراب و رند ساقی
 هم مغربی و هم عراقی

بی نقش خیال روی آن ماه عالم همه چیست نقش خرگاه
 صورت جام است و معنیش می باطن خورشید ظاهر آ ماه
 معشوق خودیم و عاشق خود تا ما از ما شدیم آگاه
 جان بازانیم در ره عشق صد جان بجوی بسد در این راه
 دل خرگاه و ترک عشق سر مست یارب چه خوش است ترک و خرگاه
 در نیم شب از درم در آمد خورشید که دید در سحر گاه
 هر باز که دیدمش بگفتی ای نور دو چشم نعمت الله

جامی و شراب و رند و ساقی
 هم مغربی و هم عراقی

آمد ساقی و جام در دست در دیده ما چو نور بنشست

نقشی که خیال غیر می بست
 رندانه يك پياله بشکست
 می بر کف و ژانف یار بر دست
 از بود و نبود خویش و ارست
 گوئیم یار رند سر مست
 هر گه که کسی بنزد ما هست

از دیده بد سترد و بر بود
 آن توبه زاهدانه ما
 ما سر خوش چشم مست ساقی
 خوشوقت کسیکه همچو سید
 سر مستانیم و در خرابات
 در حال همین سرود گوید

جامی و شراب و رند و ساقی

هم مغربی و هم عراقی

وز غمت جان مستمندان شاد
 چشم جادوت فته فرهاد
 سر زلفت گره گشای مراد
 کی شود درس عشق را استاد
 در ره دوست هر چه بادا باد
 بر در مسجدم گذار افتاد
 هر کس آنجا رسید خوش بستاد
 تا بینم که چیستشان اوراد
 رفت بر منبر این ندا در داد

ای بهرت دل خراب آباد
 طاق ابروت قبله خسرو
 لب اعل تو کام بخش حیات
 هر که شاگردی غم تو نکرد
 ما بترك مراد خود گفتیم
 دوش سر مست در گذر بودم
 مقرئی ذکر قامتش میگفت
 از پی آنجماعت افتادم
 ناگه از پیش امام روحانی

که سراسر جهان و هر چه در اوست

عکس يك بر تو است از رخ دوست

بر هی میگذاشت سر خوش دوش
 کرده چون در عاشقی در گوش
 جام بر دست و طبلسان بر دوش
 از کجا میرسی چنان مدهوش
 گفتم از این باده جرعه کن نوش

شاهدی از دکان باده فروش
 حلقه بندگی پیر مغان
 بسته ز ناز همچو ترسایان
 گفتم ای دستگیر مخموران
 جام گیتی نمای با من داد

گر تو خواهی که تا شوی محرم
گفتم این باده از پیاله کیست
ناگه از پیر دیر پرسیدم
هیچکس زین حدیث لب نگشود

که سراسر جهان و هر چه در اوست

عکس يك پرتویست از رخ دوست

ترك بالا بلند یغمائی

شهره انس و جان بخوشروئی

طلعتش ماه برج نیکوئی

از در دیر چون درون آمد

تا که از مرحمت نظر انداخت

که گرت آرزوی سلطنتست

گفت ای عاشق بلا دیده

در ره دوست کفر و دین در باز

چونکه بر گشتم از ره تقلید

که سراسر جهان و هر چه در اوست

عکس يك پرتویست از رخ دوست

ترك سرمست چون کمان برداشت

در گمان بودم از خیال میانش

گفتم ای خسرو وفا داران

بسگستان خرام تا با تو

در چمن رفت و همچو گل بشکفت

در زمان چونکه مست شد ساقی

باده چون گرم شد بصیقل روی

هر کرا بود دل ز جان برداشت

چون کمر بست این کمان برداشت

قدمی چند میتوان برداشت

من بیدل کنم ز جان برداشت

نام خوبی ز ارغوان برداشت

شیشه را مهر از دهان برداشت

زنك ز آئینه روان برداشت

هر کدورت که داشت دل از درد درد او آمد از میان برداشت
 باده از حلق شیشه صافی دمبدم ناله و فغان برداشت
 که سراسر جهان و هرچه در اوست
 عکس يك پرتویست از رخ دوست

غمزه شوخ آن بت طناز
 از پس پرده می نوازد چنگ
 او شهنشاه مسند خوبی
 گه بود همچو باده جان پرور
 اوست مقصود ساکنان کناشت
 گر کشد خسرویست کامروا
 ایدل از آرزوی آن داری
 گذری کن بسوی میخانه
 تا بینی بتان ماه جبین

که سراسر جهان و هرچه در اوست
 عکس يك پرتویست از رخ دوست

ای غمت پادشاه کشور دل
 زلف شستت کمین کتنده جان
 آزمودیم و دم نزد يك دم
 زنده دل کن باده نابم
 صبحدم لعبت پری زاده
 در گشود و نشست مستانه
 چون بدیوان دل فرو رفتم

که سراسر جهان و هرچه در اوست
 عکس يك پرتویست از رخ دوست

بیوقای تو خاک بر سر دل
 چشم مستت بغمزه رهبر دل
 جان ما بی غم تو بر در دل
 که شرابست نو بساغر دل
 آمد و حلقه کوفت بر در دل
 روی خود داشت در برابر دل
 این سخن بود در برابر دل

می بیاور که دور نوبت ماست
 که در او جرعه خدای نماند
 که خیر آرمت که یار کجاست
 که مراد همه جهان آنجاست
 آن زمانی که بزم می آراست
 باید اول ز رای خود برخواست
 نعمت الله را تو از چپ و راست
 در جهان آنچه مخفی و پیداست

که سراسر جهان و هر چه در اوست
 عکس يك پرتویست از رخ دوست

دردمندان بند بر پائیم
 مصاحبت بین کوی غوغائیم
 گاه پنهان و گاه پیدائیم
 گاه همچون سپهر بالاائیم
 در خرابات باده پیمائیم
 از دلش زنگ کفر بزداائیم
 بعد از آتش تمام بنمائیم

که سراسر جهان و هر چه در اوست
 عکس يك پرتویست از رخ دوست

این سخن یاد داد از دم عشق
 جام می نوش تا شوی جم عشق
 از برای صفای مردم عشق
 غسل کردم با آب زمزم عشق
 دیدم اندر هوای عالم عشق

ساقیا بساده شبانه کجاست
 جام گیتی نعلای پیش آور
 بیخبر کن مرا ز هستی خود
 بگدائی رویم بنر در دوست
 پیر پیمانان نوش پیمان ده
 گفت با دوست هر که بنشیند
 تا به بینی بدیده معنی
 پس از آنت بگوش جان آید

ما اسیران بند سودائیم
 ما اسیران وادی عشقیم
 گه نهی کیسه گاه قلاشیم
 گاه ماتده زمین بستیم
 همچو سید ز کفر و دین فارغ
 هر که با ما نشست مؤمن شد
 چون شود جان او بعی صافی

دو شم از غیب پیر عالم عشق
 کای گدای همه قدح نوشان
 کرده ام خود بترک مردم عقل
 بستم احرام کوی کعبه جان
 چون رسیدم بقبابه عرفات

هر دم از جرعه دمادم عشق
 غرق بودند پیش شبنم عشق
 شد یقینم که اوست محرم عشق
 این سخن بود فصل اعظم عشق

شور مستی فزون شد و دلرا
 جمله کاینات و هرچه در اوست
 نعمت الله را چو می دیدم
 ورق عاشقی چو شد معلوم

که سراسر جهان و هرچه در اوست

عکس يك برتویست از رخ دوست

گشت روشن سرای جان بتمام
 جام چون باد گشت و جانان جام
 محو شد سایه و نماند ظلام
 مست گشتیم از آن مدام مدام
 اوئی اوست جزو و کمل و سلام
 مهر و ممشد یکی چه شام و چه بام
 سید امروز با خواص و عوام

آفتابی در آمد از در و بام
 جان ما جام بود و جانان می
 نور خورشید عشق بر دل تافت
 ساقی عشق ساغر می داد
 مائی ما چو از میان بر خواست
 چون ازل با ابد یکی گردید
 دل بدلبر سپرد و می گویند

که همه ظاهرند و باطن یار

لیس فی السدار غیره دیار

سر پنهان که بود پیدا شد
 نقطه در دائره هویدا شد
 وانکه با ما نشست از ما شد
 عاقبت باز عین دریا شد
 ابر مائی ز پیش ما وا شد
 نعمت الله آشکارا شد
 هر که چون ما بعشق گویا شد

اول ما چو آخر ما شد
 دور بر کار چون بهم پیوست
 هر که برخواست از خودی او گشت
 آن حبابی که بود ازین دریا
 مؤدگانی که مه پدید آمد
 گو محمد نهان شد از دیده
 بزبان فصیح خواهد گفت

که همه ظاهرند و باطن یار

لیس فی الدار غیره دیار

چند باشی اسیر ظن و خیال

ای ندیده جمال او بکمال

جز خیالش خیال هر دو جهان
 رو در آئینه دلم بنمود
 نه بصورت ولیکن از معنی
 چون همه اوست در حقیقت حال
 يك مثال بلوح دل بنویس
 مست میخانه قدم کستم
 حالیا حال را غنیمت دان

بود ایجان من خیال مجال
 عین خود دیدم آن مثال جمال
 بنگر آن چهره خوشی بجمال
 کی بود نزد ما فراق و وصال
 تا بدانی که اوست عین مثال
 فارغم از خمار قال و مقال
 تا شود روشن از نتیجه حال

که همه ظاهرند و باطن یار

لیس فی الدار غیره دیار

خوشبود روی نازنین دیدن
 خوش بود گنج عشق برنجش
 دیده بگشا که خوش بود جانا
 آفتاب جمال او چه خوشست
 دامنش خوش بود گرفته بدست
 غم عشقش خجسته باد که دل
 خوش خیالیست سرو بالایش
 با خیالش چه خوش بود سید

ماه روی خوشی چنین دیدن
 خاصه در کنج دل دقین دیدن
 بیگمان چهره یقین دیدن
 در رخ خوب آن و این دیدن
 دست او هم در آستین دیدن
 خوش بود در غمش حزین دیدن
 خاصه در چشم راست بین دیدن
 آینه در نظر همین دیدن

که همه ظاهرند و باطن یار

لیس فی الدار غیره دیار

ای هوای تو کام جان همه
 آفتاب جمال رخسارت
 حرف موهوم نقطه دهانت
 برتری از یاز و این عجب است
 ما همه بلبلان شیدائیم
 مست آن چشم پر خمار تو ایم

وی غمت مونس روان همه
 کرده روشن سرای جان همه
 بی نشان میدهد نشان همه
 که معانی تو است بیان همه
 سر کوی تو گلستان همه
 ای شراب لبث از آن همه

همچو سید شنیده ام یقین

گفته های تو از زبان همه

که همه ظاهرند و باطن یار

لیس فی الدار غیره دیار

آن کیست که سومت بی بازار بر آمد
آن جان جهان است
خورشید در آئینه مه کرد ظهوری
آن نور پدید است
سردار شد وهم سرو دستار بینداخت
در پای حریشان
در کوی خرابات مغان خوش گذری کرد
آن شاهد سر مست
در آینه بنمود جمال و چه جمالی
دیدیم به دیده
عالم همه مستندت یک خم شرابی
ما نیز چنانیم
این گفته مستانه سید که شنیدی
از ذوق بخوانش

رباعیات سلیمان ابوسهید ابوالخیر

یک بوسه سلیمان باب آصف زد
در وقت وفات
چون بحر محیط بر کف ما کف زد
از عین صفات
این لشکر پادشاه عالم صف زد
بیرون ز حجات
در حال شریف خیمه اشرف زد
از بهر ثبات

حورا بنظاره نگارم صف زد
یعنی حسنات
رضوان ز تعجب کف خود بر کف زد
ز آن آب حیات
آن خال سیه بر آن رخان مطرف زد
از هیبت ذات
اهدال ز بیم چنگ در مصحف زد
یعنی بصفات

☆ بسم الله الرحمن الرحيم ☆

«الابتداء محمودة بالفاتحة»



جام گیتی نماست سید ما	جان و جانان ماست سید ما
دینی و آخرت طفیل و یزد	سید دوسراست سید ما
سید ما محمد است بحق	که رسول خداست سید ما
خوش فقیری غنی است از عالم	هم غنی از غناست سید ما
مظهر اسم اعظمش خوانم	حضرت مصطفی است سید ما
فارغم از فنا بدولت او	شاه وار بقاست سید ما
سید عالم است این سید	بر همه پادشاست سید ما
نقد گنجینه حدوث و قدم	دارد و بینواست سید ما
راحت جان دردمندانست	درد دل را دواست سید ما
اولیا تابعند و او متبوع	سید انبیاست سید ما

نعمت الله نصیب از او دارد

والی اولیاست سید ما

این کتاب نیک میدانیم ما
 تقد گنج کنج ویرانیم ما
 اینچنین علمی نکو دانیم ما
 دلبر خود جان جانانیم ما
 همدم این درد و درمانیم ما
 غیر او در خانه کی مانیم ما

تا نوشته حرف میخوانیم ما
 مخزن اسرار او ما یافتیم
 ما باو علم لدنی خوانده ایم
 دل بدلبر جان جانان داده ایم
 درد درد عشق او نوشیده ایم
 خانه دل خلوت خالی اوست

خوش حبابی بر کن از آب حیات

نعمت الله را بجو آئیم ما

نور چشم تمام اشیا ما
 قطره و بحر وجود دریا ما
 همه اسمها مسمی ما
 اثری چون نعماند با ما
 دو جهان دیده ایم یکتا ما
 تا نگوئی مگر که تنها ما

مخزن گنج جمله اسما ما
 غرق بحریم و آب میجوئیم
 رند و مستیم و عاشق و معشوق
 ما نه مائیم ما همه اوئیم
 سبام گیتی نما نموده بها
 همه روشن بنور او باشد

رو نهادیم بر در سید

باز گشتیم سوی مأوی ما

پیوسته خوشیم در بلا ما
 زندانه حریف اوایا ما
 موجیم و حباب و عین ما ما
 با خویش شدیم آشنا ما
 باقی مائیم از این فنا ما
 مائیم شما و هم شما ما

عشق تو بلا و مبتلا ما
 مستیم و مدام در خرابات
 در بحر محیط غرق گشتیم
 بیدانه نه ایم آشنایم
 بر راه فنا قدم نهادیم
 چون مائی ما نعماند با ما

از دولت بندگی سید

گشتیم قبول کبریا ما

روشن است از نور رویش دیده بینای ما
آفتابی درازل خوش سایه بر ما فکند
ذوق ما داری بیا با ما در این دریا در آ
در سر ما عشق زلفش دیک سودا میزند
از لطیفی آن یکی با هر یکی یکتا شده
بلبل مستیم و در کاشن نوائی میزنیم
مجلس عشقست و ندان مست و سید در حضور

روضه رضوان بود این جنت العواای ما

روشنست از نور رویش دیده بینای ما
جملة عالم وجودی یافته از جود او
گر دواای در ددل خواعی در این دریانشین
جملة اسمای او از اسم اعظم خوانده ایم
عاشقان را نیست پروای دمی با غیر او
سر نهاده بر در خلوتسرای حضرتش
دره بیضا بود غواص این در یای ما
خوش بود این خلقت او راست بر بالای ما
تابعین ما نصیبی یابی از دریای ما
اسم او گر بایدت اسمای او اسمای ما
عاقلان را هم نباشد یک نفس پروای ما
خود که دارد در جهان خوشتر از این ماوای ما

در دل سیدانگنجد غیر عشق حضورش

حضرت او کی نشانددیگری بر جای ما

در آمد ساقی و آورد جام می برای ما
همه میهای میخانه بما انعام فرمودند
خراباتست و ما سر مست ساقی جام می بردست
در میخانه بگشادند و داد عاشقان دادند
حریف درد مندایم و درد و درد مینوشیم
چه خوشذوقیست ذوق ما که عالم ذوق از اربابند
گدای نعمت اللہیم و سلطان همه عالم
هر چه خواهد میکند سلطان ما
منور کرد نور او سرای که سرای ما
گرم بنگر که الطافش چها کرده بجای ما
حیات جاودان یابی از آن آب و هوای ما
بحمد الله اجابت شد دعای که دعای ما
بعاده دردی دردش که آن باشد دواای ما
نواای عالمی بخشد نواای بی نواای ما
بیا و پادشاهی کن ز انعام گدای ما
دل برد جان بخشد آنجانان ما

هنی و عقبی از آن و این و آن ، ما از آن او و او هم از آن ما
درد مندائیم و دردی میخوریم درد درد دل بود در مان ما
عقل کل حیران شده در عشق او خود چه باشد عقل سرگردان ما
هر که آمد سوی ما با ما نشست غرقه شد در بحر بی پایان ما
رند سر مستی طاب از وی بجوی لذت رندی سر مستان ما

بنده فرمان و فرمان می دهیم

سید ما میبرد فرمان ما

شاه خودرائی است این سلطان ما جان فدای او و او جانان ما
با دلیل عقل عاشق را چه کار حال ذوق ما بود برهان ما
بحر ما را انتهائی هست نیست خوش در آ در بحر بی پایان ما
عشق اگر داری بمیخانه خرام ذوق ما میجو از سرمستان ما
ما قرص ماه و کاسه زرین مهر روز و شب بنهاده اندرخوان ما

دل کبابست و جگر بریان ولی

نعمت الله آمده مهمان ما

درد درد دل بود درمان ما خوش بود دردی چنین بر جان ما
عشق او بحر است ما غرقه در او بود آ در بحر بی پایان ما
ایکه گوئی جان بجانان میدهم جان چه باشد پیش آن جانان ما
مجلس عشقست و ماست و خراب سرخوشند از ذوق ما زندان ما
عشق او گنجی و دل ویرانه گنج او جو در دل ویران ما
دل ببرد از جان شیرین میبرد صد هزاران منتش بر جان ما

دوستدار نعمت الله خودیم

نعمت الله باشد از یاران ما

دل روان جان میدعد در عشق آن جانان ما اگر قبولش میکند شکرانها بر جان ما
غرقه دریای بی پایان کجا یابد کنار ساحلش پیدا نباشد بحر بی پایان ما

هر چه آید در نظر آینه گیتی نماست
 روشنش بنگر که باشد نور آنجانان ما
 جان حیات جاودان از عشق جانان یافته
 عشق اگر داری طاب کن ذوق جاویدان ما
 مجلس عشقت ورنندان مست و ساقی در حضور
 ساغر می نوش کن شادی سر مستان ما
 سینه بی کینه ما میخزن اسرار اوست
 گنج اگر خواهی بچو کنج دل ویران ما
 نعمت الله رند سر مست است و حجام می بدست

می برندان میدهد این سید رندان ما

صد دوا بادا دوی درد بیدرمان ما
 درد دردش نوش کن گر میبری فرمان ما
 خون دل در حجام دیده عاشقانه ریختیم
 بر امید آنکه بنشیند دمی برخوان ما
 خانه خالی کرده ایم و خوش نشسته بر درش
 غیر او را نیست باری در سراستان ما
 دل حیات جاودانی یافته از عشق او
 همدم زنده دلان شو تا بیابی جان ما
 در میان ما و از غیری نمی آید بکار
 ما از آن دلبریم و دلبر ما ز آن ما
 درد درد او دوی درد ما باشد مدام
 عشق و گنجیست در کنج دل ویران ما

آشنای نعمت اللهم و غرق بحر او

ذوق اگر داری در آور بحر بی پایان ما

حضرت او را باو بینیم ما	لاجرم او را نکو بینیم ما
آب چشم ما بهر سو رو نهاد	غرق در با مو بهو بینیم ما
غیر او در آتش غیرت بسوخت	غیر او چون نیست چو بینیم ما
عاشق و معشوق ماهر دو یکبست	رشته یکتو کی دوتو بینیم ما
احولست آنکس که یک بندیدو	کی چو احوال یک بدو بینیم ما
در نظر داریم آینه	جان و جانان رو برو بینیم ما

دبگران او را نعمت دیده اند

نعمت الله را باو بینیم ما

غرق آب و آب را جوئیم ما	آب روی ما ز ما جوئیم ما
صورت و معنی و حجام و می مدام	آنچه جوئیم از خدا جوئیم ما

خم می در جوش و مامت و خراب
گنج عشقش در دل ویران ماست
از بلا چون کار ما بالا گرفت
چشمه آب حیاتست در نظر

نعمت الله چون ز ما یابد نوا

کی نوا از بینوا جوئیم مسا

هر چه میگویند میگوئیم ما
ما بیوی زلف سنبل بوی او
جام می آب حیاتی خوش بود
ما او با هم یگانه گشته ایم
عین دریائیم و دریا عین ما
نیست ما را ابتدا و انتها
آنچه میجویند میجوئیم ما
ما بوی زلف بتان بوئیم ما
خرقه خود را آن شوئیم ما
بی دوئیم ما و تو اوئیم ما
عین ما از عین ما جوئیم ما
تا ابد خود را بخود بوئیم ما

سیدم آینه گیتی نماست

ما چنین آینه یک روئیم ما

می ز خم عشق مینوشیم ما
در طریق عاشقی چون عاشقان
عشق میگوید سخن از من شنو
عاشقانه همچو خم میفروش
جرعه می ما صد جان میخریم
یا و سر خشتیم تا بینیم او
ما بعشقش عاقل و دیوانه ایم
همچو لیل در هوای روی گل

خلعتی از عشق مینوشیم ما
مدتی شد تا که میکوشیم ما
ما ازار گوئیم و خاموشیم ما
باز سرمستیم و در جوشیم ما
نیک ارزان است نفروشیم ما
چون سخن گوید همه کوشیم ما
تا نه پنداری که بیهوشیم ما
روز و شب مستانه بخروشیم ما

نعمت اللهیم و با سید حریف

باده مینوشیم و مدهوشیم ما

نور مردم را بتور چشم او دیدیم ما
 دو کجا بینم چون از اهل توحیدیم ما
 هر چه رو بنمود از آن رو باز پرسیدیم ما
 کس ندیده اینچنین نوری و نشیدیم ما
 می بحر زندگی که دل میخواست بخشیدیم ما
 کیسوئی خوش بافته بر دست پیچیدیم ما

در خرابات مغان با نعمت الله همدیم

عاشقانه جام می از ذوق نوشیدیم ما

خوش بقای جاودانی زین فنا داریم ما
 ابن حیات لایزالی خونیهاداریم ما
 غم ز مخموران این دوران کجادریم ما
 دردمندانیم و دایم این داد داریم ما
 سهل باشد نزد ما زیرا خداداریم ما
 این چنین گنجی طالب میکن ز ما داریم ما

در طریق عاشقی عمریست تار میرویم

رهبری چون نعمت الله رهنما داریم ما

آتش نور عشق دلبر ما
 پرتوی دان ز رای انور ما
 قطره دان ز حوض کوثر ما
 ذره باشد آن ز خنجر ما
 بنده وار ایستاده بر در ما
 خطه دان ز ملک و کشور ما
 چونکه آمد بخود فرو سر ما
 اوئی او شده برابر ما

نور او در دیده بینا خوشی دیدیم ما
 شخص و سایه دو نماید در نظر آیایکیست
 غیر نور روی او در دیده ماهست نیست
 ز آفتاب حسن او عالم همه روشن شده
 ساقی مستیم و میخانه سیل ما بود
 موبو زلف سیادت ما بدست آورده ایم

در خرابات فنا ملک بقا داریم ما

کشته عشقیم و جان در کار جانانکرده ایم
 خم می در جوش و مناسر مست و ساقیدر نظر
 جام درد در داوشادی زندان میخوریم
 دیگران گر ملک و مال و تختشاهی یاقند
 تقد گنج عشق او دو گنج دل ما دیده ایم

جان چو عود است و دل چو مچهر ما
 آفتاب سپهر و جان جهان
 نهر آب حیات و عین زلال
 گوهر تیغ مهر روشنزای
 آنکه سلطان خلوت جان است
 صرصه کاینات و ما فیها
 دامن او و دست ما پس از این
 مانه مائیم با همه او ایم

سبدی از میانه چون برخواست

خواجه و بنده شد یکی بر ما

خوش آب حیانی است روان در نظر ما
از دیده ما آب روان است بهر سو
عمریست که در گوشه میخانه مقیمیم
ما غرقه دریای محیطیم چو ماهی
سودا زده زلف پریشان نگاریم
خوش نقش خیالیست در این خلوت دیده
عالم همه سیراب شد از رهگذر ما
امید که جاوید بهماند اثر ما
رندان همه سر مست فتاده بدر ما
مارا تو بدست آور و میجو خبر ما
تا در سر آن زلف چه آمد بسر ما
روشن بتوان دید بین در نظر ما

هر میوه که در جنت اعلی توان یافت

از نعمت الله طلب وز شجر ما

خوش چشمه آبی است روان در نظر ما
ما آب حیاتییم روانیم بهر سو
میخانه ما قبله حاجات جهان است
نوریست که در دیده مردم شده پنهان
مستیم و نداریم خبر از همه عالم
در آینه دیده سید نظری کن

تا باز نماید بتو روشن بصر ما

چیست عالم شبمی از نهر ما
هر کجایکری است در دار وجود
دهر جز نقش خیالی بیش نیست
عقل زهر است ای پسر با زهر عشق
رحمت ما بر غضب پیشی گرفت
غیر ما در نهر ما دیگر میجو
کیست آدم عارفی در شهر ما
از سر مهر آمده در مهر ما
بگذر از دهر و طاب کن دهر ما
زهر بگذار و بجو پا زهر ما
لطف ما مستور کرده قهر ما
خود کجا غیری بود در نهر ما

نعمت الله نعمتی دارد تمام

جمع کرده اینهمه از بهر ما

اگر یار مائی بسکش یار ما

گرت هست سودای بازار ما

بخوان از سر ذوق گفتار ما

ندارد کسی کار با کار ما

نظر کن درین چشم بیدار ما

بیابی مرادی ز خمار ما

مرا گفت یاری که ای یار ما

برو مایه و سود دکان بمان

بیا قول مستانه ما شنو

نداریم ما کار با کار کسی

چه بندی تو نقش خیالی بخواب

اگر رند مست و حریف خوشی

سزاوار ما نیست هر بنده

بود سید ما سزاوار ما

لاجرم بالا گرفته کار ما

نان چه باشد در سر بازار ما

باز میگویی روان اسرار ما

خاک ره شو بر در خمار ما

تا بیابی اینهمه آثار ما

کس نکرد انکار بر اقرار ما

از کرم بنواخت مارا یار ما

جان فروشانیم در بازار عشق

آبچشم ما بهر سو میرود

منصب عالی اگر خواهی بیا

از حباب و موج و دریا آجو

جز بگی در هر دو عالم هست نیست

رند سرمستیم و با ساقی حریف

نعمت الله سید و سردار ما

خلوت کبریاست این دل ما

روز و شب با خداست این دل ما

مخزن پادشاست این دل ما

یار همدردماست این دل ما

درد و دردش دواست این دل ما

توچه دانی کجاست این دل ما

جام گیتی نعمت این دل ما

در دل ما جز او نمیگنجد

گنج دل گنجخانه شاه است

ما و دل هر دو خواجه تاشانیم

دردمندیم و درد مینوشیم

در خرابات عشق دل گمشد

نعمت الله از دل ما جو
که بدو آشناست این دل ما

بنموده خدا بما دل ما	جامی است جهان نما دل ما
افر دخت بخود خدا دل ما	شمع دل ماست نور عالم
خوش بگری و آشنا دل ما	عشش بحریست بیکرانه
او پادشه و گدا دل ما	سلطان عشقت و دل غلامش
به زین چه کنند دوا دل ما	درد دل ما دواى جان است
پیوند نگار با دل ما	عهدی بستیم و جاودان است

در خلوت خاص سید ما
او خانه خدا سرا دل ما

کیست عنبر واله گیسوی ما	مشک چبود شمع از موی ما
هم ز چشم ماست آبروی ما	آب چشم ما بهر سو میرود
میبرد گردی ز خاک کوی ما	صبحدم باد صبا خوشبو بود
شاه تر کستان بود هندوی ما	تا قبول حضرت سلطان شدیم
آب میجوئی قدم نه سوی ما	غرق دریا ایم اگر تو تشنه
بزم ما خوشبو شده از بوی ما	عود دل در مجمر سینه بسوخت
قول عشاق است گفتگوی ما	عاقلان را گفتگوی دیگر است
جانها قربان شده در طوی ما	عید قربان است طوئی میکنیم

سیدیم و عاشقان را بنده ایم
لاجرم عالم بود انجوی ما

عاقلان و آشنائی ما و بیخویشی ما	پادشاه و پادشاهی ما و درویشی ما
از کمی ماست در عالم همه پیشی ما	در میان عشقبازان ما کمیم از هر یکی
از غنای خواجه خوشتر قنر درویشی ما	خواجه گر دارد غنا آرد غنائی بر غنا
عاقبت رحیمی کند سلطان بد لریشی ما	بنده لریش سلطانیم و مرهم وصل اوست

صورت سید که دیدی آخرش خوانی رواست
معنی او را نگر در باب این پیشی ما

صاحب نظری شاهها مارا نظری فرما
 یاری ز سر احسان آنجا نظری فرما
 در آینه روشن جانا نظری فرما
 نو مید مکن مارا حالا نظری فرما
 با عقل از آن گفتیم اشیا نظری فرما
 در عین همه بنگر اسما نظری فرما

ما بنده درویشیم شاهها نظری فرما
 آنجا که مقام تست مارا نبود یاری
 تو ناظر و منظوری ما آینه روشن
 ما از نظر لطفت داریم بسی امید
 در هر چه نظر کردیم نور تو در آن دیدیم
 ای موسی بن عمران دانش توانی دید

با سید سر مستان داری نظری شاهها
 از بهر دل سید مارا نظری فرما

گوهر دریا همی بارد بما
 يك يك مجموع بشمارد بما
 هر چه او سپرد سپارد بما
 رحمتش پیوسته می بارد بما
 تخم نیکی نیک می کارد بما
 مائی ما هیچ نگذارد بما

بهر در جوش است و رودارد بما
 گنج اسما حضرت سلطان عشق
 ما امینیم و امانت آن اوست
 کشت ما از خشک سالی ایمن است
 باز یارم باز یاری می کند
 دارم امیدی که لطفش از کرم

خاطر موری ز ما آزرده نیست

سید ما کی بیازارد بما

دلخوش آنکس که بود عاشق دیدار شما
 همت عالی ما هست طلبکار شما
 دیده ام نور خداوند ز انوار شما
 گر خریدار بود بر سر بازار شما
 تا ابد لطف خدا باد نگهدار شما
 قاصرم گر همه عالم کنم ایثار شما

خرم آن دل که شود محرم اسرار شما
 همت قاصر اگر میباید جور و قصور
 چشم من روی شما هم بشما می بیند
 دو جهان را بفروشیم بیک جرعه می
 بزم عشق است شما عاشق و ما مست و خراب
 جان چه باشد که کنم در قدمت ایثارش

نعمت الله ز خدا وصل شما میخواهد

هست امیدش که رسد باز بدیدار شما

که مشنابقند سر مستان خدا را	بیا ای ساقی مستان خدا را
بده جامی بدر ویشان خدا را	اگر خرقه نمیگیری گروگان
که دارم درد بیدرمان خدا را	طیب درد مندانی نظر کن
ز جان بیسر و سامان خدا را	بروای عقل سودائی چه جوئی
که گم داند هشیاران خدا را	ز سر مستان گلشن ذوق ماجو
حریف مست میخواران خدا را	خراب است و ما مست و خراییم

نیاشم یکدمی بی نعمت الله
که پیدا دیدم و پنهان خدا را

صورت او شد پدید کرد مصور مرا	نور تجلی او ساخت منور مرا
ساقی رندان خود کرد مقرر مرا	پیر خرابات عشق داد مرا جام می
مستم و تو هوشیار نه تو در خور مرا	عقل دمی دور شو از بر رندان عشق
فکر پریشان تو راز لطف معبر مرا	مجلس تو آن تو مجمع من آن من
در دو جهان هست نیست جز یک دیگر مرا	عاشق و معشوق و عشق هر سه بر ما یک است
عشق برای ظهور ساخته مظهر مرا	ذات ز روی صفات گشته بمن آشکار

بنده هر سیدم سید هر بنده ام
حکم خرابات داد خواججه قنبر مرا

زین بیش دل خسته میازار خدا را	ای یار دل یار بدست آر خدا را
ای عقل رها کن من و دلدار خدا را	مستیم و خراییم و سر از پای ندانیم
جامی ز می عشق بدست آر خدا را	خوش آب حیات است اگر تشنه آبی
بر دار حجاب خود و مگذار خدا را	گریکسر موئی است حجاب تو درین ره
تو نیز امیتانه نگهدار خدا را	هر چیز که داری بامانت بتو دادند
تأخیر مکن یار در این کار خدا را	عشق آمد و گفتا که دهم کام تو گفتم

گر جان عزیزت طلبد سید مستان
شکرانه بنه بر سر و بسپار خدا را

همه عالم تورا و او مارا
 سر زلفش بدست ما افتاد
 طاب او کن و بچو مارا
 غرق بحریم تا نه پنداری
 می نمایند مو بگو مارا
 تشنه جویای آب جو مارا
 مسا خراباتیان سر مستیم
 جام می آن تو سبو مارا
 نعمت الله رند سر مست است

میکشد باز سو بسو مارا

یار من بی یار کی ماند مرا
 گرچه بیمار ولی دارم امید
 خسته و بیمار کی ماند مرا
 شادمانم گرچه غمهامی بخورم
 کو چنین بیمار کی ماند مرا
 من چنین میخورم و او مست و خراب
 غمخورم غمخوار کی ماند مرا
 بر در خمار کی ماند مرا
 عشق او بیکار کی ماند مرا
 بر سر بازار کی ماند مرا
 سر بر از سودا و هم کیسه نهی

گر نباشد صدق من صدیق وار

سیدم در غار کی ماند مرا

رند مستی جو دمی با او برآ
 مجلس مارا عنایت می شهر
 از در میخانه ما خوش درآ
 جام می بستان و مستانه بنوش
 زانکه اینجا خوشتر از هر دوسرا
 خوش خراباتی و خم می سبیل
 قول ما میگوش و سرودی میسرا
 آ بچشم ماروان بر روی ماست
 ماچنین مست و مخموری چرا
 ماه من امشب بر آمد خوش خوشی
 باز میگویند با هم ما چرا
 نعمت دینی و عقبی آن تو
 تو با نا روز امشب خوش برآ
 هر که آمد بر سر دار فنا
 نعمت الله از همه عالم مرا
 خدمت منصور از آن سر دار شد
 باید از دار فنا دار بقا
 قیل هو الله احد میخوان مدام
 ذوق سرداری اگر داری بیا
 چون موحد در خلا و در ملا

مادرین دریا خوشی افتاده ایم
مادرین دریا خوشی افتاده ایم
دردمند پیرا که باشد درد دل
دردمند پیرا که باشد درد دل
بر در خلوت سرای میفروش
بر در خلوت سرای میفروش

سیدیم و بنده سلطان خود

ما جمیم و جام ما گیتی نما

نعمت الله است دایم با خدا
نعمت الله است دایم با خدا

در دل و دیده ندیدم چیز یکی
در دل و دیده ندیدم چیز یکی

میل ساحل کی کند بحری چو شد
میل ساحل کی کند بحری چو شد

ما نوا از بینوائی یافتیم
ما نوا از بینوائی یافتیم

از خدا بیگانه دیدیم نه
از خدا بیگانه دیدیم نه

سروری خواهی بر آردار عشق
سروری خواهی بر آردار عشق

کز سر دار فنا یابی بقا
کز سر دار فنا یابی بقا

سید سرمست اگر جوئی حریف

خیز مستانه به میخانه درآ

مبتلائی دیدمش خوش در بلا
مبتلائی دیدمش خوش در بلا

از بلا چون کار ما بالا گرفت
از بلا چون کار ما بالا گرفت

بینوایان را نوائی دیگر است
بینوایان را نوائی دیگر است

آبرو جوئی درین دریا جو
آبرو جوئی درین دریا جو

درد دردش عاشقانه نوش کن
درد دردش عاشقانه نوش کن

در محیط بیگران افتاده ایم
در محیط بیگران افتاده ایم

نعمت الله ساقی و مارند مست

با حریفان در خرابات فنا

نانی در دیم و فانی بی فنا
نانی در دیم و فانی بی فنا

نه اثر ما را ز ذات و از صفت
نه اثر ما را ز ذات و از صفت

نه امید وصل و نه بیم فراق
نه امید وصل و نه بیم فراق

باقی عشقیم و یافی از بقا
باقی عشقیم و یافی از بقا

نه خبر از مبتدا و نه منتهی
نه خبر از مبتدا و نه منتهی

نه غم درد و نه شادی دوا
نه غم درد و نه شادی دوا

در محیط عشق او مستغرقیم
از وجود و از عدم آسوده ایم
عاشق و معشوق پیش ما یک است
بر کجائی ای برادر بر کجا
حق و باطل دعوی و معنی ترا
جز یکی خود نیست در هر دوسرا

نعمت اللهم بهر جا که روم

با خدایم با خدایم با خدا

روشن است آئینه گیتی نما
کون جامع جامع قرآن تمام
غایت هر غایتی را غایتی است
رو فنا شو تا بقا یابی از او
آبروی خویش و بیگانه بود
در همه حالی خدا با من بود
می نماید نور چشم ما بما
مظهر ذات و صفات کبریا
کی بود بی ابتدا را انتها
با که بگذر از فنا و از بقا
هر که او با بحر باشد آشنا
لاجرم من با خدایم با خدا

بنده را از حضرت سید طلب

نعمت الله از عالی مرتضی

گر یابی آشنای بحر ما
عین ما جوئی بعین ما بجو
هر که او در عشق او فانی شود
درد مندی کو بود هم درد ما
تقش میندم خیالش در نظر
در خرابات مغان مست و خراب
باز پرس احوال ما از آشنا
جز بهین ما نیایی عین ما
از حیات عشق او یابد بقا
هم ز درد درد دل یابد دوا
گشته روشن چشمم از نور بقا
باده مینوشیم دایم بی ریا

نعمت الله را نهایت هست نیست

کی بود بی ابتدا را انتها

ما حبایم و عین ما دریا
بنده حضرت خداوندیم
آینه گر هزار مینگرم
نظری کن بعین ما در ما
بجمال و کمال بی همتا
در همه دیده میشود لهما

عالم از نور او شده روشن	نظری کن بدیده ینا
بر در او رو و خوشی بنشین	گر کنی میل جنت العاوی
در دردش بنوش و خوش میباش	تا بیابی تو ذوق بو دردا

عارفانه بنور او دیدیم
 نعمت الله در همه اشیا

عین دریائیم و دریا عین ما	نیست مار ابتدا و انتها
بر در میخانه مست افتاده ایم	خانه ما خوشتر از هر دوسرا
بینوایان خوش نوائی یافتند	بینوا شو گر همی خواهی نوا
گفته مستانه ما را بخوان	عاشقانه خوش سرودی بسرا
دردمندیم و دوا درد دل است	درد ما همدرد ما داند دوا
سر پای خم می افتاده ایم	بیحجاب ای عاشق عارف بیا
در طریقت خرقه پوشیده ایم	دست ما و دامن آل عبا

نعمت الله ساقی وما رند و مست
 گو بیا یاری که دارد ذوق ما

درد مندایم و مانده بی دوا	همدم و همدرد ما هم درد ما
خرقه دریای بی پایان شدیم	غیر ما دیگر نباشد آشنا
آبرو جوئی بیا از ما بجو	تا بیابی آبروی ما ز ما
رو فنا شو تا بقایابی ز عشق	بینوا شد تا ازو یابی نوا
بر در میخانه مست افتاده ایم	بیحجاب و فارغ از هر دوسرا
از وجود و از عدم آسوده ایم	باز رسته از فنا و از بقا

رند سر مستیم در کوی مغان
 نعمت الله گر همی جوئی بیا

در آ با مادرین دریا و خوش بنشین بچشم ما
 اگر موج است اگر قطره بعین ماهمه آبت
 بعین ما نظر میکن بین ما را در این دریا
 اگر تو آبرو جوئی بجو از آبروی ما

هوای جنت از داری در آ در جنت الماوی	بهشت جاودان ما سرا بستان میخانه
نگر در ذره روشن که خورشید است مه سیما	بنور آفتاب او همه عالم منور شد
نشان و نام را بگذارد میجو جای آن بیجا	اگر گوئی کرم فر ما مرا اجانی نشانی ده
چه خوش باشد بلای ما اگر باشد از آن بالا	بلا بالا گرفت امروز از آن بالا که میدانی

حریف نعمه الله شو که یار رند سر مست است

بنور او نظر میکن بین یکتای بیهمتا

توبه همه بشکستیم تا باد چنین بادا	رندیم و دگر مستیم تا باد چنین بادا
امروز پیوستیم تا باد چنین بادا	چون قطره ازین دریادیر و ز جدا بودیم
عشق آمد و وارستیم تا باد چنین بادا	عقل از سر نادانی درد سر ما میداد
مستانه از آن دستیم تا باد چنین بادا	مادست بر آوردیم در پای سرافکنندیم
زار چنان بستیم تا باد چنین بادا	زار سر زلفش افتاد بدست ما
او سر خوش و ملامتیم تا باد چنین بادا	آن رند خرابانی رندانه حریف ما است

ما ساقی رندانیم با سید سر مستان

در میکده بنشستیم تا باد چنین بادا

خمخانه بر ریخت بر سر ما	ساقی ز کرم نواخت مارا
دریاست ز ما و ما ز دریا	ما جام پر آب چون جوییم
هر جا میجو تو جای بیجا	عشقست که هیچ جاندارد
آن نور ولی بچشم بینا	در دیده مست ما توان دید
او نیز آینه دویدا	آینه از او وجود دارد
یروانه عقل یسر و پا	باشمع جمال او چه باشد

رندیم و حریف نعمت الله

هر گز نکنیم توبه حاشا

راحت جان ما توئی دور مشو زیش ما	عقل برو برو برو عشق بیا بیا بیا
نیست بنزد عاشقان خوشتر از این دوا دوا	داری درد عاشقی هست دواش درد دل

کشته تیغ عشق او زنده دلمت جاودان
 مست و خراب و ساکنم بر سر کوی میفروش
 جام جهان نمای ما آینه جمال او
 هر که گدای او بود پادشاهت بر همه

سید رند مست ما بنده بندگی او

حضرت او از آن ما جنت ز حوریان تورا

بسر خواجه کلان که مرا
 دینی و آخرت نمی طلبم
 حال امروز را غنیمت دان
 گوش کن گفته های مستانه
 در خرابات مست میگردم
 سر زلف نگار در دستم

نبود میل با کلاه شما
 این و آن از کجا و ما ز کجا
 دی گذشت و نیامده فردا
 چکنی قول بو علی سینا
 گر حریف منی بیا اینجا
 با خیالش همی برم سودا

نعمت الله چو آینه روشن

می نماید بما خدا بخدا

ظهور سلطنت عشق اوست در دوسرا
 چو اوست در دوسرا غیر او نمی بینم
 جمال اوست که در آینه نموده روی
 مدام همدم جام شراب خوش میباش
 دلم بگوشه میخانه میکشد دیگر
 بسوی ما نظری کن بچشم ما بنگر

درین سرا قدمی نه در آن سرا بسرا
 منم که از دل و جان عاشقم بهر دوسرا
 نظر بدیده ما کن بین بهر دوسرا
 بیا و همدم ما شو دمی بذوق و بیا
 چنانکه خاطر زاهد بچنت الماوا
 که عین ماست که او آبرو دهد مارا

بنور دیده سید کسی که او را دید

بهر چه مینگرد نور او بود پیدا

موج است و حباب و آب دریا
 هم آب و حباب و موج ما ایم
 هر چار یکی بود بر ما
 دریا داند حقیقت ما

بنگر بیقین که جز یکی نیست
هم قطره وجود سبل و دریا
میدان که حجاب ما هم از ماست
مارا نبود حجاب جن ما
یگانه شوی ز هر دو عالم
گر زانکه ترا بود سر ما
تا رسته نگر دی از من و ما
سید نشوی تو واصل ما

گر بیازارد مرا موری نیازم و را
خود کجا آزار مردم ای برادر من کجا
نزد ما زاری به از آزاری زاری مباش
تا نگیرد بر سر بازار آزاری تو را
در طریقت هر چه فرمائی بجان منت بریم
ماجرای بگذار با ما ماجرا آخر چرا
که فر باشد در طریق عاشقان آزار دل
گر مسلمانان چرا آزار میداری روا
در جهان بیخودی من نعمت الله یافتم
گفت فانی شو که یابی سید ملک بقا

صوفی صافی است در عین صفا
مینماید نور او اورا بما
ذره از آفتاب نور او
نیست خالی در همه ارض و سما
قطره نقطه دایره میمود است
جمع کرده ابتدا و انتها
سیدم مست است و جام می بدست
گر تو رندی باده مینوشی بیا

فلولاه و لولانا لما كان الذي كانا
اگر نه ما و او بودی نبودی این و آن جانان
و اما عینه فاعلم اذا ما قلت انسانا - یکی عین است و دونامش یکی موج و یکی دریا
فانا عبده حقا و ان الله - مولانا
حققت بنده اوئیم و سلطان است او مارا
فلا تحجب بانسان فقد اعطاك برهانا
برون آاز حجاب خود نگر برهان ما پیدا
فاعطيناه ما يبدي به فينا و اعطانا
عطا کردیم سر او و شد این مشکلات حلوا
فصار الامر مقسوما بآياه و انسانا
بهم پیوسته میاید که تا پیدا شود آنها
فاحياء الذي يدري بقلبي حين احيانا
چه خوش حیی که می بخشد حیات او حیات ما
و كفافه اكوانا و اعيانا و ازمانا
همه بودیم در دانش که پیدا گشته ایم اینجا

ولیس دائم فینا و لکن ذاک احیانا نباشد حال ما دائم بود حق دایما با ما

بنور مهر و مه بنگر که هر دو نعمت آلهند

زهر روز و شب روشن ببین در دیده بینا

در دل ما نقد گنج ما طلب	گوهر ار جوئی از این دریا طلب
یک زمان در بحر ما با ما نشین	عین ما را هم بعین ما طلب
عشق را جائی معین هست نیست	جای آن بیجای ما هر جا طلب
نور او در جمله اشیا مینگر	یک مسمی از همه اسما طلب
دینی و عقبی باین و آن گذار	نصرت یکتای بیهمتا طلب
طالب و مطلوب را با هم به بین	این نظر از دیده بینا طلب

نعمت الله را اگر جوئی یا

ما بدست آرزو ما را طلب

نقد گنج کنت کنزاً را طلب	گوهر در یتیم از ما طلب
عاشقانه خم می را نوش کن	جرعه چود بیا دریا طلب
از دوئی بگذر که تا یابی یکی	از همه یکتای بیهمتا طلب
عارفانه دامن خود را بگیر	آنچه گم کردی همه آنجا طلب
چشم عالم روشن است از نور او	نور او در دیده بینا طلب

نعمت الله است تالم سر بسر

نعمتی خوش از همه اشیا طلب

درمندانه بیا ما را طلب	درد دل جانا ز بو دردا طلب
در چتین دریای بی پایان درآ	عین ما را هم ز عین ما طلب
طالب و مطلوب را با هم نگر	جای آن بیجای ما هر جا طلب
چشم ما روشن بنور روی است	نور او در دیده بینا طلب
هر کجا کنجی است گنجی در رست	گنج اسما در همه اشیا طلب
عارفانه دامن هر یک بگیر	حضرت یکتای بیهمتا طلب

در خرابات مغان مستانه رو
نعمت الله را در آنجا و طلب

عاشقی دریا دلی از ما طلب	آنچنان گوهر در این دریا طلب
نقد گنج کنت کنز را بجو	از همه اسما مسمی را طلب
طالب و مطلوب را با هم بین	جام می آب و حباب از ما طلب
هر که یابی دامن او را بگیر	حضرت یکتای بیهمتا طلب
در وجود خویشتن سیری بکن	آنچه گم کردی همه آنجا طلب
چشم ما از نور رویش روشنست	نور او در دیده بینا طلب

هیچ شی بی نعمت الله هست نیست
نعمت الله در همه اشیا طلب

ذوق ماداری در آ در بحر ما ما را طلب	آبر و جوئی مروهر سو بیا ما را طلب
موج در یائیم و ما را دل بدریا میکشد	حال این دریای ما گر بایدت از ما طلب
ای محقق بحقیقت هیچ شی هست نیست	عارفانه این حقیقت در همه اشیا طلب
هر که آید در نظر ای نور چشم عاشقان	دست او را بوسه ده گم کرده خود را طلب
نقد گنج کنت کنز آرا بجو در گنج دل	گوهر در یتیم از مخزن دلها طلب
قاب قوسین از خط محور پدید آمد تو نیز	خطبر انداز از میان معنی او ادنی طلب
آفتاب حسن او و چشم مردم رونمود	روشنست این نور او در دیده بینا طلب
دنی و عقبی و جسم و جان این و آن گذار	گر تو چون باطلی مطلوب بیهمتا طلب

اسم اعظم را بخوان و یک مسمی را بدان

نعمت الله را بجو مجموعه اشیا طلب

همت از درویش صاحب دل طلب	خدمت درویش کن حاصل طلب
درد هجران از دل درویش جو	راحت از میجوئی از واصل طلب
گوهر از خواهی در آ در بحر ما	ور نمیخواهی برو ساحل طلب
حضرت جانانه را از جان بجو	خدمت دایدار خود در دل طلب

مشکلات حل و اشود گر طالبی هم ز طالب حل این مشکلت طلب
در ره عشقش قدم مردانه نه رهبری صاحبدلی کامل طلب

قابل کامل اگر آری بدست

نعمت الله را از آن قابل طلب

در محیط عشق ما گوهر طلب هفت دریا را بچو دیگر طلب
عود دل در مجمر سینه بسوز آنچه آن عودی درین مجمر طلب
وصل آن محبوب بیهمتای ما گر طلبکاری از این خوشتر طلب
جان باقی یابی از جانان خود گر فنا گردی چو باران در طلب
این سر تو چون کلاه آن سراسر است سر بنه در پای او آن سر طلب
جان چه جوئی حضرت جانان بچو دل رها کن خدمت دلبر طلب

هر کجا جام میثی یا بی بنوش

نعمت الله را در آن ساغر طلب

ای دل اسرار بیان جا در یاب بگذر از خود بیا خدا در یاب
شاهد غیب در شهادت بین شاه در کسوت گدا در یاب
موج و دریا و خالق و حق بنگر يك مسمی دو اسم را در یاب
جام و حدت بروی ساقی نوش ذوق میخارگی ما در یاب
رنج عشقش بکش شفا بشناس درد دردش بخور دوا در یاب
مطرب عشق ساز ما بنواخت بشنو ای بینوا نوا در یاب

سایه و آفتاب را بنگر

سید و بنده را بیا در یاب

رو فنا شو بیا بقا در یاب خوش بقائی از این فنا در یاب
قدمی نه در آ در این دریا عین ما را بعین ما در یاب
دردی درد دل تو خوش مینوش درد مندانه آن دوا در یاب
جام گیتی نما بدست آور مظهر حضرت خدا در یاب

پادشاه و گدا نشسته بهم ذوق آن شاه و این گدا در یاب

در میخانه را غنیمت دان دولت ملک در سرا در یاب

سید رند مست اگر جوئی

در خرابات بنده را در یاب

سافر پر شراب را در یاب آب نوش و حباب را در یاب

چیزت نقش خیال جمله حجاب بی حجابست حجاب را در یاب

آفتاب است و ماه خوانندش ماه بین آفتاب را در یاب

همه عالم سراب و او سر آب سر آب و سراب را در یاب

دل صاحب‌دلان بدست آور جمع ام‌الکتاب را در یاب

کار خیر است عشق و میخواری کار خیر و ثواب را در یاب

در خرابات نعمت‌الله جوی

رندم بت خراب را در یاب

ای آب‌حیات آب در یاب سر چسبه این سراب در یاب

جامی و شراب و جسم و جان این جام پر از شراب در یاب

ساقی قدحی بدست ما ده خیری بکن و ثواب در یاب

دلسوخته ایم ز آتش عشق جانا جیگر کباب در یاب

جامی ز حباب پر کن از آب آبی بخور و حباب در یاب

مائیم حجاب ما در این بحر آبست حجاب آب در یاب

در یاب حضور نعمت‌الله

این نعمت بی حساب در یاب

در موج و حباب آب در یاب آن آب در این حباب در یاب

در آینه (مه) منور نور رخ آفتاب در یاب

هر برک گلی که رو نماید در عارض او گلاب در یاب

با ساقی باد می بر آور سافر بستان شراب در یاب

بگذر ز حجاب خود دور معشوقه بی حجاب در یاب

نقشی که خیال غیر بندد باشد اثری ز خواب دریاب

گنجی است وجود نعمت الله

آن گنج درین خراب در یاب

در عین ما نظر کن جام پر آب دریاب

هر ذره که بینی جام جهان نمائست

او بی حجاب با تو تو در حجاب ازوی

چو نلبلان سرمست بگذر سوی گلستان

بامادر آ بدریا ما را بعین ما جو

در گوشه خرابات زندگی است لا ابالی

نور جمال سید بیدار اگر ندیدی

نقش خیال رویش باری بخوابد دریاب

وجود مطلق الحق اوست دریاب

خیال باطلت دارد پریشان

توئی طالب توئی مطلوب ما فهم

دل و دلدار و جان ما همه اوست

از آن ما غرقه دریای عشقیم

بحق تحقیق شد ما را حقیقت

شراب ناب بیغش نوش کردیم

طلمس گنج عشق دوست ما ایم

اگر سید انالحق رو بحق زد

چو گویای انالحق اوست دریاب

آب ما می رود بچو دریاب

جام بستان و باده را مینوش

وام کن دیده ز اهل نظر

عین ما را بچو نکو دریاب

خم می مینگر سبو دریاب

او باو بین و او باو دریاب

سخن یشت ورو بسی گفتند
 این سخن نیز یشت ورو دریاب
 درس زلف او بریشان شو
 جمع میباش مو بمو دریاب
 يك زمانى چشم ما بنگر
 آب این چشمه سوسو دریاب
 جام گیتی نما بدست آور
 نعمت الله را نکو دریاب

دل بما ده بیا دلی دریاب
 اینچنین حل مشکلی دریاب
 بخرابات رو خوشی بنشین
 رند سرمست واصلی دریاب
 اینچه علم کرده تحصیل
 زین همه علم حاصلی دریاب
 گر بگرم آن همبروی میرو
 خدمت میر عاقلی دریاب
 ور بازار میروی ابدوست
 آن دکاندار جاهلی دریاب
 گرد بر گرد عارفان میگردد
 اینچنین یار قابلی دریاب

عاشقانه در آ درین مجلس
 سید رند کاملی دریاب

جمع البحرین جام است و شراب
 این شراب و جام آبست و حباب
 جام می بردست میگردم بدوق
 در خرابات مغان مست و خراب
 کس نیند از هزاران زهد و علم
 آنچه من دیدم ز يك جام شراب
 لوح محفوظات ما را در نظر
 خود که دارد این چنین ام الکتاب
 غرق دریائی و تشنه ای عجب
 بر سر آبی و پنداری سراب

باده مینوشم مدام از جام عشق
 در حضور سید خود بی حساب

چون بر آمد از دل جام آفتاب
 نزد ما هر دو یکی شد برف و آب
 اصل گل آبست و فرع آب گل
 اصل و فرعش دوست دارم چون گلاب
 چشم ما روشن بود از نور او
 در نظر داریم از آن رو آفتاب
 چون حجاب او نمیدانم جز او
 روز و شب می بینم او را بی حجاب
 حرفی از اسرار جد ما بود
 معنی مجموعه ام الکتاب

چون نیم هشیار بگذر از سرم چون ندارم عقل بگذار احتساب
 نعمت الله در خراباتش طلب همدمم جام می و مست و خراب

صورت و معنی ما آب و حباب خود که دارد اینچنین جام و شراب
 ما ز دریائیم و دریا عین ماست مینماید موج ما ما را حجاب
 چیزیکی در هر دو عالم هست نیست و ز تو گوئی هست می بینی بخواب
 بسته رو بندی ز نور روی خود آفتابست او ولیکن به نقاب
 جامی از می پر ز می بستان بنوش تا بینی خوش حبایی پر ز آب
 ساقی اربخشده تو را خنجره شادی او نوش میکند بیحساب

در خرابات مغان دامن کشان
 نعمت الله میرود مست و خراب

آفتابی رو نموده مه نقاب مه نقابی مینماید آفتاب
 موج دریائیم و دریا عین ماست عین ما بر عین ما باشد حجاب
 جمله عالم در محیط عشق او نزد ما باشد حبایی پر ز آب
 غیر او در عمر خود گردیده دیده نقش خیال او بخواب

نعمت الله در خرابات مغان
 او فتاده دیدمش مست و خراب

ساقی دیدیم مستانه بخواب جام می بخشید ما را بیحساب
 چون شدم بیدار من بودم نه او آنکه در خوابش بدیدم بیحجاب
 بسته ام نقش خیالش در نظر آفتابی رو نموده مه نقاب
 در خیال خواب باشد روز و شب هر که بیند این چنین خوابی بخواب
 غیر ما در بحر ما از ما میجو گفتند والله اعلم بالصواب
 عین ما می بین بعین ما چو ما بر کف ما خوش حبایی پر ز آب

در خرابات مغان موجود نیست
 همچو پیر عاشقی مست و خراب

دیده ام مهر منیر مه نقاب	ذره از نور رویش آفتاب
جامی از می پرز می داریم ما	نوش کن جام شرابی از شراب
ما در این دریا بهر سو میرویم	ساعری داریم بر آب از حباب
موج و دریا و حباب و قطره هم	چار اسم و یک حقیقت عین آب
چشم ما روشن نور روی اوست	لاجرم بینیم رویش بی حجاب
هر دمی نقش خیالی میکشد	گه به بیداری بود گاهی بخواب

نعمت الله یافتیم از لطف او

بی خطا و الله اعلم بالصواب

جامی ز حباب پر کن از آب	جام می ما بنوق دریا ب
در بحر در آ که عین ما می	با ما بنشین خوشی درین آب
مه روشن از آفتاب باشد	آن نور بود بنام مهتاب
چشم تو خیال غیر گر دید	خوابی است که دیده تو در خواب
محبوب خود و محب خویشیم	ما نیم دریا حباب احباب
می در قدح است و عاشقان مست	مخمور مرو یا و بشتاب

سید ساقی و صحبتی خوش

حاضر شده اند جمله اصحاب

مظهر و مظهرند آب و حباب	نظری کن بعین ما در آب
عقل گوید حباب و آب دو اند	عشق گوید یک است آب و حباب
ظاهر و باطن همه نور است	خوس ظهوری که نور اوست حجاب
نقش غیری خیال اگر بندی	آن خیال است و دیده در خواب
غرق آبی و آب می جوئی	گر چه با ما نشسته در آب
نور او روز آفتاب نمود	باز در شب نماید تهمت
نعمت الله بنور او دیدم	اینچنین دیده اند اولوالالباب

یا تو گویم که چیست جام و شراب
 خوش بیاسوی ما در این دریا
 موج و دریا یک است تا دانی
 صورت و معنی که می نگرم
 هر که گوید که غیر او دیدم
 آفتاب است و ماه گویندش

نعمت الله خدا بمن بخشید

یافتم خوش عطائی از وهاب

کرده در گوش درهای خوشاب
 سخنی نازک است خوش دریا ب
 گه به بیداری و گهی در خواب
 نوش میکن بشادی اصحاب
 آفتابست نام او مهتاب
 سر زلفش از آن شده در تاب
 آفتابی ز ماه بسته آفتاب
 چشم عالم بنور او روشن
 نقش رویش خیال می بندم
 می خیم خانه حدوث و قدم
 نور آن ماه رو که میبینی
 سر موئی ز سر او گفتم

نعمت الله حجاب را بر داشت

چون حجاب است در میان اسباب

این طرفه بین که حضرت او با همه حجاب
 موج و حباب و قطره و دریا بچشم ما
 بیدار شوز خواب به بیداریش بین
 دستش بدست آور و دامان او بگیر
 شادی روی ساقی ما جام می بنوش
 بگذار نور و ظلمت و بگذر ز روز و شب

الهام سید است که گوید به بندگان

و نه چنین سخن توان گفت در کتاب

روشنتر است نور وی از نور آفتاب
 عارف چه بنگرد بنماید بعین آب
 نقش خیال او نتوان دیدنش بخواب
 جامی از او طلب کن و بستان ازو شراب
 تا همچو ما شوی ابداً مست وهم خراب
 جانان ما طلب که بود جان و تن حجاب

تقشیدی کن روان بر آب چشم ما چو آب	گر خیال عارضش بنمایدت نقشی بخواب
جام می بستن که ساقی مینماید در شراب	آینه بردار و تمثال جمال او نسگر
در چمن هر گل که چینی شیشه‌وان بر گلاب	سنبل زلفی که بینی نافه دان پر ز مشک
مست بارندان نشسته باده نوشان بیحجاب	بر در میخانه بگذر تا بینی آن یسکی
سایه بان حسن او را سایه کرده آفتاب	قره از نور او بنموده خوش ماهی تمام
بیحسابش نوش کن کاین را نمیباشد حساب	ساقی ما می بیا از خم وحدت میدهد

نعمت الله میدهد فتوی که این می را بنوش

من حالاش میخورم والله اعلم بالصواب

جوهرش آب و گوهرش دریاب	صدف و گوهریم و بحر و عباب
نظری کن بعین ما در آب	قدمی نه ورا درین دریا
باده نوشند شادی اصحاب	بزم عشق است و عاشقان سرمست
با مسبب نشسته بی اسباب	بر در می فروش رندانه
نور مهر است و نام او مهتاب	آفتابی به ماه رو بنمود
گر خیالش تو دیده در خواب	چشم پندار ما عیان بیند

نعمت الله عطا می سید ماست

هیه بی عوض دهد و هاب

با ما بنشین و آب دریاب	موجبست و حباب هر دو یک آب
آن نور که خوانیش بمهتاب	روشن بنسگر که آفتاب است
تا دریابم ورا بهر باب	رندانه روان روم بهر در
آثار مسببند اسباب	اسباب و مسببند با هم
محبوب چو ما بجو ز احباب	هستیم همه محب و محبوب
رندانه و عاشقانه بشتاب	با ساقی باقی خرابات

پیغام خوشی ز نعمت الله

مستانه بهر بسوی اصحاب

آبست حجاب آب دریاب
 بیند خیال غیر در خواب
 هرگز نرسد بتور مهتاب
 عشق است دلیل راه اصحاب
 يك فصل بخوان ولی زهر باب
 عالی تر از این که راست انساب

موجیم و حجاب هر دو يك آب
 آنها که بچشم عقل بینند
 عقل از چه چراغ بر فروزد
 معشوق خودیم و عاشق خود
 آن نقطه بدان که اصل حرفت
 ما را نسب است از خداوند

در بحر محیط عشق غرقیم

مانند حجاب و عین ما آب

می نماید بچشم ما دریاب
 و ننداری تو آینه در آب
 آن خیالی بود ولی در خواب
 هر که او باشد از اولوالالباب
 هم مسبب بین و هم اسباب
 نور مهر است گفته ام مهتاب

آفتابی ز ماه بسته نقاب
 نظری کن در آینه بنگر
 نقش غیری خیال آن بر بندی
 صورت و معنی همه دان
 يك در هر چه روی بنماید
 آفتاب است ماه خوانندش

نعمت الله مربی نیکوست

تربیت یافته وی از ارباب

آفتاب ما بر آمد نیمشب
 عمر رفته بر سر آمد نیمشب
 سرو نازم در بر آمد نیمشب
 بی رقیبان خوشتر آمد نیمشب
 تا گهانی دلبر آمد نیمشب
 روشنی او در آمد نیمشب

ماه ما از در در آمد نیمشب
 بخت ما بیدار شد در نیمروز
 بسکه آب دیده ام در خاک ریخت
 وصلی او در روز خوش باشد ولی
 روز تا شب در تمنا بود دل
 خلوت جانم چو شب تاریك بود

نعمت الله را درخت دولتش

از سعادت در بر آمد نیمشب

درد مند و درد نوشم روز و شب
گر زتدم همچو نی نالم بسوز
در خرابات مغان مست و خراب
با حضورش هر شبی آرم بروز
ز آتش عشقش چو خشم می فروش
هر چه بنماید نمایم در زمان
عاشقانه در خروشم روز و شب
ور گذارندم خموشم روز و شب
همنشین می فروشم روز و شب
در هواش باده نوشم روز و شب
در درون خود بجوشم روز و شب
هر چه بوشاند پوشم روز و شب

سیدم عشق است و من در حضرتش

بنده حلقه بگوشم روز و شب

نعمت الله نور دین دارد لقب
از رسول الله نسب دارد درست
مبارک عشاق گو شعرش بخوان
جان من گفتا نهم لب بر لیش
مدتی بودم مجاور در عجم
آب لطف او نصیب ما بود
نور دین از نعمت الله میطلب
خود که دارد این چنین دیگر نسب
تا جهان از ذوق او گیرد طرب
آمده از عشق او جانم بامب
گر چه اصلم باشد از ملک عرب
آتش قهرش از آن بولهب

من مجاور حالیا در ملک فارس

جد من آسوده در شهر حلب

در دیار تو غریبم و هوا دار غریب
مخزن جمله اسرار خداوند دل است
گر غریبی برت آید بکرم بنوازش
ما دعا گوی غریبان جهانیم همه
دردمندیم و بامید دوا آمده ایم
کار غریب چه اگر کار غریبی است ولی
خوش بود گر بنوازی صنعا یار غریب
دل بمن ده که بگویم بتواسر ار غریب
سخت کاری است غریبی مکن انکار غریب
در همه حال خدا باد نگهدار غریب
توطیبی و دوا کن دل بیمار غریب
خوش شود گر تو بهازی بکرم کار غریب

سید ما است سر جمله غریبان جهان

که بسر وقت غریب آمده سر دار غریب

ختم رسل که سید اولاد آدم است آخر بود بصورت و معنی مقدم است
 جام جهان نما بکف آر و بنوش می جامی چنین که دید که هم جام و هم جم است
 هر صورتی در آینه اسمی نموده اند خوش صورتی که معنی آن اسم اعظم است
 آب حیات از نفس ما بود روان با ما مدام ساغر پر باده همدم است
 هرگز نکرده ایم گدائی ز هیچ کس الا ز حضرتی که خداوند عالم است
 ما ایم آن فقیر که سلطان گدای ما است آری بقر سلطنت ما مسلم است
 شادم از آن سبب که غم عشق میخورم

هر چند سیدم ز غم بنده بی غم است

نقش خیال اوست که گویند عالم است این صورتست و معنی آن اسم اعظم است
 اسمی که هست جامع اسما بنزد ما آن اسم اعظم است و بر اسما مقدم است
 جام جهان نماست پر از می پیا بسگیر شادی ما بنوش که جام می جم است
 سردار عاشقان بسردار با نهاد دعوی که میکند بر یاران مسلم است
 خدمتخانه ایست بر می و ساقی ما کریم رندان کم اندخواجیه نگوئی که می کم است
 از زخم عشق گرچه دلم ریش شدولی ناله نمیکنم که چنان ریش مرهم است
 با جام می دمی چو بر آریم خوش بود
 خاصه دمی که سید سر مست همدم است

گر تو را عزم عالم قد مست سر فدا کردن اولین قدم است
 درد مینوش و درد دل میکش ز آنکه این درد و آن دوا بهم است
 می خم خانه را گرانی نیست رند سر مست باده نوش کم است
 جرعه از می محبت او خوشتر از صد هزار جام جم است
 گر حضوری و خلوتی خواهی بهترین مقام ها عدم است
 لطف او گر جفا کند با ما او وفا میکند همه کرم است
 می بشادی نعمت الله نوش غم میخور خوش بزی چه جای غم است
 ای عاشقان ای عاشقان معشوق با ما همدم است با ما حریبی میکند یاری که با ما محرم است

مست شراب عشق از ذوق خوشی دارم دمام	یک چرخه از جام او خوشتر ز صد جام جم است
مادر خرابات مغان رندانه خوش می میخوریم	شادی مست عاشقی کز جمله عالم بیغم است
دارم دلی چون آینه دلدار دارد در نظر	در آینه پیدا شده حسنی که اسم اعظم است
نور دو چشم عالم است نقش خیال روی او	نقش خیال روی او نور دو چشم عالم است
در مجلس سلطان ما نقل و شراب بیحد است	در دی در داو که آن در بزم این سلطان کم است

گری بگد می همدم شوی با سید سر مست ما

در جام می بنمایدت ساقی که با ما همدم است

تا مرا عین عشق مفهوم است	سر عالم به عشق معلوم است
تا رموز وجود شد مفهوم	هر وجودی که هست مفهوم است
خادم خلوت دلم آری	بنگر آن خادمی که میخدم است
شمع روشن ضمیر مجلس است	دل پروانه که چون موم است
باز سر مست شد دل مخمور	لیکن از خمر غیر معصوم است
قسمتم عشق بود روز ازل	آری خوش قسمتی که مقسوم است

چونکه شد سید از خودی فانی

نزد عشاق حی قیوم است

لطف اگیر ناگمارد حاکم است	ور دمار از ما بر آرد حاکم است
تشنه ایم و رحمتی خواهیم از او	گر بیارد و نبارد حاکم است
گر شمارد بنده را از بندگان	حاکم است از نه شمارد حاکم است
گر کشد نقش خیالی حاکم است	ور رنگاری می نگارد حاکم است
گر کشد صد جان فدای حضرتش	ور بخاکم می سپارد حاکم است
روی کل را حاکم او خارد بخار	گر بخارد و نبخارد حاکم است

ما گنه کاریم و سید پادشاه

گر بگیرد و نگذارد حاکم است

دوش رفتم در خرابات مغان رندانه مست
 جوشش مستی فزاده در نهاد خم می
 جام می در داده ساقی خاص و عام مجلسش
 عاقل و فرزانه دیدم مست جام عشق او
 زاهدان از عشق او در کنج خلوت در خروش
 تو در جان در مجمر سینه به عشق بوی او
 در هوای آفتاب روی او یکسان شده
 کعبه در روی گشته حیران بنکند مدهوش او

دیدم آنجا عارفان و عاشقان مستانه مست
 جان و دل سر مست گشته ساغر و پیمانه مست
 آشنایان مست از آن پیمانه و بیگانه مست
 در خیال روی خویش عاشق دیوانه مست
 در هوایش صوفیان در گوشه کاشانه مست
 سوخت بر آتش عشقش عاشق مستانه مست
 جمله ذرات وجود عاشق فرزانه مست
 صومعه نالان ز عشقش آمده میخانه مست

در میان عارفان دیدم نشسته میدی

خوش گرفته در کنار جان خود جانانه مست

در کوی خرابات کسی را که مقام است
 ما توبه شکستیم در این قول درستیم
 زان مجلس ما بزم ملوکانه عشق است
 می نوش که در مذهب ما پاک و حلال است
 گنجینه ما مخزن اسرار الهی است
 در دور بگردید و نغابید بیاران

در دینی و در آخرتش جاد تمام است
 با ساغر می عهد که بستیم مدام است
 ساقی قدیم است و شرابی بقوام است
 کاین می نه شراب است که گویند حرام است
 هر گنج درین کنج که یابی بنظم است
 رند بکه بود چون من سر مست کدام است

بشو سخن سید رندان خرابات

کامروز درین دور خداوند کلام است

در گوشه میخانه کسی را که مقام است
 از روز ازل تا باید عاشق و مستیم
 با ساقی رندان خرابات حریفیم
 بی نام و نشان شو که درین کوی خرابات
 می نوش می عیش که با کست و حلال است
 خوش جام حبایی که پر از آب حیات است

ناقص توان گفت که او رند تمام است
 خود خوشتر از این دولت جاوید کدام است
 دائم بود آن ساقی و آن عشق مدام است
 بی نام و نشان هر که شود دنیا تمام است
 این می نه شراب است که در شرع حرام است
 مائیم چنین همدم و پیوسته بکام است

سلطان جهان بنده سید شده از جان
این بنده آن خواجه که در عشق غلامست

بهرت گوشه نشینان سرای سیدما است	شراب خانه عشاق جای سید ماست
مرو که شاه جهانی گدای سید ماست	بیا که ساقی وحدت حریت مجلس اوست
بنغمه که مگر از نوای سید ماست	بیا که مطرب عشاق مینواز د ساز
چنین حضور خوشی از صفای سید ماست	جهانیان همه از جام عشق او مستند
چو باد گشته روان در هوای سید ماست	صبا که غایب سائی همی کند هر سو
نسیمی از نفس جانفزای سید ماست	شمیم روضه رضوان که روح میبخشد

بشوق بنده جانی نعمت اللهیم
چون نعمت الله ما از برای سید ماست

روح اعظم روان سید ماست	لوح محفوظ آن سید ماست
هر معانی که عارفان دانند	دوسه حرف از بیان سید ماست
بی مثال و مثال هر فردی	بر لافی از نشان سید ماست
جان جز وی فنا شود اما	جان جاوید جان سید ماست
عقل اول بنزد اهل دلان	عاشق عاشقان سید ماست
هر یکیرا از او بود سعی	اسم اعظم از آن سید ماست

نعمت الله که میر مستان است
بنده بندگان سید ماست

عشق جانان در میان جان ماست	گنج معنی در دل ویران ماست
ما بدرد دل گرفتار آمدیم	والعجب کاین درد ما درمان ماست
هر کسیرا کفر و ایمانی بود	زلف و رویش کفر و هم ایمان ماست
ما همه مهمان خوان عالمیم	حق مطلق روز و شب مهمان ماست
زاهدی باری بشان عقل تو است	عشق بازی آیتی در شان ماست

ما بعشق او بمیدان آمدیم
از شراب ناب بیغش سرخوشیم
گوی عالم در خم چو گان ماست
مستی ما از می جانان ماست
در سماع عارفان گنج دل
زهره قوآن و قمر رقصان ماست

سید خلوت سرای وحدتیم
نعمت الله از دل و جان آن ماست

حالی دور قمر دوران ماست
رونق میخانها خواهد فرود
جام می در دور و این دور آن ماست
ز آنکه وقت ذوق سر مستان ماست
هر کجا دست آستین دست اوست
میکشد ما را و میگوئیم شکر
هر کجا سببی است بی آسیب نیست
ایکه میپرسی تو از برهان ما
میرد دل منتش بر جان ماست
سبب بی آسیب از بستان ماست
مستی رندان ما برهان ماست

مجلس عشقت و ما سر مست وی
نعمت الله از دل و جان آن ماست

فابل نور الهی جان ماست
جام آبی از حباب ما بنوش
این چنین جان خوشی جانان ماست
ز آنکه او سر چشمه حیوان ماست
روز و شب آرایشی بر خوان ماست
عشق بازی آبی در شان ماست
جمله عالم آن او آن ماست
غرقه در دریای بی پایان ماست
مخل مخمور است و ما مست و خراب
ما با او و او بما پیدا شده
هفت دریا را چو موحی دیده ایم

خوش خراباتی و برمی چون بهشت
سید ما ساقی رندان ماست

هفت دریا قطره از بحر بی پایان ماست
گنج او در گنج دل میجو که آنجا یافتیم
این چنین بحر میجو که این بحر آن ماست
جای گنج عشق او گنج دل و بران ماست
دل بدلر داده ایم و جان جانان میدهیم
گر قبول او فتد شکرانها بر جان ماست

مادرین دور قمر خوش مجلسی آراستیم
عقل سرگردان مادر عشق او حیران شده
چیز خیال روی او نقشی نباید در نظر
هر چه ما دیدیم و می بینیم آن جانان ماست
دل بدست زلف او دادیم و در پا میکشد
مایریشانیم از او او نیز سرگردان ماست

عشق او آب حیات و آن حیات جان ماست
گنج عشق او که در عالم نمبگنجد نهمه
جان ما باغیرا اگر باری - کایت کرده است
از د ماموج و - یاب و قطر و دریا یکایت
هر که بینی دست او را بوسه ده از ما پرس
در سماع عاشقان آن ماد چرخ میزند

هر که هست از نعمت الله خوش نصیبی یافتند
نعمت الله با همه نعمت که دارد آن ماست

عشق او سلطان ملک جان ماست
پادشاه هفت اقلیم جهان
ما به عشق او ز خود بگذشته ایم
رند سر مستیم در کوی مغسان
درد درد عشق می نوشیم مسا
جام می در دست و میگردد مدام

این چنین ملک و ملک جانان ماست
بنده درگاه این سلطان ماست
لاجرم ما آن او او آن ماست
شاهد می خانه در فرمان ماست
خوش بود دردی که او درمان ماست
ساقی رندان سر مستان ماست

ذوق سر مستان ز مضموران مجو
نعمت الله جو که از رندان ماست

دل ما گنج و گنج خانه ماست
نعمه پیمان گلشن عشق
در خرابات عشق شب تا روز
گوشه جان ما خزانه ماست
صفت صوت خوش ترانه ماست
ناله زار عاشقانه ماست

اندر این دامگاه عرصه دل
 مهر شهباز عشق دانه ماست
 بی نشان است راه جان لیکن
 دل ما پیرو نشانه ماست
 هر زمان خود زمانه دگر است
 این زمان یگمان زمانه ماست

دمدم میرسد ندا کای یار
 نعمت الله ما یگانه ماست

منزل جان جهان بر در جانانه ماست
 مسکن اهل دلان گوشه میخانه ماست
 سخاوتی بر در میخانه گر قسیم ولی
 حرم قدس یکی گوشه کاشانه ماست
 تا ز شمع رخ او مجلس جان روشن شد
 نور شمع فلک از بر تو پروانه ماست
 دیده لؤلؤ لالا که ز دریا آرند
 حاصل اشک جگر گوشه در دانه ماست
 تا ابد گنج غمش در دل ما خواهد بود
 ز آنکه گنجش ز ازل در دل ویرانه ماست
 ساقیاساغر و پیمانہ می سوی من آر
 که مراد دو جهان یک آب پیمانہ ماست

آنچه سید بدل و دیده جان می طلبد
 روز و شب هم نفس و همدم میخانه ماست

در سراپرده دل خلوت جانانه ماست
 جنت از میطلبی گوشه میخانه ماست
 خواجہ عاقل ما گر چه کمالی دارد
 بنده بندگی عاشق دیوانه ماست
 گنج عشقی که همه کون و مکان میجویند
 گو بیائید که آن در دل ویرانه ماست
 آتش عشق بر افر وخت چنین شمع خوشی
 عالم بیچاره بر سوخته پروانه ماست
 آب حیوان مثل از می مایک جامی است
 حوض کوثر چه بود جرعه پیمانہ ماست
 در خرابات مغن بر در میخانه مدام
 مجلس اهل دلان مجلس شاهانه ماست

سخن سید رندان چو بیخوانند بنوق

بشنو ای دوست که آن تحفه مستانه ماست

عشق او همدم دیرینه ماست
 خلوتش در حرم سینه ماست
 جان ما گر چه که آئینه اوست
 روی او نیز هم آئینه ماست
 گنج دل گوشه ویرانه اوست
 گنج او حاصل گنجینه ماست

عشق ورزیدن و میخواری هم
 صوفی صافی معنی بصفای
 آنچه امروز توئی طالب آن
 عادت کهنه دیرینه ماست
 طالب صورت پشمینه ماست
 حرفی از درس پریزینه ماست
 همچو سید بود ایمن ز خمار
 هر که مست از می دوشینه ماست

گنج عشق دینه دل ماست
 در محیطی که نیست پایانش
 جام گیتی نما که میگویند
 مصر معنی دمشق صورت هم
 شد معطر دماغ جان آری
 نو عروس تجلی اول
 نقد گنج خزانه عالم
 در دل ما چو دلیر است مقیم
 نقد او در خزینه دل ماست
 کشتی آن سفینه دل ماست
 ساغر آب سگینه دل ماست
 گوشه از مدینه دل ماست
 بوئی از عنبرینه دل ماست
 زینتی از زرینه دل ماست
 حاصلات دینه دل ماست
 آن سکونش سکینه دل ماست

نعمت الله که میر مسنان است
 خواجه تاش کمینه دل ماست

نور بسیط لعه از آفتاب ماست
 قانون علم کنی و کشف عقل کدل
 تا بوسه داده ایم رکاب جلال او
 ما خواجه محاسب دیوان عالمیم
 روح القدس بسته میان همچو خادمان
 ما را حجاب نیست و گرهت غیر نیست
 زلفی که رفت در سر سودای دو جهان
 هر قطره که شرقة دریای ما بود
 بحر محیط جرعه جام شراب ماست
 حرفی ز دفتر ورقی از کتاب ماست
 سر خیل عاشقان جهان در رکاب ماست
 هر جا که خالمی است بجان در حساب ماست
 در روز و شب مجاور در گاه و باب ماست
 خود دین ماست آنکه تو گوئی حجاب ماست
 بر روی ماست اله و در پیچ و تاب ماست
 ازماش می شمار که دوج و حباب ماست

داریم نعمت الله و از خلق بی نیاز
 سلطان کائنات گدای جناب ماست

صفت و ذات عشق زینت ماست	حق مطلق بحق حقیقت ماست
در ره اهل و دل طریقت ماست	بر سر کوی دوست جا بازی
حسن و معنی جمال سیرت ماست	صورت ما مثال اوست از آن
کشتی عاشقان شریعت ماست	عشق بحر است و نا خدا معشوق
تخت خاک درش سریرت ماست	پادشاهان خلوت عشقیم
عبادت کهنه طبیعت ماست	مستی و عاشقی و می خواری

از حق آمدندا که ای سید

نعمت الله بحق حقیقت ماست

نقل بزم عاشقان گفتار ماست	عاشقی و باده نوشی کار ماست
هر کجا رندی یابی یار ماست	همدم جامیم و با ساقی حریف
جنت اهل دلان گلزار ماست	بلبل مستیم در گلزار عشق
مایه يك دكا بازار ماست	نسیه و نقد دکان کاینات
نشئه جام می خمار ماست	چشمه آب حیات جان فزا
محرم ما واقف اسرار ماست	شعر ما رمزی ز راز ما بود

نعمت الله مست و جام می بدست

ساقی خوش وقت بر خوردار ماست

گوشه میخانه او جنت المأوی ماست	ساقی سر مست رندان مهربی هممای ماست
آبروی عالمی ای یار از دریای ماست	مادرین دریای بی پایان خوشی افتاده ایم
اینچنین نور خوشی در دیده بینای ماست	چشم ما روشن بنور روی او باشد مدام
ذوق اگر داری یا آنجا که آنجا جای ماست	در خرابات مغان مستیم و بارندان حریف
گوئیا آب حیات از نطق جان افزای ماست	گفته ما مرده گر بشنود زنده شود
گفت خوش باشد بلای تو که از بالای ماست	گفتم از بالای تو جانان بلائی میکشم
مایه سودای خلقی سرخوش از سودای ماست	در سر ما عشق زلفش دیک سودا میزند
جامع ذات و صفاتش آئین دل دانای ماست	اسم اعظم در همه عالم ظهور نور اوست

از دل و جان بنده از بندگان حضرتیم
نعمت الله در دو عالم سید یکتای ماست

درد دل ما دواي درد دل ماست خوش درد و دوائیست که آن حاصل ماست
ما بنده او و سید رندانیم ما سائل او و عالمی بسائل ماست
آن گنجی که اسمای الهی خوانند در گنج خرابه جو که آن درد دل ماست
چه جای نهایت است ره رو ابدی گر راه رود در اول منزل ماست
نور است حجاب ظلمتش را چه محل مه حایل آفتاب و او حایل ماست
زندگی که محیط را بیکجریه خورد نوشش بادا که همدم کامل ماست

مفعول ویند جمله اشیا بتمام
يك فعل ظهور قدرت فاعل ماست

عشق او سلطان ملک جان ماست اینچنین ملک و چنین سلطان کراست
پادشاه هفت اقلیم ای عزیز نزد این سلطان درویشان گداست
با وجود او که را باشد و جرد ورتو گوئی هست آن عین خطاست
راند سر مستیم و با ساقی حریف همچو ما رندی در این عالم تیخاست
درد درد عشق از نوشیده ایم درد درد عشق او ما را دواست
مجلس عشقت و ما سرمست او شاهد میخانه در فرمان ماست

نعمت الله در همه عالم یکی است
لا جرم او سید هر دو سراسر است

هر کجا پیربست طفل پیر ماست اینچنین پیری در این عالم کراست
جمعه ارواح جزویات او است بلکه او در کل عالم پادشاست
در صفات و ذات او دیدم عیان حضرت او مظهر لطف خداست
قطعه با بل الف بل خود الف روح اعظم سید هر دو سراسر است
ایکه میپرسی که این اوصاف کیست همه از خالق و خوی مصطفی است
عین او بحر است و ما امواج او تا نپنداری که او از ما جداست

من شدم فانی ز خود باقی باو
بر سر دار فنا دار بقاست
کی بیابد لذت از جان عزیز
هر کجرا با او بجانش ماجراست

نعمت الله او بعالم میدهد

نعمت او نعمت بی منتهاست

عاشقی رندیکه او همدرد ماست
جام درد درد ما او را دواست
هر که او از خویش می گانه بود
گویا اینجا که با ما آشناست
ساقی مستیم و جام می بدست
می پرستی رند سر مستی کجاست
موج بحر ماست دریای محیط
حوض کوثر جرعه از جام ماست
ناله نی بشنو ای جان عزیز
بی نوایان را نوای نی نواست
در خرابات فنا دارم مقام
خوش مقامی این سردار فناست

عاشقان در عشق اگر گشته شوند

نعمت الله کشتگان را خون بهاست

ما ز دریائیم و دریا عین ماست
در میان ما دوئی آخر چراست
خط موهوم است عالم در نظر
خوش بخوان آن خط که خط نقش ماست
هر چه ما داریم در هر دو جهان
در حقیقت ای عزیز آن خداست
عشق او در دل نهان میدار مش
درد درد عشق او ما را دواست
همدم جاویم و با ساقی بحر یف
تا پنداری که او از ما جداست
مجلس عشق است و ماست خراب
این چنین بز می ملو گانه که راست

نعمت الله تا غلام سید است

شاه عالم بر در او چون گداست

آبروی ما ز اشک چشم ماست
همچو ما با آبرویی خود کجاست
بحر عشق ما کراش هست نیست
غرقه داند که با ما آشناست
حال ما اگر عاشقی پرسد بگو
رند مستی فارغ از هر دو سراست
بینوایی کو گدای کوی اوست
نزد درویشان گدائی پادشاست

غیر عشق او حکایات است و بس
 درد باید درد باید درد درد
 جز هوای او دگر باد و هواست
 درد دل میکش که درد دل دواست
 نعمت الله درد دردش نوش کرد
 آفرین بروی که از هم دردماست

چشم ما روشن بنور الله مانست
 هست نور الله را چیزی دگر
 جز وصال او نمیخواهم دگر
 از برای عمر جاویدان او
 هر که بد گوید ورا نکش مباد
 آفتاب از نور رویش روشنست
 همچو نور روی نور الله کجاست
 پادشاه است او این و آن گداست
 غیر عشق او همه باد هواست
 دایما ورد زبان من دعاست
 بر صواب است او و دیگر بر خطاست
 مه ز عکس روی او هم با ضیاست

باشد او سر خلیل الله من
 لاجرم سر حلقه هر دوسراست

درد با هم درد اگر گوئی رواست
 دردمندانیم و دردی میخوریم
 درد دردش نوش کن گر عاشقی
 در نظر داریم بحر بیکران
 عشق در دور است و ما همراه او
 جمله موجود است از جود وجود
 درد با بیدرد گفتن خود خطاست
 دردمندی همچو ما دیگر کجاست
 زانکه درد درد او ما را رواست
 آب روی ما همه از عین ماست
 سیر ما بی ابتدا و انتهاست
 واجد موجود نور که بریاست

هیچ شیئی بی نعمت الله هست نیست
 هر چه هست و بود باشد با خداست

رأد عشاق رو که آن رد است
 با مخالف روان شدی بجزاز
 تا خیالش بچشم مسا بنشست
 مطربا نغمه که ساقی مسا
 بشنو این قول از حسینی راست
 بخطا میروی مرو که خطاست
 از نظر نقش غیر او بر خطاست
 آمد و مجلس خوشی آراست

ما چنین مست و تو چنان مخمور
خود بگو جرم تست یا از ماست
نفسی گز تو فوت شد آندم
بهمه عمر عذر نتوان خواست

نعمت الله بصورتش منگور
معنیش بین که نور اطاف خداست

خواجه عمری سرای خود آراست
ناگه از خان و مان روان بر خواست
بنده بی خواجه ماند سر گردان
در بدر میدود که خواجه کجاست
خواجه نقش خیال بود برقت
نیک و بد از نشان او بر خواست
معتبر بود اعتبار نمسانند
عبرت تی گیر چشمت از پناست
عشق را ذوق و حالت دگر است
عقل و اندیشه حاصل عقلاست
هر که با ما نشست بر در ما
نزد ما آبروی او از ماست

این و آن جفت همدگر باشند

نعمت الله از همه یکتاست

خواجه آمد سرای خود آراست
ناگه از مسندش روان بر خواست
بنده بی خواجه ماند سر گردان
سخت گریبان که خواجه نا پیدا است
خواجه همچون خیال آمد و شد
نیک و بد از نشان او بر خواست
معتبر بود اعتبار نمسانند
عبرت تی بگیرد آنکه او پناست
بود خواجه حجاب بحر محیط
گر چه جامش شکست آب بچاست
هر چه دیدیم ما در این دریا
نزد ما آبروی او از ماست

این و آن در جهان فراوانند

نعمت الله از همه یکتاست

آنچنان مجلسی که جانم خواست
عشق جانان برای ما آراست
آفتاب جمال او بنمود
ما باو او بخود چنین پیدا است
بحر و موج و حباب و جو آفتاب
ما ز ما جو که عین ما با ماست
ما و زاهد کجا بهم سازیم
عقل با عشق خود نیارد راست
مبتلای بلای بالائیم
هر بلائی که هست از آن بالاست
عقل بنشست و فتنه را بنشاند
عشق بر خواست فتنه بر خواست

نعمت الله نگر که لطف الله

صورت و معنیش بهم آراست

نظری کان بچشم ما پیدا است	نور از روشنی دیده ماست
چشم بیننده که او بینا است	روی او را بنور او بیند
آنکه عالم بنور خود آراست	وحده لا شریک له گفتم
جان ما غرقه چنین دریاست	بهر دل را کرانه پیدا نیست
مائی ما چو از میان برخواست	عشق آمد بجای ما بنشست
حضرت وحدتش از آن یکتا است	هر چه گفتند و هر چه میگویند

نعمت الله که میر مستان است

عاشق روی جماعه اشیاست

بهرئی داند این که او از ماست	موج بحریم و عین ما دریاست
مجلس عاشقانه آراست	جام و می ما قیم بهم آمیخت
عالمی از میانه خوش بر خاست	صورت و معنی بهم پیوست
هر که در گوش میکند زیباست	سین ما زر است و مروارید
دیده ما بنور او بیناست	چشم ما روی او باو بیند
که خداوند از این و آن یکتا است	دو جهان آن اوست وین عجب است

جام گیتی نما بدست آور

که در او نعمت اللهم پیدا است

عشق شاه است و این رئیس گداست	عقل اگر چه رئیس این ده ماست
این چنین پادشاه و تخت کجاست	عشق بر تخت دل نشسته بد و ق
ملك ملك و مالك دو سراست	جسم و جان هر چه هست آن و بست
لاجرم هر چه باشد آن از ماست	بهر و موج و حباب و جو آبد
که چو ما از سر همه بر خاست	بر سر کوی او کسی بنشست
نور چشم است و در نظر پیدا است	آفتابست و ماه خواتدش

عشق بالاش در بیلام انداخت
خوش بلائی بود که زان بالا است
هر که سودای زلف او دارد
سر او همچو دینک بر سودا است

نعمت الله برای اهل دلان
خانه دل چو جنتی آراست

صورت آراستی معنی کجاست
کی خدا بایی چو رویت در ریاست
ظاهر و باطن بهمدیگر نکوست
هر که دارد هر دو با ما آشناست
گرچه جو رو و تهر هر یک چیز کجاست
بهر از آن هر دو آن انجیر ماست
مجلس عشقت و ما مست و خراب
اینچنین بزم خوشی دیگر کجاست
چو عشقت را کرائی هست نیست
ابتدا نبود و رانی اتهاست
آفتاب است او و عالم سایه بان
عالمی در سایه آن پادشاست

هر که چون ما بنده سید بود
همچو بنده سید هر دو سراست

پادشاهی چو بندگی خداست
بندگی کن که پادشاه گداست
از هوا بگذر و خدا را جو
هر چه غیر وی است باد هواست
بر درش هر که خاوتی دارد
فانیم از خاتقاه و هر دو سراست
درد درش دوی درد دل است
درد او خوشتر از هزار دواست
آفتابست و ماه خوابش
نظری کن که نور دیده ماست
در خرابات ساقی سر مست
سید ما و خادام فقر است

دیگران در پناه عالم و عمل
نعمت الله در پناه خداست

هر چه می بینی همه نور خداست
تا نپنداری که او از ما جداست
دیده دل باز کن تا بنگری
روی جانانی که نور چشم ماست
جز صفات و ذات او موجود نیست
ورنو کوئی هست آن عین خطاست
ما و او موجیم و دریا از یقین
کثرت و وحدت نظر کن کن کجاست

صورت و معنی و جان و دل خداست
 دیده از نور صفاتش با صفاست
 کفر و ایمان زلف و روی مصطفی است
 بر سر دار قضا دار بقاست
 لبیک چون امرت مرا گفتن رواست
 نعلم از نقل لب آن دل ریاست

آشکارا و نهان دیدم عیان
 هر که او بینای ذات او بود
 طالب و مطلوب ولی است و نبی
 من چو منصورم روم بر دار عشق
 خود ترا گفتن روا نبود چنین
 مستم از جام شراب لم یزل

عاشق و معشوق و عشقم ای عزیز
 نعمت اللہم چنین نعمت کراست

هر که او را دید نور چشم ما است
 همچو او صاحب دلی دیگر کجا است
 یار بحریمی که با ما آشناست
 زانکه درد درد او ما را دواست
 در نظر آئینه گیتی نماست
 حضرت معشوق آن را خونبهاست

چشم عالم روشن از نور خداست
 در دل آنکس که او گنجیده است
 حال ما داند درین دریا بذوق
 درد درد او اگر یابی بنوش
 ذره و خورشید و این و آن همه
 عاشق از در عشق او کشته شود

نعمت الله رند سر مستی خوش است
 پادشاه است او پنداری گداست

گوشه اهل نظر خلوت خاص خداست
 صومعه صوفیان خانقه جان ما است
 میکده عاشقان با تو بگویم کجا است
 جان و دل از مهر او ذره صفت در هواست

منزل صاحبان صفة اهل صفاست
 خانه آزادها بر سر کوی مغان
 در حرم ما در آن محرم مستانه تا
 ماه من اندر سماع آمده رقصان دگر

مردم چشم است از آن دارمش اندر نظر
 هر که چو سید اندید عین عیاش خداست

در دیده ما بیند چشمی که بحق بیناست
 همسایه او ما ایم این سایه از او پیدا است

هر ذره که می بینی خورشید در او پیدا است
 گر شخص نمی بینی در سایه زگر باری

تا صورت خود بیند در آینه معنی
 مادر طلبش هر سو چون دیده همیگر دیم
 معنی همه عالم در صورت ما آراست
 ماطالب و او مظلوم وین طرفه که او با ما است
 چون موج نشست از پاهائی زمین برخواست
 هر قطره ز بحر ما چون درنگری دریاست

گفتار خوشم بشنو کز عشق همیگویم
 گریبنده ز خو گوید سبب ز خدا گویا است

چشمی که بنور عشق بیناست
 دیده نگران دیدن اوست
 ما در غم هجر و یار واصل
 عشق است که در بطون جزا و نیست
 امروز کسیکه مست عشق است
 خورشید جمال او بر آمد
 دیدیم چنانکه دیدنی بود
 در آینه روی خویش بیند

بیناست همیشه از چپ و راست
 این طرفه که نور دیده ما است
 جان تشنه و دل غریق دریاست
 عقل است که از ظهور پیدا است
 فارغ ز خمار دی و فرد است
 از دیده خیال سایه بر خواست
 دانند سختم هر آنکه داناست
 هر دیده که او بخویش بیناست

ای یار رموز نعمت الله
 پنهان چه کنیم چونکه پیدا است

نور چشم است در نظر پیدا است
 نقش رویش خیال می بندیم
 آفتابست و او ما سایه
 مبتلای بتلای بالائیم
 می جام بقا اگر جوئی
 درد درش مدام می نوشم

نظری کن بین که او با ما است
 دیده ما بدیدنش بیناست
 ما حبابیم و عین ما دریاست
 خوش بلائی که عشق آن بالاست
 خانه می فروش دار بقاست
 بچکنم درد درد صاف دواست

نعمت الله برای سر مستان
 مجلس عاشقانه آراست

هر که ز اهل خداست تابع آل عباس است
 دوستی خاندان دود دلم را دواست
 جان علی ولی در حرم کبریاست
 صورت او هل اتی است معنی او انماست
 پیروی او بود دین حق و راه راست
 مشهد باک نجف روضه رضوان ماست
 لجمک لجمی و راست همدم او مصطفی است
 آیت او انماست آنکه ولی خداست

منکر آل رسول دشمن دین خداست
 حب نبی و ولی از صفت اولیا است
 نور ظهور ازل دره بیضای ماست
 باب حسین و حسن ابن عم مصطفی است
 سلطنت لافقی غیر علی خود کراست
 یکسر موی عائی هر دو جهانش بهاست
 هر که موالی بود خویش من و آشناست
 آنکه ولی خداست آیت او انماست

مدعی این طریق ره رو راه خطاست
 بنده در گاه او سید هر دو سراست

دیده تا نور جمالش دیده است
 چشم ما روشن بنور روی اوست
 دل هوا دارد که پیوندد باو
 تا خیر یابد از او جان عزیز
 عشق مست است و حریف بزم ماست
 عاشق یک روی میدانم که کیست

در خیالش سر بسو گرد دیده است
 خوش بود چشمی که نورش دیده است
 گوئیا از جان خود بریده است
 از همه یاران خبر پرسیده است
 عقل دغمنور و ز ما رنجیده است
 آنکه سر از شیر او پیچیده است

نعمت الله نیک داند عاشقی
 مدتی شد تا همین ورزیده است

دیده تا نور جمالش دیده است
 چشم ما روشن بنور دیده است
 ساقی ما مست و جام می بدست
 بلبل سر مست می نالد بنوع
 عاشق و معشوق و عشق است ای عزیز
 در نظر ما هم بحر بیکران

در نظر ما را چو نور دیده است
 خوش بود چشمی که او را دیده است
 گرد درندان یک یک گرد دیده است
 تا گلی از گستاخش چیده است
 هر که سر از شیر او پیچیده است
 ما بما این دیده ما دیده است

گفته مستانه سید شبنو

این چنین قولی کسی نشنیده است

چشم مرد مدیده ما نور رویش دیده است لاجرم در دیده ما همچو نور دیده است
از سر ذوق امت این گفتار ما بشنود ذوق ز آنکه قولی اینچنین مستانه کس نشنیده است
در خیال اینکه نقش روی او بیند بچشم دیده اهل نظر گرد جهان گردیده است
ترک چشم مست او دلها بخارت می برد زلف طرازش بهر موئی دلی دزدیده است
عشق سر مست است و با رندان حریفی میکند عقل مخمور است و از رندان مارنجیده است
از کرم ساقی ما می میدهد ما را مدام بر سر ما آب رحمت گویا باریده است

هر کسی از لطف سلطانی نوائی یافته

حضرت او نعمت الله را بما بخشیده است

نعمت الله در شراب افتاده است سر پهای خم می بنهاده است
در خرابات معان بزمی نهاد خوش در میخانه بگشاده است
در صدف در یتیمی یافته گوهر اصلی است نه بیجاده است
ما خراباتی و راند و عاشقیم چون توان کردن چنین افتاده است
آب چشم ما بهر سو رو نهاد عزتش دارید مردم زاده است
بنده جسمانی جسانانیم ما جان ما از بندگی آزاده است

سید ما رهنمای عارفی است

در طریق عاشقی بر جاده است

آفتاب حسن او از مه تقایی بسته است نور چشم است او از آن بر چشم ما بسته است
جان ما با عشق او روز ازل پیوسته بود تا ابد جان همچنان با حضرتش پیوسته است
عشق سر مست است و رندان تدرست از ذوق او عقل مخمور است و دور از عاشقان دلخسته است
دیگران پا بسته دنی و عقبی مانده اند ای خود شاد وقت کسی کن این و آن وارسته است
عقل اگر بینی بگیر و زود پیش ما بیار ز آنکه او از بندگی شاه رندان بسته است
زاهد رعنا اگر اظهار وجدی میکند از کرم عیش مکن گر چه بخود بر بسته است

نعمت الله خم می مستانه مینوشد بدوق

سافر و پیمانۀ ما را بهم بشکسته است

خوش آب حیاتی است که گویند شراب است حالی و چه خوش حال که دل مست و خراب است

غیری بتو گر روی نماید بگذارش کان نقش خیالیست که در دیده خواب است

گویند که امواج حجاب است درین بحر آب است که در دیده ما عین حجاب است

هر ذره که بینی بتو خورشید نماید مهر است و بچشم من و تو ماه نقاب است

این گرفته مستانه ما از سر ذوق است بنویس که مجموع ۵۵ مجموع کتاب است

میو گل توحید که خوشبو شوی از روی هر چند گل آب است بیو نام گلاب است

سید طالب و رو بخرابات وغان نه

میر و سلامت که ره خیر صواب است

خوش آب حیاتیست که گویند شراب است خوش عاشق رندی که چو ماست و خراب است

جامی که ز آب است بر آب است کدام است در مجلس ما جو که چنین آب حباب است

در گشایش اگر بلبل سرمست گل افشاند مزار از گنستان همه مقصود گلاب است

در راه خطا عقل اگر رفت خطا کرد تو در بی او گر روی عین صواب است

هر نقش خیالی که تو را غیر نماید تعبیر کن آن را که خیال تو بخواب است

مائیم و حریفان همه سر مست و سر آب ما را چه غم از زاهد و خمور سراب است

موجی است درین دیده دریا دل سید

پیداست که آب است که بر آب حجاب است

آب است که صورت حباب است

بنموده جمسال و مه نقاب است

معنی بنگر که آفتاب است

معمور خوشی چنین خراب است

جامی ز شراب بر شراب است

این مائی ما بما حجاب است

موج است و حباب هر دو آب است

روشن بنگر که آفتابی

صورت دیدی و ماه گفتنی

مستیم و خراب در خرابات

در جام جهان نمسا نمایند

بحریم و حباب و موج و جوئیم

قوی که حدیث سید ماست
 این شیشه ما پر از گلابست
 آبت و حباب این می و جام
 نقشی که خیال غیر بنده
 چشمی که ندیده نورروپش
 هر ماه که رو بتو نماید
 معافی قدحی بعاشقان ده

میگو که خلاصه کتابست
 گفتیم گلاب خود گل آبت
 آتش می و جام ما حبابست
 آن نقش خیال عین خوابست
 بینا نبود که در حجابست
 نیکو بنگر که آفتابست
 این خیر که میکنی ثوابست

سید مست است در خرابات

او را چه غم از جهان خرابست

جامی است پر آب و عین آبت
 موجبت حجاب ما در این بحر
 مستیم مدام در خرابات
 هر حرف از این کتاب جامع
 نقشی که خیال غیر بنده
 از غیر میجو تو آبرویی

و این جام شراب ما حباب است
 یا آب که آب را حجاب است
 هم صحبت ما چو ما خرابست
 مجموعه جماعه کتابست
 در دیده ما خیال خوابست
 زیرا که شراب او شراب است

دیدیم نور نعمت الله

آن ماه که نورش آفتاب است

این جام حباب عین آبت
 آنکس که خیال غیر بنده
 موج است و حباب هر دو یک آب
 مهتاب چو رو بتو نماید
 بر بسته نقاب میرد دل
 دل سوخت در آتش محبت

آبت که صورتاً حباب است
 نقش غلط است و خود بخوابست
 آبت که آب را حجاب است
 روشن بنگر که آفتابست
 این طرفه که عین آن نقابست
 گر میل کنی جگر که با بست

اسرار ضمیر نعمت الله

احصا که کنند چو بی حسابست

جامی ز حجاب پر ز آب است
در ظاهر و باطنش نظر کن
آن جسام جهان نمای اول
تقشیه که خیال غیر بندد
بی جود وجود چیست عالم
ماهی که شب تو را نماید
آب است که صورتاً حجاب است
دریاب حجاب آب آب است
یک عین و صفات بی حساب است
بگذار که آن خیال و خواب است
گوئی سر آب نه سراب است
خورشید بود که در نقاب است

گر پرسندت که چیست توحید

خواموشی تو تو را جواب است

ما غرقه آیم و چنین نشنه عجیب است
در عین وصالیم و گرفتار فراقیم
درمانده در دیم ولی خرم و شادیم
در دیده همچون همه جا صورت لیلی است
ای عقل تو مخموری و من عاشق سرمست
لاهورت تو چون موسی و ناسوت تو تابوت
در خانه خویشیم و غریبیم غریب است
ما دور ز یاریم ولی یار قریب است
ما را چه غم از درد که محبوب طیب است
در چشم محبان همه معنی حیب است
غوغا کن ای خواجیه که این هر دو نصیب است
معنی تو چون عیسی و صورت چو صایب است

مائیم که معشوق خود و عاشق خویشیم

هم سید و هم بنده نظر کن چه عجیب است

دلیر سرمست مایار خوشی او خواسته است
آفتاب از شرم رویش رو نهاده بر زمین
زاهدان راز هدی بخشیدند و ما را عاشقی هر
سایه سرو سهی چون بر زمین کج فتد
دل ز عشقش از سر جان جهان برخاسته است
مه عشق ابرویش همچون هلالی کاسته است
هر کس را داده اند آن چیز کاو خود خواسته است
کج نماید در نظر اما بقامت راست است

در خرابان مغان مستیم و جام می بدست

نعمت الله مجلس رندان آراسته است

آینه ذات عین ذات است
بی جود وجود حضرت او
ذات است که مجمع صفات است
عالم بتمام فسانا است

مینوش مدام دردی درد	کین دردی درد دل دواتست
میخانه ماست در خرابات	وین خانه ورای شش جهاتست
سیراب شدند اهل عالم	آری همه چیز ذو حیاتست
گر گشته شوی شیخ عشقش	آن حی قدیم خونیهاتست

سید بحضور نعمت الله
دائم بوضو و در صلوات است

باشو معاشی که بیان ولایت است	دارم نشانه نشان ولایتست
آب حیات ماست بهر سو که برود	سر چشمه اش ز بحر روان ولایتست
ملك جهان چو باغ ارم باز تازه شد	حکمی بما رسید که آن ولایتست
ایام غم گذشته دگر شاد و خرمیم	آمد امام وقت زمان ولایتست
باشو بذوق گفته مستان و گوس کن	کاین قول عاشقان ز زبان ولایتست
گنجینه ولایت والی دل ولی است	جام فدای اوست که جان ولایتست

از خوان نعمت الله ما نعمتی بخور
خوش نعمتی بود که ز خوان ولایتست

پیا ایشاه تر کستان که هندستان غلام تو است	جهان صورت و معنی همه دیدم بنام تست
بیاطن آفتابی و بظاهر ماه خوانندت	شده دور قهر روشن هم از بدر تمام تست
اگر رضوان اگر حوران تو را بپند میگویند	سلام الله سلام الله سلامی کن سلام تست
خدا عالم تو را بخشید ای سلطان انس و جان	بهشت جاودان داری همه عالم بکام تست
بجان ساقی رندان که مستان ذوق تو دارند	توئی آب حیات ما و جام جم و جام تست
اگر چه ما و باران هم سخن گوئیم مستانه	ولی خوشتر از این و آن کلام بانظام تست

نو خورشیدی و عسایه منور از تو همسایه
پناه نعمت الهی و او در اعتماد تست

راز دل عشاق بهر کس توان گفت	این گوهر عشق است بگفتن توان سفت
در صومعه روزی توانیم نشستن	بر خاک در میگذرد صد سال توان حقت

مستانه قدم بر سر هستی بنهادیم
 گر دست دهد دولت جاروب بیایم
 زین به لیسکدی بر سر هستی توان گفت
 گفتم سر زلفش که مگر مشک خنثائی
 خاشاک خودی از ره توحید توان رفت
 بیچیده به خود زین سخن نیک و بر آشفت
 هر گز نبرد زاهد مخمور زما سفت
 جامی است پر از باده و مامت خرایم

بشنو سخن سید من کز سر ذوق است
 خود خوشتر از این قول که گفته توان گفت

اهل دل راز سرا پرده جان باید جست
 دل بدست غم آن جان جهان باید داد
 عاشقانرا از خرابات مغان باید جست
 آنکه می شادی از آن جان جهان باید جست
 اگر از باد صبا خاك درش میجوئی
 همچو غنچه بهوا جامه دران باید جست
 دمدم خون دل از دیده روان باید کرد
 حاصل دیده در آن آبروان باید جست
 در کنار اشك جگر گوشه ما باید دید
 مردم دیده ما را به میان باید جست
 سابقا ساغر و بیعانه می سوی من آر
 که از آن هر دو مراد دل و جان باید جست
 در خرابات اگر کشته بیای سید
 خونس از غمزه غماز فلان باید جست

انسان کامل است که آن کون جامع است تیغ ولایت که برهان قاطع است
 صد جام خورده ایم و طاب میکنیم باز بیچاره آن کسبکه یک جام قانع است
 خورشید اگر چه روز منور کند ولی مهر بست عشق ما که شب و روز لامع است
 مسنان بزم ما چو بخوانند شعر ما روح القدس بذوق در آن بزم سامع است
 گفتم قبای گدل بدم در هوای او اما نوای بلبل بیچاره مانع است
 هر جا که دلبری بنماید بتو جمال نیکش بین که آینه صنع صانع است
 گنجینه است ظاهر و گنجی است باطنش
 سید زجان و دل بچنین گنج طامع است

جان ما زنده دل از آب حیات عشق است
 صورت و معنی مازات و صفات عشق است
 آفتابی است که در دور قمر تابان است
 زردما جوشش دریا حرکات عشق است

شقی را جا و جبهه نیست ولیکن بظهور
 ز کرم عشق وجودی بخدم می بخشند
 ابرم از عشق براتی ز دو عالم آزاد
 باهر و باطن او عاشقی و معشوق مانند
 ششجبهه می نگرم جمله جهات عشق است
 هر چه موجود بود از بر کات عشق است
 بنده آزاد بود چون برات عشق است
 حسن احسان همگی از حسنات عشق است

گوش کنی گفته مستانه سید بشنو

که سخنهای خوشش از کلمات عشق است

همه جا خوان نعمت عشق است
 هر چه در کاینات می بینی
 خدمت عاشقی اگر یا بی
 هر سخاوت که عاشقان ورزند
 خوش خراییم و این خرابی ما
 همت ما جز او نمی جوید
 عالمی لطف و رحمت عشق است
 نیک بنگر که حضرت عشق است
 بندگی کن که خدمت عشق است
 همه از بمن دولت عشق است
 اثری از مرمت عشق است
 این بلندی ز همت عشق است

نعمت الله را غنیمت دان

گر تو را ذوق نعمت عشق است

دل دنیا مده که آن هیچ است
 هر که را علم هست و مالش نیست
 چه کنی مفردات ای مولا
 ای که گوئی نشان او جوئیم
 لطف معنی خطاب تو از صورت
 در بی زن مرو که چون دنیا
 ذوق نقش خیال چندان نیست
 منصب زهد نزد ما سهل است
 بجز از بندگی سید ما
 آنچه جهان جو که اینجهان هیچ است
 قدر او نزد خواجگان هیچ است
 غیر مفرد درین زمان هیچ است
 بینشان است آن نشان هیچ است
 بی معانی همه بیان هیچ است
 شیوه شکل این و آن هیچ است
 لذت و هم عاقلان هیچ است
 عشرت و عشق فاسقان هیچ است
 نزد راندان و عاشقان هیچ است

دینی دون بی وفا هیچ است

شاه دنیا و هم گدا هیچ است

زانکه این درد و آن دوا هیچ است
بجز از حضرت خدا هیچ است
آن خیالات بنزد ما هیچ است
کد خدائی دو سرا هیچ است
غیر این خاک توتیا هیچ است

بیریا یار نعمت الله شو
رورها کن ریا ریا هیچ است

عین دریا بود بها پیوست
روح پاکتی که با خدا پیوست
آشنا چون آشنا پیوست
آن یکی با یکی کجا پیوست
آنکه با اصل خویش واپیوست
هر که با شاه اولیا پیوست
ذوق داری بیا بیا پیوست
میدهد او بدست ما پیوست
میکند صرف هر گدایوست
داده او بگو که بیداد است
بر در می فروش افتاده است
کس چنین بزم خوب نهاده است
بغم عشق دایما شاد است
چون چراغی نهاده بر باد است
بنده مقبل است و آزاد است

چکنم نعمت همه عالم
نعمت الله مرا خدا داد است

دردی درد او خوری حیف است
شک ندارم که در همه عالم
نقش غیری خیال اگر بندی
رو مجرد شو و خوشی میباش
سرمه چشم ماست خاک درش

قطره کو ببحر ما پیوست
زنده جاودان بود بخدا
نکند میل خویش و بیگانه
در دو عالم بجز یکی نبود
تواند برسد پیوندش
در دو عالم ولی والا شد
بزم عشق است عاشقان مستند
لطف ساقی نگر که جام شراب
نعمت الله گنج سلطا نیست
هر چه او میدهد همه داد است
ایخوشا وقت عاشقی که مدام
بزم عشق است عاشقان سرمست
غم عشقش خجسته باد که دل
عقل در بزم عشق دانی چیست
هر که او شد غلام سید ما

بوای درد دل ای یار درد است
 بیا و دردی دردش بمانده
 دلی گو کشته عشق است زنده است
 بدادم دین و دل دردش خریدم
 مرا مهر بست در خاطر که خورشید
 اگر دردم نعیذانی نظر کن

کسی داند شفسای رنج سبید
 که جامی از شراب درد خورده است

در سر زلف یار در بند است
 شاه سروان امیر در بند «
 در کش خواجه سمر قند «
 آن خجندی کسا کن چند «
 آنیکی چون گل است و این قند «
 نود خاتم بروح فرزند «

سید بزم عشق دانی کیست
 آنکه او بنده خداوند است

دامن دلبر اگر آری بدست
 ما خراباتی ز رند و عاشقیم
 چشم ما بسته خیالش در نظر
 شاهبازی رفته بود از دست ما
 حتی برست کاملی دانی که کیست
 عاقلان در نیست و هست افتاده اند
 نیک باشد و نیازی آن بد است
 چشم مستش توبه ما را شکست
 نور دیده خوش بها دارد نشست
 باز آمد شاهباز ما بدست
 آنکه او از خود پرستی باز رست
 عشقبازان فارغند از نیست و هست

در خرابات دغان دیگر دجو
 همچو سید نعمت الله رند هست

جان و دل داده ایم ما از دست
 که ندانیم نیست را از هست
 عشقش آمد بجای ما بنشست
 همچو ما با خدای خود بیوست
 گر چه عشقش دل مرا بشکست
 وز غم عقل و این و آن وارست

همچو سید ندیده ام دیگر
 عاشق رند مست باده پرست

که از آن باده گشته ام سرمست
 در سرم ذوق و جام می بردست
 دل ما را بتولف خود در بست
 قطره ما بیحس ما پیوست
 ورتو را عشق نیست ما را هست
 درد مندیم و این دوا درد است

بشنو از سید این روایت عشق
 تا کی آخر سخن ز عالی و بست

فراغ از نیست ایمنسیم از هست
 هر که در بحر ما بها بیوست
 آنکه از تک و نام خود وارست
 و چه دستان که میکنند آن دست
 شده در دام زلف او پنا بست
 ما بر آنیم گرچه او بشکست

از سر کاینات بر خیزد
 هر که با سیدم دمی بنشست

عاشقانه بعشق او سرمست
 آنچنان و الهیم و آشفته
 تا که مائی ازین میان برخواست
 هر که او از خودی خود بپرید
 تدرستیم بیمن همت او
 شادی عاشقی که جان در باخت

نوش باده مرا شراب است
 در دلم عشق و در نظر سائی
 پرده از رخ گشود شاهد غیب
 جان بجانان ما وصالی یافت
 گر تو را عقل هست ما را نیست
 ایسکا پرسی دواى درد از ما

از خرابات میرسم سر مست
 عین ما را بعین ما بیند
 تک و نام نسکو بدست آورد
 دست من تا گرفت دست نگار
 مرغ جانم برای دانه خیال
 عهد بستیم بها سر زلفش

رندانه و جام باده بر دست
 او مست در این میانه بنشست
 موئی بدو نیم راست بشکست
 پیوسته بود بما چو پیوست
 آسوده ز نیست فارغ از هست
 محکم جائی شدیم با بست

مد ز درم نگار سرمست
 سد فتنه زهر کنار برخاست
 با را بنهاد بر لب ما
 عشق آمدو زنده کرد ما را
 از بود و نبود باز رستیم
 دل در سر زلف یار بستیم

از مستی ذوق نعت الله
 خالق دو جهان شدند سر مست

که می عشق می خورم پیوست
 دست در دست شاهد سر مست
 در نظر یار و جام می بردست
 بیکی جرعه عقل ما برده است
 فارغ از نیست ایمینم از هست
 هر که يك لحظه نزد ما بنشست

منم آن رند عاشق سرمست
 در خرابات عشق مست و خراب
 در دلم عشق و در سرم سوداست
 ساقی مست و رند لایعقل
 عاشقانه حریف خماریم
 از سر هر دو کون خوش برخاست

پیر مستان مجلس عشقیم
 سید عاشقان بساده پرست

بر دوش چلبهائی خوش جام مئی بردست
 قصد دل و دینم کرد ایمان مرا برده است
 این کفر کسی در او کما ایمان بخدایش هست
 پیوسته بود با ما یاریک بما پیوست
 ز نار سر زلفش جانم بهمان در بست
 ترسا بیچئه ساقی رند است خوشی سرمست

از دیر برون آمد ترسا بیچئه سرمست
 کفر سر زلف او غارتگر ایمان است
 کفری و چه خوش کفری کفریکه بود ایمان
 ناقوس زنان میگفت آن دلبرک ترسا
 بگشود نقاب از رخ بر بود دل و دینم
 در گوشه میخانه بز می است ملو کانه

سید زحمه عالم برخاست بعشق او
 در کوی مغان با او مستانه و خوش بنشست

خواجه گرچه بود عمری بت پرست	حق تجلی کرد و از باطل پرست
نعمت الله شهرتی دارد که او	چون خلیل الله همه بتها شکست
اب نهاده بر لب جام مدام	ذره و خورشید جامات و بست
هر چه می بیند همه محبوب اوست	دوست میدارد از آنرو هر چه هست
مظهر و مظهر بنزد ما یکی است	صورت و معنی نگر عالی و بست
تو بیا مطلق پرست ای یار ما	گر مقید می پرستد بت پرست

نکته بر گفته سید مگیر

ز آنکه عاقل نکته کی گیرد بهست

هر که باشد همچو سید حق پرست	حق توان گفتن چو از باطل پرست
آن یکی در هر یکی خوش مینگر	در دو عالم آن یکپرا می پرست
آفتاب و ماه می بینیم ما	گرچه ما را در نظر نور خوراست
جز وجود او وجودی هست نیست	غیر او نبود وجود هر چه هست
دست او باید که گیرد دامنش	خوش بود گر دامنش آید بدست
هر چه فعل او بود نیکو بود	نیک نبود نیک اگر گوئی بد است
تا توانی گرد مخموران مگرد	هر که گردد حاصلش درد سراسن
عین ما بیند بعین ما چو ما	آنکه با ما خوش درین دریا نشست

نعمت الله رند سر مست خوش است

کی کند رندی چنین انکار مست

سریر سلطنت عشق بر سر دار است	از آن سبب سر این دار جای سر دار است
بجان جمله رندان مست کاین دل ما	مدام در هوس دست بوس خمار است
بیا که سینه ما مخزن نیست بر اسرار	اگر چنانکه نور اذوق علم اسرار است
سخن مگوی ز دستار و بگذر از سر آن	هزار سر یکی جوچه جای دستار است
برفت مرغ دل ما نیامدش خبری	مگر بدم سر زلف او گرفتار است
بنور دیده او دیده چشم ما روشن	بین بنور جمالش که نور آن یار است

حبابا گر چه صد است از هزار جمله یکی بعین ما نظری کن بین که آنها راست
 مکن بچشم حقارت نظر به مخلوقی که جمله فعل حکیم است و نیک در کار است

چو عارفان برو شکر نعمت الله گو
 مباش منکر سید چه جای انکار است

چه غم دارم چو یارم غمگسار است	حریف جام و ساقی یار غار است
بسی دارم که بامن در میان است	دلارامی که دایم در کنار » »
بدور چشم مست می فروزش	مرا با غیر ، پیخوردن چکار » »
دل من بارگاه پادشاه است	تن من پرده جانم پرده دار » »
دو لحظه در یکی صورت باشم	ولی معنی همیشه بسر قرار » »
یکی رو دارم و آئینه بسیار	یکی ذات و صفاتم صد هزار » »

غنیمت دان حضور نعمت الله
 که چون عمر عزیزت بر گذار است

تن هم چو تخت شاهست جان خود یکی امیر است آن پادشاه بروی سلطان بی نظیر است
 عشق است شاه عادل بر تخت دل نشسته این عقل کامل ما آن شاد را وزیر » »
 گشته است بابل مست نالان به عشق آن گل در بوستان ما بین گلهای بنظیر » »
 سلطان وقت خود را خواهی که باز یابی بنگر گدای ما را درویشکی فقیر » »
 هر پیغمبر چه داند معشوق عاشقان را از عشق حق تعالی این جان ما خبیر » »
 آئینه ایست روشن در وی جمال ساقی جام جهان نعلیم از نور او منیر » »

در بعین نعمت الله بنگر بچشم معنی
 کاین صورت لطیفش بس خوب و دلپذیر است

نور اودر جمله اشیا ظاهر است	ظاهرش بنگر که بر ما ظاهر است
روشنست آئینه عالم تمام	در همه اسما مسما ظاهر » »
نور روی اوست ما را در نظر	نور آن منظور زینا ظاهر » »
باطنت از چشم نسا بینا ولی	ظاهراً بر چشم بینا ظاهر » »

در خیال دی و فردا مانند از همه فرد آنکه فردا ظاهر است

ماز دریائیم و دریا عین ما عین ما در عین دریا ظاهر « »

نعمت الله ظاهر و باطن بود

باطنش پنهان و پیدا ظاهر است

گفتمش روی تو جانا قمر است گفت بالله ز قمر خوتر است

گفتمش زلف تو آشفته چراست گفت سر گشته دور قمر « »

گفتمش نوش لب چیست بگو گفت بالوده قند و شکر « »

گفتمش چشم خوش است برد دام گفت هشدار که جان در خطر « »

گفتمش قد تو سرو است بلند گفت آن نسبت کوتاه نظر « »

گفتمش از تو که دارد خبری گفت آنکس که از خود بیخبر « »

گفتمش عمر منی زود مرو گفت عمر است از آن در گذر « »

گفتمش جان بفدای تو کنم گفت از اینها بر ما مختصر « »

گفتمش سید ما بنده تو است

گفت آری بجهان این سمر است

بحری پایان ما را آبروئی دیگر است چشمه آب حیات ما ز جوئی دیگر است

رنک و بوی این و آن نقش خیالی پیش نیست یار رندی شو که اورارنک و بوئی دیگر « »

از می خمخانه ما عالمی سوسمت شد نوش کن جامیکه اینمی از بوئی دیگر « »

روی او بینم اگر آئینه بینم صد هزار روی او در هر یکی گوئی که روئی دیگر « »

عاقلانرا گفتگوی و عاشقانراهای و هو گفتگو بگذار ماراهای و هوئی دیگر « »

برده دیده بآب چشم خود ما شسته ایم باک بازا نیم و ما را شست و شوئی دیگر « »

دیگران از طوی سید زلیها بر بسته اند

نعمت الله از خوان عشق طوئی دیگر است

سر درین راه عشق درد سر است بسگذر از سر که کار معتبر است

سر موئی حجاب اگر باقی است برایش چه جای ریش و سر است

سر به زیر پا و دستش بگیر
گر تو را میل تاج یا کمر است
نفسی صحبتش غنیمت دان
زانکه عمر عزیز دو گذر «
زاهدان دیگرند و ما دیگر
حالت ما و ذوق ما دگر «
عاشقی کو ز ما خیر دارد
از خود و کاینات بی خیر «
نظری کن بین بدیده ما
نعمت الله چون نور در نظر است

گوهر دریای مارا آبروئی دیگر است
نوش کن جام می ما کنز سبوئی دیگر است
گفته مسناه ما ملک عالم را گرفت
گوش کن بشنو خوشی کاین گفتگوئی دیگر «
دیگران فردوس میخواهند و ما دیدار یار
همت عالی ما را جستجوی دیگر «
خرقه خود را بچام می نمازی کرده ایم
نزد درندان این طهارت شست و شوئی دیگر «
رنک عشق و بوی معشوق است رنک و بوی ما
در میان عاشقان این رنک و بوئی دیگر «
ما بچاروب مژه خاک درش را رفته ایم
لاجرم مارا درین در آبروئی دیگر «
سپید از دنیا برفت و نعمت الله را گذاشت
گرچه آن می کهنه است اینجام نوئی دیگر است

عشق او در جان هوائی دیگر است
درد دل ما را دوائی دیگر است
کشته عشقیم و زنده جاودان
جان ما را خونبھائی دیگر «
خلوت ما گوشه میخانه است
جای ما خلوت سرائی دیگر «
ما ز ما قانی شده باقی باو
این فنائی و بقائی دیگر «
بی نوایان را نوا دادیم از او
بی نوایان را نوائی دیگر «
جام پاکی پرز می بستان بنوش
جام ما گیتی نمائی دیگر «
نعمت الله تا گدای کوی اوست
نزد شاهان پادشائی دیگر است

چشم مستش می فروشی دیگر است
نوش لعش بادد نوشی دیگر است
آتش عشقش دل ما را بسوخت
داغ او بر دل دروشی دیگر «

قاله دلسوز ما بشنو دمی کاین دم ما را خروشی دیگر است
عاشق مستیم ولایعقل ولی جان ما را فهم و هوشی دیگر «
دوش ما او بهم دوشی زدیم امشب امید دوشی دیگر «
هر که او تجرید گردد پیش او در طریقت خرقه پوشی دیگر «

خزم می در جوش و مامت خراب
سیدم در ذوق و جوشی دیگر است

عاشقان حضرت او را نیازی دیگر است عشق او را آتش و سوز و گدازی دیگر است
ترك سرمست است عشقش دل بغارت میبرد در سوان دل همیشه تر کتازی دیگر «
مینوازد مطرب عشاق ساز ما بذوق جان فدای ساز او کاین ساز سازی دیگر «
عشقبازی نیست بازی کار شهبازی بود عشقا کر بازی بیا کاین شاهبازی دیگر «
رو بهر جانب که آرم قبله من روی اوست ابرویش محراب میسازم نمازی دیگر «
بینوا بان را باحلف خود نوازش میکند ساقی سرمست ما عاشق نوازی دیگر «

محرم رازیم و دایم در حرم با سیدیم
راز، یگوئیم و این اسرار را زنی دیگر است

ای عاشقان ای عاشقان ما را بیانی دیگر است ای عارفان ای عارفان ما را نشانی دیگر است
ای بلبلان ای بلبلان ما را نوا خوشتر بود زیرا که این گلزار ما از بوستانی دیگر «
ای خسرو شیرین سخن ای یوسف کدل پیرهن ای بلوطی شکر شکن ما را از بانی دیگر «
یاری که اندر کار دل جان داد در بازار دل همچون دل صاحب دلان زنده بچانی دیگر «
خورشید جمشید فلک بر آسمان چارم است مهر منیر عاشقان بر آسمانی دیگر «
تاعین عشقش دیده ام مهرش جان ورزیده ام در آشکارا و نهان ما را عیانی دیگر «
اقلبم دل شد ملک جان شهر تن آید ایته جهان کون و مکان عاشقان در لامکانی دیگر «
زندو در میخانها صوفی و کمنج صومه ما را سر بر سلطنت بر آستانی دیگر «

سیدم را جانان بودم درد و دم در مان بود
جانم فدای جان او کوا از جهانی دیگر است

چشم ما بر ما هتایی دیگر است
 این خیال ما و خوابی دیگر «
 روی ما شسته با آبی دیگر «
 عین ما بر ما حجای بی دیگر «
 خیر او بر ما توانی دیگر «
 نزد ما عالیجنای بی دیگر «

نور رویش آفتابی دیگر است
 گر کسی بیند خیال او بخواب
 آب چشم ما بهر سو میسرود
 موج در یائیم و دریا عین ما
 ساقی ما می بما بخشد مدام
 هر چه می بینی چو آن مخلوق اوست

نعمت الله در خرابات مغان
 عاشق و مست و خرابی دیگر است

سایه او ما هتایی دیگر «
 تاب او را پیچ و تابی دیگر «
 گفت آری این جوابی دیگر «
 خوش بود این خواب خوابی دیگر «
 تا بدانی کان شرابی دیگر «
 این نعماندن هم حجای بی دیگر «
 قول ما خود از کتابی دیگر «
 جام ما آب و حبابی دیگر «

نور رویش آفتابی دیگر است
 زلف او در تاب رفت از دست دل
 گفتش جان و دل و جانان توئی
 نقش می بندم خیالش را بخواب
 جرعه جام شراب ما بنوش
 ای که میگوئی حجاب من نماند
 گفته ما را بود ذوقی دیگر
 جام پر آبست نزد ما حباب

سید ما تا غلام عشق اوست
 در جهان عالیجنای بی دیگر است

تخت دل در حدایتی دیگر «
 بشنو او را خلایقی دیگر «
 حسن ما را ملاحظی دیگر «
 عاشقان را نهایتی دیگر «
 کاین سخن از روایتی دیگر «
 ذوق ما ذوق و حالنی دیگر «

ملك جان در ولایتی دیگر است
 قول مستانه که ما گوئیم
 دلبران در جهان فـسـرا و آند
 عاقلان را نهایتی است ولی
 وَحَدَهُ لَا شَرِيكَ لَهُ مِثْلَهُ
 در خرابات رند سر مستیم

نعمت الله خدا بهما بخشید
این عنایت عنایتی دیگر است

دردل ما عشق از جان خوشتر است	جان چه باشد عشق جانان خوشتر است
عشق او گنجی و دل ویرانه	گنج او در کنج ویران خوشتر «
خوش بود يك جام می شادی ما	بلکمی خوردن قران خوشتر «
آب چشم ما بهر سو میرود	عین ما از بحر عمان خوشتر «
راز دل با غیر پیدا کی کنم	سر اردر سینه پنهان خوشتر «
صوت بلبل خوش بود در گلستان	مجلس ما از گلستان خوشتر «

نعمت الله اگر تور باشد خوش است
ور نباشد مفلسی ز آن خوشتر است

عمر خوش باشد ولی بیار همدم خوشتر است	یکدمی با همدمی از ملک عالم خوشتر است
درد دل داریم و درد دل دوی دردماست	گر چه دلریشیم زخم او زمرحم خوشتر «
مجلس عشقت و رندان مست و ساقی در حضور	این چنین خوش مجلسی از صحبت جم خوشتر «
يك دمی با همدمی و گوشه میخانه	از حیات جاودان میدان که آن دم خوشتر «
جان و جانان هر دوسر مستندو باهم روبرو	جمع این باران اگر باشند باهم خوشتر «
نور چشم ماست از بنشسته خوش بر جای خود	خلوت خالی خوش با یاز محرم خوشتر «

نعمت الله سر خوش است از ذوق میگوید سخن
هر چه گوید خوش بود والله اعلم خوشتر است

ناله دلسوز ما از ساز بلبل خوشتر است	زخم خار جور او از مرحم گل خوشتر است
راحت کای و جزوی هر دورا خوش یافتیم	ذوق جزوی هست اما لذت گل خوشتر «
مردن از عشقش بسی خوشتر بود از زندگی	جام درد درد او از ساغر مل خوشتر «
عود جان در مجمر دل می نهم بر آتشی	گر می دلسوز عاشقی از قر نقل خوشتر «

مجلس عشقت و دلسر مست و سید در نظر
در چنین گامش نوای ما از بلبل خوشتر است

ساقی سر مست ما یاری خوش است
 گر دو صد جان را بیک جرعه خرنند
 عشق بازی کار بیکاران بود
 بر سر دار فنا بنشسته ایم
 بلبل مستیم در گنزار عشق
 پر بود تکرار در گفتار ما
 خوش حریفانیم و شماری خوش است
 زود بفروشش که بازاری خوش «
 کار ما میکن که این کاری خوش «
 خوش سرداری و سرداری خوش «
 بزم عشاق است و گلزاری خوش «
 تو خوشی بشنو که تکراری خوش «

نعمت الله مست و جام می بدست
 باده نوشی با چنین یاری خوش است

نور دل مدام نور عشق است
 در طریقی که نیست پایانش
 پادشاهی صورت و معنی
 در محیطی که مادر آن غرقیم
 آن حباتی که روح می بخشد
 قول مستانه که می شنوی
 جان عاشق مسخر عشق است
 عاشقی جو که رهبر عشق «
 نزد عشاق در خور عشق «
 حاصلش یافت گوهر عشق «
 چشمه آب کوثر عشق «
 يك دو حرفی ز دفتر عشق «

نعمت الله که میر مسنان است
 از سر صدق چاکر عشق است

سرم سر گشته سودای عشق است
 بدان دیده که بتوان دید او را
 حقیقت سرمه چشم خردمند
 ز غبرت غیر او از دل بدر کن
 بشمع عشق جان و دل بسوزان
 مگو از دی و از فردا و فردا
 دلم آشفته غوغای عشق است
 دو چشم روشن بینای عشق «
 غبار گرد خاک پای عشق «
 که غیر دل دگر نه جای عشق «
 چوپروانه گرت پروای عشق «
 که امروز وعده فردای عشق «

تن تنها در آسید خلوت
 که در خلوت تن تنهای عشق است

چشم مستش ترك عیاری سنوش است
 جان فدای عشق جانان کن روان
 بر سر دار قسا بنشین خوشی
 دلبر از صد جان بیک جو می خرد
 کار بی‌کاریست کار عاشقان
 سینۀ ما مخزن اسرار اوست
 مجلس عشقت و ما مست و خراب
 گر گران باری مثال از بار بار

بنده سید شدم از جان و دل

این سخن صدق است و اقرار خوشنت

در محبت جان اگر بازی خوش است
 یار کرمانی اگر چه خوش بود
 رند سر مستیم و با ساقی حریف
 چند گردی تو بخود گرد جهان
 ساز ما را ذوق خوشتر میدهد
 عشق سلطان است و تخت دل نشست
 سیم قلب تو ندارد و نقی
 در طریق عاشقی چون عاشقان
 گر کنی بازی چنین بازی خوش است
 دلبر سر مست شیرازی خوش «
 باحریف خویش ده سازی خوش «
 یک دمی با خویش بردازی خوش «
 ساز ما را گر تو بنوازی خوش «
 خانه را با عشق بردازی خوش «
 سیم قلب خویش بگدازی خوش «
 هر چه داری جمله در بازی خوش «

یک دمی با سید رندان بس ساز

تا بدانی ذوق ده سازی خوشنت

عشق جانان در میان جان خوش است
 درد بیدرمان او درمان ما
 حال سودائی زلف یار من
 عشق و گنجی و دل و پسرانه
 از دلداری از جهان پنهان خوش است
 در دلم این درد بیدرمان خوش «
 همچو زلفش میبرد سامان خوش «
 آنچه آن گنجی در این و بران خوش «

جرعه دُردی درد عشق او
جان ماراده که جان را آن خوش است
حال دل با عشق دلبر خوش بود
جان ما پیوسته با جانان خوش «

نعمت الله هست و جام می بدست

جاودان در بزم سر مستان خوش است

نور روی او با دیدن خوش است
گر داو چون دیده گرد بدن خوش است

حال عشق از عقل میپرسی پرس
ذوق عشق از عشق پرسیدن خوش «

کار بیگانه ریست کار عا شقی
اینچنین خوش کار و ز بدن خوش «

گفته مستانه ما خوش بود
روتو خوش بشنو که بشنیدن خوش «

بگذر از نقش خیال غیر او
روی دل از غیر پیچیدن خوش «

نزد ما سر که فروشی هیچ نیست
می براند مست بخشیدن خوش «

خوش بود آئینه گیتی نما

نعمت الله را در آن دیدن خوش است

چشمه چشم ما بر آب خوش است
سر آبی درین سر آب خوش است

در ضعیف و متیر هر ذره
دیدن نور آفتاب خوش «

جامی از می بگردد و پر می کن
که چنین جام پر شراب خوش «

عین آیم و تشنه میگردیم
نزد ما آب پر حباب خوش «

آفتاب بی ز ماه بسته نقاب
روشنش بین در این نقاب خوش «

خوش بود بی حجاب دیدن او
ور بود نیز در حجاب خوش «

از سر ذوق گفته سید

گر بگوید کسی جواب خوش است

صورت و معنی بهدیگر خوش است
آنچنان می در چنین ساغر خوش است

دیجاس عشقت و ما مست و خراب
ما چنین هستیم و ساقی سر خوش «

هر که او با ما درین دریا نشست
از سرش خوش تا پاشنه در در خوش «

جان بجانان دل بدلبر داده ایم
دردل ما عشق آن دلبر خوش «

گو هر در یتیم از ما بجو گریه دست آری چنین گوهر خوش است
 عود دل در مجمر سینه بسوخت بوی خوش ما را درین مجمر خوش
 نعمت الله دارد از سید نشان این نشان آل پیغمبر خوش
 در سرا پرده جلالوت جانانه خوشست
 آنچه از کنج خوشی در دل ویرانه خوشست

رند سرمست بجو زاهد مخمور بمان عاقلی را چه کنی عاشق دیوانه خوشست
 جنتی را که در او دوست نیایی سهل است یارا اگر دست دهد گاو شه میخانه
 گفته عاشق سرمست بخوان مستانه ز آنکه دره مجلس ما گفته مستانه
 قدمی نه نفسی صحبت ما را در یاب بی تکلف بر ما صحبت رندانه
 هر که درویش بود میل بشاهی نکند دل در ویش بآن همت شاهانه

نعمت الله بدست آری که سرمست خوشی است
 ز آنکه این سید مستانه مردانه خوش است

این خوش است و آن خوش است و این و آن بنهم خوش است جان جانان خوش نشسته نزد ما بی غم خوش است
 این همه جام مریع پر ز می داریم ما با حریف سر خوش و با ساقی هدم خوش است
 عقل مخمور است و نامحرم چه داند راز ما گفتن اسرار ما با عاشق محرم خوش است
 خوش بود گر پادشاهی می خورد از جام جم ز آنکه میگویند جام پادشه با جم خوش است
 گرچه دن ریشم مرهم را نینخواهیم ما زخم تیغ عشق او داریم بی مرهم خوش است
 چشم هست او نظر فرمود سوی کاینات اینچنین نور خوشی در دیده هالم خوش است
 مجلس عشقت و سید مست و زندان در حضور
 جنت فردوس ما با صحبت آدم خوش است

جان من با صحبت جانی خوش است صحبتیم با آنکه میدانی خوش است
 ملک ماهان است و ما چون آفتاب مهر ما با ما ماهانی خوش
 دل باو دادیم و نیکو میبرد دلبر سرمست گرمانی خوش
 پادشاهی میکنم از عشق او آری آری ذوق سلطانی خوش

از سر ذوق است این گفتار ما گری بدانی این سخن دانی خوش است

سید ما در همه عالم یکیت

جامع مجموع اگر خوانی خوش است

هر که آمد سوی ما با ما نشست	خوش خوشی با ما درین دریا نشست
از سر هر دو جهان بر خاست خوش	بر در یکتای بیعتا « «
عقل مسکین زیر دست عشق شد	عشق مستولاست بر بالا « «
هر که چون ما همنشینی را نیافت	کی تواند همچو ما تنها « «
هر که سر در پای خم می نهاد	جاودان افتاد و شد از پنا « «
گردگی گردد بگرد دانش	رند دریا دل که او با ما « «

نعمت الله مجلسی آراسته

در خرابات مغان آنجا نشست

جان ما با ما در این دریا نشست	یار دریا دل خوشی با ما نشست
از سر هر دو جهان برخواست دل	بر در یکتای بیعتا « «
در خرابات مغان ما را چو یافت	مجلسی خوش دید و خوش آنجا « «
چون سردار فتنا دار بقاست	بر سر دار آمد و وز پنا « «
ما و ساقی خوش بهم بنشسته ایم	خوش بود با مردم دانا « «
زاهد مخدور زیر اتحاد و شد	عاشق مست آمد و بالا « «

سید ما نور چشم مردم است

لاجرم بر دیده پنا نشست

هر که او با ما درین دریا نشست	کی تواند لحظه بسی ما نشست
از سر هر دو جهان بر خواسته	بر در یکتای بسی همنا « «
گر چه تنها بود و تنها جمع کرد	آمد آن تنها و پنا تنها « «
عقل رفت و زیر دست و پنا افتاد	عشق آمد سوی ما بسالا « «

تشنه کا مد بسوی ما چو ما
عین ما را دید و در دریا نشست
مجلس عشق است و ما مست خراب
خاطر رندان ما آنجا نشست

نعمت الله جام می جوید مدام
چون تواند بکزمان از با نشست

هر که او با ما در این دریا نشست
آب روئی یافت خوش با ما نشست
بر در می خانه مست افتاده ایم
هر که آمد پیش ما اینجا نشست
از سر جان و جهان برخواست دل
بر در یکتای بی همتا نشست
در خرابات مغان مست و خراب
خوش بود با شاهد رعنا نشست
بزم رندان جنت المأوی بود
جاودان خواهیم در ما نشست
در سر هر کس که سودائی فتاد
کی تواند بکدمی از با نشست

نعمت الله در همه عالم یکی است
بر سر بر سلطنت تنها نشست

بینوایی نوای درویش است
چشم درویش هر چی می نگیرد
درد درش دوی درویش است
نیست بیگانه از بخدا بخدا
جام گیتی نمای درویش
هر که او آشنای درویش
« سر او خاك پای درویش
« خدمت شه گدای درویش
« راه بی منتهای درویش
« آن طریقی که نیست پایانش

نعمت الله با چنین همت
روز و شب در هوای درویش است

بیا که جان و دلم در هوای درویش است
بیا که شاه جهانی گدای درویش است
بچا کپای فقیران و جان - ر حلقه
که سره نظرم خاك پای درویش است
در آن مقام که روح القدس ندارد بار
در آ که گوشه خاوتسرای درویش است
صدای نغمه عشاق و ذوق مجلس ما
نمونه ز حضور و نوای درویش است

یاد ساقی باقی بنوش دُر دی درد که جام دُر دی دردش دَوای درویش است

گرچه عاشق درویش بادل ریشم ولی خوشم چو بلا از برای درویش «

سماع و مطرب ذوق است و صحبت سید

تو نم تقس جان فزای درویش است

دل سر مست ما ز جان بگذشت آن معانی ازین بیان بگذشت

در خرابات عشق میگردید لا مکان یافت از مکان «

دنیوی و آخرت بهم بر زه جان چه باشد که از جهان «

از وجود و عدم سخن نکند هر که از نام و ز نشان «

میل جنت دگر نخواهد کرد دل که بر کوی عاشقان «

نور رویش بچشم ما بنمود دیده از بهر بیگران «

سید ما گذشت از عالم

بنده با حضرتش روان بگذشت

نعمت الله از این و آن بگذشت وز خیالات انس و جان بگذشت

عمر او بود همچو آب حیات خوش روان آمد و روان بگذشت

نود و چهار سال عمر وی است گوئیا آن بیک زمان بگذشت

نوز جوانی همچو تو از پیری فکر دیگر بکن که آن بگذشت

چه کنی نقش با خیال مجال تو بخوابی و کاروان بگذشت

عاقل از نام و از نشان جوید عاشق از نام و از نشان بگذشت

زنده دل باشد آنکه پیش از مرگ

همچو سید از این جهان بگذشت

رمضان آمد و روان بگذشت بود ماهی بیگزمان بگذشت

گوئیا عمر بود زود بر رفت تا که گفتم چنین چنان بگذشت

شب قدری بعار فان بنمود این معانی از آن بیان بگذشت

هر که با ما نشست در دریا
 نام را ماند و از نشان بگذشت
 میل دنیا و آخرت نکند
 هر که بر کوی عاشقان «
 زود بیدار شو در راه
 تو بخوابی و کاروان «
 در طریقی که نیست پایانش
 نعمه الله ازین و آن بگذشت

دل ما از منی و ما بگذشت
 پانهاد از سر هوا بگذشت
 مدتی درد درد دل نوشید
 عاقبت درد و هم دوا «
 از وجود و عدم خلاصی یافت
 از فنا نیز وز بقا «
 ای که گوئی که ابتدا چه بود
 ابتدا چیست آنها «
 نقش غیری خیال می بستم
 خواب بود آن خیال ما «
 نود و پنجسال عمر عزیز
 همه در دین مصطفی «

نعمه الله یگانۀ داند

که یگانه از دوسرا بگذشت

عاشق از دینی و عقبی در گذشت
 ماند صورت را ز معنی در گذشت
 از وجود و از عدم آزاد شد
 از همه بگذشت یعنی در «
 روضه رضوان باین و آن بهشت
 همتش از شاخ طوی در «
 دل بدایر جان بجانان دادورفت
 کارش از مجنون و لیلی در «
 غرقه شد در بحر بی پایان ما
 دید در بانی ز سیمی در «
 گرچه موسی از تجلی محو شد
 سید ما از تجلی در «

نعمت الله در طریق عاشقی

اندکی چه در خیلی در گذشت

آفتاب خوشی هویدا گشت
 شب نهان شد چو روز پیدا گشت
 چشم ما قطره قطره آب بر بخت
 سو بسو شد روان و دریا «
 در هزار آینه یکی بنمود
 یک مسمی هزار اسما «

گرچه در جستجو بهر جا گشت
 هر که در عشق بی سر و پا «
 خود بیامد مسخر ما «
 طالب از چه بزر و بالا «
 دید مستی ما ز در وا «

غیر دلبز نیافت این دل ما
 در خرابیات میکند دستان
 او که عالم مسخر او بود
 رند مستی نیافت همچون ما
 عقل میگشت گرد میخانه

نعمۃ الله چون ظهوری کرد
 صورت و معنی مهیا گشت

عاقل از ذوق عاشقان دور است
 هر چه آید بچشم ما نور «
 در نظر ناظر است و منظور «
 خوشتر از زاهدی که مخمور «
 هیچ منعمش مکن که معذور «
 تو گمان میبری که مستور «

عشق مستست و عقل مخمور است
 عالم از نور او منور شد
 آینه روشن است و می بینیم
 رند مستی که ذوق ما دارد
 احوالی گر یکی دو می بیند
 آفتاب است بر همه تابان

جام گیتی نعمت سید ما
 در همه کاینات مشهور است

عاقل از عاشقی بسی دور است
 چه کنی همدی که مخمور «
 هیچ او را مگو که معذور «
 در نظر ناظری که منظور «
 لاجرم عالمی پس از نور «
 لیکن از گنج عشق معذور «

عشق مستست و عقل مخمور است
 ذوق مستی طالب کن از مستان
 زهدار حال ما نمیدانند
 آینه روشن است و می بینیم
 آفتاب جیممال او بنمسود
 گنج ویرانه است این دل ما

دیگران گر بعقل معروفند
 نعمۃ الله بعشق مشهور است

عاقل از ذوق عاشقان دور «

عشق مستست و عقل مخمور است

دیدم مردم است از او روشن	نظری کن بین که منظور است
نقد گنج وی است در دل ما	کنج ویران بگنج معمور «
شد دو عالم بنور او روشن	روشن این چشم ما از آن نور «
ذره ذره چو نور مینگرم	آفتابی بماء مستور «
زاهد از ذوق ما نمی یابد	هیچ عیبش مکن که معذور «

عشق باژی و رندی سید

در خرابات نیک مشهور است

عشق مست است و عقل مخمور است	عاقل از ذوق عاشقان دور است
دل ما کج خانه عشق است	کنج خانه بگنج معمور «
نظری کن که نزد اهل نظر	هر که او ناظر است منظور «
نور چشم است در نظر پیدا	دیدم کو ندید بی نور «
زاهد از ذوق ما نمیداند	هیچ عیبش مکن که معذور «
آفتاب از بنور پیدا شد	سید ما بتور مستور «

نعمت الله برندی و مستی

در همه کاینات مشهور است

عشق مست است و عقل مخمور است	عاقل از ذوق عاشقان دور است
شاد مانی جاو دان دارد	بغم عشق هر که سرور «
دل ما جان خود بجانان داد	ز آن حیانی که یافت غرور «
جام کیتی نما چو می بینم	در نظر ناظر است و منظور «
نور چشم است اگر نظر داری	آفتابی بماء مستور «
زاهد از ذوق ما نمیداند	عیب زاهد مکن که معذور «

نعمت الله رند سر مست است

در خرابات نیک مشهور است

همسایه حضرت شریف است	گر سایه لطیف یا کشف است
----------------------	-------------------------

در یاب که معنی لطیف است	نسان کبیر صورت اوست
انسان کبیر بس ظریف ..	گر روح مدبرش بدانی
زیرا که مزاج او ضعیف "	با عقل مگو حکایت عشق
در غایت قوت و نحیف ..	این طرفه نگر که جمله عالم
عشقی که چو عشق ما عقیف "	معشوق خود است و عاشق خود

دل خلوت خاص سید ماست
 کار خانه خالی و لطیف است

بس کریم و لطیف اخلاق ..	شاه ما در همه جهان طاق است
او بما نیز نیک مشتاق ..	ما باو نیک نیک مشتاقیم
یساری یار یار مصداق ..	هر که او دوستدار یاران است
قول ما گفته های عشاق ..	سرخن عا قلان دگر باشد
می عشقش بنور که تریاق ..	جام با زهر را چه مینوشی
نفسی در فراق او شاق ..	سهل باشد هزار جان در عشق

نعمت الله که میر مستان است
 سید عاشقان آفاق است

جان و جانان عاشقان عشق ..	همه عالم تن است و جان عشق است
آشکارا و هم نهان عشق ..	عشق هم صورت است و هم معنی
خوشکناری که در میان عشق ..	در میان آی و دیر کنارش گیر
هر چه هستیم این زمان عشق ..	عشق و معشوق و عاشق خوبشیم
غرض از عمر جاودان عشق ..	عمر جاوید خوش بود با عشق
گر تو را عشق آنچنان عشق "	عاشقانه در آ درین مجلس

نعمت الله چو نور پیدا شد
 نظری کن بین که آن عشق است

حاکم سلطان العبدان عشق است
کو بروز آنکه در میان عشق است

حاصل عمر جاو دان عشق «
نظری کن که این و آن عشق «
مونس جان عاشقان عشق «

بادشاه عالم جان عشق است
عقل از ما کناره کرد و برفت

عشق بخشد حیات جاو بدان
عالم از نور عشق شد روشن
دل عاقل بعقل مشغول است

با خوش بهشتی است مجلس سبزه

در چنین جنتی چنان عشق است

ملك جان در حمایت عشق است
این عیان از عنایت عشق «
دیده ام آن بدایت عشق «
ایتحدیث از روایت عشق «
سخن خوش حکایت عشق «
در گستان سرایت عشق «

شهر دل در ولایت عشق است
دیده بینا بنور معرفت است
آنچه عقلم نهایتش می گفت
لیس فی الدار غیره دیار
هرچه گوئی ز عشق گو که مرا
ناله زار بابلان شب و روز

نعمت الله را چنین حیران

کرده حیران کفایت عشق است

دل خلوت بارگاه عشق است
باقی همه کس سپاه عشق «
عالم همه در پناه عشق «
مارا چه گنه گناه عشق «
کاین ملك از آن شاه عشق «
بر دوز که آن کلاه عشق «

دل مسند بادشاه عشق است
سایمان عشق است در ولایت
عشقست پناه و بهشت عالم
در منهدب عشق می حلال است
ای عقل ز مملکت برون شو
از ترک دو کون خوش کالاهی

راهی که بحق توان رسیدن

ای سید بنده راه عشق است

عشق دلبر جان جان عاشق است
پی سوری سامان جان عاشق «

در ددل درمان جان عاشقست
بیسرو سامان شدم در عاشقی

تا بروز مهمان جان عاشق است
 این سعادت آن جان عاشق
 بنده فرمان جان عاشق
 روز و شب بر خوان جان عاشق
 صورت ایوان جان عاشق

مقدم خیل خیالش هر شبی
 دولت و صلش بهر دل کی رسد
 پادشاه عقل دور اندیش ما
 کاسته خورشید و قرص ماه عشق
 نقش بند مهنی جان جهان

جان سید از میان حال و دل
 عاشق جانان جان عاشق است

نازک است این سرو سواتر نازک است
 دایره در دور و دائر نازک
 این چنین منظور و ناظر نازک
 غایبی در عین حاضر نازک
 نازک کن گفتم که این سر نازک
 جام باطن باده ظاهر نازک

دم مزن ای دل که آن سر نازک
 نقطه در دایره دوری نمود
 چشم مار و شمن بنور روی اوست
 ماه پیدا گشت و پنهان آفتاب
 جام ما باشد حباب و آب می
 جام پیدا باده پنهان دور نیست

نازک کانه خاطر سید بجوی
 زانکه سرو مستست و خاطر نازک است

مظهر انوار ربانی دل است
 هفت هیکل را اگر خوانی دل
 نزد سر مستان روحانی دل
 خلوت دلداری گردانی دل
 باز جوگر طالب آنی دل
 نقد گنج و گنج سلطانی دل

مخزن اسرار سبحانی دل است
 دل بود آئینه گیتی نما
 جنت الهامی جان عاشقان
 دل بدست آور در او دلبر بجو
 گوهر در پهای بی پایان ما
 دل بود گنجینه گنج آله

راز دل از دل بجو از دل بگو

نزد سید مجرم جانی دل است

مرغ آبی هم بسدر با مایل است

مرغ صحرایی بصحرا مایل است

هر که او از ماست با ما مایل است	مانه در یائیم و دریا عین ما
خاطر هزد و به او مایل »	ترک را همت بترکستان کشد
گرچه روح او بیلا مایل »	نفس خواجه خواجه را آرد بزین
بو علی سینا بسینا مایل »	گرسنائی سوی غزنی میرود
گو باصل خویش گو با مایل »	رند اگر می میخورد عیش مکن

نعمت الله عاشقانه روز و شب
 باجناب حق تعالی مایل است

درد دل درمان دوی مشکل است	درد مندیم و دوا درد دل است
خوش دلارامی که عار درد دل »	خانه دل خلوت خالی اوست
وعظ او نزدیک مایی حاصل »	عاقل از پندی بعاشق میدهد
هرچه غیر حق بود او باطل »	حق پرست و ترک باطل را بگو
ز آنکه او از بحر مادر ساحل »	حال ما از زاهد رعنا دپرس
گرچه در ظاهر حجابی حایل »	آفتابی می نماید مه بسا

نعمت الله از منازل در گذشت
 هشت منزل نزد او یک منزل است

بی غم از قال وایمن از حال است	رند سر هست فارغ البال است
بر الف نزد عار فان دال »	بی که موجود ثانیش خوانند
خرقه چبود که مال پامال »	سر فدا کن چه قدر زور باشد
مرد حادی ننگر که او ضال »	خواجه گم راه میکده کم کرد
حاش از عشق جو گر اشکال »	هرچه بر عقل مشکل است ای یار
بلکه صاحب تمیز و دلال »	عشق شاطه است تا دانی

عقل کل در بیان سید ما
 دم فرو بسته کوئی لال است

عشق است که وارسته از نقصان و کمال است عشق است که آسوده ز هجران و وصال است

اثبات مثالش نتوان کرد ولیکن
گویند سوی الله خیال است و حقیقت
از حال چه بچوئی و از قال چه برسی
خورشید ز نقصان و کمال است منزله
با ذات دم از حکم تجلی نتوان زد
این نفی مثال تو یقین عین مثال است
این نیز خیال است که گویند خیال «
مستقیم و خرابیم و ندانیم چه حال «
ماه است که گاهی قمر و گاه هلال «
این حکم تجلی بیچلال است و جمال «

در خلوت سید نبود سید و بنده

در خاطر او غیر خدا این چه مجال است

مارا همه شب شب وصال است
از دولت عشق پادشاهیم
گویا ز خدا خبر ندارد
بگذر ز جهان و عیش جان جو
تا حسن جمال دوست دیدیم
با روی تو جام می کشیدن
مارا همه روز روز حال است
سلطانی عشق بی زوال «
هر دل که اسیر جاه و مال «
کاسیاب جهان همه وبال «
مارا ز وجود خود ملال «
در مذهب عاشقان حلال «

نقصان دطاب ز نعمت الله

چون نیک نظر کنی کمال است

نعمت الله امام رندان است
باز از دولت چنان شاهی
دور رندی و وقت میخوار است
قول حسنه که میشنوی
آن سلامی که سنت است بها
آن شرابی که روح فرزند
شاه ما حکم انما دارد
بخرابات رو خوشی بنشین
نور چشم تمام رندان است
همه عالم بکام «
روزگار نظام «
دو سه حرف از کلام «
در حقیقت سلام «
جرعه می ز جام «
آن نشانش تمام «
این نصیحت پیام «

بزم عشق است و عاشقان سرمست

سید ما سلام رندان است

هر چه دارم بنام رندان است
 بخنسی از پیام رندان «
 جرعه می ز جام رندان «
 اثر صبح و شام رندان «
 از دل و جان غلام رندان «
 ساغر می بکام رندان «

خلوت من مقام رندان است
 اینچنین کفشهای مستانه
 عین آب حیات اگر جوئی
 زلف خوبان و حسن رویان
 پادشاه سر بر هفت اقلیم
 بزم عشقت و عاشقان سر مست

خوش بخوانش که گفته سید
 نکته از کلام رندان است

خواجه و خواندگار ما آنست
 نور چشم و نگار ما «
 در خرابات یار ما «
 همه دم دوستدار ما «
 شادی و غمگسار ما «
 خانه او و یار ما «

کار عشقت و کار ما آنست
 نقش رویش خیال میبندم
 رند مستی که باده مینوشد
 هر که باشد مدام همدم جام
 غم عشقت بجان و دل جوئیم
 در خرابات خلوتی داریم

نعمه الله ز یاد مگذارش
 یاد کن یادگار ما آنست

ور قنا میدهد بقا آنست
 نظری کن بین بیا «
 دردمندی تو را دوا «
 طلبش کن که آشنا «
 نزد یاران ما گدا «
 رند سر مست بینوا «

گر جفا میکند وفا آنست
 نور چشم است و در نظر داریم
 درد دردش بنوش و خوش مباحش
 قدمی تو در آدرین دریا
 هر که غیری ز شاه ما جوید
 بخرابات هر که فانی شد

هر که گردد غلام سید ما
 سید ملک دو سرا آنست

درد از نوشی شفا همان است

درد از داری دوا همان است

با جام می ارد می بر آری
عمر یست که مبتلای در دیم
فانی از خود فنا همین است
در آینه همه نظر کن
ما جام جهان نمای عشقیم
این جام جهان نما همان «
دانی که حیات ما همان است
خود راحت مبتلا همان «
باقی بخدا بقا همان «
می بین همه را لقا همان «
گر صورت سیدم دگر شد
اها بخدا خدا همان است

نعمت الله میر مستان است
در گلستان عشق رندانه
عقل از اینجا برفت و عشق آمد
عهد بستیم با سر زلفش
در عدم خوش بهخت بنشستیم
چون زهستی خویش نیست شدیم
در خرابات میر مستان
گوئیا چون هزار دستان «
موسم ذرق می پرستان «
دل اگر بشکند شکست آن «
نزد اهل نظر نشست آن «
هستی اوست هر چند است آن «
دامن سید است در دستم
جاودان بنده را بدست آنست

دل بدست آر که آئینه حضرت آنست
عاشقی سوخته بوسه و پا را خطاب
خوشر از گوشه میخانه دگر خاوت نیست
مبتلا از در او باز نگردد بیلا
خوش بود همت عالی که خدا هیچوید
چه کنی خائنه کون رها کن شیخی
مظاهر بندگی حضرت عزت آنست
دست او گیر که ابد در جنت «
خاوتی گریه طایبی گوشه خاوت «
دوری از در گه از غایت رحمت «
همت از اهل دلان جوی که همت «
بنده خدمت او باش که خدمت «

نعمت دینی و عقبی بعضی یزان بگذار

نعمت الله طالب ای دوست که نعمت آنست

ایکه گوئی که ماهتاب آن است
باطنش بین که آفتاب آن است

نزد رندان ما شراب آن است	می عشقش بذوق مینوشیم
« در خیالی خیال خواب آن »	هر خیالی که نقش میبندی
« آن غلط کرده حجاب آن »	ایکه گوئی مرا حجاب نماید
« بوسه ده بر لبش جواب آن »	گر پرسند آب حیوان چیست
« بشنوخوش بخوان کتاب آن »	عقل اول که هست ام کتاب

نعمت الله خدا بما بخشید
نعمت خوب بی حساب آنست

هرچه دارم برای جانان است	دل و جانم فدای جانان است
« « چون غلامان گدای »	دل که دم میزند ز سلطانی
« « عارفی کاشنای »	نیست بیگانه از خدا بخدا
« « دیگری کی بجای »	خلوت دل مقام حضرت اوست
« « راحت من بالای »	مبتلای بلا اگر نالد
« « هر که اورا هوای »	دل و جانرا دهد بیاد هوا

نعمت الله که جان من بقداش
جام گیتی نمای جانان است

رنج غم او شفای جان است	درد دل ما دوی جان است
« والله که دو صد بهای جان »	یک جرعه ز درد درد جانان
« ز آن باده که از برای جان »	ساقی قدحی به عاشقان ده
« سلطان جهان گدای جان »	جان گرچه گدای کوی عشقت
« چون خلوت دل سرای جان »	در نه قدم و ز سر میندیش
« گرچه دو جهان فدای جان »	صد جان بقدای عشق جانان

جائی که مقام سید ماست
ایراحت جان چه جای جانست

هرچه پیدا و هرچه پنهان است
جمله در یک وجود انسان است

طالب آن اگر کنی ای دوست
کنج دل گنج خانه عشق است
عاشقا نه بذوق مینا لبم
کفر زلفش بجان خریدار است
عاشق از جان فدای جانان کرد
از خودش میطلب که این آن است
خانه بی گنج کنج ویران «
در دلم درد و عشق در جان «
هر که او بنده مسلمان «
جان فدایش کنم که جانان «

در خرابات سیدسرهست
ساقی بزم می پرستانست

هر که حلقه بکوش مردانست
عاشقا نه بجان و دل دایم
هر چه بینم بعشق حضرت او
سبیل زلف بار داد پیاد
همچو جان در کنار خود گیرم
اینچنین پادشه گوی شنوی
نزد مردان مرد مرد آنست
در طریقت رفیق یارانست
جان فدایش کنم که جانانست
کار جمعی از آن پریشانست
گر چه او پادشاه کرمانست
در همه کائنات سلطانست

نعمت الله که رند سرمست است
بنده خاص شاه مردانست

همه عالم تن است و او جان است
کنج دل شد بگنج او معمور
عقل کل در جمال حضرت او
زلف او مو بعد پریشان شد
جام کیتی نمای دیده من
هر چه بینی بنده معنی
شاه تبریز و میر او جان است
ورنه بی گنج کنج ویران «
همچو من واله است و حیران «
حال جمعی از آن پریشان «
روشن از نور روی جانان «
نظری کن که عین این آن «

بزم عشقست و عاشقان سرمست
نعمت الله میر مستان است

هر که چون ما حریفه مستان است
در خرابات رند سرمست آن است

دل و دلدار و جان و جانان است	نور چشم است هر چه می بینم
روشنش بین که ماه تابان است	آفتاب است بر قعی بسته
نظری کن که عین اعیان است	همه آینه جمال ویند
گنج و گنجینه فراوان است	گنج اسم است در همه عالم
نزد ماهر دو آب یکسان است	موج و دریا دور سم و دوا سمند

قطره از محیط سید ماست
بمثل گرچه بحر عمان است

این چنین کار کار نیکان است	بندگی کن که کار نیک آنست
جان باو میدهد که جانان «	دل ما دلبر یکه می بیند
گرچه او هم بهما پنهان «	آفتاب بی بومه شده پیدا
نزد ماهر چهار یکسان «	موج و بحر و حباب و قطره آب
خانه بی گنج و گنج ویران «	گنج دل گنجانه عشق است
در مقامیکه جای رندان «	زاهد انرا میجان کی باشد

بنداه سینه سخرایات است
نعمة الله که غیر مستان است

عاشق زوی می پرستان «	نعمة الله خریقت مستان است
ساقی بزم باده نوشان «	در خراسات مست لایقان
قارع از جمع و از پریشان «	واله زلفت و زوی محبوبان
دولت عشق و دوز و ندان «	نوبت زهد و زاهدی بگذشت
گر هوایت با آب حیوان «	نوش کنی حرام می که نوش باذ
باده در جام و عشق در جان «	در دلم دوز و دوز مفرم سودا

هر کهجا شاعر می که می پایی
نعمة الله همدم آن است

طلبش کن که پیروز ندان است	نعمة الله عین رندان است
---------------------------	-------------------------

ساقی ما امیر مستان است
 جای آن گنج کنج ویران «
 هر که واقف تر ذوق یاران «
 جان فدایش کنم که جانان «
 بهش همچو مساه تابان «

بزم عشق است و عاشقان سر مست
 دل ما گنج خانه عشق است
 سخن مسا بذوق در یابد
 همه عشق است غیر او خود نیست
 عالم از آفتاب حضرت او

نور چشم است و در نظر پیدا است
 نظری کن بین که این آن است

رند اگر میطلبی ساقی سر مست آن است
 آفتابی است که در دور قمر تابان «
 تو پندار که او از نظرم پنهان «
 بخرای جان عزیزم که نگو ارزان «
 ز آنکه گنجینه او کنج دل ویران «
 من دوا را چکنم درد دلم درمان «

میر میخانه ما مید سر مستان است
 نور چشم است و نورش همه را ببینم
 چشم ما روشنی از نور جمالش دارد
 گرفتار و شند بعد جان نفسی صحبت او
 گنج اگر میطلبی در دل ما میجویش
 دردی در دلم نه که خوشی مینوشم

رند مستی بتو گر روی نماید روزی
 نعمت الله طلب از وی که مرا جانانست

جان است که در بدن روان است
 عشق است که عین این و آن «
 چون نور چشم ما عیان «
 عشق است که پادشه نشان «
 عشق است که جان جلاوردان «
 عشق است که شاه عاشقان «

عالم بدن است و عشق جان است
 عشق است که عاشق است و معشوق
 عشق است که نور دیده است
 بنشیند بتخت دل چو شاهی
 عشق است که زنده دل از آنیم
 عاشق چو غلام و عشق سلطان

عشق است که عذل بنده اوست

عشق است که سید زمرسان است

عالم بدن است و عشق جان است
 در باب که قول عاشقان «

جان است که در بدن روان است
 تن زنده بجان و جان بجان

با صورت و معنی که او راست
عشق است که عاشقت و معشوق
خورشید بماء رو نموده
در آینه وجود عالم

سید شاه است و بنده بنده
او سید پادشه نشان است

میخانه سرای عاشقان است
عالم بدن است و عشق جانان
عشقت که عاشق است و معشوق
با صورت و معنی که او را
جام است و شراب و رند و ساقی
در دیده مست ما نظر کن

این گوهر نظام نعمت الله
از بحر محیط یسکران است

رندیکه حریف عاشقان است
عشقت که عاشق است و معشوق
دیوانه عشق عاشق است
آسوده ز جسم و جان صورت
آب است و حباب چون می و جام
نوری است بچشم ما نموده

در مجلس عشق نعمت الله
سر حلقه جمله عاشقان است

مفسود توئی نه این نه آن است
از مذهب و دین ما چه بررسی
وین قول همه محققان است
آن است که رأی ما بر آن

ساقی قدحی بهما شقیان ده	ز آن باده که از برای جان است
جان گرچه گدای کوی عشق است	سلطان جهان گدای جان «
ورنه قدم و ز سر میندیش	چون خلوت دل سرای جان »
صد جان بفدای عشق جانان	گرچه دو جهان فدای جان «

جائی که میام سید ماست
 ایراحت جان چه جای جانست

میر میخانه ما سید سر مستان است	رندا گر میطلبی ساقی سر مست آن است
نور چشم است و بنورش همه رام بینم	آفتابی است که در دور قمر تابان «
چشم ما روشنی از نور جمالش دارد	تو هیند ار که او از نظرم پنهان «
گر فروشد صد جان نفسی صحبت او	بجزای جان عزیزم که انگو ارزان «
گنج اگر میطلبی در دل ما میجویش	ز آنکه گنجینه او کنج دل ویران «
دردی در دهن ده که خوشی مینوشم	من دوا را چکنم درد دلم درمان «

رند مستی بتو گر روی نماید روزی
 نعمت الله طلب از وی که مرا جانانست

عالم بدن است و عشق جان است	جان است که در بدن روان «
عشق است که عاشق است و معشوق	عشق است که عین این و آن «
عشق است که نور دیده ماست	چون نور چشم ما عیان «
بنشسته بخت دل چو شاهی	عشق است که پادشاه نشان «
عشق است که زنده دل از آنیم	عشق است که جان جاو دان «
عاشق چو غلام و عشق سلطان	عشق است که شاه عاشقان «

عشق است که عقل بنده اوست

عشق است که سید زمان است

عالم بدن است و عشق جان است	جانست که در بدن روان است
----------------------------	--------------------------

ایمن از موك بود زنده جاوید آن است
 گنج عشقست که در گنج دل ویران
 کار جان در دو جهان بندگی جانان
 گر فرو شدند بخر زود که بس ارزان
 نیک ببین تو که مقصود از این نقش آن
 منزلت را مطالب کاین ره بی پایان

نعمت الله اگرش مست بیابی در یاب
 دست او گیر که سر سر حلقه مستان است

اینچنین کشته کسی زنده جاوید آن است
 عشق گنجیست که در گنج دل ویران
 هر چه دارم همه از بندگی جانان
 خوش مقامیک در او تکیه که سلطان
 که در این آب و هوا پرورش رندان
 در هر آئینه که بینم بحقیقت آن

گوش کن گفته سید بشنو از سر ذوق
 که سخنهاى خوشش از تنس مستان است

داند که قماش ما کجائی است
 آن میل بنزد ما هوائی
 با همت عارقان گدائی
 در مذهب عشق بیوفائی
 مارا چو نواز بیوفائی
 این مائی ما از خود نمائی

مستیم و حریف نعمت الله
 این نیز عنایت خدائی است

جامی زمی بر زمی در بزم ما روان است هر کز که دیده باشد جامیکه آنچه آن است
 عالم بود چو جامی باده در او تجلی این جام و باده با هم مانند جسم و جان

کشته حضرت او زنده جاوید آن است
 نقد گنجینه که شاهان جهان میجویند
 دل ندارد بجز از خدمت دلدار مراد
 یک زمان صحبت ساقی بدو صد جان از زود
 صورت نقش خیالی که نگاریم چشم
 بی سراپای درین راه بیابان میرو

کشته عشق تو دل زنده جاوید آن است
 سخن از گنج و طلسم از بکنم عیب کن
 جان فدا کردم و جانان نظری کرد بمن
 در سراپرده دل خلوت دلدار من است
 در خرابات قدم نه دمکی خوش بنشین
 چون همه آینه حضرت او مینگرم

باری که ز ملک آشنائی است
 زاهد بر مست اگر کند میل
 سلطانی این جهان قسانی
 عاشقی ز بلا اگر گریزد
 مائیم و نوای بیوفائی
 گفتیم که غرق بحر عشقیم

از نور روی ساقی شد بزم ما منور و آن نور چشم مردم از دیدها نهان است
 در عمر خود کناری خالی ندیدم از وی لطفش زنگر که دایم با جمله در میان «
 جائیکه اسم باشد بیشک بود مسمی هر جا که مظهری هست اسمی بنام آن «
 آئینه که بینی روئی بتو نماید جام منی که نوشی ساقی در آن عیان «
 جام و شراب و ساقی معشوق و عشق و عاشق هر مه یکست اینجالبین قول عاشقان «
 سیلاب رحمت او سیراب کرد ما را هر قطره ازین بحر دریای بیکران «
 دیدیم نعمت الله سر مست در خرابات
 میخانه در گشاده سر حلقه مغان است

عشق جانان حیات جان من است	حاصل عمر جاودان من است
معنی چار حرف و هفت هیکل	جمع و تفصیل آن بیان من «
تقد گنجینه حدوث و قدم	گوهر بحر بیکران من «
عین آب حیات دانی چیست	آب سر چشمه روان من «
در خرابات پیر میخانه	طالب رند نو جوان من «
نام بگذار و از نشان بگذر	بی نشان شو که آن نشان من «
نعمت اوست هر چه موجود است	
نعمت الله من از آن من است	

یاد جانان میان جان من است	عشق او عمر جاودان من است
نفس روح بخش من دریاب	که دم عیسوی از آن من «
هفت دریا بتزد اهل نظر	موجی از بحر بیکران من «
اهل بیت رسول اگر جوئی	از منش جو که خاندان من «
مجلس پر ز نعمت جنت	بزم رندان و نزل خوان من «
یکزمانی بحال ما پرداز	خوش زمانیکه این زمان من «

هر که خواهد نشان آل از من
 نعمت الله من نشان من است

خوش حیاتی چنین از آن منست	عشق جانان حیات جان من است
« عشق او جان جاودان »	جان دل زنده ام از آن ویست
« نزد اهل نظر زیبان »	گر فروشم غمش بهر دو جهان
« هست محفوظ و درامان »	من امین و امانت سلطان
« همه از بهر عاشقان »	می خمخانه حدوث و قدم
« گر بداند در بیان »	آن معانی که عارفان جویند
« سخن اوست وز زبان »	این چنین گفته‌های مستانه
« چون کنم ترک جان که جان »	تا بود جان بجان محب و بیم

حکم سید که یراع آل است

آن بنام من و نشان من است

گفتم که این جانان کیست جان گفت جانان من است	عشقش همبجستم بجان من گفت در جان من است
هر جا که به روئی بود آنی ازو دارد ولی	آنی که او دارد همه میدان که آن «
در کنج ویران دلم گنجیست پنهان عشق او	گنجی اگر باید تورادر کنج ویران «
از مجلس اهل دلان خواهی که تا یابی نشان	آن مجمع جمع جنان زلف پریشان «
میخانه خوش آراسته رندی خوشی نو خواسته	ساقی سر مست خوشی امروز مهمان «
زار کفر زلف ما رو در میان بندش بیا	آنسگه بصدق دل بگو کاین کفر ایمان «

سید مرا بنواخته سرد و رندان ساخته

هر جا که یابی حاکمی محکوم فرمان من است

خوش دوائی برای جان من است	درد دردش دوائی جان من است
« شاه عالم گدای جان من »	جان من تا گدای حضرت اوست
« نفسی از هوای جان من »	آن هوایی که روح میبخشد
« آنها انتهای جان من »	بهر ما را کرانه پیدا نیست
« این بقا از فنای جان من »	من ز خود فانی و باو بساقی
« جاودان این وفای جان من »	بجفا رو نه پیچم از در او

دل بغیرش اگر کنند میبای

نزد سید بلای جان من است

درد عشقش دوی جان است	درد در دش شفای جان من است
جان من تا گدای حضرت اوست	شاه شاهان گدای جان من «
جان من در هوای اوست مدام	همه جان در هوای جان من «
حال جان مرا کسی داند	که چو من آشنای جان من «
عشق او را بجان خرید ارم	گر چه عشقش بلای جان من «
جان من از برای جانان است	عشق جانان برای جان من «

او مرا کشت و زنده ایدم

سیدم خونبهای جان منست

عشق جانان من غذای من است	این چنین خوش غذا برای من «
هر کسیرا غذا بود چیزی	نعمت الله من غذای من «
باتو گویم غذای من چه بود	این غذا دیدن خدای من «
عقل پیگانه شد زما و برفت	شاد عشق آمد آشنای من «
گر کسی در هوای جنت هست	جنت و حور در هوای من «
دنیوی و آخرت بود دو سرا	دو سرای چنین نه جای من «
وصل و هجران که عاشقان گویند	از فتنای من و بقای من «
نور من عالمی منور کرد	این همه روشن از ضیای من «

من دعا گوی نعمت اللهم

این چنین خوش دعا دعای من است

در سرا پرده جان خانه دلدار من است	گوشه دیده من خلوت آزار من «
تا که از نور جمالش نظرم روشن شد	هر کرا هست نظر عاشقی دیدار من «
هر کجا ناله از غیب بگوش تو رسد	ذوق آن ناله من جو که ز گفتار من «
ساقی مست خرابات جهان شد جانم	شاهد سر خوش من خدمت خمار من «

برو ای عقل که من مستم و تو مخموری هر که مخمور بود دهم چو تو اغیار من است

زاهدی کار من رند نباشد حاشا عاشقی کسب من و باده خوری کار من «

لوح محفوظم و گنجینه و گنج العرشم

سینه سید من مخزن اسرار من است

در نظر آنکه نور چشم من است یوسف نازنین و پیرهن است

همه عالم تن است و او جان است رو شنست آفتاب و مه بدن «

چشم مستی نموده کاین عین است سو میمی گشوده کاین دهن «

چون یکی در یکی یکی باشد گر بسگویم هزار یک سخن «

غیر او نیست در تو گوئی هست همه نقش خیال مرد و زن «

دل مسا تخت گاه سلطان است عشق او پادشاه انجمن «

نعمت الله بود ز آل حسین

در همه جا چو بوالحسن حسن است

نعمت الله جان و عالم چون تن است این چنین جان و تنی آن من است

مصر دل دارم عزیز حضرتم صورتم جام است و معنی می مدام

حال ما از عقل میپرسی میپرس کاز بیان ذوق ما او الکن «

رندم و در میکند دارم مقام جنت الما وی مدام مسکن «

شمع جمع عاشقان سر خوشم حال من بر اهل مجلس روشن «

جام در دور است و سید در نظر

خوش حضوری وقت جان پروردنت

چشم ما از نور رویش روشنست مهر و مه چون یوسف و پیراهنست

نور اول روح اعظم خوا نمش بد که او جان است و عالم چون تنست

مجلس او بزم سر مستان بود جبرعه از جام او شیر افکنست

عشق میگوید سخنهاور نه عقل در بیان آن معسانی الکنست

کی گریزد عاشق از خاز جفا
 کاوچو بلبل در هوای گمشدست
 خود کجا آید بچشم ما بهشت
 بر در می خانه ما را مسکن است

نعمت الله را بسی چشم بجان
 چون بدیدم نعمت الله بامن است

چشم چراغ جان من از نور جانان روشنت
 بنگر چنین نور خوشی در دیده جان منست
 نقش خیالی میکشم بر دیده دیده مدام
 می بین نور چشم ما کاین یوسف و پیراهنست
 با ما درین دریادر آبنگر حباب و آب را
 هر یک کجا بی پر ز ما مانده جان و تن است
 عشق آنشی افر وخته عود دل ما سوخته
 چو نموم بگذار دتر اگر خود وجودت آهنست
 اصل درد باشد یکی گرسد شماری در زار
 آدم که فرزندش توئی اصل همه مردوز است
 در غار دل با بار غاری کدم حضوری خوش بر آر
 خوش باشد آن یار بکه او اینجا مدامش مکنست

نور جمال سیدم عالم منور ساخته
 در چشم مست من نگر از نور رویش روشنت

درد دل دارم و دوا این است
 عشق می بازم و هوا این است
 در خرابات باده مینوشم
 عمل خوب بی ریا این «
 خوش بلائیت عشق بالایش
 راحت جان مبتلا این «
 از غم ذی و غصه فردا
 بسگذر امروز حالیا این «
 جام دردی درد دل درویش
 که تو را بهترین دوا این «
 رند مستیم و جام می بردست
 قصه ما و حال ما این «

مجلس ذوق نعمته الله است

جنت اربابدت بیا این است

درد مندیم و آن دوا این است
 راحت جان مبتلا این است
 نقش رویش خیال می بندم
 در نظر نور چشم ما این «
 دل ما جان خود بجانان داد
 دیوات و دین دو سرا این «
 عقل بیگانه رفت و عشق آمد
 یار سر مست آشنا این «
 همه با اصل خویش وا کردیم
 ابتدا آن و انتها این «

هر که فانی شود بقایابد رو فنا شو که خود بقا این است

نعمت الله هر که دید بگفت

مظهر حضرت خدا این است

کفر زلفش که روتق دین است مهتر هندو سرور چین است

دل ما میبرد بعیا ری کار طرار دایماً این «

نور چشمست و در نظر دارم چکنم دیده ام خدا بین «

هر خیالی که نقش می بندم بنخیال نکار تعیین «

کهنه است این شراب اما جام باز در بزم ما نو آئین «

عشق میباز و جام می مینوش قول پیران شنو که تلقین «

من دعا گوی نعمت اللهم

عالمی را زبسان بائین است

همه عالم حجاب حضرت اوست روح اعظم نقاب حضرت اوست

قطب عالم که مظهر عشق است سایه آفتاب حضرت «

عقل کل نفس کل بر عارف یکدو حرق از کتاب حضرت «

می خمخا نه حدوث و قدم بخشش بی حساب حضرت «

دل ما سوخت آتش عشقش خوش دلی کو کباب حضرت «

راز خود خواستم که گویم باز فکر من از خطاب حضرت «

در خرابات عشق سید ما

راند مست خراب حضرت است

شاه شاهان گدای حضرت اوست جان عالم فدای حضرت اوست

در نظر این و آن نمی آید دیده خلو تسرای حضرت «

در دلم غیر او نمی گنجد دیگری کی بجای حضرت «

همه کس آشنای خود باید هر که او آشنای حضرت «

من ز خود فانیم باو باقی این حیات از بقای حضرت «

زاهدان در هوای حورو بهشت دل من در هوای حضرت اوست
 نعمت الله که میر مستان است
 نزد رندان عطای حضرت اوست

همه عالم فدای خدمت اوست هر چه باشد برای خدمت اوست
 خزانه رو شست دیده ما آری آری سرای خدمت «
 پادشاه سر یس هفت اقلیم بندگانه گدای خدمت «
 نبود از خدای بیگانسه هر که او آشنای خدمت «
 حاصل بحر و کان بوقت سخا خورده از عطای خدمت «
 آفتاب سپهر عزیز و جلال جام کیتی نمای خدمت «

عرش اعظم که تخت سید ماست
 بر هوا از هوای خدمت اوست

جبران ما بنده محبت اوست زندگی در حضور اوست
 نور خدو تسرای دیده ما پرتوی از شعاع طلعت «
 کشته تیغ عشق شد دل ما دل مسکین رهین منت «
 میر مستان خلوت عشقم این سعادت مرا از دولت «
 دور گردید ساقیا جامی جان ما را بده کد نوبت «
 ما از او غیر او نمی خواهیم طالب هر کسی بهمت «

سید ما که نعمت الله است
 عاشق رند مست حضرت اوست

همه عالم ظهور حضرت اوست همه او بسته محبت اوست
 هر چه اندر وجود موجود است شرق بحر محیط رحمت «
 تو منی من توام دوئی بگذار این همه نزد ما هویت «
 تو عزیز می عزیز خواهی بود زانکه این عزت تو عزت «
 همه را خدمت خوشی میکن چون همه خادمان خدمت «

هر خیالی که نقش میبندم و عیش صورتی ز کسوت اوست

همه ما هم بنعمت آلهند

هر چه بینیم عین نعمت اوست

در آینه عالم تمثال صفات اوست از روی مسمی بین آن اسم که ذات اوست
 سر بکه تورا گفتم با عقل مگو ای دل این راز درون ما بیرون ز جهات «
 دیر است بر از صورت ترس آنچه دروی هر نقش که میبینی معنی منات «
 این مجلس زندان است ما عاشق سر مستیم جامیست وجود ما باده ز صفات «
 در دامن درد آویز گر طالب دریائی زیرا که دل مسکین این درد نجات «
 گر کشته شوم در عشق از مرگ نیندیشم خود مرده درد او زنده بحیات «

تکبیر فنا گفتن بر هر چه سوی الله است

در مذهب این سید آغاز صلوات اوست

در آینه عالم تمثال جمال اوست جمله بکمالش بین کاینها ز کمال اوست
 در صورت و در معنی چند آنکه نظر کردیم حسنی که بما بنمود نقشی ز خیال «
 بزیمست ما و کانه در خلوت میخانه مخمور کجا گنجید اینجا چه مجال «
 حکمی بنشان آل از حضرت او داریم هر حرف که میخوانیم توفیق مثال «
 زاهد هوس از دارد با جنت و با حوران ما را ز همه عالم مقصود وصال «
 در مجلس ما بنشین تا ذوق خوشی یابی زیرا می جام ما از آب زلال «

این گفته مستانه از سید ما بشنو

قولی و چه خوش قولی این سحر حلال اوست

در هر چه نظر کردیم نقشی ز خیال اوست در آینه عالم تمثال جمال اوست
 گر آب حیات ماست در چشمه حیوان است می نوش که نوش باد کان عین زلال «
 هر ذره که میبینی خورشید در او پیدا است اساقص نبود حاشا کامل بکمال «
 با ذات غنی او عالم همه درویشند سلطان و گدا یکسان جائی که جلال «
 دل رفت سوی دریا ما در پی دل رفتیم از عقل مجو ما را بیرون ز خیال «

بن مجلس زندان است ما عاشق سر مستیم و مخمور نمی گشتجد اینجا چه مجال اوست

گر ساقی سر مستان جامی دهدت بستان

زیرا که می سبد از کسب حلال اوست

صورت و معنی ما آثار اوست

خوش دلی باشد که او دلدار «

نوش جانش باد کان تیمار «

کیست آدم مخزن اسرار «

زنده جاوید و بر خوردار «

چون توان دیدن که از اغیار «

هر چه می بینی همه انوار اوست

دل باو دادیم و او دلدار ماست

خسته کو درد دردمش میخورد

چیت عالم سایه بان حضرتش

عاشقی کار عشق او دارد حیات

غیر او هر گز نه بیند یار غار

نعمت الله باده می نوشد مدام

اینچنین کاری همیشه کار اوست

بلکه معدومیم ما موجود اوست

عارفان را از همه مقصود «

نیک دریابش که عین جود «

آنکه هست و باشد وهم بود «

ساجدیم و حضرت مسجود «

آنکه ما را این عطا فرمود «

بنده ایم و عابد و معبود اوست

گر کسی راهست مقصودی دگر

جود او بخشید عالم را وجود

این و آن نقش خیالی پیش نیست

سر نهاده پیش او بر خاک راه

حکم میخانه بما انعام کرد

نعمت الله جان بجانان داد و رفت

زرد باران عاقبت محمود اوست

جان ما دایم بجست و جوی اوست

هر چه میگوید بگفت و گوی «

پیش ما بنشین که جنت کوی «

هر دو عالم قیمت یک موی «

روشنی روی ماه از روی «

چشم ما روشن بنور روی اوست

بلبل سر مست در گنزار عشق

جنت جاوید اگر خواهی یا

یک سر مویش بجانی کی دهم

آفتاب است او و خوبان همچو ماه

گفته مستانه ما گوش کن نیک بشنو گفته نیکوی اوست

خال هندویش دل ما صید کرد

سید ما بنده هندوی اوست

جانم خیال شد بخیال خیال دوست	دل بیقرار گشت بعشق وصال دوست
هر کس بارزوی جمالیست در جهان	مائیم و آرزوی خیال جمال دوست
مهر منیر چیست شعاعی زروی یار	یا کیست ماه نوچو غلامی هلال دوست
تا زنک غیر از آینه دل زدوده ام	در آینه ندیده ام الا مثال دوست
مردم ندیده اند دگر سرو راستین	بر خوببار دیده ما چون نهال دوست
مارا کمال نیست بخود اینتریز ما	داریم ما کمال ولی از کمال دوست

سید تو بار جان منه اندر وثاق دل

کاین خانه جای رخت بودیا محال دوست

همه را از همه بچو ای دوست	هر که بینی خوشی بگو ای دوست
یار و اغیار را اگر یا بی	از همه بوی او بگو ای «
آینه پاک دار خوش بنگر	جان و جانانه رو برو ای «
غسل کن از جنابت هستی	که چنین است شست و شو ای «
خم و خمخانه را بدست آور	چه کنی جام یا سبو ای «
هر چه از دوست میرسد ما را	بد نباشد بود نکو ای «
نزد ما موج و بحر هر دو یکی است	از همه عین ما بچو ای «
هر چه در کاینات می بینی	همچو ما یک یک بگو ای «

نعمت الله نور چشم من است

دیده ام نور او باو ای دوست

چشم ما روشن بنور روی اوست	لاجرم عالم بچشم ما نکوست
دیده ام آینه گیتی نما	عاشق و معشوق با هم رو بروست
هر خیالی را که دیده نقش بست	دوست میدارم که می بینم بدوست

عقل مخمور است و هم در گفتگو است	عشق سرمست است و فارغ از همه
طالب است و روز و شب در جستجو است	این عجب بنگر که آن مطلوب ما
هر چه می بینیم میگوئیم او است	غیر او دیگر نمی آید بچشم

سید و بنده بنزد ما یکی است
تا نپنداری که این رشته دو توست

هر چه آید در نظر زانو نکوست	چشم ما روشن بنور روی اوست
یار ما رو را از آن داریم دوست	ما شده روشن بنور آفتاب
زانکه دایم عین ما در جستجو است	آبرو میجو بعین ما چو ما
چشم ما در آینه آید در نظر	گر هزار آینه آید در نظر
تا نپنداری که این رشته دو توست	عاشق و معشوق ما هر دو یکیست
نیک می بینش که کهنه عین توست	کهنه گر رفته است نو باز آمده

هر که بیند نعمت الله در همه
بد بیند هر چه می بیند نکوست

هر چه بیند دوست را بیند بدوست	چشم ما روشن بنور روی اوست
تا نپنداری که این رشته دو تو	عاشق و معشوق ما هر دو یکیست
چون میجان دائماً در جستجو	جرعه جام می ما هر که خورد
عقل مخمور است و هم در گفتگو	عشق سرمست است و فارغ از همه
هر چه دیده میشود چشم بر او	بسته ام نقش خیالش در نظر
مدتی شد تا مرا این شست و شو	خرقه میشویم بجام می مدام

هر که بیند نعمت الله با همه
بد بیند هر چه می بیند نکوست

لاجرم من دوست می بینم بدوست	چشم ما روشن بنور روی اوست
بد بیند هر چه می بیند نکوست	دیده کو نور او بیند بسا

جام می ار چه حباب است ای پسر
گر هزار آئینه آید در نظر
اصل و فرع ما نوهر دویکی است
عشق سرمست است و دایم در حضور

این کسی داند که او را آبروست
در همه آئینه ها چشم بر اوست
تا پنداری که این رشته دوست
عقل مخمور است از آن در گفتگوست

نعمت الله خرقه میشود می

پاک شوید کار او این شست و شوست

در خانقاهی که شیخ ما اوست
دشمن چه کنیم یار غاریم
آئینه روشنی بدست آر
زلفش بگشود و داد بر باد
خورشید جمال او بر آمد
سر رشته فقر ما طاب کن

سر حلقه و شیخ هر دو نیکوست
از دوست طاب کنیم هم دوست
امامی بین که هر دو یک دوست
ز آن بوی نسیم صبح خوشبوست
عالم همه نور طاعت اوست
تا در یابی که رشته بکتوست

شاه است چو سید بگانه

هر بنده که او بعشق انجوست

چشم من روشن بنور روی اوست
غیر او دیگر ندیده دیده ام
دیده بینا بمن بخشید او
من چنین سرمست و باساقی حریف
صور تی بیند بیند معنیش
غرق دریا آب میجوید مدا م

این چنین چشمی خوشی بینا نکوست
هر چه آید در نظر چشمم بر اوست
لاجرم من دوست می بینم بدوست
زاهد مخمور اگر در گفتگوست
تاقل بیچاره در مانند پوست
بیخبر از عین ما در جستجوست

نعمت الله خرقه میشود می

پاک بازی دانه در شست و شوست

هر چه می بینم مظهر اسمای اوست
چشم عالم روشنست از نور او

دوست دارم هر که دارد دوست دوست
لاجرم عالم بچشم ما نکوست

آینه گر صد بینم و هزار
 خیز با ما خوش درین دریا نشین
 لب نهاده بر لب جام مدام
 چشم احول گرد و بیند تو همین
 در همه آئینها چشمم بر اوست
 خوبش را میشو که وقت شست و شوست
 با چنین همدم چه جای گفتگوست
 رشته یکتو بچشم او دو نوست
 نعمت الله روشنت چون آینه
 با جناب سید خود رو بروست

بشنوایدوست این سخن ازدوست
 همه عالم وجود ازو دارند
 نار و بود وجود می نسگرم
 زلف او مشک ناب می ریزد
 حقیقت حقیقت همه اوست
 لاجرم هر چه باشد آن نیکوست
 می نماید دو تو ولی یکتوست
 مجلس ما ز بوش خوش خوشبوست
 ذره ذره بین که آن مه روست
 نبود دوستدار او جز دوست
 نزد یارم کجا بود اغیار

نعمت الله که سید انقراست

میر میران به پیش او انجوست

اگر تو عاشق یاری بعشق دوست نکوست
 اگر بکعبه روی بیهوای یار بد است
 جهان صورت و معنی چو مغز باشد و پوست
 اگر چه کشتن عشاق بد بود بر ما
 تو را نظر بخود است ای عزیز بد باشد
 بیا و جامه جان چاک زن بدست مراد
 بهر چه دیده گشائی چو حسن اوست نکوست
 و گر نمیکند باشی بیاد دوست
 تو مختل نظر بگیر و مگو که پوست
 ولی چو عادت آن یار نیکبوست
 مرا که در همه حالی نظر بدوست
 چو لطف او بکرم در پی رفوست

ز زلف یار بعمر درازت ای سید

چو شانه حاصلت از نیم نارموت نکوست

در دو عالم خدا یکی است یکیست
 بر در کبریای حضرت او
 مالک دو سرا یکی است یکیست
 پادشاه و گدا یکی است یکیست

آینه در جهان فراوان است	جام گیتی نما یکی است یکیست
دو مگوی و دوئی بجا بگذار	تو یگانه یا یکی است «
موج و بحر و حباب بسیارند	آن همه نزد ما یکی است «
درد مندید و درد می نوشیم	درد و درد و دوا یکی است «

نعمت الله یکی است در عالم
سخن آشنا یکی است یکیست

دل ما با زبان یکی است یکیست	اینچنین آن چنان یکی است یکیست
از دوئی بگذر و یکی میگو	حاصل دو جهان یکی است «
آن یکی در کنار گیر خوشی	با همه در میان یکی است «
عشق و معشوق و عاشق ای درویش	در دل عاشقان یکی است «
جان و دل را باین و آن دادیم	غرض از این و یکی است «
در خرابات مست می گردیم	ساقی و می خوران یکی است «

دلبران در مبهان قراوانند
سید دلبران یکی است یکیست

موج و حباب و قطره درین بحر مایکی است	نقش و حباب گر چه هزارند با یکیست
دردان درد دل چکانم ای عزیز من	از دوست میرسد همه درد و دوا «
ما و شرابخانسه و زندان باده نوش	فارغ ژدو سرا بر ما دو سرا «
تمثال صد هزار در آئینه رو نمود	دیدیم آن یکی و همه نزد ما «
گر آشنای خویش شوی نزد عاشقان	معشوق و عشق و عاشق و آن آشنا «
چون عقل احوال است دو بیند غریب نیست	بنگر بعین عشق که شاه و گدا «

سید ز جود خویش و جردی بنده داد
معطی نعمت الله ما و عطا یکیست

صورت و معنی درین دعوی یکی است	عاشق و معشوق ما یعنی یکیست
گر هزاران صورت است ای نور چشم	در نظر ما را همه معنی «

عاشقان مست و مجنون بیدارند
 آشکارا و نهان لیلی یکی است
 گرچه بسیار است در جنت درخت
 هشت جنت دیدم و طوبی یکی «

نعمت الله دینی و عقیبی بود
 نزد عارف دینی تقی یکی است

قطره و دریا بنزد ما یکی است
 در نظر گر آب داری بیشکی است
 موج و بحر و قطره از روی ظهور
 گر تمیزش میکنی هم نیککی «
 زید عمر و و بکر و خالد هر چهار
 چار باشد نزد ما ایشان یکی «
 عقل اگر گوید خلاف این سخن
 قول او مشنوه کابله مردکی «
 هفت دریا با محیط عشق مسا
 جرعه آبست و آنهم اندکی «
 پادشاهی آمد و چندین سپاه
 خود یکی باشد سپاه او لکی «

مظهر بنده یکی سید بود
 آن یکی درویش و آن خانی یکیست

کار دل در عشق بازی بندگی است
 بندگی در عاشقی پایندگی است
 بنده فرمان و فرمان میدهم
 وین شهنشاهی ما زان بندگی «
 همچو زلفش سر پا افکنده ایم
 این سرافرازی از آن افکنندگی «
 جان فدا کردم سر افکندم سپس
 زانفعال و جای آن شرمندگی «
 گر مرا بینی بغم دل شاد دار
 کان غم عشق است و از فرخند «
 مرده در دیم و دره ان در دل است
 کشته عشقیم و عین زندگی «

سید ار جان بخشد از عشقش رواست
 عاشقان را کار جان بخشندگی است

میخانه دل طرب سرا نیست
 خوش بار گهی و خوب جائیست
 گویند سرخوشیست دروی
 هر دم او را ز نو نوائیست
 آراسته اند خلوت دل
 گویا که سرای پادشاهیست
 می در قدح است و عشق در دل
 آبی است لطیف خوش هوایست

دل جام جهان نمای عشقت
 هر چیز که دیده دید دل خواست
 یارب که چه شخص خود نماییست
 مشکلی حالی عجب بلائیست
 جانم بفدای نعمت الله
 کز صحت او مرا صفائیست

هر شاهی که بینم با او مرا هوائیست
 خلو تسرای دیده از نور اوست روشن
 آئینه ایست روشن جام جهان نمایی است
 بر چشم ما قدم نه بنشین که خوش سرائی «
 در گوشه خرابات رندی اگر بیای
 بیگانه اش ندانی او یار آشنائی «
 درویش کنج عزت او را بدار عزت
 صورت گدا نماید معیش پادشائی «
 ما دردمند عشقم دردی درد نروشیم
 خوشتر ز صاف درمان عشاق را دوائی «
 نقش خیال غیری بر دیده گر نگاری
 نقاش خطه چین گوید که این خطائی «

ساقی تنایتی کرد خمخانه بما داد
 ز انعم نعمت الله مارا چنین خطائی است

تن میرد و روح پاک باقی است
 تن زنده بجان و جان بجانان
 خوا حیدریست و خوان راقی است
 گه مفریست و گه عراقی «
 خوش جام مرصعیت پر می
 مائیم حریف و عشق ساقی «
 معنی بنمود رو بصورت
 این صورت و دعوی نفاقی «

جاوید بود حیات سید
 باقی ببقای حی باقی است

دل جام جهان نمای شاهیت
 تقدیست دقینه در دل و دل
 آئینه حضرت الهی است
 گنجینه گنج پادشاهی «
 روز و شب ماست زلف و رویش
 چه جای سفیدی و سیاهی «
 نقشیکه خیال غیر بنده
 در مذهب ما همه مناهی «
 دل بحر محیط و جان عالم
 در بحر محیط همچو ماهی «
 دل دادن و جان نهاده بر سر
 در حضرت عشق عنبر خواهی «

ای پایه وجود نعمت الله

پرورده نعمت الهی است

دل منزل نزل پادشاهیست دل آینه جمال شاهیست

در آینه تمام اشیاء سری بنما بما کماهی است

دل مغرب نور ماه شاهیست

دل مشرق مهر صبحگاه است

هر ذره که یمنی اورا ازو جمالی است	با آفتاب حسنش مه نزد او هلالی است
نقصی اگر بیای آن نقص هم کمالی «	هر مختصر که یمنی او معتبر بزرگیست
در آینه از آن رو تمثال پیمثالی «	جائیکه جز یکی نیست مثلش چگونه باشد
عینی که دیده بیند سر چشمه زلالی «	گیتی نمای ساقیست هر ساغر یکه نوشیم
غیرش مخوان که غیرش نزدیک ما خیالی «	او آفتاب تابان عالم همه چو سایه
جانیکه عشق دارد آن جان بیروالی «	عشق است جان عالم جانم فدای جانان

امروز یار ما شو بگذر دی و فردا

با حال نعمت الله اینها همه محال است

طاب آن مکن که فردا نیست	هر چه امروز حاصل ما نیست
رویت او نورا در اینجا «	گر در اینجا ندیده اورا
هیده کان ندید بینا «	حق بحق بین که ما چنین دیدیم
دیده اش بر کمال گویا «	وانکه حق را بخویشتن بیند
این سعادت ورا مهیا «	هر که گوید که حق بخود بیند
قطره در وصف همچو دریا «	گرچه آیند قطره و دریا

نعمت الله نور دیده بود

چشم هر کو ندید بینا نیست

دو نفس حضرتش بیکجا نیست	عشق را خود قرار پیدا نیست
این چنین بحر هیچ دریا نیست	همچو دریا مدام در موج است

عین عشقیم لاجرم شب و روز	صبر و آرام در دل ما نیست
نور چشم است و در نظر پیداست	دیدهٔ کان ندیدد بینا «
بیقراری عشق شور انگیز	در غم هست و نیست گویا «
عشقرا هم ز عشق باید جست	خبر از حال او جز او را «

ذوق سید ز نعمت الله جو
وصف او حد گفتن ما نیست

هر دل که به عشق مبتلا نیست	هستش مشمر که گوئیا نیست
تا دردی درد نوش کردیم	دل را به از این دگر دوا «
زندیم و مدام جان رندان	از ساقی و جام می جدا «
مستیم و خراب در خرابیات	مارا جائی دگر هوا «
در بحر محیط عشق غرقیم	جز ما خبرش ز حال ما «
هر نقش که در خیال آید	نیکش بنگر که بی خدا «

مستیم و حریف نعمت الله
حیف است که ذوق او تو را نیست

چو میخانه سرائی هیچ جا نیست	مقامی همچو صحن آن سرا نیست
بهر سو آب چشم ما روان است	در این دریا بجز ما آشنا «
اگر تو طالب عشقی مرا هست	و گر تو عقل میجوئی مرا «
نوای ما نوای بی نوائی است	نوائی چون نوای بی نوا «
مرو با زاهد رعنا درین راه	که ایشان را در این ره پا بجا «
کسی کو گنج عشق بار دارد	بنزد عاشقان حق گدا «

خیال روی سید نور چشم است
دی از دیده مردم جدا نیست

موجود حقیقی بجز از ذات خدا نیست	مائیم صفات و صفت از ذات جدا نیست
جز عین یکی در دو جهان نیست حقیقت	گر هست تو را در نظرت غیر مرا «

عشق است مرا چاره و این چاره مرا هست
 درد است دواي تو و این درد ترا نیست
 هر جا که تو انگشت نهی عین حق است آن
 زمین نیست معین که کجا هست و کجا «
 چون اوست بقای همه و باقی مطلق
 چیزی یکه بود قابل تغییر و فنا «
 آن دم که دمیدند دم آدم خاکي
 بود آن دم ما ز آن همه دم جز دم ما «
 سر مست شراب ازل و جیام السیم
 در مجلس ما ساقی ما غیر خدا «
 ما واهی دریای محیطیم کماهی
 ماهیت ما را تو نگرتا که گرا «

سید چو همه طالب و مطلوب نمایند
 عاشق نتوان گفت که عاشق نما نیست

جان ما بی عشق جانان هیچ نیست
 درد دل داریم و درمان هیچ نیست
 نزد مصری شهر بغداد است هیچ
 گو بنان چبود که کرمان هیچ «
 با سبکروحان نشین ای جان من
 زانکه صحبت با گران جان هیچ «
 غیر او هیچست اگر گوئی که هست
 هر چه باشد غیر او آن هیچ «
 دینی و عقبی و جسم و جان همه
 ایعتز یزان نزد رندان هیچ «
 هر چه هست از جزو کل کائنات
 بلکه این مجموع و انسان هیچ «

با وجود سید هر دو سرا
 بیتوا چه بود که سلطان هیچ نیست

بی حضور عشق جانان راحت جان هیچ نیست
 یهوای درد دردش صاف درمان هیچ نیست
 در خرابات همان جیام شرابی نوش کن
 تابدانی با وجودش کاب حیوان هیچ «
 پیش از این در خلوت جان غیر جانان نباشد داشت
 این زمان در خلوت جان غیر جانان هیچ «
 دیده جیام بنور طلعت او روشنست
 غیر نور روی او دید جان هیچ «
 زلف و رویش را نگرا از کفر و ایمان دم=زن
 با وجود زلف و رویش کفر و ایمان هیچ «
 ما سوی الله جز خیالی نیست ای یار عزیز
 بگذر از نقش خیال غیر او کان هیچ «

همدم جیام می و با نعمت اللهم حریف
 زاهدی وقتی چنین در بزم رندان هیچ نیست

شك بوجود است وهم او هيچ نيست
 هست يقينم كه جز او هيچ «
 اوست دگر اين من و تو هيچ «
 قول يكي گفتن دو هيچ «
 كز من و ما يك سر مو هيچ «
 هيچ نه هيچ مجو هيچ «
 هيچ مگو گفت و مگو هيچ «
 مست خرابيم و سبو هيچ «

شك بعدم نيست كه او هيچ نيست
 نيست گمانم كه جز او هيچ نيست
 معني هو با تو بگويم كه چيست
 يك سخني بشنو و يكرتك باش
 ما و مني را بگذار اي عزيز
 غير خدا هيچ بود هيچ هيچ
 نوش كن و باش خموش و برو
 خم مي آور چكنم جام را

عاشق سيد شو و معشوق او

باش يكي رو كه دورو هيچ نيست

مرده دانش كه درتش جان نيست
 النفاتم بكفر و ايمان «
 هيچ رندي ميان رندان «
 خوشتر از درد درد درمان «
 تو نداني اگر تو را آن «
 روشنش را بين كه پنهان «

در دل هر كه عشق جانان نيست
 عاشق زلف و روي معشوقم
 در خرابات چون من سر مست
 اي كه درمان درد ميچوئي
 حالي ديگر است مستان را
 نور چشم است و در نظر پيدات

هر كه كفران نعمه الله كرد

در همه مذهبي مسلمان نيست

هر كرا كفر نيست ايمان نيست
 نزد ما بنده مسلمان «
 مرده ميدان كه درتش جان «
 هيچ پايان مجو كه پايان «
 هر كه سر گشته و پریشان «
 گنج اگر درويست ويران «

هر كرا درد نيست درمان نيست
 بت پندار هر كه او نشكست
 هر كه او جان فدای عشق نكرد
 در محيطي كه ما در آن غرقيم
 سر موئي نيسابد از زلفش
 گنج دل گنجخانه عشق است

در خرابات همچو سید ما

رند مستی میان رندان نیست

غنچه باغ غیر خندان نیست	بگذر از غیر او که چندان نیست
هر که نقش خیال غیری بست	نقش بندی او به سامان »
عاقلی کی چه عاشقی باشد	مست و دیمور هر دو یکسان »
درد دل هر که گنج معرفت است	هست معمور و گنج ویران »
درد مندیم و درد می نوشیم	به از این درد درد درمان »
ایکه گوئی که توبه از می کن	این چنین کار کار رندان »

عاشق رند مست چون سید

در خرابات می پرستان نیست

موحد در این ره به تقلید نیست	مجرد که باشد که تجرید نیست
تو صاحب وجودی و جود ایزتی	مقید به اطلاق و تقبید »
چنان غرقه شد قطره در بحر ما	که از ما یکی قطره وادید »
هجده نماید تو را در ظهور	ولی در بطون نام تجدید »
مرا عید و نوروز باشد به عشق	چه غم دارم از عقل و اید »
نه قرب و نه بعد و نه وصل و نه فصل	نشانی ز تقریب و تبعید »

موحد هم او و موحد هم او

جز او سید ملک تو حید نیست

بحر است بحر دل که گرانش پدید نیست	راهیست راه جان که که نشانش پدید نیست
علم بدیع ماست که از غایت شرف	دارد عاقلی که بیانش پدید »
عشقست هر چه هست و جز او نیست در وجود	در هر چه بگری جز از آتش پدید »
عالم منور است از آن نور و نور او	از غایت ظهور میانش پدید »
گفتم بیان او بکنار آورم ولی	از بسکه ناز کست میانش پدید »
مجموع کاینات سر ابرده و بند	و بن طرفه بین که هیچ کاش پدید »
هر ذره که هست از آن نور روشن است	ایش پس نماید و آتش پدید »

او جان عالمست و همه عالمش بدن پیداست این تن وی و جانش پدید نیست

سودای عشق مایه دکان سید است

خوش تاجری که سود و زیانش پدید نیست

اصل عدد است و از عدد نیست

چشمش بنگر که بی رمه

هستیش نه دادن از خرد

نیکند تمام و هیچ بد

آن وتر که غیر او احد نیست

گردیدد احوالی دو بیند

هر هست که نیستی پذیرد

چون مظاهر حضرت الهند

خود نیست بنزد نعمت الله

چیزی که وجود او بخود نیست

و اینکه خود دردی ندارد مرد نیست

دشمنست آن دوست کوه مدرد

حاجت نقل و شراب و درد

در بدر گشتیم و از وی گرد

دل ندارد هر که او را درد نیست

نزد بیدردان مگو و زنهار درد

بالب و رخسار و چشم مست یار

در هموای آفتاب روی او

درد بیدرمان ما را از یقین

غیر سبب دیگری در خورد نیست

گرچه تن دارد ولی جانیش نیست

هست او زاهد ولی آئیش

کی بود مؤمن که ایمانیش

ای خوش آن زندگی که سامانیش

همچو خم ذوق فراوانیش

غیر درد درد در میانیش

جان ندارد هر که جانانیش نیست

زاهد گوشه نشین در عشق او

کفر زلفش گر ندارد دیگری

بیسر و سامان شدم در عاشقی

ساعر می گسرد چه دارد جبرئله

هر دلی کاز عشق او شد دردمند

سید سرمست مهمان من است

هیچ کس چون بنده مهمانیش نیست

یکقدم از خویش بیرون نه که گامی بیش نیست دامن خود را بگیر از بس مروره بیش نیست

گر هوای عشق‌داری خویش را بی‌خویش کن کاشنای عشق او جز عاشق بیخویش نیست
 بر امید وصل عمری بار هجرانش بکش چون گلی بیخار نبود نوشهم بی نیش
 گوهر رازش ز درویشان دریا دل طاب زآنکه غواص محیطش جز دل درویش
 دم ز کفر و دین مزین قربان شو اندر راه او کاندر آنحضرت مجال کفر و دین و کیش
 طالب اگر عاشقی از دی و فردا در گذر روز امر و زاست و عاشق مرد دور اندیش

بیش ازین از سیم و زر با نعمه الله دم‌مزن

کاین زرد نیای تو جز زردروئی بیش نیست

هر که را عشق نیست آتش نیست مرده می‌شمر که جانش نیست
 لذت از عمر خود کجا یابد عاقل از ذوق عاشقانش
 غرق در بیای عشق او مائیم لاجرم بحر ما کراش
 ای که برسی نشان او از ما غیر نامی دیگر نشانش
 در میان و کنار میجوئی جز خیالی از آن میانش
 جام می را بگیر و نوش کن کاین معانی جز از بیانش

نعمت الله هر که مایه اوست

سود دارد ولی زیانش نیست

عشق بازی و عشق بازی نیست عشق بازی بشود سازی نیست
 عشق دارد حقیقتی دیگر حالت عاشقان بیجازی
 ساز ما ناله ایست دل سوزی به از این ساز اگر نوازی
 کشته عشقم و در این دوران چون من و او شهید و غازی
 حال مستی با ز رندان برس میجرم راز ما هیچ بازی
 خرقه کان بعی نمی شویند در بر عاشقان نوازی

نعمت الله رند سرمست است

عشق بازی او بازی نیست

عشق را با کفر و ایمان کار نیست عشق را با جسم و با جان کار نیست

عشق درد درد میجوید مدام	عشقر ابا صاف در مان کار نیست
عشقبازی کار بیکاران بود	همچو کار عشقبازان کار «
عشقر ابا می پرستان کارهاست	عشقر ابا غیر ایشان کار «
عقل میندد خیال این و آن	عشق را با این و با آن کار «
عقل مخمور است و مست و خراب	زاهدش در بزم زندان کار «

نعمت الله باده مینوشد مدام

با کس او را یعنی بز آن کار نیست

او باتو تورا از او خبر نیست	جز عین یکی یکی دگر نیست
نقشیکه خیال غیر دارد	صاحب نظرش بر آن نظر «
چون صورت دوست معنی ماست	بس معتبر است و مختصو «
در بحر گهر بود ولیکن	چون در بتیم ما گهر «
در کوچه ما بیا و بنشین	زان کوچه مرو که در بدر «
ما خرقه خویش پاک شستیم	از هستی ما بر او اثر «

خیر البشرات سید ما

گویند بشر ولی بشر نیست

خوشر از ساغر می همدم نیست	بهر از عشق بتان محرم نیست
نوش کن جام می ای عمر عزیز	که حیاتی به از این یکدم «
میخورم جام غم انجام بسذوق	شادمسانم ز جهانم غم «
عشق میبازم و می مینوشم	دارم این هر دو و هیچم کم «
می مستی که مرا در جام است	در خم خسرو و جام جم «
جام جم در نظرم هست مدام	زان سبب دیده دهی بی نم «

زند سر مست خوشی چون سید

جستم و در همه عالم نیست

در حقیقت عشق را خود نام نیست	می که مینوشد چو آنجا جام نیست
------------------------------	-------------------------------

کی بیابد نیک نامی در جهان
هر که او در عاشقی بد نام نیست
مرغ دل سیمرخ قفاف معرفت
جز سر زلف بتانش دام «
سوختگان داند و ایشان گفته اند
پخته داند کاین سخن با خام «
صبحدم می گفت سرمستی بمن
بامداد عاشقان را شام «
در خرابات مغان مستان بسی است
همچو من مستی در این ایام «

نعمت الله جام می بخشد مدام
خوشتر از انعام او انعام نیست

در هر دلی که مهر جمال حبیب نیست
گر جان عالم است که با ما قریب نیست
گوئی رقیب بر سر کوش مجاز است
لطف حبیب هست غمی از رقیب «
دردی در دوشم و با درد دل خوشم
دردم دواست حاجت خواجه طیب «
بابل خطیب مجلس گزار ما بود
مازا هوای واعظ و بانک خطیب «
هر قطره که در نظر ما گذر کند
چون نیک بنگریم ز ما بی نصیب «
زار زلف اوست که بستیم بر میان
در دل خیال خرقه و میل صایب «

بحر بست طبع سید پر در شاهوار
گر در سخن گهر بفشان غریب نیست

میرود مهر عزیز ما در یغا چاره نیست
دی برقت و میرزدا مر و زوفر دا چاره نیست
عشق زلفش در سر ما دیک سودا میزد
هر که دارد این چنین عشقی ز سودا چاره «
چاره بیچارگان است او و ما بیچاره ایم
گر ببخشند و ز ببخشند بندگان را چاره
آب چشم ما بهر سو رو نهاده میرود
هر که آید سوی ما او را ز دریا چاره «
این شراب مست ما از موصلی خوشتر بود
ذوق خوردن گر کسیرا نیست ما را چاره ...
سرپای خم نهاده ساکن می خانه ایم
عیب ما جانا مکن ما را ز «اوا چاره «
نعمت الله در خرابات است و با رندان حریف
هر که دارد عشق این صحبت از آنجا چاره نیست

موج دریایم و هر دو غیر آبی هست نیست
در میان ما و او جز ناخجایی هست نیست

در خرابات بهمان هستند سر مستان ولی
 همچو من رند خوشی مست خرابی هست نیست
 ما شراب ذوق از آن لعل لبش نوشیده ایم
 خوشتر ز پنجم و خوشتر زان شرابی هست
 نیست هستی غیر آن سلطان بی همتهای ما
 ور کسی گوید که هست آن در حسابی هست
 ز آفتاب روی او درات عالم روشن است
 در نظر پیدا است غیر از آفتابی هست
 عقلا اگر در خواب می بیند خیال دیگری
 اعتباری بر خیالی یا بخوابی هست

نعمته الله این سخن از ذوق میگوید مدام
 اینچنین مستانه قوی در کتابی هست نیست

لطف آن سلطان ما را انتهای هست نیست
 در دو عالم غیر این يك پادشاهی هست نیست
 چیست عالم سایه بان آفتاب حسن او
 اینچنین شاه لطیفی هیچ بجائی هست
 بینوایان یافتند از جود آن سلطان نوا
 در همه لشکر گه او بینوایی هست
 درد مند ایم و مینوشیم درد درد دل
 غیر این شربت دگر ما را دوائی هست
 بر در میخانه با رندان هجاز و گذشته ایم
 در جهان خوشتر از این دولت سرائی هست
 کشته از راهات جاوانی نیست هست

نعمت الله مینماید نور چشم ما بما
 مثل او آئینه گیتی نمائی هست نیست

همچو این محبوب ما صاحب جلالی هست نیست
 خوشتر از آنش خیال او خیالی هست نیست
 در لب او چشمه آب حیات است هست
 این چنین سرچشمه آب زلالی هست
 هجس عشقه ز و ما سر مست و ساقی در حضور
 عاقل مخمور را اینجا بجالی هست
 روح اعظم صورت و معنی اوام الکتاب
 آفتاب دولت او را زوالی هست
 هستی ما را وجود از جود آن يك نیست هست
 در دو عالم غیر از این ما را مالی هست

سید رندانم و سرمست در کوی معان
 زاهدان را اینچنین ذوقی و حالی هست نیست

عشقرادر مجلس عشق ننگی هست نیست
 عاشق دیوانه را از ننگی هست نیست

صبغة الله میدهد این رنگ بی رنگی بعا
خوشر از پیرانگی ما هیچ رنگی هست نیست
عاقلان بایکدیگر هر دم نزاعی میکنند
عاشقان را با خود و با غیر جنگی هست
زاهد مخمور مستان را ملامت می کند
بی تکلف همچو او بی عقل دنگی هست
بیخیال روی او نقشی نبیند چشم ما
بیهوای عشق او در کوه سنگی هست
دل بدنیها داده ایم و آبرویی یافتیم
در محیط عشق او جز مانهنگی هست
پادشاهان جهان بسیار دیدند ستم ولی
همچو آن سلطان تهر سلطان لنگی هست

عاشقانه در میان ماه رویان بسته ایم

مثل این معشوق سید شوخ و شنگی هست نیست

هر کجا جامی است بی می هست نیست
هر چه هست آن هست بی وی هست نیست
یک جمال و صد هزاران آینه
در دو عالم غیر یک شی هست
ناله نی بشنو ای جان عزیز تر
ناله چون ناله نی هست
کشته عشق است زنده جاودان
زنده مانند این حسنی هست
رنده سر مست ایمن است از هست و نیست
جام می را نوش تا کی هست
اینهمه رفتند در راه خدا
در چنین ره نقش یک پی هست

نیست همچون نعمت الله ساقی

همدمی چون ساغر می هست نیست

در دل ما غیر دایر هست نیست
هیچ ازین بیخانه خوشتر هست نیست
مجلس عشقست و ماست خراب
جای مخمورای برادر هست
بسر سر داز فنا بنشسته ایم
این چنین سردار و سردار هست
عشق سلطانست و ملک دل گرفت
مثل او در بحر و در بر هست
غیر آن یکتای بی همنا دگر
بر سر بر هفت کشور هست
این چنین قول خوش مستانه
باز گو در هیچ دفتر هست

سید ما ساقی سر هست ما است

همچو او ساقی دگر هست نیست

قیل شه خالی از شه هست نیست	هیچ کس بی نعمت الله هست نیست
« همچو ما در هیچ در گه هست	بر در میخانه مست افتاده ایم
« بر سپهر جان چنین مه هست	ماه من روشن شده از آفتاب
« عاقل مخمور آ گه هست	عاشق و مستیم و جام می بدست
« اینچنین وجهی موجه هست	کل شئی هیا لك الا وجهه

بر در کرباس سلطان وجود
شیر سید را دگر رو هست نیست

رند را میلی بر ایشان هست نیست	زاهدان را ذوق رندان هست نیست
« بجان ماجز عشق جانان هست	در دل ما مهر دلبر هست نیست
« این چنین گل در گلستان هست	یوسف گل پیرهن آمد به باغ
« هر چه هست و بود بی آن هست	هر که دارد هر چه دارد آن اوست
« خازن آن غیر سلطان هست	گنج او در کنج ویران نیست هست
« خاطرش با صاف درمان هست	دردش درد مهند عشق او

همچو سید رند سر مست خوشی
در میان می پرستان هست نیست

در حقیقت خدمتش هم فانیست	روحها در روح اعظم فانی است
« هم بوجهی نیز آدم	گر چه آدم باقیست از وجه حق
« این عجب بنگر که هم جم	جام جم فانی است بود این عجب
« غم مخور زیرا که هم غم	ایکه گوئی فوت شد شادی ما
« دمبدم در شیر آن دم	گردمی با جام می همدم شوی
« نزد ما این جمله دریم	قطره و موج و حباب و جام می
« خوش طلوئی کرد شبیم	شبنمی بودیم ما چون آفتاب
« اوست باقی مورد ماتم	هر چه باشد غیر او فانی بود
« در مسما اسم اعظم	گر بوجهی اسم اعظم اسم اوست

دیگری را کی بود خوددار و گیر اندر آن میدان که رستم فانی است

ما همه خود فانی و او باقی است

بشنو از سید که عالم فانی است

صحبت جانان من مجلس روحانی است	مفرش خالک درش مسند سلطانی است
لایق هر عاشقی نیست غم عشق او	شادی جان کسی کو بغم ارزانی ..
مایه دکان جان درد دل است ای عزیز	حاصل سودای عشق بی سرو سامانی ..
شهر وجودم تمام بنده فرمان اوست	جماعه اقلیم دل مملکت جانی ..
کفر سر زلف او رونق ایمان من	رونق ایمان ز کفر این چه مسلمانی ..
لیلی صاحب نظر و اله مجنون او	تاقلی و عشق او غایت نادانی ..

دوش در آمد ز درد لبر سرمست و گفت

عاشق یکتای من سید بی ثانی است

شادمانم ز آنکه غمخوارم و بیست	دلخوشم زیرا که دلدارم وی است
عالمی اغیار اگر باشد چه غم	دوستدارم چون وی و یارم وی ..
در خرابات معان مستم مدام	میخورم می چونک، خمارم وی ..
گشایش عشق است جانم جاودان	بابل سر مست گزارم وی ..
نقش میبندم خیالش در نظر	نور چشم و عین دیدارم وی ..
جان فروشم بر سر بازار عشق	میکنم سودا خریدارم وی ..

سیدم بر سروران روزگار

تعمت الله شاه و سر دارم و بیست

هر چه بینی جمله آیات وی است	علم او آئینه ذات وی است
ساقی ما منی بما بخشد مدام	ذره و خورشید جامات وی ..
نور چشم ما نماید او باو	تین او باشد که مرآت وی ..
چپست عالم سایه بان پادشاه	جز و و کل، مجموع را آیات وی ..
عشق او رخ مینهد فر زین برد	عقل شطرنج، از شهمات وی ..

خوش خیالی نقش می بندهیم ما
عقل اگر گوید خلاف عاشقان
عارفی گر دم ز غایت میزند
در نظر ما را خیالات وی است
قول او مشنوی که ظامات وی «
راست میگوید که غایبات وی «
نعمت الله پادشاهی میکند
در همه عالم ولایات و بست

هر کجا که نجیست گنجی درو بست
خوش حبابی پر کن از آب حیات
یافته عالم وجود از جود او
کنج هر ویرانه بی گنجی کی است
جام مابین است و آن عین وی «
ورنه بی او جمله عالم لاشی «
عالمی رقصان از آن بانگ نی «
عقل مانند ریشی در وی «
ساغری دیگر روانش در پی «

نعمت الله هر که میجوید عشق
گوز خود میجو که دایم باو بست

در نظر عالم چو جامی پر می است
چشم ما روشن شده از نور او
عالمی از جود او دارد وجود
صوت نائی میرسد ما را بگوش
نوش کن آب حیات معرفت
جام را بگذار و خم می بجو

آفتابست او وسید سایه اش
هر کجا او میرود او در پی است

کنج دل گنجینه عشق وی است
هر چه بینی در خرابات مغان
عالمی را عشق میبخشد وجود
این چنین گنجینه بی گنجی کی است
نزد ما جامی لطیفی پر می «
بی وجود عشق عالم لاشی «

گر دل نفسی نقش خیال دیگری دید
جان پیشکشت میکنم اینک بخرات
از خال نهی دانه و از زلف کشی دام
مرغ دل خلقی همه افتاده بدامت
هی نوش کن ای سید رندان خرابات
شادی حریفان که جهان باد بکامت

مستیم و خراییم و گرفتار خرابات
سر گشته در آن کوچه چوپر کار خرابات
هر کس پی کاری و حریفی و ندیمی
ما را نبود کار بجز کار «
سر حلقه رندان سرا برده عشقیم
هم صحبت ما خدمت خیار «
از عقل مجبور صورت میخانه معنی
از ما طلب ای یار تو اسرار «
در زمزمه مطرب عشاق کلام
حیران شده است بابل گلزار «
از غیرت آن شاهد سر مست یگانه
دیوار نمی گنجید در دار «

ایام بکام است و حریفان بهراند

از بندگی سید سردار خرابات

مائیم و می و صحبت رندان خرابات
سر گشته در آن کوچه چومستان خرابات
میخانه ما وقف و سپید است برندان
جاوید بفرموده سلطان «
مستیم و خراییم و سر از پای ندانیم
دل داده و جان نیز بجانان «
خوانی است خرابات نهاده بر رندان
خوردیم بسی نعمت ازین خوان «
جمعی ز سر زلف بتی گشته پریشان
جمعیت از آن یافت پریشان «
ذوقی که دلم راست بعالم نتوان گشت
این ذوق طلب کن تو زیاران «

در گوی خرابات نشینیم بهشرت

با سید سر مست و حریفان خرابات

نعمت الله مظهر ذات و صفات
گه صفاتش می نماید گاد ذات
عارفی چون او در این عالم که دید
جمع کرده ممکنات و واجبات
او باو باقی و ما باقی باو
عمر جاوید است او را این حیات
او یکی و گر یکی گوید که دو
تو یکی میگو و گو آن ترهات

دردِ دردش دردمندانه بنوش
زآنکه دردِ درد او باشد دوات
میکنم علمِ معسانی را بیان
کی پرستم صورت لات و منات

سالها باید که تا پیدا شود

همچو سید سیدی در کاینات

عمر بی او که بر سر آری هیچ
جان که بی عشق او سپاری هیچ
همه عسالم عدم بود بی او
بعدم میروی چه آری هیچ
هر خیالی که نقش میزدی
گر نه آن نقش او نگاری هیچ
یار کز جور یار بگریزد
باشد آن یار هیچ و یاری هیچ
عشق میسازد جسام می مینوش
به از این کار کار داری هیت
دولت وصال او دمی باشد
آندم از ضایعش گذاری هیچ

نعمت الله حریف و زندان مست

گرتو بیچاره در خماری هیچ

ما را بغیر او نبود التفات هیچ
زیرا که نیست جز کرم او نجات هیچ
خضرو هوای چشمه آب حیات و ما
نبود بجز زلال وصالش حیات هیچ
ایجان همیشه شادی تو باد درد دل
وی دل باد جز غم عشقش دوات هیچ
هیچست این جهان و تو دل را در او هیچ
در حضرتی گریزی که روحان با ن قدس
در عرصه ممالک او هر دو کون است
با ماسک کبریائی او کاینات هیچ

سید تو جان بیاز به عشقش که غیر او

شایسته نیست در دو جهان خون بهات هیچ

آنچنان ذاتی نهان در هر صفت پیدا بود
جامع ذات و صفاتش نزد ما اسما بود
ز آفتاب حسن او عالم منور شد تمام
همچنان روشن بوده بجموع عالم تا بود
نزد ما موج و حباب و قطره و دریا یکی است
بحر میدانند که او با ما درین دریا بود
ما چنین تشنه بهر سو میرویم از بهر آب
ایعجب آبی که ما جوئیم عین ما بود

آن یکی در هر یکی کرده تجلی لاجرم هر یکی در ذات خود یکتای بی‌همنا بود
 فی‌المثل یکدایره این شکل عالم فرض کن حق محیط و نقطه روح و دایره اشیا بود

مجلس عشقست و سید مست و ساقی در حضور

جنت است و هم اقاگر بایدت اینجا بود

کون جامع جسامع اسما بود	مظاهر او مجمع اشیا بود
آفتابی تافته بر آئینه	نور او آن نورمه سیما بود
در ازل رندی که با ما باده خورد	همچنان مست است و باشد تا بود
ما ز دریائیم و دریا عین ما	این کسی داند که اواز ما بود
جام می در دور و ساقی در حضور	مجلس ما جنت الماوا بود
چشم عالم روشن است از نور او	دیده بیند که او بینا بود

نعمة الله در همه عالم یکی است

لاجرم یکتای بی همنا بود

آبروی ما ز چشم ما بود	این چنین سرچشمه اینجا بود
میرود آبی روان بر روی ما	سو بسو در عین ما دریا بود
عالمی آئینه دار حضر تند	در همه آئینه او پیدا بود
روی او بیند بنور روی او	هر که او را دیده بینا بود
موج دریائیم و دریا عین ما	ما بما بیند کسی کار ما بود
اسم اعظم چون صفات ذات اوست	جمله اشیا جامع اسما بود

هیچ شی بی نعمة الله هست نیست

نعمة الله با همه اشیا بود

قطره و دریا همه از ما بود	آب بین قطره و دریا بود
موج دریائیم و دریا عین ما	عین ما بر ما حجاب ما بود
چشم عالم روشنست از نور او	دیده بیند که او بینا بود
ز آفتاب حسن او هر ذره	در نظر چون ماه خوش سیما بود

در دو عالم هر چه آید در نظر
حضرت یکتای بی همنا بود
دل به میخانه کشد ما را مدام
میل رند مست با ما وا بود

در همه جا نعمت الله را بچو

جای این بی جای ما هر جا بود

هر که چون ما غرقه دریا بود

درد دو عالم هر که آن بکرا شناخت

مجلس عشق است و ماست خراب

دل به میخانه کشد عیش مکن

مبتلاییم و بلا را طالبیم

چشم ما روشن بنور روی اوست

نعمت الله رند سر مستی خوش است

گر چه با تنها بود تنها بود

هر که را ذوقش بسوی ما بود

موج در یائیم و دریا عین ما

چشم عالم روشن است از نور او

کنت گنجا گنج اسمای وی است

هر چه بینی مظهر اسمای اوست

جام و می با همه گر باشد مدام

نعمت الله در همه عالم یکی است

سیدم یکتای بی همنا بود

روح اعظم ذره بیضا بود

بنده خواتندش ولیکن سید است

نکته از موج و دریا گفته ایم

قول ما از عالم سفلی بچو

صوت و معنی جد ما بود

موج گویندش ولی دریا

این کسی داند که اواز ما

این سخن از عالم بالا

سر بپازد بر سر کویش بعشق نور چشمی در نظر پیدا شده
درس هر کس که این سودا بود کی به بند هر که ناینا »

در گستان شهادت روز و شب
سید ما بلبل گویا بود

بحر ما دریای بی پایان بود آب ما از چشمه حیوان بود
چشم عالم روشن است از نور او روشنی چشم مردم آن »
باطنت او ز همه ظاهر تر است این چنین پیدا چنان پنهان »
خوش حبابی پر کن از آب حیات هر دورا می بین که او یکسان »

نعمت الله مست و جام می بدست
سید ما میر سرستان بود

بحر ما دریای بی پایان بود آب ما از چشمه حیوان بود
گنج دل گنجینه معمور اوست گر چه دل کاشانه ویران
درد درد عشق او را نوش کن زانکه درد درد او درمان »
جان چه باشد تا سخن گوید ز جان هر کسی کو عاشق جانان »
نور چشم است از همه پیدا تر است تا پنداری که او پنهان »
هر که بینی دست او را بوسه ده زانکه دست او از آن دستان »

نعمت الله مست و جام می بدست
این چنین رندی مرا مهمان بود

جان بیجانان تن بی جان بود خوش نباشد جان که بیجانان بود
گنج دل گنجینه عشق وی است آنچه گنجی در این ویران »
چشم ما بسته خیالش در نظر روشنی دیده ما آن »
آفتابست او و عالم سایه بان این چنین پیدا چنان پنهان »
دل بدریا ده بیا با ما نشین زانکه اینجا بحر بی پایان »
دو نماید صورت و معنی یکی است موج و دریا نزد ما یکسان »

نعمه الله در خرابات مغان

دیدم و ساقی سر مستان بود

عقل کحل در عشق سر گردان بود	لاجرم دایم چنین حیران بود
چرخ بپگردد بعشقتش روز و شب	همچو این درویش سر گردان بود
خود گدائی را کجا باشد میجان	اندر آن حضرت که آن سلطان بود
نوش کن دودی درد او مسددم	زانکه درد درد او درمان بود
گنج عشق او بجو در کنج دل	گنج او در کنج این ویران بود
روی چون ماهان بود تازه مسددم	هر که او امروز در ماهان بود

سید مستان مادی که کبیت

آنکه دائم مست با مستان بود

نقل ما چون نقل سر مستان بود	در همه عالم از آن رستان بود
دست ما و دامن او بعد از این	خوش بود دستی کن آن دستان بود
روضه ما جنت بر حور بیان	بوستان شیخ شبستان بود
چشم ما تا دسد آبرو از آن	در نظر دریای بی پایان بود
هر که باشد عارف ذات و صفات	شاید از گوئی که او انسان بود
عاشق او زنده باشد تا ابد	جان عاشق زنده از جانان بود
گر خراب است خانه ما بالک نیست	جای گنجش درد دل و بران بود
هر که آید در نظر ای نور چشم	آن نمیگویم ولیکن آن بود

در خرابات فنا خوش ساکنیم

نعمه الله میر سر مستان بود

جان بی جانان تن بی جان بود	خوش بود جانی که با جانان بود
درد مندان را دوا درد دل است	اینچنین دودی مرا درمان بود

عشق را خود با سر و سامان چکار
کار عاشق بی سر و سامان بود
هر که او با بسنه زلف بستی است
همچو مو بیوسته سرگردان «
هر کسی کز عشق او کشته شود
او نمیرد زنده جاویدان «
عشق او گنجی و دل و پرانه
جای گنجش در دل ویران «

سید و بنده اگر خواهی بیا

نعمه الله جو که این و آن بود

دل که بی دلبر بود بیجان بود
خوش بود جانی که با جانان بود
نور او در دیده ما رو نمود
گر چه از چشم شما پنهان «
کنج دل گنجینه عشق و است
جای گنجش در دل ویران «
هر که دید آئینه گیتی نما
بر جمال خویشتن حیران «
ذوق ما از عقل مپرسی مپرس
این کسی داند که او را آن «
کشته او زنده جاوید شد
پیش او مردی مرا آسان «

نعمه الله در خرابات مغان

ساقی سرمست می نوشان بود

خوش بود دردی که درمان او بود
خرم آن جانیکه جانان او بود
کفر زلفش رونق ایمان ماست
کفر کی باشد که ایمان او «
گرد عالم روز و شب گردیده ام
دیده ام بیدار و پنهان او «
بی نشانی آیتی در شان اوست
شان او نام و نشان او «
موج دریائیم و دریا عین ماست
هر چه ما داریم آن او «
عین او در عین ما چون شد تیان
در همه عالم عیان او «

عارفانه گفته سید بخوان

کاین معانی از بیان او بود

حاصلم از دین و دنیا او بود
این چنین خوش حاصلی نیکو بود
در دو آئینه یکی چون رو نمود
دو نماید آن یکی نی دو بود

صوفیانه جامه را شوئیم پاك
كار ما پیوسته شست و شو بود
جام می در دور میگردد عدم
خوش بود آندم گه همدم او «
آینه گگر چه دو رو باشد ولی
درد و رویش روی او يك رو «
يك سر موئی نمی یابی از او
تا حجاب تو سر يك مو «

سید ما از عرب پیدا شده

شاه تر کستان برش هندو بود

هر چه آید در نظر چون او بود
عین او در چشم ما نیکو بود
موج و دریا نزد ما باشد یکی
گر چه آن يك اسم و رسمش دو «
گفتم این رشته مگر باشد دو تو
سر بسر دیدم همه يك تو «
جق وجود او نمی یابم دیگر
با وجود او وجودی چو «
بوی دستبوش می آید ز دست
هر که را در دست دستبوی «
وجه او در وجه هر يك رو نمود
آن یکی با هر یکی بکرو «

زلف سید را نمی آری بدست

تا حجاب راه تو يك مو بود

چشم ما روشن بنور او بود
این چنین چشمی خوشی نیکو بود
آینه با او نشسته رو برو
روشنی آینه را زان رو بود
گر تو میگوئی که این رشته دو تو است
تو غلط کردی که آن یک تو بود
قطره و دریا بنزد ما یکی است
دو نماید در نظر نی دو بود
هر که او را یافت آن را یافته
هیچو ما داریم بجزستجو بود
جود او بخشید عالم را وجود
بی وجود او وجودی چو بود

نعمت الله مظهر اسمای اوست

اسم او ذات و صفات او بود

چشم ما روشن بنور او بود
هر چه می بینیم از آن نیکو بود
آینه يك رو نماید در نظر
هر که او با آینه يك رو بود

غیر او چون نیست در دار وجود	چشم ما بر روی غیری چو بود
رشته یك تو چرا بینی دو تو	نیک بنگر رشته خود یکتو بود
عالمی از جود او دارد وجود	تا کجا باشیم اگر نه او بود
عاشق مستیم در کوی مغایف	عقل کل در بزم ما آنجو بود

سید ما در همه عالم یکی است

بالسکه خود میجمعوع عالم او بود

هر چه ما را میرسد از او بود	چون از او باشد همه نیکو بود
ز افتاب حسن او هر ذره	روشنش بنگر که آن مه رو بود
ما باو موجود و او پیدا بما	خود نباشد هر که او بی او بود
عاقبت معشوق بنماید جمال	عاشق از چون ما بچستجو بود
می نماید رشته عالم دو تو	در حقیقت رشته یکتو بود
سر توحید است و نیکو یاد دار	هر که داند بنده را آنجو بود

نعمت الله دینی و عقیمی گرفت

این و آن بی نعمت الله چو بود

در نظر گر نور روی او بود	هر چه آید در نظر نیکو بود
عالمی از جود او دارد وجود	بی وجود او وجودی چو »
هر کجا شایست در تخت وجود	پیش آن سلطان ما آنجو »
یک سر موئی نیا بی وصل او	گر حجاب تو سر یک مو »
هر که او گم کرده خود باز یافت	روز و شب چون ما بچستجو »
الشفاتی گر بخلوت باشمش	چشم ما خاوتسرای او »

نعمت الله چون در آئینه نمود

دو نماید گر چو او یکرو بود

آینه چندانکه روشن تر بود	روی خود دیدن در او خوشتر بود
دل بود آئینه گیتی نما	در نظر صاحبدهلی را کو بود

خوش سرداری و ما سردار آن
گفته مستانه ما دیگر است
به شود روشن بنور آفتاب
سر پهای خم می بنهاده ایسم
بر سر دار این چنین سرور بود
شعر یاران دیگر آن دیگر «
نور ما از این و آن انور «
تاج شاهی لایق این سر «
نعمت الله جو که همراه خوشی است

تا تو را در عاشقی رهبر بود

عاشقی از عاقلی خوشتر بود
يك سر و میل غیري کي کند
عقل را نقش و خیالی دیگر است
ایکه گوئی ترک غیر او بگو
غرقه دریای ما خوش تر بود
هر که را سودای او بر سر «
ذوق عشق و حال او دیگر «
هر چه فرمائی بگویم گر «
لاجرم سلطان بحر و بر «
گر حریت ساقی کوثر «
عشق سرمست است و جام می بدست
باز یاب لذت رندان

نعمت الله از خدا جوید مدام

هر که یار آل پیغمبر بود

نسبت خرقه ام از پیر خرابات بود
این چنین پیر مریدی و چنان میخانه
به از این نسبت خرقه زمجالات بود
عشق میازم و خاطر بخدا مشغول است
باده نوشیدن من عین عبادات «
نا مراد از در ما باز نگردیده کسی
میخورم باده و جانم بمناجات «
زاهد از جنت فر دوس بجان میجوید
در میخانه ما قبله حاجات «
سختی از دل و دلدار بجان میگویم
جنت عاشق سر مست خرابات «
سخنم از سر صدق است و کرامات «

پیر و سر حلقه ما سین بزم عشق است

قدر هر کس بکمالات و مقامات بود

مشرب توحید یاران خوش بود
بایل مستیم در گلزار عشق
رند است و ذوق مستان خوش بود
صوت بلبل در گلستان خوش بود

خوش بود در دیکه او درمان ماست	درد دل میجو که درمان خوش بود
در خرابات مغان هست و خراب	ساقی ما یا حریفان خوش «
حجام در دور است در دور قهر	گر بنودوری رسد آن خوش «
یافتیم گنجینه و گنجی تمام	میکنم ایثار رندان خوش «

نعمت الله او بهما ایثار کرد

این چنین انعام سلطان خوش بود

حق است دین سید و دین من این بود	برهان واضح است و دلیل همین بود
گفتم که من همینم و معشوق من همان	دیدم که اوست آن که همان و همین «
آن نور آسمان و زمین است و نزد ما	روح تو آسمان و تن تو زمین «
در ذره آفتاب جسمالش نموده رو	بیند کسی که دیده او خورده بین «
آئینه خست است دل پاک و ششم	زانرو بود که لایق این آفرین «
حق را بخلق هر که شناسد نه عارف است	حق را بحق شناس که عارف همین بود
هر صورتی که نقش کنیم در ضمیر خویش	نقش خیال صورت نقاش چنین بود
نقد خزینه ملک است این ادا تم	بسیارمش بدست کسی که او این بود

والله جهان سیدستان که همدم

حجام می است تا نظر و اسیب و

فعال عالم ظل فعل الله بود	این کسی داند که او آنگه بود
مظهر افعال او باشد همه	خواگدائی گیر و خواهی شه بود
نور می یابد قهر از آفتاب	گر چه ظاهر نور نور مه بود
مردد اناسر نیچند زین سخن	غیر نادانی که او گمراه بود
کمی شود مایل بساطانی همسر	هر که او بایوسنی در چه بود
خاک پایش نوتیای چشم ماست	رند سر مستی کنان در که بود

نعمت الله در همه عالم یکی است

هر چه بینی نعمت الله بود

هر که از عشق در طرب نبود نسبتش هیچ با نسب نبود
 لطف محبوب را نهایت نیست طالب آنکه بی طالب »
 آتش عشق اوست در دل ما لایق جان بو لوب »
 از کرم ساز عاشقان بنواخت گر نوازد مرا عجب »
 لب ساغر مدام می بو سم به از این همدمی و لب »
 ما هر وئی چو ترک شیرازی در همه مصر و در حلب »

سیدی همچو نعمت الله هم

در عجب نیست در عرب نبود

چشم بینائی که بر او افتد سر نهد بر پاش و بر رو افتد
 هر که بر خاک درش افتد چو ما مسکن او جای نیکو افتد
 آفتابست او و عالم سایه بسان نور او بر ما و بر تو افتد
 دل بدریا داده ایم و میرویم آخر این کار تا چو افتد
 رنگ و بوی اوست رنگ و بوی ما گر سخن با رنگ و با بو افتد
 بر سر کوی خرابات مغان گر رسد مستی به پهلو افتد

نعمت الله ساقی سر مست ماست

بر نخیزد هر که با او افتد

گر آتش آه ما در افتد صد شاه به يك نفس بر افتد
 دستی چه بود هزار دستان گر دست زانیم بر سر افتد
 افتاد بخاک و بر نخیزد آنکو بدعای ما در افتد
 در دامن ما کسیکه زد دست هستیم یقین که کمتر افتد
 دجال اگر بخر نشیند آید روزی که از خر افتد
 وانکس که بصدق در نیاید در خانه فقر بر در افتد

هر کس که رسد به نعمه الله

بر در گه او چو قنبر افتد

چشم ما آتش بهر سو میرود	آبروی ماست بر رو میرود
میرود از چشم ما آب خوشی	همچو سیلابیکه از جو «
دل چو دست و سر پای او فکند	بر سر کوبش به پهلو «
گر بیاید جان باو آید برم	ور رود پیوسته با او «
هر کسی کو میرود در راه عشق	گو برو خوش خوش که نیکو «
در هوای زلف او باد صبا	گشته سر گردان بهر سو «
هر که او بنشست با سید دمی	جاودان پیوسته سر جو «

خون دل از دیده بر رو میرود

آبروی ما بهر سو میرود

جمع گشته قطره قطره آب چشم	همچو سیلابی سوی هر جو میرود
میرود دل بر در میخانه باز	آفرین بر وی که نیکو «
جان بجایان ده که جانان توانست	جان چه کار آید تورا چو «
در بیابان فنا مرد خدا	بیسر و پا خوش به پهلو «
آفتابست او و ما چو سایه ایم	میرویم آنجا روان کو «

نعمت الله میرود در راه او

در پیش میرود که نیکو میرود

آب چشم ما بهر سو میرود	خوش روان از دیده بر رو میرود
میرود خاطر بکوی می فروش	آفرین بر وی که نیکو «
ایکه گوئی از در دلبر برو	کی رود دل از درش چو «
در طریق عشق دل چون عاشقان	گه بسینه گه به پهلو «
میکنم خود را ملامت ما لها	عمر اگر يك لحظه بی او «
در هوای زلف او باد صبا	خوش روان گشته بهر سو «

رو هیچ از نعمه الله زانکه او

رو بر راه آورده يك رو میرود

چشم ما خوش چشمه آبی بهر سو میرود
 این چنین آب خوشی پیوسته بر رو میرود
 میرود عمر عزیز من بعشق روی او
 دل طواف کعبه و صلوات بجان جو بد مدام
 آفتاب است او و عالم سایه آن آفتاب
 در ازل نقش خیال او بدیده بسته ایم
 يك زمانى صحبت او را غنیمت می شمر
 بر در خلوت سرای سید از شاهی رسد
 بنده گردد از سر اخلاص آنجو میرود

عقل دوزانندیش هر دم جان دیگر میرود
 ديك سودايش همیشه نيك بر سر میرود
 چون بزم ما در آید نيك حیران میشود
 زود بگر یزد رود بیرون و آهتر
 عشق سرمست است و با رندان حریفی میکند
 می رود در بر خوش و در بحر خوشتر
 آفتاب حسن اومه را نوازش کرده است
 بازل روشن بهر جا خوب و در خور
 هر که در راه خداره میرود همراه ماست
 لا حرم همراه ما راه پیمبر
 در چنان بحر محیطی رورقی افکنده ایم
 بادبان افراشته کشتی بانگر
 نعمت الله رهبر و شیرازیان همراه او
 عاشقانه بر سر الله اکبر میرود

آب چشم ما به هر سو میرود
 چشم ما تا دید روی او بخواب
 این نصیحت گوش کن می نوش کن
 عشق سلطانت و نخت دل گرفت
 تخم نیکی کار و بدکاری مکن
 عاشق رندی که او سرمست ماست

نعمت الله در خرابات مغان
 هر که بیند در پی او میرود

عشق در دیت تا نمیگردد جان عاشق صفا نمیگیرد
 ابدل از عاشقی بیا خوش باش عاشقان را خدا نمیگردد
 موج بحریم و غرقه دریا غیر ما دست ما نمیگیرد
 درد مندییم و درد مینوشییم دل ما زین دوا نمیگردد
 لطف از عالمی بیا بخشید بگرم هیچ وا نمیگیره
 آتش عشق شمع جانم سوخت در تو آخر چرا نمیگردد

هر که بیگانه نیست از سید
 دلش از آشنا نمیگردد

عقل به خور است و مستان را بقاضی میبرد سخت بیشتر است از آنرو بر ما میدرد
 رند سر مستیم و با ساقی نشسته رو برو فانی است از ریش قاضی هر که او می میخورد
 ای که گوئی دل بدایر میفرود شد جان من نقد تو گر قلب باشد سیم قلبی کی خرد
 می بیارد رند مست و سر که آرد زاهدی هر چه تو آری بری و هر چه او آرد بود
 گر هزار آئینه باشد در همه بینم یکی عارف است آنکس که اینک در هزاران بنگردد
 در سرا بستان او غیری نمی یا بد مجال گر کسی مرغی شود بر گر دقصرش کی بود
 در هوای نعمت الله غنچه سیراب گدل

در گنگستان همه چو مستان جامه بر خود میدرد

ترک چشم است او دلها بغارت میبرد ملک دل بگیرفت و جان ما بغارت میبرد
 خانمان ما بغارت برد و یک هوئی نماند هر چه با ما دید سر تا با بغارت میبرد
 دور شوای عقل از اینجا رخت خود دراهم بر زانکه رخت هر که دید اینجا بغارت میبرد
 کیش او چون غارت است ترکش نگویند تر که است جان کند قربان و قربان را بغارت میبرد
 هر چه دید از نقد و جنس و زر و طلا پاک کرد این بلا هم زیر و هم بالا بغارت میبرد
 جان ما بادش فدا کو جان و هم جان ما است هر چه خواهد گویند هل تا بغارت میبرد

سید ما صد بخا را را بغارت برد است

بو علی چبود که او سینا بغارت میبرد

تراک چشم مست او دلها بغارت میبرد جان فدای او که جان ما بغارت میبرد
« ملک دل بگرفت و تقدوسیه هر کس که دید تر که تازی میکند آنها بغارت »
« عاشقیم و ما بعشق او اسیر افتاده ایم بنده فرمائیم اگر ما را بغارت »
« گر دل ما میبرد دشکرا نه اش بر جان ماست جان وها کردیم دل را تا بغارت »
« بر سر بازار اگر شخصی دکانی می نهد دکه ویران میکنند کالا بغارت »
« فتنه دور قمر بنگر که چون پیدا شده آمده تنها و تنها را بغارت »
نعمت الله هر چه دارد در نهان و آشکار
یا بحکمت میستاند با بغارت می برد

خوش بود گر این درئی یکتا شود آفتاب حسن او پیدا شود
غیر نور او نیاید در نظر چشم ما از نور او بینا »
آب چشم ما بهر سو شد روان آید آن روزی که آن دریا »
بحر میگوید با او از بلند آنکه او از مات با ماوا »
عارفی کز هر دو عالم بگذرد بر در یکنای بی همتا »
در خرابات مغان رندی که شد عاقبت سر دفتر غوغا »

هر که بوسد آن لب شیرین او
همچو سید لاجرم گویا شود

هر زمان عشقی ز نو پیدا شود هر نفس جانی دگر شیدا شود
چون در آید در سماع عارفان در سواد ملک دل غوغا »
چون بر آید آفتاب مهر او جان و دل چون ذره نا پیدا »
گر ز پیش دیده بر دارد نقاب چشم نا بینای ما بینا »
غرقة شو در بحر عشقش کز یقین قطره با دریا شود دریا »
دست با او در کمر باری کند گو عشقش میبرد بی پا »

سید ما چون سخن گوید ز حق
نعمت الله این چنین گویا شود

نطق حیوان جمع کن تا آدمی حاصل شود
جان تو از عالم علوی تبت سفلی بود
منبع هر دو یکی و موجد هر دو یکی
آفتاب روی او در مه چو بنماید جمال
ماز در یائیم و عین ما و آب زلال
عالم ما در ازل او بود و باشد تا ابد

بابل و گلی چونکه بنوازند ساز عاشقی

نعمت الله در گلستان اینچنین قابل شود

رند مستی کو حریف ما شود
گر بسوی ما بیاید عارفی
چشم ما روشن شده از نور او
آنکه بگذشت از سر هر دو جهان
گر بلائی رو نماید رو متاب
عشق زلفش دیک سودا می پزد

نعمت الله شد نهان از چشم ما

سایها یاری چنین پیدا شود

مظهری باید که تا مظهر باو ظاهر شود
در دو آئینه یکی گر رو نماید بی شکی
زلف او را بر فشان و نور روی او بین
خوش در این دریا در آویک زمان با ما نشین
یکسر مو گر حجابی هست بردارش زبیش
اظهار است از نور دیده در نظر ظاهر نگر

نعمت الله چون ز خود فانی شده باقی باوست

هر که او فانی شود از خود باو ظاهر شود

گر یابد تربیت از کاملی کامل شود
عاقبت هر يك باصل خویشتن و اصل
لاجرم هر يك ازین دو بایکی مایل
ماه ما بر آفتاب روی او حایل
خوش حیاتی یابد از ماهر کداوسائل
این چنین معلوم کی از علم او زائل

مشکلات او همه حل وا شود
گر چه باشد قطره دریا
هر که بیند نور او بینا
بسنده یگانه ای همنا
کز بلائی کار ما بالا
خوش سری گوید سر سودا

عین دریائیم و ما را موج دریا میکشد
مشکل چونکه حلوائی لبش حل میکند
دست ما و دامن او آب چشم و خاک راه
جذبیه او میکشد ما را بمیخانه مدام
یک سرموئی سخن از زلف او گفتم ولی
میکشد نقش خیال وی نماید در نظر

نعمت الله را مدام از وی عطائی میرسد

کار سبب لا جرم هر لحظه بالا میکشد

هر که باشد بنده او در جهان سلطان شود
روی او در دیده ما آفتاب روشن است
هر چه آید در نظر نقش خیال او بود
ما ز دریائیم و با ما هر که بنشیند دمی
مشکل حل است و حل مشکلات عالم است
گنج معنی هر که میخواند بیاید همچو ما

نعمت حاصل نمر عزیز است ای پسر

خوش بودگی حاصل عمر عزیزت آنشود

خاطر ما سوی دریا میکشد
موج دریائیم و دریا عین ما
جذبیه او میکشد ما را بخود
در کشاکش عالمی آورده است
میکشد نقش خیالی دهم مدام
ما بالای عشق او خوش میکشیم
خاطر ما سوی دریا میکشد
موج دریائیم و دریا عین ما
جذبیه او میکشد ما را بخود
در کشاکش عالمی آورده است
میکشد نقش خیالی دهم مدام
ما بالای عشق او خوش میکشیم

تا نماید نعمت الله را بما

این چنین نعمت بر ما میکشد

غرق دریائیم و ما را موج دریا میکشد
آبرو می بخشد و ما را با او میکشد

عشق هر جایست ما هم در پی او میرویم
 درازل بالا نشین بودیم گوئی تا ابد
 ساغر گیتی نما پر می برندان میدهد
 با سر زلفش در افتادیم و سودائی شدیم
 خاک پا بش توتیای دیده بینای ما ست
 از برای روشنی در چشم بیتا

در کش خود میکشد ما را بصد تعظیم و ناز
 این کشا کش خوش بود چو نسید ما میکشد

دل دگر ما را بما وا میکشد
 جذبه او میکشد ما مدام
 کشته عشقیم و بر خاک درش
 در کشا کش عالمی آورده است
 میل ما دائم سوی بالا بود
 در خرابات هفتان بزم خوشی است
 خاطر ما سوی دریا میکشد
 حاکم است از میکشد یا میکشد
 او فتاده کشتگان را میکشد
 نه تن تنها که تنها میکشد
 لطف او ما را بالا میکشد
 عشق عاشق را با نجا میکشد

زلف سید دل ز یاران می برد
 و از خیالش سر بسودا میکشد

عشق ما را سوی دریا میکشد
 دایر ما میکشد ما را بکش
 دل بدست زلف او دادیم و برد
 عشق سر مست است در کوی جهان
 میکشد هر لحظه نقشی در خیال
 جذبه او میکشد ما را بخود
 گوئی ما را بما وا میکشد
 خوش بود دایر که ما را
 و از خیالش سر بسودا
 عاشقان را خوش به ما
 سورتش بر اوج اشیا
 این کرم بین حق تعالی

هر کجا رندی است در میخانه
 خاطر سید با نجا میکشد

یار سر مست است و ما را میکشد
 دوستان را بی سر و پا میکشد

خوش خوشی ما را بدریا میکشد	آمد آن هوج محیط عشق او
خاطر ما هم به ماوا میکشد	میکشد ما را بمیخانه مدام
زان کشتن جانم با آنجا میکشد	در کش خود میکشد دلکش مرا
مبتلا را دل بیا لا میکشد	از بلا چون کار ما بالا گرفت
کشته ایم و حق تعالی میکشد	هر کجا او میکشد ما دیر ویم

نعمت الله میرود دامن کشان
جذبۀ دار که دلها میکشد

هر لحظه از حالی دگر ما را بحالی میکشد	هر دم بر آب چشم مانقش خیالی میکشد
و آن بیعش از خط خود بروی مثالی «	سلطان عشقش هر زمان ما را مثالی میدهد
کوشش چه کار آید مرا صاحب کمالی «	گر دل بد لب میکشد او میکشد دل را بخود
و آن رند مست از جام و آب زلالی «	ساقی همیشه از کرم جامی بر ندی میدهد

من نعمت الله یا فتم نعمت بعالم میدهدم
تا تو نپنداری مرا میلم بحالی میکشد

هر زمان نقش خیالی میکشد	دل سوی صاحب جمالی میکشد
از مثال بی مثالی میکشد	هر نفس بر لوح جانم صورتی
هر دم از حالی بحالی میکشد	میکشد ما را محول سو بسو
کز هوای او ملالی میکشد	غم کجا گردد بگرد آن دلی
عشق یاری بر کمالی میکشد	عقل ناقص کنی کشد ما را چو ما
خوش برو نیکو خصالی میکشد	گر بمیخانه کشد رندی نورا

سیدم ساقی و جان من حریف
دمبدم جام زلالی میکشد

نور دیده پیش مردم بیحجابش میکشد	چشم ما نقش خیال او بر آبش میکشد
لا جرم ذرات عالم آفتابش میکشد	ز آفتاب حسن او ذرات عالم روشن است
جان ما جانانه مست خرابش میکشد	خاطر زاهد بچنت گر کشد کوخوش بود

چشم مادر خواب اگر بیند خیال روی او خویشتن را پیشکش حالی بخوایش میکشد
 همدم جام نایم و دهرم ساقی مدام همت عالی ما جام شرابش میکشد
 در هواش آب چشم ما بهر سورو نهاد دیده تر دامنش دامن در آیش میکشد
 نعمت الله در کش خود گر کشد یاری خوشی
 گو برو با او که در راه صوابش میکشد

تو ک سرمستی مرا دامن کشانم میکشد باز بگشوده کنار و در میانم میکشد
 در کش خود میکشد مارا بصد لطف و کرم گه چنینم مینوازد گه چنانم »
 کی کشد مارا چو لطفش میکشد مارا بنواز عاشق مست و خرابم کشکشانم »
 از بلای عشق او چون کارما بالا گرفت از زمین بر داشته بر آسمانم »
 میکشم نقش خیالش بر سواد چشم خود زانکه این نقش خیال او روانم »
 جنبه او میکشد خوش میکشد ما را بدوق در کشا کش او فنادم چون دوانم »
 نعمة الله جملة عالم بسوی خود کشید
 جان فدای او که عشق او بهجانم میکشد

هر کسی نقشی بر آبی میکشند با خیالی سوی آبی میکشند
 گر چه می بندند نقشی در خیال پیش ما زویم نقابی میکشند
 میکشندم در خرابات مغان گوئیا مست خرابی میکشند
 عاشقیم و عاشقان را بی حساب میکشند و در حسابی میکشند
 ما در میخانه را بگشوده ایم باده نوشان خوش شرابی میکشند

سایه بیان نعمت الله در نظر

بر مثال آفتابی میکشند

می محبت او راحتی بهجان بخشد حیات طیبه و عمر جاودان بخشد
 بنوش جام شرابی که نوش جانان باد که لطف ساقی ما رند را بان »
 ز قبله سر کویش دگر نیبچم رو اگر خدای مرا بعد از این امان »
 چه پادشاه کریم است حضرت سلطان هزار گنج بهر بنده را یکان »

بشق داغ محبت نهاده ام بر دل
کمال بخشش ساقی نگر کز ندانرا
بین نشان محبت که آن نشان بخشد
شراب و نقل فراوان بهر زمان بخشد

چنانکه سید ما بخشش از خدا دارد
عجب مدار که او نیز آنچنان بخشد

هر چه بخشد خدا بما بخشد
پادشاهی بهر گدا بخشد
بجز رحمت بما روان سازد
آبروی بهین ما بخشد
دردی درد عشق او مینوش
تا بلطفش تو را دوا بخشد
می به بیگانه کی دهد ساقی
ساغر می با شنا بخشد
در خرابات اگر فنا گوی
از حیانتش تو را بقا بخشد
بندگی کن که حضرت سلطان
هر چه خواهی از او تو را بخشد

بینوایان نوا از او یا بند

نعمت الله به بینوا بخشد

نعمت الله خدا بما بخشید
خوش نوائی به بی نوا بخشید
گنج اسما بما عطا فرمود
پادشاهی باین گدا بخشید
خلعتی خوش مرصع از کرمش
رحمتی کرد و آن بما بخشید
هر چه خواهد چنین چنان بخشد
کس نگوید که او چرا بخشید
هم نبوت با نبیا او داد
هم ولایت با ولیا بخشید
دل اگر برد جان کرامت کرد
درد اگر داد هم دوا بخشید

سیدی ساخت بنده خود را

منصب عالی مرا بخشید

نعمت الله خدا بما بخشید
این چنین نعمتی خدا بخشید
می خمخانه حدوث و قدم
بمن رند بی نوا بخشید
سلطنت بین که حضرت سلطان
پادشاهی باین گدا بخشید
دردی درد دل بسی خوردیم
عاقبت درد را دوا بخشید

بخشش اوست هر چه ما داریم هر چه داریم او بما بخشید
چشم ما شد بنور او روشن لا حرم او بما لقا بخشید

ما چو فانی شدیم در دره عشق
جاودان او بما بقا بخشید

می خمخانه بما بخشید	این سعادت بما خدا بخشید
گنج اسما نثار ما فرمود	پادشاهی با این گدا بخشید
جام گیتی نما بما بیمود	دیده روشنی مرا بخشید
دردی درد او بسی خود دریم	درد دردش بما دوا بخشید
بنده خویش را عطائی داد	کرد آزاد و ملکها بخشید
در همه آینه جمال نمود	از همه رو بما ثقا بخشید
ما چو فانی شدیم از عالم	جاودان منصب بقا بخشید
بخشش اوست هر چه ما داریم	کس نگوید که او چرا بخشید
نعمت الله	روانه ما کرد

این چنین نعمتی بما بخشید

جام گیتی نما بما بخشید	دو لئی خوش بما خدا بخشید
نظری کردو گنج هر دو سرا	پادشاهی بیک گدا بخشید
می خمخانه حدوث و قدم	ساقی مست ما بما بخشید
دردی درد دل بسی خوردیم	عاقبت درد را دوا بخشید
نقد مجموع مخزن اسرار	کرم او بما عطا بخشید
حاکم است او هر چه خواست کند	کس نگوید که او چرا بخشید

نعمت الله بما عطا فرمود
خوش توانی به بنوا بخشید

امن از تر دامنان جان پدر باید کشید دست خود از دست هر بی پاوسر باید کشید
شوق میبازی طریق عاشقان باید سپرد میل حج داری بالای بحر و بر باید کشید

درد دردت گردد چون صاف درمان نوشکن ورمی صافت دهد در دم بر باید کشید
 گرد دور حسن او دیدی بلای او چه سود چونکه ناچار است در دور قمر باید »
 تو تیا ی دیده ما خاک پای عاشقان این چنین خوش نوتیائی در بحر باید »
 نعمت الله را اگر خواهی که هممانی کنی سفره گردد جهان سر تا پسر باید »

ور بقدر همتش سازی سرائی مختصر
 چار دیواری به هفت اقلیم در باید کشید

از احد احمد آشکا را شد	هم با حمد احد هویدا شد
در شهادت احد کمر بر بست	میم احمد ز غیب پیدا شد
آن یکی در عدد ظهوری کرد	صد عدد از یکی مهیا شد
قطره و بحر و جو همه آیند	ما نگوئیم قطره دریا شد
موج بحریم و عین ما آب است	توان گفت ما که از ما شد
آفتاب وجود رو بنمود	ذره کائنات در او شد
آمد و شد حقیقتاً خود نیست	بمجازات کامد و یا شد
خم می خوش خوشی جوش آمد	راز سر بسته آشکارا شد

نعمت الله پرده را بر داشت
 مشکالانی که بود حل و اش شد

آفتابی بماه پیدا شد	صورت و معنی هویدا شد
ظاهر و باطنی بهم بنمود	اول و آخری مهیا شد
در همه آینه یکی بیند	دیده روشنی که بینا شد
آمد و شد حقیقتاً نبود	بمجازات کامد و یا شد
بخرابات رفت خاطر ما	چون از آنجا است باز آنجا شد
جان در یادلم قفس بشکست	مرغ آبی بسوی داوا شد

نعمت الله خدا بما بخشید

نقد سید به بنده پیدا شد

واحدی در کثیر پیدا شد	احمدی لاجرم هویدا شد
جام گیتی نمابما دادند	صورت و معنی مهیا شد
نور اول خوشی تجلی کرد	نیک بنگر که عین اشیا شد
بوی یوسف زهصر عشق آمد	چشم یعقوب عقل بینا شد
هر حبیبی که بود از این دریا	عاقبت باز عین دریا شد
در دو عالم کسی یگانه شود	کز شش و هفت و هشت یکتا شد

سید از ما جسدا فتاد ولی

چون زما بود باز از ما شد

نیمشب ماه ما هویدا شد	گوئی آفتاب پیدا شد
جان ما گرد بحر میگردید	خوش در افتاد و غرق دریا شد
نور رویش بچشم ما نمود	دیده ما تمام بینا شد
آمد و تخت دل روان بگرفت	پادشاه معالک مسا شد
عین اول خوشی تجلی کرد	در مرا یا ظهور اسما شد
جام می را بهمدگر آمیخت	بزم مستانسه مهیا شد

ساز ما را با لطف خود بنواخت

نعمت الله بسزوق گوینا شد

سلطان سرا پرده میخانه کجا شد	از مجلس رندان خرابات کجا شد
معنی هم اینجاست اگر صورت اورفت	پنهان ز نظر گشت نگوئی کدنا شد
هر رند که در کوی خرابات در آمد	از دار فنا آمد و با دار بقا شد
ما جام حبابیم و پر از آب حیاتیم	سیراب شود هر کجا چه ما عدم ما شد
سلطان سرا پرده میخانه عالم	از ذوق گدایان خرابات گدا شد
صوفی بصفا دردی درش چونوشد	این در بود صافی و آن درد دوا شد

یاری که چو ما بندگی سید ما کرد

هر چند گدا بود شد هر دو سرا شد

هر که او آشنای سلطان شد
گر چه جان بود عین جانان شد

هر که با ما نخورد جام شراب
بی یقینم که او بشیمان «

هر که در مجلسم دمی بنشست
تو یقین دان کداو ترستان «

این جهان را بیمم چو نخورد
آنکه یکدم حریف زندان «

هر که جمعیتی ز خویش نیافت
دم آخر که شد پریشان «

این دوئی و جو گشت و عین یکی
این چنین آمد این چنان آن «

بنده او ست سید عالم
بر همه کاینات سلطان شد

سبیل زلف او پریشان شد
حال جمعی نکو پریشان شد

باد با زلف او دمی دم زد
زلف او هم برو پریشان «

جمع بودیم از پریشانی
جمع ما مو بمو پریشان «

گفت و گودر میان ما آمد
قصه از گفتگو پریشان «

آنچنان جمع اینچنین جمعی
من ندانم که چو پریشان «

زلف او مجمع دل ما بود
گر چه از ما و تو پریشان «

نعمت الله به عشق زلف نگار
آمد و سو بسو پریشان شد

بلبل جان چو ساکن تن شد
مجلس کاینات گشایش شد

آفتاب و جوب رو بنمود
شب اکانچوروز روشن «

گنج اسماء نثار ما فرمود
نقد هر یک از آن معین «

بود پیدا ولی نهان از ما
آمد اینجا بما مبین «

عین اول ظهور چون فرمود
واضح و لایح و مبرهن «

جام گیتی نما چو صیقل یافت
حسن آمد بحسن و احسن «

نعمت الله جمال را بنمود
نور او نور دیده عین شد

بهشقی چهره لیلی دل بیچاره مجنون بیوی سنبلی زلفش دماغ عقل عفتون شد
 چو بابل در گاستان سر کوبش همی نالم از آندم که ز غم غشش لم چو غنچه پر خون «
 همی گویم که درد دل بوصل او دوا سازم وای میبینم از هجرش که دردی بگر افزون «
 سر زلف سیه دیدم شدم شیدا و سودائی ندانم تادل مسکین در آن دام بلا چون «
 برو ای عقل از عاشق مجور ای خرد مندی که عشقش در دزون آمد ز خاوت عقل بیرون «
 یاور سابقا جامی که مستم توبه بشکستم بگو مطرب نوائی خوش که لیلی باره مجنون «
 چرا گوئی دل از دست نباید داد ای سید
 مکن عیب من بیدل که کار از دست بیرون شد

بسرا برده میخانه روان خواهم شد خوش خوشی معتکف کوی معان خواهم شد
 بخرابات فنا رخت بقا خواهم برد ترک خود کرده بی نام نشان خواهم «
 گر چه در میکرده پیر معان پیر شدم باز از دولت آن پیر جوان خواهم «
 چشم من غیر خیالش چو نمی بندد نقش هر چه بیستم بخیشش نگران خواهم «
 هر کجا جام می بود بدست آوردم گوئیا ساقی رندان جهان خواهم «
 ماچه موحیم و در این بحر پدید آمده ایم یک دمی همدم من شو که نهان خواهم «
 نعمت الله چو خیالی که تو بینی در خواب
 و در چنین نیست در آن هفته چنان خواهم شد

عاقبت سید ما سوی معان خواهد شد بسرا برده میخانه روان خواهد شد
 گر گویند که فرما و بیا مستانه زندان گشت خوشی رقص کتان خواهد «
 آفتابی است که از مشرق جان می تابد گر چه از دیده ما باز نهان خواهد «
 همه عالم چو بود آینه حضرت او در همه آینه بر خود نگران خواهد «
 عین ما آب حیانت و حبایش خوانند زود بینند که بی نام و نشان خواهد «
 جام می آمد و آورد بیام ساقی که دمی همدم ما شو که چنان خواهد «

صحبت سید سر مست غنیمت میدان

که در این بکند و سه روزی ز جها خواهد شد

صحبت سید سر مست غنیمت میدان

که در این یک دو سه روزی ز جهان خواهد شد

جامع صورتین واقع شد	مه ز برج شرف چو طالع شد
نام آئینه کون جامع شد	چون جمالش در آینه بنمود
هم بموضوع خویش واضح شد	این عجب بین که واضح اشیا
حیف از آن دم زدند که ضایع شد	هر که بی جام می دم زد
سکنش سبب اگر چه طامع شد	همت ما محیط میجو بسد
بخیالی زدو دست قانع شد	یار ما نیست آنکه چون زاهد

نعمت الله چو در سخن آمد

روح قدسی رسید و سامع شد

زنده آمد دل از آن پیوسته شد	عشق او با جان ما پیوسته شد
غنچه گشت و خوش خوشی گلدسته شد	آب چشم ما بگاشن رو نهاد
عقل هضم و راست از آن دل خسته شد	عشق سر مست است و میگردد سرود
سر نهاد و مو بمو یا بسته شد	مرغ دل در دام زلف او فناد
از همه کون و مکان خوش رسته شد	تا باد پیوست جان من تمام
خانه خالی و را در بسته شد	در دل من غیر او راه نیست

نعمت الله عاشقانه جان بداد

رند سر مست از جهان وارسته شد

واصل دریای او جر ما نشد	بحر عشقش را کران پیدا نشد
هر که چون مأسوس و جو یا نشد	در سر استان مستان ره نبرد
چشم تا بینای مسما بینا نشد	دیدة ما تا نظر از وی نیافت
کار دل در عاشقی والا نشد	جان ما تا مبتلای او نگشت
هر که را سر در سر سودا نشد	سر فرازی در میان ما نیافت
در ره معشوق تا بویا نشد	در حریم عشق عاشق بی نبرد

هر پریشان گو نشد از جمع ما
 هر که آمد سوی ما سر مست رفت
 دولت پنهنجانش پیدا نشد
 هیچکس تشنه از این دریا نشد

تا حدیث عشقبازی گفته اند

همچو سید دیگری گویا نشد

بجز میخانه جای ما نباشد
 بیادردی دردش نوش میکن
 نیایسد پادشاهی یا ولایت
 بقای جاودان داریم از عشق
 بصدق دل بجانان جان سپردیم
 بخدای هر دو عالم چیزی یکی نیست
 هوایی چون هوای ما نباشد
 که خوشتر زین دوی ما نباشد
 اگر سلطان گدای ما نباشد
 غم ما از غنای ما نباشد
 بغیر او جزای ما نباشد
 یکی دیگر خدای ما نباشد

بجز انعام عام نعمت الله

نوای بینوای ما نباشد

وجود صورت و معنی ز جود ما باشد
 حباب و موج که پیدا شده درین دریا
 ملک بامر خدا سر نهاده است زمین
 حیات آب حیات از حیات ما دارد
 بسمع جان شود عقل کمال شود خاموش
 بسوخت آتش ما عود مجمر افلاک
 وجود جود بر ما وجود ما باشد
 هر آنچه بود و بودین بود ما باشد
 برای رفعت خود در سجود ما باشد
 بقای زنده دلان هم ز جود ما باشد
 در آن مقام که گفت و شنود ما باشد
 دماغ چرخ و مطر ز دود ما شد

چون رسید ما شاهد است و مشهود است

یقین که در همه عالم شهود ما باشد

گرنه او یار غار ما باشد
 ما کجا دوستدار او باشیم
 شادمانم بسدولت غم او
 زندگی و عاشقی و میخواری
 در دو عالم که یار ما باشد
 گرنه او دوستدار ما باشد
 زانکه او غم گسار ما باشد
 پیشه و کار و یار ما باشد

پادشاهیم و شاهد و ساقی	بر بعین و یسار ما باشد
سخن ما که روح میبخشد	در جهان یادگار ما باشد

نعمت الله که جان ما بفدایش
سید و خواندگار ما باشد

همه عالم فدای ما باشد	هر چه باشد برای ما باشد
فقر ما تاج سلطنت بچشد	شاه عالم گدای ما باشد
بود و نبود صورت و معنی	از قضا و بقای ما باشد
قبله عاشقان سن مستان	در خلوتسرای ما باشد
دردمندیم و درد مینوشیم	درد دردش دوی ما باشد
لذت عمر جاودان دارد	هر که از مبتلای ما باشد

بنده سید خراباتیم
دیگری کی بجای ما باشد

بکام ما بود عالم اگر او یار ما باشد	چنین دوات نمیدانم در اینعالم کرا باشد
در خلوتسرای او بهشت جاودان ماست	چه خوش ذوقی که زندان را در این خلوتسرا باشد
خراباتست و ماسر مست و ساقی جام می برد دست	ز می توبه در اینجالت بنزد ما خطا باشد
بیاد دُردی دردش بدست دردمندان ده	کدرد درد او ما را به از صاف دوا باشد
بتیغ عشق اگر کشته شوی چو نماند غنیمت دان	که جانست زنده جاوید و جانان خونبها باشد
ز نور آفتاب او همه عالم منور شد	نمی بینیم یک ذره کبلی نور خدا باشد

بجان سید عالم که بنده بنده جا نیست
از آنشده هر که می بینی گدای این گدا باشد

بعین دولت و صفاش جهان در حکم ما باشد	چنین شاهی که ما داریم در عالم کرا باشد
خراباتست و ماسر مست و ساقی جام می برد دست	چنین بز می ملو کانه نمیدانم کجا
اگر درد دلی داری بیا و نوش کن جامی	که جام درد درد او به از صاف دوا
چنان مستغرق عشقم که خود از وی نمیدانم	در این دریا بهر سوئی که بینم عین ما

محب غیر کی باشم چو یار نعمۃ اللہم

کجا با خلق پر دازم چو محبوبم خدا باشد

هر که را شیخ آنچنان باشد	شرفش بر همه جهان باشد
دایره گرد او بود بر کار	او چو قطب است و در میان
صورتش خلق و همیشه حق است	راحت جان انس و جان
هر که با او نشست سلطان شد	زانکه او یاد شه نشان
هر چه خواهی از او همان یابی	زانکه او را همین همان
همه محکوم حضرتش باشند	حکم او بر همه روان

نعمت الله مرید حضرت اوست

لا جرم پیر عاشقان باشد

گفتم بخواب بستم گفتا خیال باشد	گفتم رسم بوصلت گفتا مجال باشد
گفتم که در خرابات خواهم که یار یابم	گفتا اگر در آئی اینجا مجال
سرچشمه حیات است ما خضر وقت خویشیم	در جام ما همیشه آب زلال
شادی روی ساقی هانی مدام نوشیم	بر غیر اگر مدام است بر ما حلال
گر عاقلی بگوید عقل تو گشت ناقص	قصص عاقل آنست ما را کمال
از آفتاب حسنش شد عالمی منور	ما روشنیم از وی او بی زوال

نقش خیال بگذار نقاش را طاب کن

جز بین نعمت الله نقش خیال باشد

همه عالم خیال او باشد	در خیال آن جمال او باشد
هر خیالی که نقش می بندم	تظلم بر کمال او باشد
در همه آینه چو مینگرم	صورت بیهثال او باشد
جنت هر کسی سزای ویست	جنت ما وصال او باشد
ملك لم یزل خداوند است	ابدأ لا یزال او باشد
همه را رو باوست از همه رو	همه را خود مال او باشد

کفر و ایمان بنزد اهل دلان از جمال و جلال او باشد
 موج و بحر و حباب ما بنگر همه آب زلال او باشد
 گفته سیدم بجان بشنو
 زانکه بحر جلال او باشد

تورا اهل نظر خوانم گرت منظور او باشد نظر باز خوشی باشی چو منظورت نکو باشد
 خیال من نقش میبندم بهر صورت که پیش آید کجاگیری توان دیدن چو هر چه هست او باشد
 ز آب چشم ما دایم بود خوش روی ما تازه چه خوش روئی که پوسته چو ما با آبرو باشد
 بیا و خرقه خود را با آب می نمازی کن چو جانما گرت میایی بسوی شست و شو باشد
 در آنحضرت که غیرت نکند غیر او غیری چه جای این و آن دارد چه قدر ما و تو باشد
 خرابانست و ما سر هست ساقی جامی بر دست نیاید عقل اگر آید مگر خواجهد ولو باشد

بیا از نعمت الله جو مرادی را که میخواهی
 که کام دل از ویایی تورا گرجستجو باشد

هر که او را خبر از اهل و لاتر باشد یاری اهل دلان در دل و جانش باشد
 درد مندیکه بجان دردی در دش نوشد راحت جان خوشی در دو جهانش باشد
 آتش عشق دلم سوخت چنان و اغیرا در قیامت چو بچوبند نشانش باشد
 دیسده اهل نظر نور از او می باید این چنین نور چنان عین عیانش باشد
 عاقل از عشق ندارد بر ما آنش نیست رندمستی طلب ای دوست که آنش باشد
 هر گدائی که بود بر در سلطان دائم همه چو ما بر دو جهان حکم روانش باشد

نعمت الله بسی بندگی سید کرد

لاجریم منصب عالی چنانش باشد

ناز با بار غبار خوش باشد آن میان در کنار خوش باشد
 نقش رویش خیال می بندم در نظر آن نگار خوش باشد
 عشق او آفتاب تابان است مهر او بی غبار خوش باشد
 نور او را بنور او بنگر آن نهان آشکار خوش باشد

لیس فی الدار غیره دیار
در چنین دار یار خوش باشد
در همه چون جمال او پیداست
گریکی و رهزار خوش باشد

بابل مست و صحبت سید
بابت گله‌گذار خوش باشد

عاشق و یار خویش خوش باشد
زاهد و زهد و رند و می خواری
بلبل مست و عاشق شیدا
بار عشقش نهاده ام بر دل
دل و دلداز خویش خوش باشد
هر کس و کار خویش خوش باشد
خود و گزارد خویش خوش باشد
میکشم بار خویش خوش باشد
کرده بیمار خویش خوش باشد
دل بسکاردار خویش خوش باشد
عاشقانه بسدردی دردش
عشقبازی است کار دل دائم

نعمه الله خوش بود با من
یار با یار خویش خوش باشد

مدام همدم جام شراب خوش باشد
بیا بکتاب ما و کتاب عشق بخوان
بیا کده‌اقی ما مجلس خوشی آرامت
رمید ساقی سرمست و جام می بردست
خبال عارض او نقش میکشم بر چشم
هزار شاه گدای جناب ما باشد
همیشه عاشق مست خراب خوش باشد
که خواندن از سر ذوق این کتاب خوش باشد
بیا که دیان او بی نقاب خوش باشد
حریفانند چنین بی‌حجاب خوش باشد
ننگر که نقش خیالش در آب خوش باشد
اگر بجانب ما آن جناب خوش باشد

خوش است گفته سید که از سر ذوق است
بذوق هر که بگوید جواب خوش باشد

ما عاشق و مستم کرامات چه باشد
ما همدم زندان سرا پرده عشقیم
گفتیم چنان است چنین بود که گفتیم
ما عاشق مستیم ز جام می و قدرت
ما یاده پرستیم مناجات چه باشد
در خلوت ما حالت طامات چه باشد
اینست کرامات کرامات چه باشد
خود کثرت معتول و خیالات چه باشد

چون خلوت ما گوشه میخانه عشق است با منزل ما راه و مقامات چه باشد
ای زاهد بیجاده نشین کعبه کدام است وی عاشق میخواره خرابات چه باشد

سید چو همه اوست چه پیداو چه پنهان

احوال بدایات و نهایات چه باشد

آب رحمت بجام جان باشد	گر مش گنج بی کران باشد
« بر سر و پای عاشقان »	نقد گنجینه حدوث و قدم
« آب بر روی ما روان »	ابر چون آبروی دریا دید
« بر رخ خوب همکنان »	خوش گلابی بصورت و معنی
« هر چه در جام باشد آن »	می چو در جام ریخت ساقی ما
« ابتدا بر همه چنان »	رشحه نور خود بما یاشید

نعمت الله جوهر تو حید

بر سر جمله عاشقان باشد

از فنا و بقا نه اندیشد	رند مست از بلا نه اندیشد
خوش بود از دوا نه اندیشد	درد مندی که درد مینوشد
از می جام ما نه اندیشد	هر که خمیخانه میخورد بدمی
پادشه از گدا نه اندیشد	عقل را پیش عشق قدری نیست
بی وجود از فنا نه اندیشد	بینوائی که در عدم گردد
بلکه از دو سرا نه اندیشد	دو سرا را به نیم جو نخرد

نعمت الله گنج اسما یافت

از غنای شما نه اندیشد

هر چه بیند همه نکو بیند	هر که او را بنور او بیند
عین ما دید و سو بسو بیند	آنکه با ما نشست در دریا
غیر چون نیست دید و چو بیند	روی غیری ندیده دیده ما
جان و جانانه رو برو بیند	هر که در آینه کند نظری

چشم باریک بین سید ما
رشته یکتوست کی دوتو بیند

نقش خیال عالم عارف بخواب بیند
در یادلی که چون ما در بحر مادر آید
چون نور آفتابست در روی ماه پیدا
تو تشنه در میان دایم سراب بینی
رندی که در خرابات با نادمی بر آرد
هر کو حجاب دارد او در حجاب ماند

در گلستان سید خوش، با بلان مستانند
هر گیل که او بچیند در گیل گلاب بیند

دلبر سر مست ما عزمی بدریا میکند
چشم ما پر آب کرده خوش نشسته در نظر
آفتاب حسن او هر جا که بنماید جمال
چشم مردم دیده ما روشن است از نور او
در خرابات مغان مست خراب افتاده ایم
کار دل از عشق بالائی چنین بالا گرفت

پادشاه است او و سید بنده فرمان او
دلخوش است او چه جفای جان شهید او میکند

ما مریدیم و یور ما مرشد
رو نوائی ز یار مرشد جو
نیری ره بخانه اصلی
روز و شب از خدای خود میجو
بحر ما را کراته پیدا نیست
درد دردش بنوش و خوش میباش

ره روانیم و ره نما مرشد
که دهد بی ربا نوا مرشد
گر نیابی در این سرا مرشد
کاملی تا بود تو را مرشد
غرق آیم و عین ما مرشد
که کند درد تو دوا مرشد

هر که ارشاد نعمت الله یافت

دائماً خواهد از خدا مرشد

هر که در کوی توجانا نفسی بنشیند	نیست ممکن که دهی بی هوسی بنشیند
نشیند دل من یک نفسی از سر پا	تا که در صحبت تو خوش نفسی بنشیند
خلوت نقش خیال تو بود خانه چشم	توان دید کغیر از تو کسی بنشیند
بر سر راه تو گرچه عسسان بسیارند	نیست عاشق که از خوف عسسی بنشیند
مدت شد که سر کوی تو میجست دلم	از درت دور مکن گرچه بسی بنشیند
کس بفریاد من عاشق شیدا نرسد	مگر آرزو که فریاد رسی بنشیند

نعمه الله بخلوت نشیند بی تو

شاهبازی است که جادو نفسی بنشیند

خوش است این دیده روشن کغیر او نمی بیند	اگر نبیند کسی غیرش بگویند که نمی بیند
اگرچه دیده احول یکی را دو نماید رو	بچه دالله که چشم من یکی را دو نمی بیند
بچشم او توان دیدن جمال بی مثال او	بغیری روی ننماید کسی را رو نمی بیند
مراد مردم دیده نظر کردن بروی اوست	و گر نه دیده نبود که روی او نمی بیند
نبیند چشم نا بینا جمال ماه تابان را	اگر صد سال میگویم نداند چون نمی بیند
بچشم ما نگاهی کن که نور چشم ما بینی	که چشم ما بغیر او کهن با او نمی بیند

مگر سر رشته گم کردی که این رشته دو توی دیدی
بین در دیده سید که جر یکتو نمی بیند

چشم ما عین ما بما بیند	هم نور خدا خدا بیند
دیده ما ندیده بغیری را	غیر چون نیست او کجا بیند
هر که خود بین بود نبیند او	زانکه خود بین همه خطا بیند
هر که با ما نشست در دریا	عین ما آشنای ما بیند
عارفی کو جمال او را دید	دیده باشد با او چو او بیند
دردمندی که درد مینوشد	هم از آن درد دل دوا بیند

بخرابات رندی از آید

سید مست دو سرا بیند

چه خوش چشمی که نور او بنور روی او بیند	چو نور دیده او باشد همه چیزی نکو باشد
کسی که بر آب خود دیند که جامن عارفش خوانم	دن آنکس عارفش دانم که نور او باو بیند
بود این رشته یکتو ولی احوال دو تو یابد	چو کم کرد دست سر رشته از آنیکتو دو بیند
کسی که مست شد از می چه داند جام و بیمانه	مگر رندی بود سر خوش که، بتو شد سب و بیند
اگر آئینه روشن محبی در نظر آرد	خود و محبوب در یکجا نشسته رو برو بیند
بیند چشم دریا این بغیر از عین ما دیگر	اگر سر چشمه یابد و گرد در آب جو بیند

خیالی گر نزد شخصی که سید غیر او دیده

بگو چون نیست غیر او نکوئی غیر چو بیند

دیده ما چو نور او بیند	هر چه بیند همه نکو بیند
چشم اهل نظر چو روشن از اوست	عین او را بعین او بیند
رشته یکتو است نزد بیننده	دیدند غیر اگر دو بینند
آینه عاشقی که مینگرد	خود و معشوق رو برو بینند

نعمت الله یکی است در عالم

کی چو احوال یکی بدو بیند

این دل دریا دل ماعزم دریا میکند	دارد او حسب و ظن مهابی بمشوا میکند
دل چو بر کاری روانگر ددیگر دقطه	دایره نقش خیالی را هویدا میکند
دیده ما نور او بیند بنور روی او	این عنایت بین که او با چشم بینا میکند
شرح اسما مینویسد دل بلوح جان ما	عاشقانه روز و شب احصای اسما میکند
دل بعیض خانه فتاد و خاطرش آنجا نشد	دائماً جایی چنان از ما تمنا میکند
هر نفس آئینه دل نور می بخشد بدل	و در چه حسنست اینکه او هر لحظه پیدا میکند

نعمه الله نعمتی ز انعام منعم یافته

این چنین خوش نعمتی ایشا را شبا میکند

دل باز عزم کعبه مقصود میکند
عود دلم در آتش عشقش روان بسوخت
خوش آنشی و عود خوشی سوختم خوشی
آنکس که میخرد غم عشقش بکاینات
رندهی که میرود بخرابات عاشقان
او آفتاب عالم و ما سایه بان او

سید بچود بنده معدوم خویش را

می بخشدش و جودی و موجود میکند

ترک عشقش ملک جان بگرفت و غارت میکند
میکند ویران سرای عقل و بیخس میکند
جا فروشی میکند دل بر سر باز عشق
هر که درد درد عشق او بدرمان میدهد
عشق سرمست است و در کوی مغان دارد وطن
بخاوت ما قبله حاجات سر مستان بود هر کجا رند بست میآید زیارت

نعمت الله سرخوش است از عشق میگوید سخن

عقل کمال تحصیل این لفظ و عبارت میکند

آب چشمم دمبدم از دل روایت میکند
عاشق مستم و عقل از خانه بیرون کرده ایم
دست ما بگرفت آن سلطان و ما را بر گرفت
در ازل بناخت ما را هیچنانی تا ابد
بیر ما عشق است و دعوت میکند ما را بمی
شاه ما ساقی میخواران بزم وحدت است

مطرب عشاق ما مستانه میگوید سرود

نعمت الله این غزل از وی روایت میکند

عاشق جانانم و جانم خروشی میکند	مستم و از مستیم خدمتخانه جوشی میکند
خستگان عشق را ساقی شرابی میدهد	این دوا از بهر درد درد نوشی
میدهد محمود ایاز خویش را انشرف خاص	پادشاهی این گرم با کهنه پوشی
در دسر میداد عقل از خانه بیرون کردمش	ایستاده بر در و در دیده گوشی
چون کنم اسرار دل بازاهد هشیاروش	جان سر مستم هوای میفروشی
گفتمش جامی بده گفتا بگیر اما خموش	جانم از ذوق این حکایت باخموشی

نی حدیث نعمت الله میکند با عاشقان

نالاش بشنو که از جان خوش خروشی میکند

کشته عشق او شفا چه کند	مرده درد او دوا چه کند
پادشاهی گدای او دارد	بینوای درش نوا چه کند
راحت جان مبتلاست بلا	مبتلا ناله از بلا چه کند
دینی و آخرت مده که دلجم	رند مست است و اینها چه کند
میدهی بند رند تا چه شود	مینهی بند مست تا چه کند
در خرابات عشق مست خراب	باده نوشیم تا خدا چه کند

نعمت الله کشته عشق است

این چنین کشته خوانبها چه کند

خسته عشق تو بیچاره شفا را چه کند	مبتلای غم تو غیر بلا را چه کند
کشته عشق تو چون از تو بلا می بیند	همچو منصور فنا دار بقارا چه کند
در دمندی که چوما دردی دردت نوشد	با چنین درد خوشی صاف دوا را چه کند
آنکه در میگذرد عشق تو یابد جانی	نزاهت باغچه هر دو سرا را چه کند

بنده عشق تو چون سید هر سلطان است

منصب دینی و عقبی گدا را چه کند

دل عاشق نظر بجان نکند	خاطرش میان با جان نکند
ایکه گوئی که ترا درندی کن	رند سر مست آنچنان نکند

دنیی و آخرت منده که دلم	التفاتی باین و آن نکند
رند مستیم نام ما که برد	بیشان را کسی نشان نکند
جرعه می بهجان خرید دلم	کرد سودائی و ژبان نکند
عاشق ورنند مست او باشم	عاشق انکار عاشقان نکند

نعمه الله حریف و می در جام
هیچکس توبه این زمان نکند

باری که می نوشد او ذوق ماچه داند	ناخورده درد دردش صاف دواچه داند
همدم نگشته با جام سابق کجا شناسد	دیخانه را ندیده بزم خدا چه داند
حالم ز عاشقان پرس تا با تو باز گویند	از عاقلان چه پرس عاقل مرا چه داند
از جام ابتلایش ذوقی که مبتلا راست	هر کو بلا ندیده ذوق بلاچه داند
گویند که ماجرائی با رند مست دارم	رندی که مست باشد او ماجراچه داند
نوری که در دل ماست خورشید در ثاوست	هر بی بصرت کوری نور و ضیاچه داند

سلطان خبر ندارد از حال نعمت الله
اسرار پادشاهی مرد گدا چه داند

غیر او کی بیاد ما ماند	دیگری بار ما کجا ماند
درد دردش بیاد ما را ده	که در اخو شتر از دوا ماند
ما نبودیم و حضرت او بود	چون نما نیم ما خدا ماند
نیست بیگانه از خدا چیزی	هر چه سه ماند با آشنا ماند
این عجب بین که حضرت سلطان	در نظر گه گهی گدا ماند
هر که مهر روی خویش را بیند	خوبی او کجا بسا ماند

بزم عشق است و سیدم سر مست
بنده مخمور خود چرا ماند

عهد با ژانف تو بستیم خدا میداند	سر موئی نشکستیم خدا میداند
با خیال تو نشکستیم بهر حال که بود	نزد غیرتی نشکستیم خدا میداند

هر خیالی که گشادیم برویش دیده در زمان نقش تو بستیم خدا میداند
 سر ما از نظر اعل نظر پنهان نیست در همه حال که هستیم خدا میداند
 در دل ما توان یافت هوای دیگری جز خدا را نپرستیم خدا میداند
 گر همه خلق جهان بستی ما دانستند گو بدانند که هستیم خدا میداند

در خرابات مغان سید سر مستانیم
 تو چه دانی ز چه دستیم خدا میداند

دل چو دم از عشق دلبز میزند پشت پا بر بحر و بر بر میزند
 در خرابات فنا جام بقاء شادی ساقی کوثر میزند
 عشق میگوید دل و دلبر یکی است عقل حیران دست بر سر میزند
 دل بجان نقش خیالش میکشد مهر مهرش نیک بر زر میزند
 از دل خود دلبر خود را طلب گو دم از الله اکبر میزند
 گر چه گم شد بوسف گل پیرهن از گویبان تو سو بر میزند

نعمت الله جان سپاری میکند
 خیمه بر صحرا ی محشر میزند

مرغ زبیرک بین که باهو میزند روز و شب با اوست کو گو میزند
 ذهن تیر انداز ما بر هر نشان پیشکافد هو و بر هو میزند
 در خرابات مغان سلطان عشق خیمه دولت بهر سو میزند
 باش یک روز در طریق او که او بوسها بر روی یک رو میزند
 شهر دل را شه عمارت میکند سنجقش بر برج و بارو میزند
 مینوازد مطرب عشاق ساز ساز چون نیکوست نیکو میزند

نعمت الله رند سر مستی بود
 ساغر می شادی او میزند

عاشقی کار عشق او دم میزند پشت پا بر هر دو عالم میزند
 هر که او شیدای زلف و روی اوست کفر و ایمان هر دو بر هم میزند

مطرب عشاق ساز ما نواخت
از دل ما جو مسمای وجود
گه نوای زیر و گه بم میزند
کو نفس از اسم اعظم میزند

نعمت الله عالم معنی دل است
از ادب و الله اعلم میزند

ذوق ما در جهان نمی گنجید
حال ما در بیان نمی گنجید
دلبرم دلوازی فرمود
در برم دل از آن نمی گنجید
در دل عاشقان خوشی گنجید
آنکه در جسم و جان نمی گنجید
زر چه باشد چو سر ندارد قدر
دل که باشد چو جان نمی گنجید
جان و جانان حریف یکدگرند
غیر رطل گران نمی گنجید
برو ای عقل دور شو ز اینجا
حیرتیل این زمان نمی گنجید
ما کلام خدا که میخوانیم
سخن این و آن نمی گنجید
بزم عشق است و ما سبک و حیم
زاهد جان گران نمی گنجید

نعمت الله حریف و ساقی یار
غیر او در میان نمی گنجید

بود و نا بود در نمیگنجید
مایه و سود در نمیگنجید
ایکه گوئی مرا وجودی داد
خوش بر وجود در نمیگنجید
آتش عشق عود دل را سوخت
بعد از این عود در نمیگنجید
ساقی اینجا کجا و مطرب کو
سافر و رود در نمیگنجید

چند گوئی که خوش همی سوزم
آتش و دود در نمی گنجید

مرا حالی است با جانان که جانم در نمیگنجید
مرا ری است بادلبر که دل در بر نمیگنجید
خرا باتست و ماسر مست و ساقی جام میبرد دست
در این خلوات سرای دل بجز دایر نمیگنجید
چه غوغا تبست در داو که در هر دل نمیباشد
چسودا تبست عشق او که در هر سر نمیگنجید
دام عود دست و آتش عشق و سینه مجمر سوزان
ز شو و سخن عودم در این مجمر نمیگنجید

چه حرفیست اینکه میخوانم که در کاغذ نمیابم چه علمست اینکه میدانم که در دفتر نمیگنجد
 بروای عقل سرگردان گرانجانی مکن باها سبک و جان همه جمع و گرانجان در نمیگنجد
 ندیم مجلس شام حریف نعمت الله هم لب ساغر همدی بوسم سخن دیگر نمیگنجد

در این خلوت حکایت در نگنجد

بجز رمز و کنایت در نگنجد

- | | | |
|---|----------------------|------------------------------|
| « | در این حالت حکایت در | وصال اندر وصال اندر وصال است |
| « | در او درس و روایت در | جمال اندر جمال اندر جمال است |
| « | ز نفس اینجا حکایت در | همه دل بود جان و لطف و احسان |
| « | در اینجا جز عنایت در | ازل عین ابد آمد در اینجا |
| « | بجز محض هدایت در | مجال کیست اینجا تا در آید |
| « | سر موئی حمایت در | شدم مغرور عقل و نفس کشته |

در این حالت که من کردم بیانش

نبوت با ولایت در نگنجد

- | | |
|-----------------------|---------------------------|
| چون او گنجد هوا نگنجد | در دل بجز از خدا نگنجد |
| « بیگانه و آشنا | دل خلوت خاص حضرت اوست |
| « موئی بسه میان ما | ماثیم و نگار و خوش کناری |
| « در مجلس شه گدا | سلطان عشق است و عقل درویش |
| « با درد چنین دوا | دردی دارم دوا ندارد |
| « دد خود گنجد و یا | چون نیست بجز یکی که گوید |

خوش خیم میست نعمه الله

در جام جهان نما نکند

- | | |
|-----------------------------|------------------------------|
| عشق جانان کشته را جان میدهد | هر که جان در عشق جانان میدهد |
| می بسر مستان فراوان میدهد | می فراوان است و ساقی بس کریم |
| بوسه بر روی حریفان میدهد | شاهد ما بس لطیف و نازک است |

آبرو گر قطرهٔ بیشش بریم	در عوض دریای عمان میدهد
جود او بخشید عالم را وجود	لطف او پیوسته احسان میدهد
گنج را در کنج ویران می نهد	و آن نشان ما را پنهان میدهد

سید ما دست دستان میبرد
بعد از آن دستی بدستان میدهد

جام و می بخشید و می وی میدهد	ور نباشد جام می کی میدهد
عالمی از جود او موجود شد	این کرم بین شی بلا شی »
رند سر مست از بیاید میفروش	« هینوازد بارها می »
هر چه ما را میدهد شاه و گدا	« در حقیقت حضرت وی »
مجلس عشق است و ماست و خراب	« ساقی ما می به هی هی »
در دم نائی نفس او میدهد	« آنچه از آواز از نی »

نعمت الله را بما بخشید باز
لطف او نعمت یابی میدهد

معنی یکی و صورت او در ظهور صد	چه جای او که صورت او هست بعدد
آئینه بيشمار و نماینده اش یکی	باشد صفات بیحد و ذاتش بود احد
که حال حادثی طلب ابعقل بوالفتنول	تا چشم روشن تو کند پاک از رمد
محتاج ماست عالم و ما بی نیاز از او	با غیرش احتیاج کجا باشد آن صمد
ما چون نیم و همدم نائی لطف او	هر دم می جدید درین نی همی دمدم
در دام ما در آید ودانه خوردن ما	مرغی که ز آشیانه توحید بر پرد

سید که مبر مجلس مستان عالم است
با ما حریف باشد از این جام میخورد

توحید و موحد و موحد	این هر سه یکسبت نزد اوحد
صد آینه گبر یکی بیسند	صد يك بنماید و یکی صد
محدود حدود در ظهور است	آری چو حد است حد و یحد

آنکس که خدای خویش بشناخت
 در دار وجود این و آن هست
 مستقیم و خراب در خرابات
 بحر است وجود نعمت الله
 گویا که خبر ندارد از خود
 در کتم عدم نه نیک و نه بد
 با ساقی عاشقان مؤبد
 گاهی در جزر و گاه در مد

هر که او نیک میکند یا بد
 بد مکن ای عزیز نیک اندیش
 عمر ضایع دریغ حاصل او
 قیمت تو بقدر همت تو است
 نیک و بد هر چه میکنند یا بد
 که بد و نیک میکنی با خود
 خواه یک ساله گیر و خواهی صد
 خواهی ارزد هر آنچه میورزد

گر روی راه نعمت الله رو
 تا ز درگاه او نگر دی رو

ما بتو هستیم و تو هستی بخود
 غیر یکی در دو جهان هست نیست
 ذات یکی و صفتش بی شمار
 وحدت و توحید و موحد یکی است
 نور جمالش بنماید عیان
 نیست شود هر چه بود غیر او
 غیر تو را هست نگوید خرد
 گر چه نماید بظهور آن دو صد
 شیخ یکی خرقه او بی عدد
 در نظر عارف ذات احد
 در بصر هر که نباشد رود
 گر نکند از نفس خود مدد

سید ما با تو نگوییم که کیست
 در بر ما آینه در نمود

خراب است و خم در جوش و ساقی مست و مای بخود
 حضور باده نوشان است و رندان جمه سر مستند
 اگر شمع ز داگرمی به بیچند از هوایش سر
 ز آب و خاک میخانه مرا ایچاد فرمودند
 در آن سرحد که جان بازند ما آنجا وطن داریم
 سر از دستار نشناسیم و می از جام و نیک از بد
 نمی بینم کسی مغمور را اگر یک بینم و در صد
 روان از آتش غیرت کشیدش تیغ بر سر زد
 زهی جام و زهی باده زهی موجد زهی موجد
 که دارد عشق همراهی که می آید بدان سرحد

گذر فرما بخاک مازیارت کن دمی مارا که نور روح ما روشن توان دیدن در آن مرقد

صراط مستقیم من طریق نعمة الله است

بصبر خود ندعی گرم سرموئی ز راه خود

توحید و موحد و موحد	این جمله طلب کنش ز احمد
یک فاعل و فعل او یکی هم	که نیک نماید و گاهی بد
خدمخانه و جام و ساقی ما	میجوی ولی ز مجلس خود
هر چند که عقل ذوقتون است	اما بر عاشقان چه سنجد
در هر دو جهان یکیست موجود	هر لحظه بصورتی مجدد
یک حرف و معانی فراوان	یک نقطه و اعتبار بی حد

در باب بذوق قول سید

ای سائل کامل سر آمد

از سر ذوق دیدم ام عین یکی و نام صد	ذات یکی صفت بسی خاص یکی و عام صد
حسن یکی و در نظر آینه بی شمار هست	روح یکی و تن هزار باده یکی و جام صد
گر بصد آینه یکی رو بنمود صد نشد	نقش خیال او صد و صد نشد آن کدام صد
همدم جام پر میم ساقی و مجلس ویم	پیش یکی گرفته ام ساغر می مدام صد
نام یکی اگر یکی صد نهادی عزیز من	صد نشود حقیقتش یک بود او بنام صد
در دو جهان خدا یکی نیست در آن یکیشکی	ملک بسی ملک یکی شاه بسی غلام صد

عاشق و مست و والهم همدم نعمة اللهم

نوش کنم بعشق او ساغر می بکام صد

دلی که درد ندارد دوا کجا یابد	بلائی عشق ندیده شفا کجا یابد
کسی که همدم جام شراب نیست مدام	حضور ساقی سر مست ما کجا یابد
حریف مانده ذوق ما کجا داند	نخورده ساغر دردی صفا کجا یابد
خدای خود نشناسد کسی که خود نشناخت	ز خود چو بیخبر است او خدا کجا یابد
سر بر سلطنت عشق پادشاهان راست	چنان مقام بلندی گدا کجا یابد

در این طریق فقیری که مینهد قدمی فانی خود چونجوید بقا کجا یابد

بنور عشق توان یافت نعمة الله را

کسی که عشق ندارد ورا کجا یابد

هر که فانی شود بقا یابد خوش بقائی از این فنا یابد

آنکه نام و نشان خود گم کرد آنچه گم کرده است ورا یابد

بنده کو گدای سلطان است پادشاهی دو سرا یابد

هر که با بینوا دمی دم زد خوش نوائی زمینوا یابد

غرق بحر محیط هر که شود عین ما را بعین ما یابد

عشق مست است و عقل مخمور است ذوق مستان ما کجا یابد

نعمة الله که نور دیده است

نور او را بدیده ما یابد

چشم مست تو گرا از خواب گران بر خیزد سبک از هر طرفی فتنه روان بر خیزد

گر کلاله ز گل چهره بر اندازی باز ناله از جان و دل پیر و جوان بر خیزد

سرو بالای تو گرسوی چمن میل کند ناروان از سر پا رقص کتان بر خیزد

انر شمع تجلیست ولی در یا بسد گه چو پروانه روان از سر جان بر خیزد

عاشقی بر سر کوی تونشیند که به عشق عاشقانه ز سر هر دو جهان بر خیزد

کشته عشق تو گر بوی تو یابد در خاک بهوای تو چو گلد جامه دران بر خیزد

جسم سید که حجاب است میان من و تو

خوش بود گر چو حجابی زمین بر خیزد

نور با نور خوش در آویزد آب با آب خوش در آمیزد

موج با بحر چون یگانه شود این دوئی از میانه بر خیزد

چشم مستش که فتنه انگیز است هر زمان فتنه بر انگیزد

مژه شعر نیز من شب و روز خاک در گاه بار می یزد

عقل با عشق گفتگو نکند بنده با پادشاه استیزد

ساقی مست هر نفس جامی گبر دو بر سرم فرو ریزد

سیدم زلف را چو بگشاید

عالمی دل در او در آویزد

ساز عشقی نوای دل سازد درد دردش دوی دل سازد

لطف سازنده بین که بر سازش هر چه سازد برای دل »

بخدا کار دل رهنا کردیم کار دل هم خدای دل »

آتش عشق جان ما را سوخت سوختگان را هوای دل »

دل مقامی خوش است از آن دلدار جای خود در سرای دل »

دل صاحب‌دلی بدست آور تا تو را آشنای دل »

نعمت الله مینوازد ساز

بشنوش کز نوای دل سازد

اگر مه روی من روزی نقاب از رخ براندازد چو ذره آفتاب جان پهای او سر اندازد

اگر شهباز عقل کدل کند پرواز در کویش ندیده همچنان جزوی که از حیرت پر »

حجاب دیده مردم خیال پرده و هم است جمال او نماید رو حجابش گبر بر »

کند معدوم را موجود از لطاف وجود خود اگر از گوشه چشمی نظر بر منظر »

اگر سلطان عشق او بملک دل فرود آید ندای غایت جانهاروان در کشور »

تجلی صفاتش را مظاهر در ظهور آرد ولی چون ذات بنماید نظر بر مظهر »

بچشم مردمی باری که روی سیدم بیند

نخواهد تا نظر باری بروی دیگر اندازد

آتش در دل است و جان سوزد دل چنین سوخت جان چنان سوزد

عشق او آتشی است جان سوزی رشته شمع جان از آن سوزد

گوئیا عود مجهر . . . عشقم که مرا خوش در این میان سوزد

آتش عشق چون بر آفرورد عالمی را بیک زمان سوزد

آه دل سوز عاشقان بشنو تا تو را دل بهاشقان سوزد

بر جگر داغ عشق او دارم
 نام غیرش چو بر زبان آرم
 سخن گرم من روان بیخوان
 دلم از بهر این نشان سوزد
 آتش غیرتش زبان سوزد
 که دل وخته را روان سوزد

نعمۃ الله اگر چنین نالد

نفسش جمله جهان سوزد

ما انا الحق از فنا خواهیم زد
 پای کوبان جان خود خواهیم باخت
 در خرابات مغان خواهیم رفت
 انوداع زاهدی خواهیم کرد
 گری بلائی بر دل ما بگذرد
 خویش را یگانه‌وش خواهیم ساخت
 همچو سید در جهان بیخودی
 عاشقی کو هوای ما دارد
 جام دردی درد دل نوشد
 آنچنان لذتی که جان بخشد
 سر خوشانیم و جام می بردست
 هر چه در کاینات می بینیم
 پادشاهی و صورت و معنی

نعمۃ الله که میر مستان است

هر چه دارد برای ما دارد

هر جا که دکاندار است او مایه ز ما دارد
 گری درد دلی داری از خود بطلب در مان
 دل زنده بود جاوید گر کشته شود در عشق
 از نور جمال او روشن شده چشم ما
 خود نفس بازاری سر مایه کجا دارد
 زیرا که چنان دردی با خویش دوا دارد
 ایمن ز فنا باشد چون نور بقا دارد
 تاریک کجا گردد چون نور خدا دارد

یاری که در این دریا بنشست دمی با ما هر سو که رود آبی از بخشش ما دارد
 رندی که وطن دارد در خلوت میخانه گوی هر دو سرا نبود اندیشه چرا دارد
 خوش سلطنتی داریم از بندگی سید
 این بنده چنین دولت در هر دو سرا دارد

چو نور دیده چشم من خیالش در نظر دارد چنین همه رو که من دارم که در دور قمر دارد
 بیای بابل شیدا و این گلزار ما بنگر بهر شاخنی که پیشینی بسی گلهای تو دارد
 خراباتست و ماسر مست و ساقی جامیبر دست حریف ما بود رندی که او از ما خبر دارد
 بسالوسی و زرافتی بیاید عقل سر گردان ز عشقم باز میدارد نمیدانم چه سر دارد
 بنور روی او دیده منور گشت میبینم چه خوش چشمیکه نور او همیشه در نظر دارد
 اگر چه ذوق هشیاری بهر حالی بود چیزی ولیکن حال سر مستان ما ذوق دگر دارد

حضور نعمت الله را دوسه روزی غنیمت دان
 که مهمان عزیز است و دگر عزم سفر دارد

می خیمخانه ما مستی دیگر دارد هر که آید بر ما کام دلی بردارد
 رند سر مست در این بزم ملوکانه ما از سر ذوق در آید خبری گور دارد
 عشق و ساقی و حریفان همه مستند وانی عقاله بخدور ندانم که چه درس دارد
 لب بنه بر لب ما آب حیاتی مینوش زانکه آن آب حیات این لب ما تر دارد
 آفتابی است که از مشرق جان میتابد نور او آینه ماه منور دارد
 قول مستانه ما ملک جهان را بگرفت این چنین گفته که در کاغذ و دفتر دارد

نعمت الله حریف من و سر مست و خراب
 گوییم که کنیم توبه که باور دارد

هوای درد بیدر مان که دارد سر سودای بی سامان که دارد
 رفیق راه بی پایان که جوید خیال مجلس جانان که دارد
 همه کس طالب آفتد و ما هم ازین بگذر بین تا آن که دارد
 چو کفر زلفا و دین و دلم برد نظر بر خاطر ایمان که دارد

چنین شاهی بگو مهمان که دارد	مرا مهمان جان است او شب و روز
دزین دوران چنین دوران که دارد	قدخ گردید اکنون نوبت ماست
بگو پرزای خان و مان که دارد	بعشقش چون مجال خود ندارم
غم از دشوار و از آسان که دارد	چومن از جان و دل کردم تیرا

هوس دارم که جان خود بپازم

ولی سید نظر بر بان که دارد

دل شوریده من شوق وصال دارد	برده دیده من نقش خیالت دارد
نیک میبینم و حسنی و جمالت دارد	هر کجا ماه رخسار در نظرم میآید
بر ملاطین جهان جاه و جلالت دارد	بینواشی که گدای سر کوی تو بود
از چنین بند گئی بنده خجالت دارد	جان فدا کردم و سر در قدمت افکندم
بسر جمله مستان که سلامت دارد	ساقیاساغر میده که لبم بی لب جام
توجه دانی که دل از عشقچه حالت دارد	بر وای عقل که من مستم و تو خموری

نعمت الله سخنش آب حیاتی است روان

روح بخشید چه نصیبی ز زلات دارد

خسته رنج غم تو در جاتی دارد	بسته بند بلای تو نجاتی دارد
« کشته عشق تو جاوید حیاتی »	هر که شد مرده در دلت او نمیرد هرگز
« روز و شب خاطر مامیل صلاتی »	طاق ابروی تو و بحر لب دل ماست از آن
« سیئاتی است خیال حسناتی »	کفر زلف تو که ایمان رخت میپوشد
« در نظر دیده ما آب قرآنی »	گر قدم رنجه کنی بر سر آبی باری
« آفرین بر قدم او که ثباتی »	بچفا از سر کوی تو دل از جان رود

نعمت الله که سلطان جهان عشقت

چون گدایان ز تو امید زکاتی داد

خوش کهمالی که جمالی بکمالی دارد	هر که از اهل کمال است جلالی دارد
آفرین بر نقشش باد که خالی دارد	نفس اهل کمال است که جان میبخشد

بسته ام نقش خیالی که نیاید به خیال
خوش خیالی که چنین خوب خیالی دارد
جام جان پر می خندانان جانانه ماست
سافر ها چو حباب آب زلالی دارد
هر کجا آینه در نظر م می آید
او بتعالی از آن وجه مثالی دارد
بسرا پرده جنت نکشد خاطر رند
زانکه در گوشه میخانه جمالی دارد

هر که او مستعد نعمت الله بود

دایم از سید این بنده سوالی دارد

هر کجا ساغری است می دارد
جام بی باده رند کی دارد
هر کجا صورت خوشی بینی
معنی از جمال وی دارد
دل مستم مسد ام می نوشد
گوش جان بر نوای نی دارد
گر نه آب حیات مینوشم
نقسم دل چگونگی دارد

نعمت الله را بجان جوید

هر که میلی بجام می دارد

علم از نام او نشان دارد
این مثالی است کاین و آن دارد
صورت و معنی که میبینیم
می و جام است و جسم و جان دارد
دو مگو او یکبست تا دانی
ور بگوئی تو را زبان دارد
چشم دریا دلی بود ما را
در نظر بحر یکران دارد
ذوق علم بدیع ما میجو
که معانی مسا بیان دارد
خوش میانی گرفته ام بکنار
خوش کناری که آن میان دارد

نعمت الله را بجان جوید

هر که میلی بهارقان دارد

هر که او عاشق است جان دارد
جان فدایش کنم که آن دارد
عاشقان نور چشم خوانندش
عاشق از عشق عاشقان دارد
مسا نشانی ز بی نشان داریم
خوش نشانی که آن نشان دارد
می و جام است و جسم و جان با هم
هر چه بینی همین همان دارد

هر که با ما نشست در دریا خبر از بحر بیکران دارد
 خواجه علم بدیع میخواند آن معانی ازین بیان دارد

می مست خوشی اگر جوئی
 نعمت الله بجزو که آن دارد

هر کس که هوای ما ندارد گویا خبر از خدا ندارد
 آنکس که نخورد دردی درد بیدرد بود دوا ندارد
 هر چند که شاه ذوق دارد ذوقی چو من گنا ندارد
 در بحر محیط عشق غرقیم جز ما خبری ز ما ندارد
 مسائیم و نوای بینوائی بلبل به از این نوا ندارد
 تا بینا خود خستند چون جام جهانما ندارد
 عشق است که عاشق است و معشوق باشد همه جا و جا ندارد
 جان است از آن بهمانیاید عمر است از آن وفا ندارد

سید مست است و جام بر دست
 دست از می و جام و ندارد

یاری که خیال دوست دارد عمری بخیال می گذارد
 عالم چسه بود بنزد عارف نقشی که نگار مینگارد
 هر دم نقشی بر وز عالم در دم نقشید گر بر آرد
 در آینه چون کند نگاهی لطفش جامی با و سپارد
 ما ائیم و دل شکسته چون دوست بیوسته شکسته دوست دارد
 بحری است که آب رحمت او بر ما شب و روز نیک بارد

چون اصل عدد یکی است سید
 آن بیک بسه هزار میشمارد

صاحب نظری کو که جهان در نظر آرد یا مجرم رازی که ز عقیبی خبر آرد
 ز نهار تون تیر ستم بر دل درویش کان تیر ستم تیغ و سنان بر جگر آرد

نگو نبود تخم بدی کاشتن آری	گر تخم بدی کاری آن تخم بر آرد
از سنگدلی سنگ منه برره مردم	کو کوه عذابی بعوض در گذر «
چوبی که زنی بر کشف یائی بتظام	بیشک و یقین در دسری را بر «
بیداد مکن جان برادر بحقیقت	بیداد پدر زحمت آن بر پسر «

گر بنده سید شوی و تابع جدش

از ابر وجودت به تا بنده بر آرد

گوئیا چشم ابر میخارد	کاب از چشمهاش میبارد
طرفه دریا دل بست سقایم	کاب از بهر ما همی آرد
آب آرد بسوی ما آری	شرم از چشم ما نمی آرد
چشم ما آب میزند بر روی	مژه هم قطره قطره بشمارد
آبداری باب دیده کنم	هر که تخم دیجتی کار د
آب چشم روان فرو شوید	نقش غیری که دیده بنکار د

نعمت الله امین رندان است

این امانت باهل بسیار

عقل از اینجا بخبر او ره بیالا کی برد	مرغ و هم او بر بسوزد ره بماوا کی برد
عقل مخمور است و میخانه نمیداند کجاست	اینچنین شخصی بمیخانه شما را کی برد
مجلس عشقت و ساطع اساقی و رندان جریف	هر گدای بیسرو و پاره آنجا کی برد
از لب شیرین یوسف هر که باید بوسه	کی برد شکر بمصر و نام حلوا کی برد
دم مزن از معرفت با مادر این بحر محیط	مرد عاقل آب دریا سوی دریا کی برد
رستم دستان ز بر دستی کند با این و آن	گر بدست ما فتد او دست از ما کی برد

نعمت الله هر چه من باید مسمای و بست

با چنین کشف خوشی او اسم اسما کی برد

گر ز چین سنبل زلفت صبا بوئی برد
دل بدست باد خواهم داد هر چه باد باد
خاک آن بادم که ما را در هوای عشق تو
گر نه کفر زلف تو بر روی ایمان چیره شد
در چین بازلف تو گر دم زند مشک ختا
دل پردی از برم جان میبری خوش میکنی
سیدار باری بر در عشق باری بار تو است
خوش بود گر او بحالم بنگردد
زار مردم ز آرزوی او ولی
ما گدا و پادشاه کائنات
غنچه دل در هوای او چو گل
هر که او غم میخورد در عشق او
یکدمی بی عشق او گر عمر رفت

نافه مشک ختن گیرد بهر سوئی برد
لیکن آن بادی که از خاک درت بوئی برد
ذره ذره گرد گرداند بهر کوئی برد
از چه رورومی جمالی جور دهند و کی برد
چین زلفت آبروی او یک هوئی برد
ای خوشا وقت دل و جانیکه خوشخوئی برد
زانکه خوش باشد که یاری بار مهر وئی برد
در میرم هم بخساکم بسپرد
زنده گردم بر سرم چون بسگذرد
پادشاه نام گدائی کی برد
جامه جان بر تن خود میدرد
شادمان از خویشتن او بر خورد
عاشق آندم راز عمرش نشمرد

میفروش از می فروشد گو بیا
هر چه دارد نعمت الله میخرد

چشم ما چون بروی او نگردد
نزد ما زنده دل کسی باشد
گل کجا جامه را قبا سازد
مرد عاشق همه یکی بیند
جان من روی دل نخواهد دید
زند مستی که باده مینوشد
در نظر غیر او کجا گذرد
که بجانان خویش جان سپرد
غنچه گر پیرهن بخود ندرد
آن یکی در هزار می شمرد
گر دمی روی دیگری نگردد
هر دو عالم بنیم جو نخرد

هر که را ذوق نعمت الله است

شاد باشد مسدوم و غم نخورد

مقصود بی وسیله حاصل نمیتوان کرد هر کس که کرد حاصل میدان که آنچه ناکرر

گر عقل ساده لوحی نقشی خیال بندد
بسیار اعتمادی بر آن نمی توان کرد
پروانه لاف میزد از آتش محبت
آتش در او در افتاد بی تمام و بینشان کرد
ما در طریق جانان جهانی نثار کردیم
لطفش بیک کر شمه صد جان بمار وانکرد
در آینه جمالش تمثال خویش بنمود
از آفتاب حسنش ماه خوشی عیان کرد
هر عالمی که دانست علم بدیع مارا
اسرار از آن معانی با عالمی بیان کرد

ما بندگی سید کردیم از سر صدق
سلطان عشق ما را سر خیل عاشقان کرد

محبوب دل و راحت جانی چه توان کرد
سلطان همه خالق جهانی چه توان کرد
از ساده دلی آینه بنمود جمالت
در آینه بر خود زنگرانی چه توان کرد
تو پادشه مائی و ما بنده فرمان
گر زانکه بخوانی و برانی چه توان کرد
ما عشق تو داریم و تو را میل بهما نیست
مائیم چنین و تو چنانی چه توان کرد
عمری است که مارا بغم عشق نشاندی
گر باقی عمرم بنشانی چه توان کرد
ما نقش خیال تو کشیدیم بدیده
گر زانکه تو این نامه بخوانی چه توان کرد

پنهان شدن از دیده سید نتوانی

چون نور بهر دیده عیبانی چه توان کرد

نوری است که وصفش بستاره نتوان کرد
اورا نتوان دید و نظاره نتوان کرد
با عشق در افتادم و تقدیر چنین بود
تدبیر نمیدانم و چاره نتوان کرد
سریست در این سینه که با کس نتوان گفت
نامش نتوان برد و اشاره نتوان کرد
بزمی است ملوکانه و رندان همه سرمست
از ما و چنین بزم کنار نتوان کرد
تقشش نهنگاری است که بردست توان نیست
او را بسر دست سواره نتوان کرد
ایدوست غنیمت شمر این عمر عزیزت
آری طمع عمر دوباره نتوان کرد

سید دهم هر نقی خلعت خاصی

الطاف خداوند شماره نتوان کرد

با چنین درد دلی میل دوا نتوان کرد
چشم ما روشنی از نور جمالش دارد
سود و سرمایه همه در سر کارش کردیم
برو از خویش قنا شو بخدا باقی باش
حاصل عمر عزیز است رها نتوان کرد
یکدمی نوروی از دیده جدا نتوان کرد
هیچ سودابه از این درد سرا نتوان کرد
بی فنا یا دشمنی ملک بقا نتوان کرد
بیشکلف به از این نسبت ما نتوان کرد
گر گدا گدایه کند منع گدا نتوان کرد

سیدم اهل صواب است خطائی نکند

توبه گر هست خطا کار خطا نتوان کرد

حسن او بر چشم ما پیدا که کرد
خانه دل مدتی تاریک بود
این عجب بین قطره دریا شده
گر نه عشق عیسی وقت حق است
در سرها اینچنین سودا که کرد
این زمان روشنتراز صحرا که کرد
غیر ما قطره دگر دریا که کرد
چشم نا بینای ما بینا که کرد
این چنین مراحق او سودا که کرد
سر ما با زاهدان پیدا که کرد

نعمت الله داد ما را بوسه

غیر او انعام خود با ما که کرد

با من بنوا چه خواهی کرد
جان غم دیده را چه خواهی داد
ما نکردیم جز گنه چیزی
گر تو ما را بجرم ما گیری
حاجتم جز روا چه خواهی کرد
درد دل جز دوا چه خواهی کرد
تو بما جز عطا چه خواهی کرد
کرم و لطف را چه خواهی کرد
عاقبت جز شفا چه خواهی کرد
دلعهه شان جز لقا چه خواهی کرد

این دل ریش مستمندان را
عاشقان آمدند بر خوانت

ریختی خون نعمت الله را

تنگ خون گدا چه خواهی کرد

دست با او در کمر خواهیم کرد	خویشتن را مهتبر خواهیم کرد
بوسه بر لعل او خواهیم زد	این دهن را پر گهر خواهیم کرد
قصه شیرین بخسرو میبریم	لاجرم وصف شکر خواهیم کرد
رو بروی ماهر و آورده ایم	روی خود را چون قمر خواهیم کرد
شیر مردانسه بمیدان میر و یم	عالمی زیر و زبر خواهیم کرد
باچنین سودا که ما را در سراسر است	عاشقانه ترک سر خواهیم کرد
باز می در جام جم خواهیم ریخت	باده نوشان را خیر خواهیم کرد
جاودان در بحر و بر خواهیم گشت	پادشاهی بحر و بر خواهیم کرد

نور چشم از دیدنش خواهیم دید

نعمت الله از نظر خواهیم کرد

کرد کار از کرم عیانم کرد	واقف حال این و آنم کرد
من چو بینام و بینشان بودم	بی نشانی مرا نشانم «
به تجلی ظاهر و باطن	گاه پیدا و گه نهانم «
در دل آمد بجای جان بنشست	رحمتی خوش بجای جانم «
می خمخانه را بمن بخشید	ساقی مست عاشقانم «
تا شوم رهبر همه رندان	ره نمودم بر هر وانم «
شرح علم بسدیع او خواندم	این دعائی از آن بیانم «
چون ز هستی خود فنا گشتم	باقی ملک جاودانم «

نعمت الله بمن عطا فرمود

رازق رزق بندگانم کرد

غنچه در گلستان تبسم کرد	بلبل از ذوق آن ترنم کرد
ساقی مست می برندان داد	عاقل از عشق عقل را گم کرد

چشم ما شد منور از رویش
نظری خوش بچشم مردم کرد
خاطرم میکشد بمیخانه سه
اینچنین عزم دل تصمم کرد
خوش خیالی بخواب میدیدم
دوش تا روز دل تنعم کرد
عقل بالا نشین مجلس بود
عشق آمد بر او تقدم کرد

خم می خوش خوشی بجوش آمد

سید مست میل آن خم کرد

دوش تا روز دل از عشق تنعم میکرد
در پس برده جان یار ترنم میکرد
من چو بابل همه شب زار همی نالیدم
دوست چون غنچه بر آن گریه تبسم «
دل بیچاره گمگشته خود را دیدم
چاره خویش همی جست و دگر گم «
بر سر کوی خرابات گذرم میکردم
عشق دیدم که روان غارت مردم «
گرچه جام می و پیمانہ همیکردم نوش
همت عالی من میل بدان خم «
باده با جام سخن از سر مستی میگفت
روح با جسم درین حال تکلم «

سید و بنده چو در خلوت جان میرفتنند

بنده عاشق گستاخ تقدم میکرد

بحکایت شراب نتوان خورد
عشقبازی بعقل نتوان کرد
درد دردش دواى جان من است
اینچنین درد کی خورد بیدرد
عاشقی کار شیر مردان است
کار مردان کجا کند نا مرد
آب گل را بگیر خوشبو شو
که گلاب است نزد ما آورد
مشردگانی که عاشق سر مست
می فراوان برای ما آورد
مست باشد مدام مست خراب
از می ما کسی که جامی خورد

نعمت الله را یکی داند

هر که او درد و کون باشد فرد

عاشقم بر روی نور الله خود
و الهم از بوی نور الله خود
شاه تر کستان به عشق زلف او
آمده هندوی نور الله خود

خوی نور الله ما خوئی خوش است	دلخوشم از خوی نور الله خود
نور چشم عالمی چون آفتاب	دیده ام در روی نور الله خود
گر دهندم صورت و معنی تمام	کی دهم يك موی نور الله خود
هر کجا جانیست دل داده بیاد	آمده انجوی نور الله خود

از خلیل الله امیدم این نبود

کو نیامد سوی نور الله خود

بیا ای نور چشم ما و خوش بنشین بجای خود	منور ساز مردم را و هم خلوتسرای خود
ز سلطانی این دنیا چه حاصل ای امیر دن	چرا چون ما وجد ما نباشی پادشاهی خود
بیا و دردی ما را زد دست ماروان در کش	و گر درد دلی داری ز خود میجو دوای خود
گلستانست و بلبل مست و ساقی جام میبرد دست	حریف باده نوشانیم و خوشوقت از نوای خود
چرا مخمور میگرددی بیا و همدم ما شو	قدم در راه باران زن مزن تیشه بیای خود
روان شد آب چشم ما که باتو ماجرا گوید	دمی بنشین بچشم ما پیرس اینماجرای خود

مربد نعمت الله شو که پیر عاشقان گردی
هوای او بدست آور رها کن این هوای خود

ای که گوئی نعمت الله جان سپرد	جان سپرد و جان با ایمان سپرد
جان بجایان دل بدلیز داد و رفت	جان از این خوشتر دگر نتوان سپرد
در هوای گلستان عشق او	جان چو غنچه بالب خندان سپرد
بندگی کرد او بصدق دل تمام	ظاهر و باطن بآن سلطان سپرد
بود میخانه سبیل خدمتش	رفت و آن منصب باین و آن سپرد
جان امانت بود با وی بدتی	خوش امینانه بآن جانان سپرد

دیگری گر جان بدشواری بداد

سید سر همت ما آسان سپرد

خواجۀ غافل برقت و جان سپرد	ببخبر از معرفت چیزی نبرد
بود مخموری و مستی میفرودخت	صاف می پنداشت میتوشید درد

شیشه پنسدار میبودش بدست
صوفیان پوشند صوف خدمتش
هر نفس نوعی دگر گفتنی سرود
عاشقانه جانپاری کن چو ما

او فتاد و شیشه اش شد خرد و مرد
صوفی بودی که میپوشید برد
گه ز لر گفتی سخن گاهی ز کرد
زانکه عاشق جان خود را میسپرد

نعمه الله جان بجانان داد و رقت

رحمة الله عليه آن مرد مرد

هر که بد زیست عاقبت بد مرد
صاف درمان کجا خورد بیدرد
هر چه خود رشته همان پوشی
داشت غیبی ز فاسقی عیبی
نان شیراز خورد و شکر آگفت
همه با اصل خویش را گردند
زنده جاودان بود بیشک
در همه حال با خدا باشد

نیک و بد هر چه کرد با خود برد
دردمندی سزد که نوشد درد
خواه صوفش بیاف خواهی برد
لاجرم فسق کرد و فاسق مرد
زین سبب در میان آب فسرد
خواه از میسمار خواهی کرد
هر که او جان بیاد حق بسپرد
آنکه خود را از این و آن نشمرد

همه چو سید مدام سر مست است

از می او کسی که جامی خورد

بود روزی خواجه سالار کرد
کیسهای سیم و زر بر هم نهاد
شیشه بودش بر از نقش و خیال
بر سر بل ساخت خواجه خانه
هر کجا دیدیم رند سر خوشی
گر بصورت عارفی رفت از جهان

میکشیدی درد و مینوشید درد
عاقبت غیری برد و خواجه مرد
او فتاد آن شیشه و شد خرد و مرد
سپیل آمد نا گه آن خانه برد
بود و نا بود جهان یکسر شمرد
جان امانت داشت با جانان سپرد

خلعتی از جابه سید بپوش

ورنه خود سهل است خرقه صوف و برد

چون شراب صاف درمان است ما را درد درد	زان همی ریزم فرود ایم بروی درد درد
گرم میدارد مرا صوف و حریر عشق او	غم ندارم گر ندارم در هوای برد برد
من ز میدان بلایش رو ننگردانم بیخ	رستم دستان کجا ترسان شود از گرد گرد
آفتاب روشن روی منیر مبر ترک	کیم کرد گرد داز گردی که باری کرد کرد
تو نه مرد نبرد درد درد عشق او	ده هزار خانه گیری او بدادی نود برد
تا جوانمردی که و در عشق جانان جان نداد	شاید از زنده دلی گوید که آن نامرده مرده

تا بزرگی کردند پیری که نانی را خورد

نعمت الله دید بسیاری که نانی خرد مرد

آن لحظه که جان در تنق غیب نهان بود	در دیده ما نقش خیال تو عیان بود
بودیم نشان کرده عشق تو در آن حال	هر چند در آن حال نه نام و نه نشان
عشق تو خیالی است که ما زنده از آنیم	ببشوق تو دل زنده زمانی نتوان
ما نقش خیال تو نه امروز نگاریم	گر روز از دل جان بخیالت نگران
گفتی که در آئینه بجز ما نتوان دید	چندان که نمودی و بدیدیم همان
خوش آب حیات است روان از نفس ما	تا هست چنین باشد و تا بود چنان

سید قدحی باده بمن داد بخوردم

آری چکنم مصالحت بنده در آن بود

بک دم بی می نمیتوان بود	بی می خود حی نمیتوان بود
ببشوق دمی نمیتوان زیست	بی ساغر می نمیتوان
ما سایه و عشق یار خورشید	بی بودن وی نمیتوان
بی جام شراب و عشق لیلی	مجنون در حی نمیتوان
مستیم و خراب و لا ابالی	بی ناله نی نمیتوان
تا کی غم این و آن توان خورد	درمانده کی نمیتوان

بی بود وجود نعمت الله
والله که شی نمیتوان بود

نقش غیر بی مجال خواهد بود	چه مجال و خیال خواهد بود
غیر او چون زوال می یابد	نبود چون زوال خواهد بود
او جمیل است و او بحسب جمال	تا جمیل و جمال خواهد «
ماه روشن تر آفتاب بود	گر چه بدر و هلال خواهد «
ملک ام یزل خداوند است	ملک او لایزال خواهد «
غیر او در خیال اگر آید	آن خیال، مجال خواهد «

همه عالم چو نعمت الله است
عالمی بر کمال خواهد بود

گر یکی در هزار خواهد بود	که مرا یار غار خواهد بود
بهر موج و حباب و جو آ بند	چار نا چار چار خواهد «
می مانوش کن که نوشت باد	که می بیخمار خواهد «
کار عشق است عشق بازی کن	که تورا آن بکار خواهد «
عقل اگر منع ما کند از عشق	تا ابد شرمسار خواهد «
هر که گیرد میان او بکنار	بی میان و کنار خواهد «
در قیامت چو چشم بگشایم	نظرم بر نگار خواهد «
هر که از دوستدار ما باشد	همه را دوستدار خواهد «

سیدی چون ز بندگی یابند
سیدم بنده وار خواهد بود

خواجه آنجا فقیر خواهد بود	بنده آنجا امیر خواهد بود
پادشاه حقیقت است انسان	عقل آنجا وزیر خواهد بود
در چنین قریه که ماهان است	نفس آنجا گزیر خواهد بود
هیچ دانی که این فغان ز کجاست	بانک خواجه بشیر خواهد بود

هر که خود را عظیم میگیرد
و آنکه اینجاصغیر و خوار بود
پیش مردان حقیر خواهد بود
در قیامت کبیر خواهد بود
سید ما بنور حضرت او
همچو بدر منیر خواهد بود

جان میجنون فدای لیلی بود
خاطر دل شکسته میجنون
در دل او هوای لیلی بود
مبتلای بتلای لیلی بود
ذوق لیلی نبود بیجنون
عاشق و رند و مست و لایعقل
بود میجنون برای لیلی بود
روز و شب در قفای لیلی بود
هر خیالی که نقش میبستی
نظرش بر نقای لیلی بود
راحت جان خسته میجنون
از جفا و وفای لیلی بود

جان سید فدای میجنون باد
زانکه میجنون فدای لیلی بود

آفتاب مسه نقابی رو نمود
ذره ها روشن شدند از آفتاب
تونک و مبین که او نیکو نمود
نور او بنگر که ما را چو نمود
دیدم آئینه گیتی نما
خود بخود بنموده است در عینما
تا تگویی او بها و تو نمود
در دو آئینه یکی رود و نمود
آبروی ما از آن هر سو نمود
آب چشم ما بهر سو شد روان

خوش برو بر دیده سید نشین
تا بینی روی او چون رو نمود

این سعادت بین که ما را رو نمود
روشن است آئینه گیتی نما
حضرت بیچون نگویم چو نمود
حسن روی او بها نیکو نمود

در دو آئینه یکی پیدا شده
آفتابی نیمشب بر ما بتافت
گه بتر کستان بما بنمود تَرَک
در محیط بیکران افتاده ایم

ما نظر از سید بخود دیدیم

هم بنور دیده او دیدیم

خوش خیالی بخواب رو بنمود
همه عالم جمیل پیدا شد
جام گینی نما پدید آورد
هر گه با ما نشست در دریا
چشم احوال یکی دو می بیند
رشته بکتوست در نظر ما را

در هر آئینه که ما دیدیم

سید و بنده رو برو بنمود

پادشاه حکم ما روان فرمود
هر چه در غیب و در شهادت بود
در میخانه را گشود بها
حکم تاج و کمر بما بخشید
رو در آئینه دلم بنمود
نقد گنج خزانه اسما

نعمت الله در ازل بنواخت

تا ابد میر عاشقان فرمود

صبحدم آفتاب رو بنمود
خانه تاریک بود روشن شد
زهر و مشتری چه خواهد بود
نور چشمی بها عطا فرمود

در دولت بروی ما بگشود	آفتابی در آمد از در ما
در چنین آن چنان بما بنمود	جام گیتی نما بما بخشید
عود آتش شد و نماندش دود	آتش عشق عود جانم سوخت
تا بیابی ز خویشتن مقصود	دامن خود بگیر ای عارف

بزم عشق است و سیدم سر مست
هر که آمد به مجلس آسود

بیا که نوبت وصل است و وقت گفت و شنود	بیا که مجلس عشق است و طالع مسعود
بیا که ساقی وحدت سر سبو بگشود	بیا که مطرب عشاق ساز ما بنواخت
که نقل مجلس ما غیر جان نخواهد بود	بیا و جان عزیزت بیار در مجلس
بیا و بنده ما باش و خواجه موجود	بیا و کشته ما شو که تا شوی زنده
که پیر میگذرد عشق این چنین فرود	بیا و جبهه و دستار عقل را بفروش
بیا که از دم مطرب همی بسوزد عود	بیا که از لب سائر حبات می ریزد
بیک کرشمه دل از دست عالمی بر بود	رسید عشق ز خم خانه قدم سر مست
نوشته بر ورق جان که ای مرا مقصود	کشیده بر کتب دل که ما محبت تو ایم

بیا که میر خرابات نعمت الله است
بیا که اول صبح است و عاقبت جمود

روی او دیدم چو برقع بر گشود	هر کجا صاحب جمالی رو نمود
اینه او بود در وی می نمود	دیدمش در آینه عین العیان
ذره بی مهر او هر گز نبود	آفتاب خاطر م تا روشن است
خود کجا موجود باشد بی وجود	هر چه موجود است از جود و بیست
سجده میکن تا بینی در سجود	ساجد و مسجود نزد ما یکی است
ساقی سر مست دیدم یار بوه	دوش رفتیم در خرابات مغان

نکتهای عارفانه سیدم
خود بخود میگفت و از خود می شنود

حیب شب آفتاب چون بگشود
 شب ام-کان خیال بود نمازند
 غیر او نیست ورتو گوئی هست
 عقل چون شب بر رفت و روز آمد
 يك حقیقت که آدمی خوانند
 عالمی را برقص آورده
 از گریبان روز رو بنمود
 هست روز و جود خواهد بود
 او بخود دیگران باو موجود
 خاطر ما از این و آن آسود
 که ایاز است بنام و که محمود
 قول مستانه که او فرمود

نعمت الله گردد نقطه دل

همچو پرکار و دایره پیمود

نور روی او بچشم ما نمود
 گفته گوی ما خیالی بیش نیست
 در حجاب عالمی در ما نسد
 جود او داده باین و آن وجود
 بر در می خانه مست افتاده ام
 آتش عشقش دلم در بر سوخت
 هر چه ما دیدیم غیر او نبود
 خود سخن فرمود و هم از خود شنود
 آنچه ان گیش که عالم خود نبود
 ورنه بیجودش ندارد کس وجود
 سر پای خم نهاده در سجود
 عالمی خوشبو شده زین بوی عود

گر در غیری بما در بسته شد

نعمه الله خوش دری بر ما گشود

روی خود را بنور خود بنمود
 ساقی ما چو رند مستی دید
 دل ما را باطاف خود بنواخت
 آتشی رو نمود موسی را
 در میخانه همه عالم
 درد در دلش دلی که نوش نکرد
 نظری خوش بچشم ما فرمود
 می خمیخانه را بما پیمود
 رحمتی هم بجای خود فرمود
 در حقیقت اله موسی بود
 ساقی ما بروی ما بگشود
 درد او را کجا بود بهبود

جان عارف فدای سید باد

که دل عارفان از او آسود

آفتاب از رخ نقاب مه گشود
 شد منور عالمی از نور او
 هر چه موجود است از نور و است
 خانقاه و صومعه در بسته شد
 آتش عشقش دل ما را بسوخت
 گفته مستانه ما قول اوست
 شب گذشت و روز روشن رو نمود
 يك ستاره گوئيا هرگز نبود
 خود کجا موجود باشد بی وجود
 چون در میخانه ساقی بر گشود
 سوخت درد عشق او جانم چه عود
 عاشقانه این سخن باید شنود

نعمت الهی و از خود بیخبر

قدر این نعمت نمیدانی چه سود

يك نفس یعقوب بی یوسف نبود
 هر که را دیدی نمودی یوسفش
 تا مگر یوسف در آید از درش
 هر که در کنعان بدیدی پیش او
 چون بر تخت این ظهورش را بیافت
 هر چه بود هست و خواهد بود اوست
 گر چه هجرانش بظاهر می نمود
 هر چه بشنیدی از یوسف می شنود
 در بر وی هر که بودی می گشود
 یوسف مصری خود را می ستود
 سر خود حق دید از آنگردش سجود
 هر چه باشد باشد از جود وجود

گر خلیل الله بصورت غایب است

نعمت الله یکدمی بی او نبود

عالم از جود او بود موجود
 نامرا دیم او مراد همه
 جام گیتی نما بما بخشید
 بزم عشق است و ما چنین سرمست
 خوش بیا جام می بگیر و بنوش
 عود دل سوخت آتش عشقش
 هر چه دیدیم بی وجود نبود
 یافتیم از عطای او مقصود
 نور خود را بهین ما بنمود
 هر که آمد بزم ما آسود
 ساقی عاشقان چنین فرمود
 عود خوش بود و آتشی بدود

صفت و ذات او ظهوری کرد

نعمت الله از آن شده موجود

در دو عالم جز او نبود نبود
 این دوئی زان سبب نمود وجود
 لاجرم روی او در او نمود
 خلق بی حق کجا بود موجود
 دل بیدرد و آتش بی دود
 جانم از ناله یکدمی نغزود
 اولم خیر و عاقبت محمود
 پیر من این سخن کجا فرمود

بسر عاشقان که عین وجود
 آن یکی در دو کون پیدا شد
 آینه چون وجود از آن رو یافت
 سایه بی آفتاب کی باشد
 نشنیدم ندیده ام هر گز
 بلبل مست گدازن عشقم
 ظاهرم جام و باطنم باده
 توبه از می چرا کنم نکنم

نعمت الله و زاهدی حاشا
 این حکایت که گفت با که شنود

این عنایت همه بما بنمود
 چشم خود هم بر روی ما بگشود
 میل ما جز بمی نخواهد بود
 در بهشت آمد و خوشی آسود
 خوش بود آتشی چنین بی دود
 دل خود را هم از خود بر بود
 به از این گفته دگر که شنود
 غیر او نیست در جهان موجود

هر کسی را عنسایتی فرمود
 تا ببیند بنور خود خود را
 طینت ما ز خاک می خانه است
 هر که آمد بخلوت دل ما
 آتش عشق سوخت عود دلم
 آینه هم ز جود پیدا شد
 از سر ذوق گفته ام سخنی
 چون وجود است هر چه می یابم

می و جام و حریف و ساقی اوست

نعمت الله این چنین فرمود

در میخانه همه بما بگشود
 بود و نا بود را بما بنمود
 می خمخانه را بما بنمود
 خوش بود آتشی چنین بی دود

لطف ساقی بسی کرم فرمود
 هر چه در غیب و در شهادت بود
 جام گیتی نها هویدا کرد
 آتش عشق اوست در دل ما

هو هو لا اله الا هو ليس في الدار غيره موجود

از ازل تا ابد عنایت او بود بابتدگان و خواهد بود

نعمت الله حریف و ساقی او

هر که آمد بزم ما آسود

لطف ساقی بسی کرم فرمود در می خانه را بما بگشود

جام گیتی نما بما بخشید می می خانه را بما پیمود

نقد گنجینه حدوث و قدم جمع کرده همه بما بنمود

از ازل تا ابد عنایت او هست با بتدگان و خواهد بود

هو هو لا اله الا هو ليس في الدار غيره موجود

نقش غیری خیال اگر بندی آن خیالات محال خواهد بود

گر صد است از هزار جمله یکی جز یکی نیست بنده را مقصود

و حده لا شريك له گفتیم غیر او نیست شاهد و مشهود

بزم ما مجلسی است شاهانه

سید ما ایاز و او محمود

ساقی ما بما کرم فرمود در می خانه را بما بگشود

جام گیتی نما بدور آورد می می خانه را بما پیمود

گریکی و رهزار جام گرفت وجه خاصی بهر یکی بنمود

آتش عشق او بسوخت مرا خوش بود آتشی چنین بی دود

در مقامی که جسم و جان نبود بود و نابود خود نخواهد بود

این چنین گفته های مستانه در جهان خود که گفت یا که شنود

نفسی باش همدم سید

تا بیایی از این نفس مقصود

هستی ما همه بود بوجود
بنماید یکی بنقش و خیال
جسم و جان جام و می دل و دلدار
همچو پر کار بود دل پر کار
اول و آخرش بهم پیوست
لیس فی الدار غیره و دیار

نفسی بی وجود نتوان بود
درد و آئینه آن یکی دو نمود
هر چه دارد همه بما بنمود
نقطه نقطه محیط را پیسود
ظاهر و باطنش ز هم آسود
هر موحد که بود این فرمود

نعمه الله که میر مستان است

در میخانه بر جهان بگشود

مائیم ایاز و یار محمود
دل ذره و مهر یار خورشید
چون سایه مرا ز خاک برداشت
بر بست زبان ما بحیرت
جز جود وجود مطلق حق
یک جرعه ز درد درد ساقی

مائیم عباد و دوست معبود
عشق آتش و جان عاشقان عود
مهرش چو جمال خویش بنمود
چون برده ز روی کار بگشود
در دار وجود نیست موجود
خوردیم چنانکه بود مقصود

مستیم چو سید از می عشق

آسوده شده ز بود و نا بود

هر چه امکان لطف و رحمت بود
هر کسی را قراضه بخشید
گل تبسم کنان بی باغ آمد
عقل دود است و عشق آتش آن
آتش عشق عود جانم سوخت
هر چه بوده است و هر چه خواهد بود
هر که آمد به مجلس سید

حضرت او بما عطا فرمود
در گنجینه را بما بگشود
چون ترانم ز بلبلان بشنود
خوش بود آتش از بود بی دود
به ازین کس نسوخت هرگز نمود
همه از جود او بود موجود
جان او همچو جان ما آسود

فیض فیاض از خزانة جود

داد ما را بلطف خویش وجود

قادر پر کمال کن فیکون
هر چه امکان لطف بود و کرم
با چنین نعمتی که او بخشید
او یکی سایه اش بما افکند
همه عسالم نشان او دارد
ره بخاوتسرای عشق نبرد

هر که یکدم ندیم سید شد

نفسی خوش تر عمر خود آسود

در همه آینه جمال نمود
غیر را سوخت آتش غیرت
دع نفسک بذوق دریا بش
درد دردش دواى درد دل است
این عنایت نگر که آن حضرت
می میخانه حدوث و قدم
خود نماید جمال و خود بیند
خیز ساقی بیار جام شراب

هر که انکار نعمت الله کرد

بیشکی باشد از خدا مردود

در مرتبه ساجد در مرتبه مسجود
در مرتبه عبد است در مرتبه رب است
در مرتبه قانی در مرتبه باقی
در مرتبه طالب در مرتبه مطلوب
در مرتبه آدم در مرتبه خانم
در مرتبه عابد در مرتبه معبود
در مرتبه حامد در مرتبه محمود
در مرتبه معدوم در مرتبه موجود
در مرتبه قاصد در مرتبه مقصود
در مرتبه عیسی در مرتبه داود

در مرتبه موسی در مرتبه فرعون
 در مرتبه بیحد در مرتبه بیعد
 در مرتبه ظاهر در مرتبه باطن
 در مرتبه سید در مرتبه بنده
 در مرتبه واحد در مرتبه موجود

نگار مست من هر دم ز تو بزمی یاراید
 بهر دم حجر میجوید که باویر از خود گوید
 جمالش در نظر دارم بهر حسنی که ببینم
 مراسم سراسق سر مستان دهد هر لحظه جامی
 اگر جامی بزم آری زخم می بری بر می
 پیای جان رها کن دل اگر جانانه میجوئی
 در میخانه بگشاید برندان باده بخشاید
 حیات جاودان است او ولی با کس نمیاید
 خیالش نقش می بندم بهر حالی که پیش آید
 بهر جامی که بنوشم مرا جانی بیفزاید
 و گر پیمانۀ آری بنو پیمانۀ پیمانید
 برو ای دل ز جان بگذر گرت دلدار میاید

حدیث عاشقی بشنو که تاذوق خوشی یابی
 حریف نعمة الله شو که تا جانت نیاساید

بر بسته نقاب دل ربایسد
 در آینه وجود عالم
 ما دولت سر لی مع الله
 در دور دو چشم مست ساقی
 چند آنکه خوریم می از این خم
 يك ذات و صفات او قراوان
 بنگر چه کند اگر گشاید
 خود بیند و خود بخود نماید
 یا بیم ولی دمی نیاید
 توبه نکنیم و خود نشاید
 نه کم شود آن و نه فزاید
 در هر صفتی دمی بر آید

سید رند است و جام در دست
 مستانه سرود می سراید

عقل هر دم که در سرود آید
 سخن عقل پیش عشق مگو
 عشق را خود گشایشی دگراست
 بدم سرو باده پیمانسد
 کن سخن خود بکار می ناید
 هیچ کاری ز عقل نگشاید

که بتو روی خویش بنماید
یکی جاد می نمی باید
هر زمان بزم نو بیاراید

جام گدیتی نمای را بکف آر
آفتابی مدام در دور است
عشق هر لحظه مجلسی سازد

تفسی باش هم-سدم سید
گر تو راهمدم خوشی باید

کی خیالش بخواب بنماید
نظری هم بنده فرماید
در سرا غیر او نمی شاید
این چنین در جزا و که بگشاید
باب خشك باد بیما یسد
یکدم از عمر خود بیاساید

خواب در چشم خون نوی آید
چشم دارم که لطف او بکرم
خلوت خاص اوست خانه دل
در میخانه او بما بگشود
عشق مست است و عقلم خمورست
هر که با جام می شود همدم

بنده سیدم که از کر مش
نعمت الله بخلق بیخشا یسد

صحبت او مرا نمی باید
زانکه بر قول خود نمی باید
هر دم انگامه بیاراید
باب خشك باد بیما یسد
لاجرم دوستی نمی شاید
آن خیالش بخواب بنماید

عقل ناقص بکار می ناید
سخنش اعتبار نتوان کرد
هر زمان قصه دگر خواند
آبرو را بخشاك ره ریزد
چونکه از شوق عشق بیخبر است
نمی سید کند ولی بخیال

سیدی عاشقی بجو که تمام
جانت از ذوق او بیاساید

بهر آئینه روئی می نماید
از آن عالم بیک حالی نماید
اگر آن آفتاب ما بر آید

خیال او بهر نقشی بر آید
برد خاکی و می آرد همیشه
جهان روشن شود از نور رویش

چنین میخانه ورنه آن سر مست
بنور او جمال او توان دید
بشادی روی ساقی نوش کن می
کسی مخمورا گر ماندنشاید
حجاب از چشم ما گر برگشاید
که می عمر عزیزت می فرآید

بعشقش نعمت الله میر مستان

سرودی عاشقانه می سراید

عقل چند آنکه خود بیاراید
خاکساری است ابرویش نیست
بسته او مشو که حیف بود
کشته عشق شو چو زنده دلان
هر که با عاشقی شود همدم
بعدم عالمی رود ز وجود
در نظر هیچ خوب نماید
بادم سورد بساد پیماید
کار عاشق ز عقل نسکشاید
گو تو را عمر جاودان باید
از دم او دمی بیاساید
بوجود جدید باز آید

نعمت الله جان بجانان داد

خوش بود گر قبول فرماید

گر در طاب اوئی ناگه بهرت آید
گر آینه روشن اندر نظرش آری
آن به که تو عمر خود در عشق کنی صرفش
ای عقل تو مخموری ما عاشق سر مستیم
در هر چه نظر کردم چون او ستم که میبینم
تا نور جمال او در دیده ما بنمود
در گردش گردی او در بتو بکشاید
تمثال جمال او در آینه بنماید
چون عمر عزیز تو بپوسته نمی پاید
در مجلس سر مستان و عظمی تو نمی پاید
اقرار باو دارم انکار نمی شاید
نوری بجز آن نورش در چشم نمی آید

گفتار خوش سید هر کس که بخواند خوش

آن بزم ملوکانه مستانه بیاراید

چشمش نورش بتو نماید
در گشایش ما زبان بلبل
دست تو بیان کند بدالله
بائی که بقدرتش پیا بست
گوش تو در سخن گشاید
هر لحظه ترنمی سراید
گر زانکه بدش بدست آید
بی قدرت او پیا نماید

بی جود وجود سید ما
خود بود وجود ما نشاید

تقش است خیالش که بهر دست بزاید
تقش بهر لحنه کشد نقش خیالی
دستی که از آن نقش بگیرد بسر آید
در نور رخس شاهد معنی بنماید
آن نقش رود باز بنقش دیگر آید
هر صورت خوبی که مرا در نظر آید
از بی خبر ای یار بتو کی خبر آید
پرستی خبری از دل و دل بیخبر از عشق
ساقی در میخانه گشاد است برندان
کو عاشق مستی که از بن خانه در آید
بگذشت شب و ماه فرو رفت ولیکن
امید که صبح آید و خورشید بر آید

صداعره بر آید ز دل عاشق سرمست
گر مطرب ما گفته سید بسراید

بارخ او قمر چه کار آید
آفتابی چو رو بما بنمود
بالب او شکر چه کار آید
گنج اسما تمام یافته ایم
نور دور قمر چه کار آید
ما چو در یشیم یافته ایم
کبسه پر سیم و زر چه کار آید
درد با عشق در کمر داریم
صدف بر گهر چه کار آید
عالم مخمور درد سر دارد
تاج شه با کمر چه کار آید
این چنین درد سر چه کار آید

نعمة الله حریف مجلس اوست
غیر ساقی دیگر چه کار آید

خوش درد دلی دارم درمان بچه کار آید
دلزنده بود جانم چون کشته عشق اوسب
با کفر سر زلفش ایمان بچه کار آید
عقل از سر مخموری سامان طلبد از ما
بی خدمت آن جهانان این جان بچه کار آید
عشق آمد و مالک دل بگیرت بسطانی
جز حضرت این سلطان سلطان بچه کار آید
روضه چو بود اینجا رضوان بچه کار آید
بی صحبت مه رویان ماهان بچه کار آید

باسید سر مستان کرمان چو بهشتی بود

بی نور حضور او کرمان بچه کار آید

نوش کن می که روح افزاید	لب ساغر فنوح افزاید
ذوق عمر عزیز اگر خواهی	باده وقت صبوح افزاید
نوش کن جام می که نوش باد	تا حیاتی چو نوح افزاید
شرح عالم بدیع مسا در یاب	که بیان در شروحت افزاید

جرعه جام نعمة الله نوش

تا از آن راح روح افزاید

ذاتش بصفات می نماید	يك ذات ذوات مینماید
در جام جهان نمای اول	خود را ز برات مینماید
عینی بظهور در مراتب	ما را درجات مینماید
گر کشته شوی ز جان میندیش	کان موت حیات مینماید
چون کرده اوست کرده ما	جمله حسنات مینماید
هر لحظه بصورتی بر آید	شیرین حرکات مینماید
عمری که بعشق میگذاری	در وی حرکات مینماید
خوشدل باشی بدرد نوشی	کز درد دوات مینماید

در دیده سیدم نظر کن

کو نور خدات می نماید

ذاتش بصفات مینماید	یا ذات بذات مینماید
خواهد که نماید و گرنه	آئینه چرات مینماید
هر بی سو و پا که پشت آید	شاه است و گدات مینماید
نقشی که خیال او نگارد	شیرین حرکات مینماید
خوش دردی در عشق مینوش	کاین درد دوات مینماید
هر جام حباب بر کشف ما	بر آب حیات مینماید

در دیده سیدم نظر کن
گو نور خدات می نماید

گهی زلفش پریشان می نماید	گهی عکس رخس جان مینماید
سواد کفرش ایمان می نماید	چو سنبال می‌کند بر گل‌مشوش
چه زرد است این که درمان می نماید	چه زخم است اینکه مرهم ساز جانست
چه جان است اینکه جانان می نماید	چه جام است اینکه میریزد از او می
همه آئینه این آن می نماید	دلی دارم چو آئینه ز عشقش
که چون در صورت جان می نماید	جمال عشق بین و حسن معنی

نظر کن چشم سید تا بینی
که پیدا سر پنهان مینماید

همه عالم سرابی می نماید	خیال غیر خوابی مینماید
جهان نقشی بر آبی می نماید	بچشم نقش بندان خیالش
بما جام شرابی می نماید	در این خم خانه هر رندی که یابی
نگاری بی حجابی می نماید	بهر صورت که بینی بمعنی
ز نورش آفتابی می نماید	ضمیر روشن هر ذره ما را
که خیر است و صوابی می نماید	بده جامی بهر رندی که باشد

و بود نعمة الله در خرابات
چو گنجی در خرابی مینماید

جانی است که آن روان نماید	جسمی دارم که جان نماید
هر نام از او نشان نماید	عالم چو ظهور نور اسماست
در دیده این و آن نماید	عینی است که صد هزار صورت
معشوق به - اشقان نماید	خوش آینه است جام و باده
دائم در وی چنان نماید	ساغر متنوع است از آن می
آئینه بتو همان نماید	در آئینه هر چه تو نمائی

یك معنی و صد هزار صورت

سید بجهانیا ن نماید

در جام جهان نما نماید	نوری که خدا با نماید
روی تو بتو کجا نماید	آئینه چو صیقلش نکردی
در صورت هر گدا نماید	این لطف نگر که پادشاهی
تا درد تو را دوا نماید	زندانه بنوش دردی درد
تقاسمش بتقشها نماید	نقشی بخیال می نگارم
کان جوهر ما بما نماید	در موج و حباب و آب دریاب

در دیده سیدم نظر کن

تا نور خدا تو را نماید

در آن نقش خیالم او نماید	مرا هر دم خیالی رو نماید
بهر صورت مرا نیکو نماید	بیداری و خواب از بینم او را
یکی باشد اگر چه دو نماید	یکی رود و آئینه چو بنمود
گاهی در چشمه گهر جو نماید	حباب و موج و دریا جمله آ بند
همه تمثال او یکر و نماید	هزاران آینه گر بینم ایدوست
ولی در چشم ما یکتو نماید	دو تو نماید این رشته با حول

همه کس نعمه الله را بیند

ولی تا او بهر کس چو نماید

یا نقش خیالی است که در خواب نماید	عالم چو مثالی است که در آب نماید
همسایه در این سایه با صاحب نماید	باطل وجودی است که موجود است
نوری است که در صورت مهتاب نماید	هر ذره ز خورشید جمالش که نموده
از غایت لطف است که آن آب نماید	خوش جام حبابی است که پر آب حیانت
حرفی است که صد فصل زهر باب نماید	يك نقطه اصلی است کتب خانه و فرعش
این هر دو میجانه با حباب نماید	ذات است و صفات است که محبوب و محبتند

در آینه روشن سید نظری کن

تا نور ظهورش بتو از باب نماید

هر که او عین ما بما جوید	یابد او هر چه از خدا جوید
درد دردش بذوق می نوشد	دردمند یکا او دوا جوید
مبتلائی که یافت ذوق بهلا	روز و شب از خدا بلا جوید
در خرابات عشق مست و خراب	دائماً گردد و مرا جوید
جام گیتی نما گرفته بدست	هر چه او را سپرده وا جوید
عقل باشد ز عشق بیگانه	آشنا یار آشنا جوید

رند مستی که نعمت الله یافت

دنیوی و آخرت کجا جوید

عاشق آن است که معشوق بجان میجوید	میرود بیسر و پاگرد جهان میجوید
همچو میجانون همه جا لیلی خود میطلبند	همه لیلی طلبند و ز همگان میجوید
میکند دایر سر مست مرا دلجوئی	بی تکلف دل من نیز چنان میجوید
عارف از اول و آخر چو خبر می جوید	ظاهر و باطن و پیدا و نهان میجوید
هر کسی آنچه طلب میکند از داند باز	دامن خویش بدست آرد و آن میجوید
رسته از نام و نشان نام و نشان جوید نه	رسته از نام و نشان نام و نشان میجوید

نعمت الله ز خدا از سر اخلاص مدام

صحبت ساقی سر مست مخان میجوید

این و آن بود جمله آن گردید	اینچنین بود آن چنان گردید
باز عالم بسدایع میخراهم	این معانی از آن بیان گردید
هر که در صحبتیم دمی بنشست	مجرم را از عاشقان گردید
در مقامی که جان نمیکنجد	گرد آنجا کجا توان گردید
وانکه چون ما فتاد در دریا	قطره اش بحر بیکران گردید
هر که دل را بدلیبری بسپرد	مونس جسان دلبران گردید

نعمت الله پیر عارف بود

این زمان باز نوجوان گردید

هفت دریا را بیکدم در کشید
آفریننده باطافش آفرید
فارغ است از بایزید و از یزید
ذوق یاران باد یارب بر مزید
در چنان دیده بود نورش پدید
گه قرینت می نماید گه بعید

اینچنین رندی که من دیدم که دید
دیده ام آئینه گیتی نما
عاشق سر مست در کوی مغان
مجلس عشق است و ساقی در حضور
دیده روشن که دیده روی او
اعتباری می نماید فصل و وصل

نعمه الله مست و جام می بدست

باشد آن می کهنه و جامش جدید

آنچنان پنهان چنین پیدا که دید
چتر شاهی بر سر عالم کشید
این سخن از ما بجان باید شنید
همچو خنجره جامه را باید درید
از برای حضرت خود آفرید
نوش کن جامی بگو هل من یزید

عین او در عین اعیان شد پدید
آفتاب است او و عالم سایه بان
جامی از می پر ز می بستان بنوش
درد هوای یوسف گل پیرهن
لطف او آئینه گیتی نما
ما حباب و عین ما آب حیات

سید ما از جمال پر کمال

می نماید هر زمان حسنی جدید

یافت مقصود همان لحظه که روی تو بدید
هر که رنجی نکشید او بشقائی نرسید
گل بیخوار درین باغ جهان توان چید
با خیال تو که پوست کاز خود برید
هر که از جام غم انجام تو یکجرعه چشید
چشم سر مست تو را دیده ز ره بر گردید

سالها در طلبت دیده بهر سو گردید
در دل گر چه که دیدیم دوا یافته ایم
بی بلائی توان یافت چنان با لائی
حرف عشق تو که دانست که از خود بگذشت
می خمیازه شادی نکند نوش دگر
لم از کوی خرابات بخلوت میرفت

بر سر پچار سوی عشق تو دل سودا کرد
نعمت الله بها داد و وصال تو خرید

از گرم جان عزیزم بر جانانه برید	دست گیرید و مرا مست بمیخانه برید
دل چو شمع است که در مجلس جان بسوزد	خبر سوخته گمان را بر پروانه برید
آشنایان همه جمعه اند و حریر بان سر مست	حیف باشد که چنین شده بیگانه برید
گنج عشق است که در گنج دل ویرانست	نقد گنجینه ما از دل ویرانه برید
عاقل آنست که دیوانه عشق است چوما	سخن عاقل دیوانه بدیوانه برید
دل مردان خدا هر که بر دخوش باشد	گویباید و برید آن دل و مردانه برید

کوشه خلوت میخانه مقامی امن است
نعمت الله بگیرید و آن خانه برید

رخت ما را بسرا پرده میخانه برید	آلت مجلس ما جمله بساقی سپرید
ما چو غنچه بهوا جامه خود چاک زدیم	بعد از این خرقه ما را به ملامت ندرید
عیب ما را مکنید ار شده ایم عاشق او	نور چشم است ببینید که صاحب نظرید
گر ز ما از سرمستی سخنی گوش کنید	از سر اطفو کرم از سر آن در گذرید
هر کجا نقش خیالی که ببیند دیده	معنی خوب در آن صورت زبا نگرید
میل میخانه ندارید ندانیم چرا	مگر از ذوق می و مستی ما بیخبرید

بنده سید زندان خرابات شوید
که بنزدیک سلاطین جهان معتبرید

زاهد بسرا پرده زندان مگذارید	مخمورش از آن مجلس زندان بدر آرید
بیگانه باشید پاشید سر و زر	تخمیکه توانید در این باغ بکارید
هر خم شرابی که سپردید بر اندی	آرید بر ما و باهش بسیارید
روشن بتوان دید که نور بصیر ماست	بر دیده اگر نقش خیالی بنگارید
پکدم که ز ماقوت شودی می و ساقی	از عمر مسگوئید و حیاتش مشمارید
کار همه زندان خرابات بر آید	بر ما نفسی همت خود گر بگذارید

سید ز در می‌کده مستانه در آمد
نور است که پیدا شده پنهانش ندارید

کفر سر زانی بت عیار بینید	ترسای میان بسته بز ناز بینید
در پرده عصمت ز نظر گرچه نهان بود	پیدا شده اش بر سر بازار بینید
بر دیده ما گر بنشینید زمانی	بک لعبت و صد جاهه بیکبار بینید
جامی بکف آرید در او و بنمائید	تاساقی ورنه و می و خمار بینید
بحریم و حباب و می و جاءیم در ایندور	در صورتها معنی هر چار بینید
عالم همه آئینه یار است از آن روی	روشن بنماید بشما یار بیند

از گفته سید غزالی نغز نویسید
سر دفتر مجموعه اسرار بینید

در دور قمر نقطه خورشید بینید	در جام جم آنحضرت جمشید بینید
در دیده ما نور جمالش بتوان دید	دیدید در این دیده و وادید بینید
در بحر در آید و حبابش بکف آرید	در صورت ما معنی توحید بینید
گرچه شب قدر است چو صاحب نظر آید	چون روز در این شب و خورشید بیند
بس فکر کند عاقل و نقشی بنگارد	تحقیق نماید اند و تقلید بینید
گشتیم مگر دز وجود و ز عدم هم	آید در این خاوت و تجرید بینید

سید بهمه آینه روئی بنموده
آن یار کهن باز بنجدید بیند

آفتاب چرخ معنی با یزید	سایه خورشید اعلی با یزید
واقف اسرار سبوحانی بحق	کاشف انوار معنی با یزید
گوهر دریای عرفان از یقین	عارف و معروف یعنی با یزید
راه جان روشن نشدی و الحسن	کار دل پیدا نشدی با یزید
نقطه وحدت در آمد در الف	در ظهور حرفشده بی با یزید
صورت فردوس جان بسطام عشق	میوه معنی طوبی با یزید

سید از صاحبده لانی لاجرم

کرده با جانت تجلی با بزید

با من سخن از زاهد ز نهار مگوئید	ترک می و میخانه یکبار مگوئید
ورزانه که بگوئید دگر بار مگوئید	با عاشق سر مست مگوئید ز توبه
از بار می پوشید و باغیار مگوئید	رازی است میان من و ساقی خرابات
با گلشن رویش سخن از خار مگوئید	با لعل لب او سخن از غنچه می رسید
با زلف بتم قصه ز نار مگوئید	از لعبت ترسا بچه اسلام مگوئید
دارید نگه بر سر بازار مگوئید	سری که شنیدید امینید و امانت

از گفته سید غزلی خوش بنویسید

اما سخش جز بر خمار مگوئید

اینچنین خانه خدا بهر خدارا طلبید	در سرا پرده دل خانه خدا را طلبید
آنکه از ساقی ما جام بقا را طلبید	در خرابات فنا ساعر می نوش کنید
ور بلائی برسد جمله بلا را طلبید	گر بیاید عطائی همه آنرا جوئید
کار خیر است در این کار دعارا طلبید	می ببخشید برندان و مگوئید بها
درد در دوش بکف آرید و دوارا طلبید	درد دل را بحکایت نتوان یافت دوا
هر چه خواهید بیاید چومارا طلبید	در نظر دیده ما بحر محیطی دارد

نعمت الله اگر می طلبید ای یاران

در خرابات در آئید و خدا را طلبید

عقل آمد و با عشق در افتاد و افتاد	زاهد دگر از خلوت تقوی بدر افتاد
با بر سر ما هر که نهاد او بسر افتاد	ما سر بدر خانه خمار نهادیم
نوری مگر از مهر رخت بر قهر افتاد	به روشنی یافت که شد بدر تما می
المنة لله که بار دگر افتاد	افتاد در این کوی خرابات بسی دل
هر عاشق مستی که در آن رهگذر افتاد	بر خواستن از رهگذر او نتواند
ورزانه کسی دید مرا از نظر افتاد	در خواب بجز نقس خیانش نتوان دید

مد باز در این کوی خرابات فتادم
و دیده که او نقش خیال دگری دید

عیبم مکن ارزانکه گذارم دگر افتاد
گر مردم چشم است که او از بصر افتاد

رندی که بهیچانه سید گذری کرد
تا یافت خبر مست شد و بی خبر افتاد

آتشی در نهاد جان افتاد
شمع عشق ترچو بر کشید علم
عقل مخمور منع ما میگردد
هر که از چشم ما فتاد فتاد
سرو قدی که سر ز ما پیچد
مرغ دل دید دانه خالش
ناوک آه عاشق سر مست
از لب او حدیث می گفتم

جان بیچاره در فغان افتاد
سوخت پروانه پر زنان افتاد
مست دیر فت در مغان افتاد
نه دو روزی که جاودان افتاد
در چمن قدش از میان افتاد
باز در دام زلف از آن افتاد
هر چه انداخت بر نشان افتاد
سخنم ناگه از دهان افتاد

سیدم او فتاد مستانه

چه توان کرد آن چنان افتاد

هر که بر خاک راه او افتاد
بهوائی که خاک او گردد
بت دن پرده راز رو بر داشت
عشق مستانه در خروش آمد
آفتاب جمال رو بنمود
هر که چون ما فتاد در دریا

بد مگویش که او نکو افتاد
رند سر مست کو بسکو افتاد
بنده سجده کنان برو افتاد
عقل مسکین بگفتگو افتاد
مه هلالی شد و دور تو افتاد
غرقه گردید و سوسو افتاد

نعمت الله فتاد مست و خراب

نظری کن بین که چو افتاد

دل بدست زلف دلبر او افتاد
در خرابات مغان مستانه رفت

بی تکلف خوب در خور او افتاد
جای خود را دید خوشتر او افتاد

پای او بوسید و بر سر او فتاد	بر در میخانه با ساقی نشست
توبه را بشکست و دیگر او فتاد	بارها دل در شراب افتاده بود
بر سر کوبش کسی گر او فتاد	از سر هر دو جهان بر خواستند
ماد ما از جمله انور او فتاد	آفتاب او بما ظاهر چو شد

نعمه الله باز سازی خوش نواخت

غافلگی در هفت کشور او فتاد

مردم دیده در این دریا فتاد	آب چشم ما بروی ما فتاد
سر پهای خیم نهاد از پا فتاد	رند سر مستی بهی خانه رسید
در خرابات آمد و آنجا فتاد	بر نخیزد جازدان هر کس که او
چشم ما روشن بعین ما فتاد	ما ز دریائیم و دریا عین ما
این چنین ذوق خوشی ما را فتاد	همدم جامیم و با ساقی حریم
عاقبت محمود با ما او فتاد	دل برفت از ما و در دریا نشست

نعمه الله چون مقام خویش دید

بر در یکتای بی همتا فتاد

همچو ما در بحر بی پایان فتاد	هر که در دریای بی پایان فتاد
شعله در جان مشتاقان فتاد	عشق جانان آتشی خوش بر فروخت
غافلگی در مجلس رند آن فتاد	رند مستی سر پهای خیم نهاد
نیک سودا کرد و خوش ارزان فتاد	آنکه جان بفروخت درد دل خربند
کار او ای یار با یاران فتاد	یار ما را کار با اغیار نیست
بی سرو پا سخت سرگردان فتاد	از سر کوبش کسی کاو دور شد

نعمه الله جان به جان داد و رقت

خوش بود جانی که با جانان فتاد

خمخانه بدست عاشقان داد	ساقی جامی باین و آن داد
تمثال جمال خود بآن داد	در جام جهان نما نظر کرد

عشقتش پنهان بما نشان داد	راهی که نشان آن نه پیدا است
از غایت ذوق جان روان داد	بادل گفتند جان فدا کن
عداش دادی بما چنان داد	هر داد که خواستیم از وی
چیزی به از این نمیتوان داد	در کتم عدم وجود بخشید

لطفش بکرم عنایتی کرد
سید خود را بنده گان داد

عشقیست در این جان که بصد جان نتوان داد	دردی است در این دل که بدرمان نتوان داد
این آب حیات است بحیوان نتوان داد	جام می ما آب حیات است در این دور
این گوشه بصدروضر ضوان نتوان داد	مستانه در این کوی خرابات فتادیم
دشوار بدست آمده آسان نتوان داد	گنجی است در این مخزن اسرار دل ما
هر چند دل خود پریشان نتوان داد	ما دل بس زلف دلارام سپردیم
درد سر مخمور بمستان نتوان داد	از عقل سخن با من سر مست مگوئید

سید در می خانه گشاد است دگر بار
خود خوشتر ازین مشوره برندان نتوان داد

بوسه خوش بر لب جانان نداد	هر که او در عشق جانان - بان نداد
آشکارا داد او پنهان نداد	جود او بخشید عالم را وجود
فکر این و آن بان رندان نداد	جام می در دست و ساقی در نظر
درد سر ساقی بمستان نداد	چونکه مخموری بود درد سری
ذوق سر مستان بمخموران نداد	لایق هر کس عطا او میدهد
جان بعشق او از آن آسان نداد	بس گران و هم سبک سر بود عقل

نعمه الله را بما داد از کرم
اینچنین دادی بهر سلطان نداد

میخورم میخورم که نوشم باد	جام جم میخورم که نوشم باد
دببدم میخورم که نوشم باد	دردی درد عشق مستانسه
باده هم میخورم که نوشم باد	میدهم بوسه بر لب ساغر
بسکرم میخورم که نوشم باد	لطف ساقی شراب می بخشد
در عدم میخورم که نوشم باد	می خمخانه و جود بهذوق
نه بغم میخورم که نوشم باد	میخورم می بشادی ساقی

نعمت الله حریف و ساقی یار

جام جم میخورم که نوشم باد

بیا و خدمت او نوش کن که نوشت باد	می محبت او نوش کن که نوشت باد
زلال نعمت او نوش کن که نوشت باد	شراب پاک هلال است و ساقی سرمست
ز آب رحمت او نوش کن که نوشت باد	همیشه رحمت او آبرو دهد ما را
بقدر همت او نوش کن که نوشت باد	چو جای جام و سراجی بیا بعی خانه
خوشست قسمت او نوش کن که نوشت باد	بیا که قسمت ما کرده اند جام شراب
ز دست حضرت او نوش کن که نوشت باد	رسید ساقی کوثر حیات می! بخشد

شراب سید ما جرعه بصد جان است

بیا که قیمت او نوش کن که نوشت باد

قل هو الله احد جزو دو ابروی تو باد	ورد صاحب نظران فانجا روی تو باد
آیه الكرسي تعویذ دو گیوی تو باد	جاء نصر الله ای شاه چو بنمودی روی
آفرین بر سر زلف تو و بروی تو باد	والضحی روی تو آمد سر زلفت و ایل
آیت کنت ترا با زرد و هندوی تو باد	ترند و الشمس که بر جبهه افلاک شد است
این چهار آیه حق بند دو بازوی تو باد	فتح و بس و تبارک طرف آخر حشر
دافع چشم بدان از رخ نیکوی تو باد	از یکاد از نفس روح امین در شب و روز

نعمت الله بدعا خواند اندک ایل

که دلش بسته گیسو و رخس سوی تو باد

عشق او با جان و دل پیوسته باد
عقل اگر منعم کند از عشق او
همدم من باد جام می مدام
خاوت عشق است ورنه جان در حضور
ساقی مرمت بشکست توبه ام
مورغ جان من ز دام عقل رست

دولت عشقش مرا پیوسته باد
خاطرش چون خاطر من خسته باد
با لب ساقی لبسم پیوسته باد
در بغیر عاشقان بر بسته باد
پشت توبه دائماً بشکسته باد
هر که در دام است یارب رسته باد

در خرابات مغان بنشسته ام

سیدم دائم چنین بنشسته باد

حضرت سلطان ما پاینده باد
عشق سلطانست و ما از جان غلام
دل بدایر جان بجانان داده ایم
عالمی کومنع رندان می کند
بابل مستی که میگردد بذوق
چشمه آب حیات معرفت

آفتاب دولتش تا بنده باد
عیل سلطان دائماً بنده باد
هر که باشد همچو ما دلزنده باد
در میان عاشقان شرمنده باد
چون نگل خندان لبش پر خنده باد
دائماً از بحر ما زاینده باد

نعمت الله میر سرستان ماست

بر سر ما تا ابد پاینده باد

یارب ز غم هجران رستیم مبارکباد
مخمور چو میبودیم خوردیم می عشقش
لطف گرمی فرمود و بند زرو بگشاد
ما سلطنت جاوید از دولت او داریم
از نور جمال تو شد دیده ما روشن
تادست تو اگر فتم دعت از همه کس بردیم

از رحمت این زندان چستیم مبارکباد
در خاوت میخانی سه مستیم مبارکباد
ز نار سر زلفت بستیم مبارکباد
از هستی با بنده هستیم مبارکباد
از دیدن غیر تو رستیم مبارکباد
با رستم دستمان همدستیم مبارکباد

تو سید مستانی ما لبسم غلام تو

مستیم چون مخمور هستیم مبارکباد

عاشقی کو سر پیا ی ما نهاد
از سر دینی و عقبی در گذشت
بر در میخانه هر کو بار یافت
کار ما چون از بلا بالا گرفت
یا نهاد بر فرق عالم هر که سر
رو بهمه بنمود نور آفتاب

روی خود در جنت المأوا نهاد
هر که یا با ما درین در یا نهاد
سر دری گردید و سر آنجا نهاد
مسند و الای ما بسا لا نهاد
بسر در یکتای بیهمتا نهاد
روشنی در دیده ییسا نهاد

نعمت الله را بما انعام کرد

خوان انعامش برای ما نهاد

آب چشم ما بهر سو رو نهاد
جز خیال روی او نقشی ندید
تا بوسد خاک پایش آفتاب
داد ساقی داد سر مستان تمام
ایکه گوئی عقل استادی خوشست
لحظه بی او نمیخواهیم عمر

اشک خون آلود ما بر رو فزاد
دیده ما تا نظر را بر گشاد
بر سر کویش رسید و سر نهاد
زاهد مخدور را جامی نداد
عقل مزدور است و عشقش اوستاد
جان ما بی عشق او یکدم نداد

نعمت الله رفت باد او بخیر

بیاد بیاد نعمت الله بیاد بیاد

ترک سر مستم دستگیر باده کلاه کج نهاد
پیش سلطان داد بتوان خواستن از دیگران
عقل سر گردان ز پافتاد و عشقش در رود
در چمن سرو سبزی تا دید آن بالای او
خوش در میخانه بر روی ما بگشاده اند
در خرابات معان رندی که نام مانشود

ملک دل بگیرفت و خازن و مان همه بر باد داد
چونکه زو بیداد باشد از که خواهی خواست داد
همچو دیخوری بدست ترک سر مستی فزاد
سر پیا ی او فکند و پیش او بر پا ستاد
بس گشایشها که نارار و نموده زین گشاد
سر خوشانه پای کوبان رو بسوی ما نهاد

گر کسی گوید که سید توبه کرد از عاشقی

حاشا نه این نخوادم کرد و این هرگز نهاد

اهل نظران دیده بروی تو گشایند
خورشید جمال تو نموده است بهاروی
در آینه حسن تو نمایند خدا را
رندان سرا پرده میخانه در این دور
بی دردی دردت نتوان یافت درائی
ای عقل برو از در میخانه که رندان

حسن تو در آئینه بنمایند
آنها که طلبکار لقایند که جایند
صاحب نظرانی که منور بخدایند
شاید که با بوس تو هر دم بسر آیند
دلها همه زان خسته این درد و دوا آیند
مستند و با مثال تو این در نگشایند

هر بیت که سید ز سر ذوق نگوید
سر بست که مستان همه آن بیت سر آیند

هر در که بروی ما گشایند
هر دم به پیاله شرابی
در میکند دلبران عیار
رندان مستند و لا ابالی
دیدیم جمال ما هر و یان
بینند همه که ما چه دیدیم

حسنی دیگر بهمانمایند
ذوقی دیگر همی فزایند
صد دل بگر شمه ربا آیند
مستانه سرود میسر آیند
آئینه حضرت خدا آیند
گر پرده ز روی بر گشایند

بزمی ما زند هر زمانی
تا سید و بنده خوش بر آیند

عارقانی که ما بجا جویند
دیده روشن خوشی دارند
نور او را بنور میبینند
بنامه حضرت خدا روندند
نقش غیر خیال کی بندند
آینه گر هزار مینگرند

گاه در بحر و گاه در جویند
در همه حال ناظر او بند
وحده لا شریک له گویند
لاجرم بندگان نیکو بند
غیر چو نیست غیر چو جویند
همچو ما با هزار یک روندند

بنده سید خرا بانند
بنده گانه امام آجویند

ذوقیست دلم را که بعالم نتوان داد
 یادت نکند زانکه فراموش نکردم
 چشمی که منور نشد از نور جمالش
 از دولت ساقی که جهان باد بگاش
 عمریست که بر حسن و جمالش نگرانیم
 ساقی و حریفان همه جمعند درین نرم

تا بود چنین بوده و تا باد چنین باد
 تا کرده فراموش چگونه کینت یاد
 گر نور دو چشم است که او از نظر افتاد
 از لعل لب جام بخوراهیم بسی داد
 یارب که چنین عمر بسی سال بهماناد
 بزعمی است ملوکانه نهادیم بنیاد

ساطان بود آن کس که بود بنده سید
 صد جان بفدایش که بود بنده آزاد

رندان همه مستند و می از جام نداشتند
 در صومعه گر زاهد رعناست مجاور
 خوش آینه دارند و در آن آینه روشن
 اسماء الهی است که ظاهر شده بر خاق
 عشاق بر آتند که معشوق بر آنست
 این گفته مستانه ما از سر ذوق است

بی نام و نشاند از این شاه نشاندند
 رندان بسرا پرده می خانه رو اتند
 بینند جمال خود و بر خود نگرانند
 یکچند چنین بوده و یکچند چنانند
 ما نیز بر آنیم که عشاق بر آتند
 بی ذوق نخواهیم که یک بیت بخوانند

از غافل و خمور و بجزو مستی سید
 که ز ذوق می و مستی او بیخبر اتند

دست چپ را بساز میخوانند
 عاشقانی که بحر م رازند
 ذاکرانی که ذکر میگویند
 در همه آن بسای همی جویند
 بیست و هشت حرف اگر هم میخوانی
 هر که بیشد و هر چه بینگرند

کنج راهم بساز میخوانند
 یار را دوستدار میخوانند
 روز و شب آن نگار میخوانند
 گر یکی در هزار میخوانند
 غار فان بشمار میخوانند
 خدمت یار غار میخوانند

نعمت الله را چو می بایند
 مظهر کردگار می خوانند

سیدم روح اعظمش خوانند	آب ارواح آدمش خوانند
روح اعظم باعتبار بدن	جام گویند و هم جیش خوانند
صورت اسم جامع است از آن	معنی جمله عالمش خوانند
همدم او اگر دمی باشی	حاصل عمر آن دمش خوانند
غم و راحت دل و جان است	حیف باشد اگر غمش خوانند
عارفان جز کلام حضرت او	قصه این و آن کمش خوانند

نعمه الله را اگر یابند

صورت اسم اعظمش خوانند

دمه بیاد هوا جان خویشتن بر باد	بنوش جام شرابی که نوش جانیت باد
در آ بخلوت میخانه فنا بنشین	چه میکنی تو در این خانقاه بی بنیانه
مزار جان عزیزم فدای غم بادا	که خاطرم ز غم عشق میشود دلشاد
بلم ز دست بفتاد در سر زلفش	اسیر گشت چه چاره کنم چنین افتاد
دمی که بیعی و عشوق میرود با دست	در غم عمر عزیزی که میرود بر باد
بدم گشاد و گشادم از این درست که او	دری نماید که آن در بر روی ما نگشاد

بجان سید رندان که از سر اخلاص

غلام خدمت او ایم و بنده آزاد

ساغر و می مدام در کارند	همدم عاشقان می خوارند
می پرستان مدام می نوشند	زاهدان زان خبر نمی دارند
خاکساران کوی میخانه	فارغ از نور و ایمن از نارند
سر زلف بتم پریشان شد	جان و دل در هوای زنارند
منع رندان مکان که سرمستند	بند آنها بده که هشیارند
عاشقان سالها بسر گردند	تا دمی جام می بدست آرند

جان سید فدای رندان باد

که دل هیچکس نیازارند

آنها که نگار را نگارند پیوسته نگار را نگارند

هر دم جانی بدو سپارند	جانی یا بند هر ز مانی
از مستی ما خبر ندارند	این طرفه که زاهدان میخمور
اینجا چه توئی کجا گذارند	ای عقل برو که بزیم عشق است
طرح دیگری ز نو بر آرند	هر لحظه ز غیب در شهادت
نقشی که بر آب می نکارند	عالم دانی که در نظر چیست

مستیم و حریف نعمة الله
بیچاره کسان که در خمارند

کار بی ساز ما بساز آمد	عمر ما رفته بود باز آمد
مژده وصل دل نواز آمد	جان هجران کشید دلخوش شد
یافت محراب و در نماز آمد	هر که ابروی یار ما را دید
لشکر او بتر کتاز آمد	عشق سرمست ما ک دل بگرفت
غم نداریم چون ایاز آمد	شاد مانیم و عاقبت محمود
خاطر از هر چه بود باز آمد	دل بدایر - پرده ایم دگر

ناز آغاز کرد باز آن یار
نعمت الله در بیان آمد

کار ساز خوشم بساز آمد	عمر ما رفته بود باز آمد
باز آواز دلنواز آمد	مطربیم ساز عاشقان بنواخت
جان محمود در نیاز آمد	میگند باز ناز خواجه ایاز
گرم گردید و در گذر آمد	نقد قابلم ز آتش عشقش
گرد صید خوشی و باز آمد	باز پرواز کرد از بر شاه
در ولایت بر کتاز آمد	عشق مست است و جام می بردست

نعمت الله رسید مست خراب
این چنین حاجی از حجاز آمد

کثرت بالذات وحدت آمد	واحد بصفات کثرت آمد
----------------------	---------------------

سیلاب محبتش روان شد	عالم همه غرق رحمت آمد
از جود وجود داد ما را	منعم همه عین نعمت آمد
ما کشته او و خوابها او	قیمت چو بقدر همت آمد
معشوق حریف و عشق ساقی	زان مجلس ما چو جنت آمد
دل آینه عشقش آفتابی	این آینه ماه طلعت آمد

سید بظهور بند شد
سلطان چو گدا بخدمت آمد

خوش ماه تمامی است که از غیب بر آمد	خورشید نهان گشته بشکال دیگر آمد
او عمر عزیز بست که آمد بسر ما	خوش عمر عزیز بست که ما را بسر آمد
ما بر در هر خانه که رفیقیم گشودند	محبوبی از آن خانه خرامان بدر آمد
مستیم و ندادیم خبر از همه عالم	یاری که از او یافت خبر بی خبر آمد
و الله که ندیدیم بجز نور جمالش	هر نقش خیالی که مرا در نظر آمد
با عقل همی بودم و خوش بود دوروزی	عشق آمد و از صحبت او خوبتر آمد

هر بنده که آمد سرا پرده سید
شد شاه جهان و همه جا معتر آمد

مستانه ساقی از در آمد	از دولت او کارم بر آمد
جان گرامی کردم فدایش	عمر عزیزم خوش بسر آمد
خورشید حسنش خوشتر سر آمد	سرور وانش چون در بر آمد
استغفر الله از توبه کردن	بود آنگاه ای از من گر آمد
از مجلس ما زاهد روان شد	ساقی سر مست از در در آمد
مستانه جایی بر می بمن داد	صد بارم از جان آن خوشتر آمد

چون نعمت الله زندی حریفی
وقتی چنینه خوش خوش در خور آمد

ملک عشقش بغیر ما نرسد
پادشاهی بهر گدا نرسد

درد در دوش کسی که نوش نکرده
هر که بیسگانه‌نگی ز خویش نهجسته
بنده تا از خودی برون ناید
نرسد در حرم وصل و ای
دل چاه از آب و گسل خلاصی یافت

نعمه الله رسید تا جائی

که بجزر خان اولیا نرسد

دولت عشق بهر بیسرو پائی نرسد
نرسد در حرم کعبه وصل محبوب
نوشکن دردی در دوش که زوایجانست
میروم بر در میخانه که خوشبخت بنم
بینویان درش گنج بقا یافته اند
بروای عقل مگو عشق چرا کرد چنین

بادشاهی دو عالم بسگدائی نرسد
هر محبیب که بر او جور و جفائی نرسد
دردی درد نخورده بدوائی نرسد
دارم امید که آنجام بلائی نرسد
بینوائی نکشیده بتوائی نرسد
بادشاه است و بر او چون و چرائی نرسد

هر که او بندگی میر خرابات نکرده

بسر سید عالم که بجائی نرسد

دوات وصل تو بها کی رسد
تا نخورد دردی دردت بنوق
هر که بخود راه خدا برود
راه بیابان فنا چون زلفت
جام حیاتیم بر آب حیات
ساکن میخانه چو خوش ایمانست

منصب شاهی بسگدا کی رسد
صوفی صافی بصفای کی رسد
با خودی خود بخدا کی رسد
در حرم دار بقا کی رسد
جز لب ما بر لب ما کی رسد
خانه امنی است بلا کی رسد

سید ما حاکم و ما بنده ایم

هر چه کنند چون و چرا کی رسد

هست هشیار و هست نشناسد آسنین را ز دست نشناسد

او بلی از ازل است نشناسد	از ازل و ازل بود فارغ
او درست از شکست نشناسد	رند سرمست جام چون بشکت
خاستن از نشست نشناسد	بر در میفروش خوش بنشست
عاشق می پرست نشناسد	عاقل خود پرست مخمور است
چونکه بالا و پست نشناسد	آسمان و زمین کجا دارند

نعمت الله در همه عالم
غیر آن يك كه هست نشناسد

این مرحمت نگر که به از خدا رسید	آب حیات از لب ساقی بهما رسید
از درد درد او بدل ما دو رسید	دل دردمند بود ولی یافت صحتی
تا دست ما بدامن آن پادشا رسید	ما دست برده ایم ز شاهان رزوگار
ذوقی از آن بمن بینوار رسید	مطرب نواخت ساز حریفان بینوا
جاوید می رود بنهایت کجا رسید	هر زهر روی گرفت رسید او بمنزای
جز ما دیگر کسی نتواند بهما رسید	بهریست بحر ما که ندارد کراه

میراث سید است که ما را رسیده است
این سلطنت رسید هر دو سرار رسید

چونکه از ما بود با ما و رسید	نعمت الله باز با ما و رسید
آمد آنجا باز با دریا رسید	همچو قطره رفته بود از بحر ما
کی تواند عقل اینجاها رسید	مجلس عشقت و ما مست خراب
این بلا ما را از آن بالا رسید	عشق بالایش بلائی خوش بود
عین ما گوئی بین ما رسید	موج و دریا چون بهم آمیختند
بر سر ما عالی سودا رسید	تا سر زلفش پریشان یافتیم

داد سید حکم میخانه بهما
منصب عالی چنین ما را رسید

او را بخود نبینی او را با تو دید
هر کس که دید او را میدان که آنچنان دید

دیده ندید غیرش چندانکه گردد گرد دید
 جام جهان نمائی یاریکه در نظر داشت
 سر چشمه حیات است این بحر دیده ما
 حکم ولایت ما منشور حضرت اوست
 دل دیده خوشی دید روشن بنور رویش
 جانان هر دو عالم در جسم و جان روان دید

رندی که نعمت لله سر مست بیند اورا
 شاید اگر بگوئی سر خیل عاشقان دید

جام می گر بدست ما برسد
 اب جام شراب اگر بوسم
 دردی درد دل اگر نوشم
 گر جفا و وفا رسد ما را
 هر که فانی شود از این خانه
 بحر عشق است و مادر او غرقیم
 پادشاهی باین گدا برسد
 خوش نوائی بینوا برسد
 درد ما را از آن دوا برسد
 خوش بود هر چه از خدا برسد
 بسرا برده بقا برسد
 هر که آید با شنا برسد

نعمت الله را بدست آرد
 هر غریبی که او بما برسد

چشمی که چشمه آب از چشم ما روان دید
 ای نور دیده ما در چشم ما نظر کن
 ما را اگر بجوئی ما را بما توان یافت
 جام جهان نمائی است یعنی که این دل ما
 از عشق اگر نشانی برسی نشان بگویم
 هر ناظری که بتشست در چشم ما زمانی
 در چشم او نیاید هر چشمه چو آن دید
 کائینه است روشن انرو در او توان دید
 هر کس که دید ما را میدان که آنچنان دید
 هر کو در او نظر کرد همه وجهه و عه جهان دید
 پیام و بی نشان شد یاری که از او نشان دید
 در بحر دیده ما دریای بیکر آن دید

رندی که نعمت الله بیند بچشم معنی
 داند که دیده ماسر خیل عاشقان دید

نور بست که آن نور بان نور توان دید
 هر دیده که آن دید یقین دان که چنان دید

جام می عشق است که در دور رزان است
 در دور قمر هر که نظر کرد روان دید
 در آینه بنمود جمال و چه جمالی
 خود را چه بخود دیدد بخود دنگران دید
 چشمی که نظر از نظر اهل نظر یافت
 در هر چه نظر کرد همین دید و همان دید
 بی نام و نشان شو که نشان نقش خیالیست
 این نیست نشانی که تو گوئی نشان دید
 گوئی که مرا هست تمنای وصالش
 نقشی و خیالی است که در خواب توان دید

نور است که سید همه خلق نماید

یاری که نظر کرد بهر دیده عیان دید

چشم نورت در این و آن دید
 روشن چشمی که آن چنان دید
 غیرت نگذاشت غیرت تو
 غیر تو چو نیست چون توان دید
 تمثال جمال دیده ما
 در جام جهان نما روان دید
 دیده نظری ز نور تو یافت
 در ذره و آفتاب آن دید
 بحریم و حباب عین ما آب
 این دیده ما هم این همان دید
 از نام و نشان خبر چه بررسی
 هر دیده که دید بی نشان دید

این دیده مست نعمت الله

آن نور بعین آن عیان دید

چشم نورت در این و آن دید
 روشن چشمی که آن چنان دید
 غیرت نگذاشت غیرت تو
 غیر تو چو نیست چون توان دید
 جام است و شراب هر دو با ما
 این دیده ما همین همان دید
 گوئی که چگونه دید چشمت
 بگذر ز نشان که بی نشان دید
 دریای محیط دیده ما
 در جام جهان نما روان دید
 دیده نظری ز نور او یافت
 آن نور لطیف او با آن دید

در دیده مست نعمت الله

نور است که چشم ما عیان دید

نقشش نه خیالی است که در خواب توان دید یا ماه لالی است که در آب توان دید

در شیخ عیان بیند و در شب توان دید
 آن نور در آئینه مهتاب توان دید
 آن گنج نهان گشته زهر باب توان دید
 مر بوب توان دیدن و از باب توان دید
 اورا بیقین با همه احباب توان دید

هر دیده که اوست شد از جام الهی
 خورشید جمالش بتو گر روی نماید
 گر بر تو در گنج خزائن بگشایند
 اعیان همه آئینه اسمای الهی است
 محبوب و محبند همه عالم و آدم

گر سید و بنده بهم ای دوست بینی
 نورند که در دیده اصحاب توان دید

در این آئینه آنی میتوان دید
 بین در دل که جانی میتوان دید
 که نور او روانی میتوان دید
 دمی بنگر زمانی میتوان دید
 از آن داغش نشانی میتوان دید
 که بحر بیکرانی میتوان دید

بچشم ما جهانی میتوان دید
 دل زنده دلان چون زنده از اوست
 خوشی در چشم مست ما نظر کن
 اگر بینی تورند با ده نوشی
 دل من سوخته است از آتش عشق
 بیا بر چشم ما بنشین ز ما نی

بگیر این جام می از نعمت الله
 که از نورش فلانی میتوان دید

دیدهها پر ز آب میگردد
 این زمان در سراب میگردد
 روز و شب در عذاب میگردد
 همچنان بی شراب میگردد

در جهنم خراب میگردد
 آن همه تخت و مملکت را بگذاشت
 همچو سر گشته بگرما در
 سخت مخمور ماند میر تمر

رند مستی که یار سید ما است
 نیک مست خراب میگردد

تا بوقتی که خود تلف گردد
 شك ندارم که خود خلاف گردد
 کوچو ما جمله را کتف گردد

چار پا در پی علف گردد
 آد مینی که معرفت دارد
 قطب عالم یکا نه با شد

واقف از دروازه صدف گردد	آشنای محیط بحر ازل
آن یکی کوه را این خرف گردد	هر کسی میل جنس خود دارد
مرد مطرب بنای و دف گردد	شیر مردی بخنجر و شمشیر

سید ماچو عقیق فرمود

لاجرم این و آن معق گردد

بها گردد این جهان گردید	دیده عمری بسر روان گردید
گرد بر گردایی و آن گردید	بخیالی که روی او بیند
نور او هم باو عیان گردید	او نظر کرد دیده روشن شد
اینچنین بود آنچنان گردید	ذره بود و آفتابی شد
نام گم کرد و پنهان گردید	خوش نشانی ز پنهانی یافت
واقف از ذوق عاشقان گردید	هر که آمد بسوی میخانه

نعمت الله فتاد در دریا

قطره اش بحر بیکران گردید

همچو رندان بجان روان گردید	گرد میخانه دل بجان گردید
اینچنین بود آنچنان گردید	گرچه مخمور بود مستی شد
گنج پنهان بر او عیان گردید	گرد گنج خراب گشت بسی
نام را ماند و بی نشان گردید	تا نشانی ز بی نشان یا بد
مونس جان عاشقان گردید	نطف معشوق ما کرم فرمود
آن معانی بمان بیان گردید	قسم علم بدیع را خواندیم

در مقامی که نعمت الله است

گرد آن در کجا تران گردید

عاشقانه عشق می تا زند	عاشقانی که عشق می با زند
ساز ما را بلطف بنوازند	مطر بانه چو در طرب آیند
تاسر خود پاش اندازند	زده دستی بد این معشوق

گر صد ندا هزار يك باشد
 همه با هم یگانه دمسازند
 رند مستی اگر بدست آرند
 جماعه با او تمام پردازند
 اینچنین عارفان که میگویم
 با کبازان شهر شیرازند
 نعمت الله و دوستدارانش
 عشق با عاشقان همی بازند

جان و جانان هر دو با هم سر خوشند
 هر کسی نسام و نشانی یافته
 زاهدان و عاقلان دیدم بسی
 در خرابات مغان رساند آن ما
 دیگران گر سر خوشند از جام جم
 گر کسی گوید چه باشد سر خوشی
 همد مند و هر دو همد م سر خوشند
 عارفان با اسم اعظم سر خوشند
 خوش عزیزان و ولی کم سر خوشند
 باده می نوشند و بی غم سر خوشند
 عاشقان مست با جم سر خوشند
 خوش بگو و الله اعلم سر خوشند

از می خمخانه سید مدام

همچو همام جموع عالم سر خوشند

همه در بحر بیگران غرقند
 غرق آبتد و آب میجویند
 تن ما چون حباب و جان موجست
 کشتی ما کجا رسد بکنار
 بحر در جوش و باده در کاراست
 هفت دریا درین محیط وجود
 چون جبابند این و آن غرقند
 از ازل تا ابد چنان غرقند
 عشق بحراست و عاشقان غرقند
 ناخدا یان در این میان غرقند
 بر چه باشد که بحریان غرقند
 دیده ایم و یکان یکان غرقند

رند دریا دلیست سید ما

سید و بنده جلودان غرقند

بهایی رشم عدد و باز زدم جامی چند
 مأمور ندی و خاصان سرا پرده عشق
 توبه بشکستم و وارستم از این خامی چند
 فارغ از سر زلفش عام کالا نعیمی چند
 می خور و وقت غنیمت شمار ایامی چند
 فرصت از دست مده زلفنکاری بکف آرد

کنج میخانه مرا خلوت خاص است مدام زاهد و گوشه‌یجراب و دوسه نامی چند
 نو بهار است و گلاروجه میت نیست بیا برو از پیر خرابات بکن وامی چند
 درمغان از لب جام و لب یاز ای ساقی بمراد دل خود یافته ام کامی چند
 سیدار راه روی جزیره میخانه مرو

بشنو از من که در این راه زدم گامی چند

کفر زلف او بایمان کی دهند قیمتش جانهاست ارزان کی دهند
 گفتش جان را بجانا ن میدهم گفت آن جانان باین جان کی دهند
 عقل اگر گوید که خواهم بوسه آب حیوان را بحیوان کی دهند
 عاقلان مخمور و رندان باده نوش اختیار خود بدیشان کی دهند
 دامن معشوق بگیرفته بدست عاشقان از دست آسان کی دهند
 رند سر مستیم ای واعظ برو عاقلان خود پند مستان کی دهند

درد مندا نه حریف سیدیم

گر نداری درد در همان کی دهند

آنها که مقر بان شاهند بیرون ز سفیدی و سیا دهند
 تشریف صفات کرده در بر وارسته ز جبهه و کلاهند
 بر تخت قدم شه قدیمند در ملک حد و ث پادشاهند
 بسیار بلا کشیده امسا بگذشته ز لا و لا الهند
 بر تارک مهر چرخ تاجند بر فرق سپهر عشق ما دهند
 معصوم و مجرد و ساینند آسوده ز طاعت و گناهند

مانند ذات نعمت الله

نی افزایند و نی بکاهند

خالق دنیا مقلد قالند اهل عقبی مقید حمالند
 ای خوشا وقت ما و آن یاران که منزله ز قال و از حالند
 دیگران گوشمال مال خورند عاشقان گوش مال را مالند

عارفان هجره مفر د
چون الف فردو دال ابدانند
عاشقان بلبلان معشو قد
در گلستان عشق از آن نالند
سالکانی که پیر توحیدند
فارغ از ماه و هفته و سالند

روح محضند همچو سید ما
ظن میر کاهل دل ز صاحبانند

آتشی از عشق او در بزم ما افروختند
عود جان عاشقان در هجره دل سوختند
پیر رندانیم و سر مستیم در کوی مغان
نوجوانان جهان رندی ز ما آموختند
و صله از خر قه پشمینه ما یافتند
کهنه پوشان ولایت خر قها بروختند
عاقلان بسیار عقل اندوختند از عاقلی
عاشقان از عشق او بسیار ذوق اندوختند

بر سر بازار او چون سید ما روز و شب
نقد و نسیه این و آن در قیمتش بفروختند

بر هر دری که رفتیم بر ماروان گشودند
برده چو برگرفتند روئی بمانمودند
از هر دریچه ماهی با ما کر شمه کرد
و آن دلبران سر مست دلهای ما بودند
نقشش خیال عالم باشد حباب بر آب
پیدا شدند دور رفتند گوئی که خود نبودند
گوئی شراب خانه در بسته اند یانه
آری درین زمانه آن در بمان گشودند
یاران راند سر مست دریای خم فتادند
سرها نهاده بر خاک گوئی که در سجودند
معشوق و عشق و عاشق باشد یکی و سه نام
کر اند کند و بسیار مجموع یک وجودند

مستانه جان و جانان با هم در نشستند
اسرار نعمه الله گفتند و هم شنودند

عاشقان از پیش و کم آسوده اند
از وجود و از عدم آسوده اند
همدم جامند و با ساقی حریف
تار فانه دمدم آسوده اند
سر خوشند و شادمان می میخورند
خر مند و هم زخم آسوده اند
لطف ساقی می بر ندان میدهند
این کریمان از کرم آسوده اند
بت پرستان در خر ابات مغان
عاشقانه از صنم آسوده اند

از شراب جام جم آسوده اند	لب نهاده بر لب جام مدام
این گدایان از درم آسوده اند	پادشاهان سیم بر هم می نهند
از حد و ثروت و در قدم آسوده اند	عمل کرده در محیط عشق او

در نعیم جاودان باسیدند
منعمانه از نعم آسوده اند

همچو ما زنده پا بند شدند	کشتگان از دم او زنده شدند
ما هر و یان همه تا بنده شدند	ز آفتاب نظر روشن او
زان همه بنده این بنده شدند	بنده را بنده او میخواستند
لب گشاده همه در خنده شدند	بهوای لب او غنچه گل
آمدند منصف و شر منده شدند	بی خبر غیبت ما میگردند
از نظر رانده و افکنده شدند	کور چشمان که ندیدند او را

از دم سید عیسی دم ما
تو ترك و تاجتک بسی زنده شدند

تا ابد این سلطنت ما را عطا فرموده اند	در ازل بر ما در میخانه بگشوده اند
عالمی پیمانه پر می بما پیموده اند	ما خرابانی و رند و عاشق و میخواره ایم
بنا بر این آینه روشن که چون زدوده اند	نقش غیرش از خیال ما بکلی برده اند
باده نو شان جهان از ذوق ما آسوده اند	و مجلس رندان ما بزم سر مستان بود
تا ز طرب یکدو بیت از قول ما بشنوده اند	عاشقان در حضرت معشوق رقصی میکنند
در همه آینهها بر ما رخی بنموده اند	صورت و معنی عالم خوش آئین بسته اند

خلوت دیده مقام نعمة الله کرده اند
نور چشم ما بما در چشم ما بگشوده اند

کی تو آتند گر دما گرددند	خاکساران که کو پا گردند
یش معشوق جان فدا گردند	عاشقانی که عشق می بازند
باده نو شان بجز سینه خور دهند	می میخانه حد و ثروت و قدم

درد در دیش بدست زندان ده
گر صدند از هزار اهل کمال
زند گانی که کشته عشقتند
نه بآن زاهدان که بی دردند
عاشقانه عشق او کردند
نزد مردان مرد ما مردند

گرم حضرت خدا و رسول
نعمت الله بذوق پروردند

عاشقان اول ز جان باز آمدند
خون دل در جام جان کردند از آن
عاشقان رفتند از این عالم ولی
نو عروسان سرا بستان عشق
جان و دل موسی صفت بر طور تن
در هوای سایه خورشید عشق
آننگهی در عشق جانپاز آمدند
با لب معشوق دمساز آمدند
باز می بینیم همه باقر آمدند
در حرم مستانه با ناز آمدند
با خدای خویش در راز آمدند
باز شهبازان پرداز آمدند

سید و یاران سید میرسند
عاشقان خانه پر داز آمدند

آفتابی را هویدا کرده اند
صورت و معنی بهم آراستند
مجلس مستانه بنهاده اند
چشم مردم دیده اهل نظر
عالی را ساخته چون آینه
گنج اسما را بهر کس داده اند
نور چشم ماه پیدا کرده اند
این و آن گوئی که یکتا کرده اند
دعوت زندان بانجا کرده اند
خوشبختی و خویش بینا کرده اند
در همه خود را تماشا کرده اند
رحمتی بر جمله اشیا کرده اند

نعمت الله را بما بخشیدند اند
این عنایت بین که با ما کرده اند

گنج پنهانی که پیدا کرده اند
چشم ما را نور خود بخشیده اند
از برای بخشش ما کرده اند
بر جمال خویش بینا کرده اند

جزو و کسر را جام وحدت داده اند
 دل ز دست عالمی بر بوده اند
 لطف معنی را بصورت داده اند
 بر همه خود را هویدا کرده اند
 ها شقان دلسک یغما کرده اند
 این دوئی را باز یکتا کرده اند

تا عیان گردد چوسید عارفی
 آنچه پنهان بود پیدا کرده اند

غره ماه مبارک بین که غرا کرده اند
 طاقی ابرویش نگر شکل هلالی بسته اند
 نور چشم مردم است از دیده مردم نهان
 نقش مبیندم خیالش هر چه آید در نظر
 جام می در دور می بینم که میگردد مدام
 صورت موجی که در دریای معنی دیده اند
 طره زلف بزم از نو مطرا کرده اند
 آفتابی در خیال ماه پیدا کرده اند
 زان سبب انگشتمای پر و پرنایا کرده اند
 این نظر بنگر که با این چشم بینا کرده اند
 جاودان بزمی چنین مارا مهیا کرده اند
 عارفان تشبیه آن بر صورت ما کرده اند

از برای نعمت الله مجلسی آ راستند
 آننگهی آن را برای خود هویدا کرده اند

مشکلات ما چو حل وا کرده اند
 آفتابی بی غباری رو نمود
 در همه آئینه رو بنموده اند
 جام می مارا عطا فرموده اند
 مو بمو زلف بتان بسگشوده اند
 دل بمیخانه کشد جان نیز هم
 صحن ما را پر ز حاوا کرده اند
 کی شود پنهان چو پیدا کرده اند
 این نظر با چشم بینا کرده اند
 دیگران گرچه نمنا کرده اند
 اهل دل را نیک شیدا کرده اند
 گوئیایی میلی بمانا کرده اند

نعمت الله را بمانا بخشیده اند
 بعد از آن با ما کرهها کرده اند

این خط نگر که بر رخ جانان کشیده اند
 بر برک گل شبار ز تنبر نوشته اند
 حور و گران حسن بگرد جمال یار
 وین حرف بین که بر ورق جان کشیده اند
 با مشک سود بر مه تابان کشیده اند
 شکل لطیف و معنی انسان کشیده اند

یا زنگیان بخارت روم آمدند باز
نی نی غلط که خضر مثالان سبز پوش
در عرصه ملاحظت میدان حسن دوست

یا خود در قم ز کفر بر ایمان کشیده اند
نقشی بفال بر لب حیوان کشیده اند
دلها چو گوی در خم چو گان کشیده اند

چون سید از هوای سر کوی ان نگار
حوران قدم زروضه رضوان کشیده اند

عاشقان درش از درد دوا یافته اند
باده نوشان سرا پرده بیخانه دل
مبتلایان بلایش ز بلا نگر یزند
نم چشم و غم دل قوت روان ساز ایجان
عارفان بی سرو پا بر سر دارش رفتند
انگسائی که چو ما غرقه دریا شده اند

خستگان غمش از رنج شفا یافته اند
جرعه دردی در دوش چو دوا یافته اند
گرچه از قامت و بالایش بلا یافته اند
که کسان قوت از این آب و هوایافته اند
لاجرم اجر فنا دار بقا یافته اند
گوهر حاصل ما در دل ما یافته اند

خود شناسان که مقیم حرم مقصود اند
همچو سید ز خود آثار خدا یافته اند

آتش عشق هماندم که بر افر و خفته اند
خداست شاهی عشقت بهر کس ندهند
طالب از میطلبند علم لدنی از ما
شادی اهل دلان از غم عشق است مدام

اولا عود دل سوختگان سوخته اند
این قبائست که بر قامت ما دوخته اند
علم ذوق است که ما را بخود آموخته اند
حاصل عمر عزیزست و خوش اندوخته اند

بر سر چارسوی عشق قماش سید
بمناعی بخریبند که نقر و خفته اند

بهر بیان احوال دریا گفته اند
نکته بحر و حباب و موج و جو
قصه یوسف بسی گفتند لیک
جمله رند آن و سر مستان تمام
گفته اند اسرار خود بایکد گر

بر بیان این گفته را وا گفته اند
با شما از گفته ما گفته اند
همچو ما گفتند کم تا گفته اند
آمده اینجا و ما را گفته اند
آنچه پنهان بود پید ا گفته اند

این سخنهاى لطيف دل پذير از كلام حقى تهانى گفته اند

عارفان اسرار سيد خوانده اند

قول اوياران بهر جا گفته اند

مدام همدم جام شراب باشد رند	هميشه عاشق مست خراب باشد رند
حجاب زاهد بيجاره عجب وطاعت اوست	ولى بزمذهب ما بي حجات باشد رند
چورند جام مي بي حساب مينوشد	بنزد عقل كجا بيجساب باشد رند
لبش پير آبيات و نهاده بر آب ما	مگر چو جام حباب پير آب باشد رند
بهر طريق كه يابد رفيق راه رود	نمانده سر آب و سراب باشد رند
بهيچ چيز نباشد مقيد آن مطلق	كجا مقيد علم و كتاب باشد رند

طريق رندى سيد ز نعمة الله جو

كه بيخطا رود و در صواب باشد رند

تا نگوئى كه خواجه مالش ماند	مال يا مال شد و بالمش ماند
خواجه پيوسته در خيالى بود	عاقبت مرد و قیل و قالش ماند
حاصل خواجه قیل و قالى بود	نقش خواجه شد و خيالش ماند
رفت صاحب دلى از اين عالم	اثرى خوش از آن كمالش ماند
عاشقى كوز عشق حالى داشت	گر چه عاشق نماند حالش ماند
كوزه گر شكست و آبش ريخت	عين سر چشمة زلالش ماند

نعمت الله ز دیده پنهان شد

در نظر نور بی مثالش ماند

سلطان كه بود گدای سيد	عالم چو بود فدای سيد
ما جام جهان نماى اويم	او جام جهان نماى سيد
داريم هوا و خوش هوايى	آنكه چو هوا هوايى سيد
جائى كه بقاى اوست جازيد	باقى بود از بقاى سيد
تا نعمة قول كن بر آمد	بگرفت جهان صدای سيد

سید چو برای مامت دائم ماثیم از آن برای سید

چون نیست بغیر سید ما

غیری نبود بجای سید

خوش در میخانه را بگشاده اند باده نوشان را صلائی داده اند

در خرابات مغان رندان ما بر در میخانه مست افتاده اند

جام می بر دست و مستانه مدام سر پهای خیم می بنهاده اند

خرقه خود را بهمی شستند پاک فارغ از تسبیح و از سجاده اند

بندگان سیدند از جان و دل

از همه ملک و ملک ازاده اند

خاک پاک ما بهمی بسرشته اند عنبر ما با گلاب آغشته اند

باز یاران باز یاری میکنند بی تکلف تخم نیکی کشته اند

خلعت هر کس بود نوعی دیگر جاده پوشند کایشان رشته اند

آفرین بر همت صاحبیدلان زانکه جان و دل بهجانان هشته اند

حکم سید مهر آتش کرده اند

از ولایت این نشان بنوشته اند

بیا ای جان وای جانان سید

بیا و جام می پر کن بعا ده

خراباتست و ما مست خرابیم

سر ما بعد از این و خاک پایت

ز کفر زلف او بستیم ز ناز

کتاب ذوق اگر خوانی سرار

همه کس نعمت الله دوستدارد

بود آن نعمت الله آن سید

گر یار غار خواهی ماثیم یار سید

هر آینه که بینی جام جهان نهائیست

ورذوق دوست جوئی مادوستدار سید

چون نور مینماید روی نگار سید

سید در انتظار است تا کی رسد اشارت
 صیاد عقل اول عالم بود شکارش
 صاحب دلان کامل در عشق جان سپردند
 هر جا که رند مستی است در گوشه خرابات
 گر چه بود جها نی در انتظار سید
 سپهر غ قوف وحدت باشد شکار سید
 بر خاک ره فتاده در رهگذار سید
 باشد چو دردمندان او درد خور سید

گفتم که میرساند ما را بحضرت او
 حق گفت نعمت الله این است کار سید

نور چشم ما بچشم ما نگر
 قطره آبی که آید در نظر
 ذات او با هر صفت اسمی بود
 وحدت و کثرت بعهده نگر
 ساغر می نوش کن شادی ما
 عشق را جانی معین هست نیست
 آن یکی در هر یکی پیدا نگر
 عین ما را جوید در دریا نگر
 يك حقیقت در همه اسما نگر
 مظهری در مظهر اشیا نگر
 ذوق سر مستی و حال ما نگر
 جای آن بیجای ما عر جا نگر

نعمت الله در نظر آئینه است
 گر نظر داری با ما را نگر

قطره و دریا بعین ما نگر
 بکزمان با ما در این دریادر آ
 خط میجو را از دیانه طرح کن
 ترك سر مستی اگر خواهی یا
 آئینه بر دارو روی خود بین
 در سرم سودای زلفت اوفتاد
 همچو مادر بحر ما را نگر
 آبرو میجو و در دریا نگر
 بگذرا از قوسین و اوادنی نگر
 ایحظه در چشم دست ما نگر
 آنچه پنهان دیده پیدا نگر
 حال این سودائی شیدا نگر

هیچ شی بی نعمت الله هست نیست
 نعمت الله با همه اشیا نگر

نور چشم ما بچشم ما نگر
 در همه پیدا و پنهان از همه
 عین ما را جو و در دریا نگر
 نور آن پنهان و این پیدا نگر

آن یکی در هر یکی یکتا نگر	یک وجود است و هزارش اعتبار
یک حقیقت در بسی اسما نگر	ذات او چون با صفت اسمی بود
مظهری در مظهر اسما نگر	وحدت و کثرت بهمدیگر بین
حال سر مستان و ذوق ما نگر	سافری می نوش کن شادی ما

نعمت الله در نظر آئینه است

گر نظر داری بیا خود را نگر

آب را مینوش و ذوق ما نگر	قطره قطره جمع کن دریا نگر
سر بسر یکتای بی همنا نگر	گر نه احوال یکی را دو مین
در صفای هر یکی او را نگر	آینه گر صد نماید و هزار
مظهر ما در همه اشیا نگر	هر چه بینی مظهر اسمای اوست
یک نظر در روی مه سیما نگر	آفتابی می نگر د د ذره
جای آن بیجای ما هر جا نگر	گر تو میرسی که جای او کجاست

نعمت الله را بنور او بین

چشم بگشا دیده بینا نگر

نور او در دیده بینا نگر	یک نظر در چشم مست ما نگر
گر نظر داری درین دریا نگر	آب چشم ما بهر سو شد روان
حضرت یکتای بی همنا نگر	در دو عالم هر چه بینی همچو ما
آینه روشن کن و خود را نگر	گر همیخوانی که بینی روی او
جای آن بیجای ما هر جا نگر	عشق را جانی معین هست نیست
عین آن پنهان و این پیدا نگر	ظاهر و باطن بهمدیگر بین

هیچ شیئی بی نعمت الله کی بود

نعمت الله در همه اشیا نگر

عین ما می بین و در دریا نگر	یک نظر در چشم مست ما نگر
ذوق سر مستان ما آنجا نگر	در خرابات مغان رندانه رو

چشم ما روشن بنور روی اوست	نور او در دیده بینا نگر
آب چشم ما بهر سو شد روان	گر نظرداری در این دریا نگر
هر چه هست آئینه اسما بود	يك مسما و همه اسما نگر
رند سر مستی اگر جوئی بیا	پیش ما بنشین دمی ما را نگر
درد دردش نوش کن گر عاشقی	ذوق آن در مان بود دردا نگر

میر زندان سید ما را بین
بندۀ یکتای بی همتا نگر

يك نظر در چشم مست ما نگر	نور او در دیده بینا نگر
خوش بیا در چشم ما بنشین چوما	سوسو می بین و در دریا نگر
رند سر مست خوشی گر بایدت	در خرابات مغان ما را نگر
هر چه هست آئینه گیتی نعمت	دیده بگشا در همه اشیاء نگر
این عجائب بنگر ای صاحب نظر	جای آن بیجای ما هر جا نگر
از بالا چون کار ما بالا گرفت	مینالا شو در بالا بالا نگر

نعمت الله را بنور او بین
آفتابی در قمر پیدا نگر

يك نظر در چشم مست ما نگر	يك حقیقت در همه اشیاء نگر
ما ز دریائیم و دریا عین ما	گر نظرداری درین دریا نگر
بار تنها با تو میگویم بدان	گر خبر داری درین تنها نگر
هر چه آید در نظر ای نور چشم	حضرت یکتای بی همتا نگر
عشق را جایی معین هست نیست	جای آن بیجای ما هر جا نگر
عالمی از نور او روشن شده	آفتابی در همه پیدا نگر

نعمت الله میر سرمستان بود
ذوق اگر داری پیام را نگر

يك نظر در چشم مست ما نگر	ذوق اگر داری درین دریا نگر
--------------------------	----------------------------

سر فرو بردی چه بینی سایه	آفتاب از بایدت بالا نگر
چشم ما روشن بنور او بود	نور او در دیده بینا نگر
بر در میخانه مست افتادمیم	عاشقانه خوش بیا مارا نگر
گنج او جوئی بچو در کوچ دل	نقد گنج پادشاه آنجا نگر
هر چه بینی مظهر اسدای اوست	یکبیک می بین و در اسمان نگر

عارفانه سید مستان بین
بنده یکنای بیهمتا نگر

یک نظر در چشم مست ما نگر	عین ما در عین این دریا نگر
میل ما داری به میخانه خورام	مجلس رندان ما آنجا نگر
صورت و معنی عالم را بین	یک مسمی در همه اسمان نگر
چشم نا بینا نبیند روی او	نور او در دیده بینا نگر
در همه آئینه گرداری نظر	حضرت یکنای بیهمتا نگر
رمز گنج کنت کنزاً را بدان	نقد گنجش را بچو اشیا نگر

ظاهر و باطن بین ای نور چشم
نعمت الله در همه پیدا نگر

آینه بستان جمال او نگر	هر چه بینی از کمال او نگر
چشمه آب حیات ما بنوش	لذت عین زلال او نگر
در نظر نقش خیال او نگار	دیده بگشا پر جمال او نگر
عقل میخواند که یابد ذوق ما	این خیالات بحال او نگر
باش با ساقی سر مستان حریف	حاصل عمر از وصال او نگر
میل ما با او و میل او بما	میل داری میل و مال او نگر

گر ندانی سید هر دو سرا
اهل بیت او و آل او نگر

نظری کن در آن جمال نگر	حسن او بین و در کمال نگر
------------------------	--------------------------

جام گمینی نما بدست آور	نور تمثال بی مثال نگر
ساغر می بنوش رندانہ	آب سر چشمه زلال نگر
همه عالمند از او بخيال	غیر او نیست این خیال نگر
عشق دارم که وصل او یابم	طاب و طاب و میحال نگر
در خرابات میر مستانیم	حکیم ما و نشان آل نگر

نعمت الله را اگر یابی
اتر ذوق او و حال نگر

هر چه می بینی همه مطلق نگر	خالق را بگذار و جمله حق نگر
عشق او دریا و ما ماهی در او	حال این ماهی مستغرق نگر
عاشق و معشوق شد مشتاق ز عشق	گر تو مشتاقی در این مشتاق نگر
عشق او چون بابل و جان برک گل	گلستان و بلب و روتق نگر
آیه تزییه و تشبیهش بخوان	این مقید بین و آن مطلق نگر
ما نه مائیم و نه او فا فهم تمام	صورت و معنی این معلق نگر

نعمتا لله گوهر دریای ماست
گوهر دریا در این زورق نگر

صورت و معنی و جام و جم نگر	نعمت و الله را با هم نگر
گر نمی بینی و رای عالمش	دیده را بگشا و در عالم نگر
جام می بستان بشادی ما بنوش	در صفای جام می همدم نگر
غنچه را با آب لب خندان بین	سرخ روئی گل خرم نگر
عشق در شور است و دایم در سرور	عقلک بیچاره را در غم نگر
اسم اعظم در سواد اعظم است	در سواد اعظم آن اعظم نگر

راه سید هر کسی کو گم کنند
کم زنش او را و او را کم نگر

چهار حضرت در یکی حضرت نگر	نعمه الله بین و آن نعمت نگر
---------------------------	-----------------------------

ما می میخانه را کر دیم نوش
چشم بینا گر تو را داده خدا
عالمی را نقش بسته در خیال
دینی و عقبی بهمدیگر بین
رحمت او داده عالم را وجود
همدم ما شو دمی همت نگر
چشم بگشا حضرت عزت نگر
گر نظر داری درین قدرت نگر
در وجود این و آن حکمت نگر
عام باشد رحمتش رحمت نگر

در خرابات مغان در نه قدم
سید مستان ابن حضرت نگر

مظهر و مظهر بهمدیگر نگر
خوش حبایی پر کن از آب حیات
تنکه زر گر بیایی صد هزار
عیسی مریم بین گر عارفی
عقل اگر منعت کند از عاشقی
حاصل ددیای ما گر بایدت
مظهری ظاهر درین مظهر نگر
آبرامی نوش و در ساغر نگر
یک حقیقت فهم کن در زر نگر
ور نمی بینی برو در خر نگر
گوش کن آن قول و در دسر نگر
این صدف بشکاف و در گوهر نگر

نعمت الله در همه عالم بین
نور او در بحر و هم در بر نگر

هر چه می بینی با او مینگر
روشنست آئینه گیتی نما
خوش حبایی پر کن از آب حیات
در محیط ماورا با ما نشین
هر خیالی را که آری در نظر
رشته بکنوست عالم سر بر
صور تو معنیش یکو مینگر
رو باو آور در او رو مینگر
دو یکی می بین و یک دو مینگر
آ بروی ما بهر سو مینگر
نقش او می بند و در او مینگر
دو مبین این رشته بکنو مینگر

گر بیایی سیدی یا بنده

پانو گفتم هر یکی چو مینگر

هر چه می بینی بتو او مینگر
روی او را باو نکو مینگر

زلف او گبر و موبو بنگر	مجمع بیدلان اگر جوئی
صفت او و ذات او بنگر	صفت ما و ذات ما گم شد
قطره و بحر و موج جو بنگر	نظری کن آب دیده ما
جام می بین و هم سبو بنگر	می خمخانه را خوشی مینوش
جان و جانانه رو برو بنگر	روی خود را در آینه بنما

نعمت الله بذوق می بینی
دیگران را با گفتگو بنگر

بیا بنور خدا بر تو خدا بنگر	بیا بیدیده ما روی یار ما بنگر
بیا بدرد دل و آن گهی دوا بنگر	بیا و دردی در دست مادر کش
بمردمی نظری کن خوشی بیا بنگر	نظر ز غیر فرو بند و چشم دل بگشا
با شنائی ما رو در آشنا بنگر	بیا بیا که تو پیگانه نیستی از ما
بین چشم من امر و زحانیا بنگر	توئی و وعده فردا و روی او دیدن
نگاه کن تو در آینه و مرا بنگر	اگر تو آینه دل ز دوده بصفا

چو سیدار تو ندیدی جمال او یقین
بیا بیدیده ما در جمال ما بنگر

در این چنین حجابی آن بی حجاب بنگر	در حسن ماهر و بیان آن آفتاب بنگر
دعنی و صورتش بین جام و شراب بنگر	جام حباب پر آب از ما بگیر و مینوش
اسمائی حق تعالی در شیخ و شاب بنگر	این گنج کنت کنر از این و آن طاب کن
با مادمی بر آور آب و حباب بنگر	جایی زمی بر زمی در بزم ماروان است
گر نور چشم داری در آفتاب بنگر	از آفتاب رویش عالم شده دنور
باری خیال می بندد نقشش بخواب بنگر	بیدار اگر ندیدی آن چشم مردم آشوب

پیوسته نعمت الله می میدهد برندان
چون ماحریف او شو خیر و ثواب بنگر

آب از حباب مینوش جام و شراب بنگر	در حسن ماهر و بیان تو آفتاب بنگر
----------------------------------	----------------------------------

در کوی میفروشان راندانه خوش قدم نه	ما را اگر بیای مست و خراب بنگر
آن گنج کنت کنترا به جوزهر چه یابی	اسمای حق تعالی در شیخ و شاب بنگر
از نور آفتابش عالم شده منور	گر نور چشم داری در آفتاب بنگر
جای زمی بر از می در بزم ماروان است	در عین مانظر کن آب و حباب بنگر
هر صورتی که بینی معنی تو نماید	جاویدی حجابی در هر حجاب بنگر

پیوسته نعمت الله می میدهد برندان

با او دمی بر آور خیر و ثواب بنگر

راه سرا بخانه میدهدت نشان دگر	گوش کن و بجان شنو گفته عاشقان دگر
تلم بدیع عارفان گر هوست بود بیا	تا که معانی خوشی با تو کم بیان دگر
جام نیست جسم جان جام و نیست جسم جان	گر توانی این سخن تن دگر است جاز دگر
گر بوجود نظری هر دو یک است در وجود	ار بصفتات مابلی این دگر است و آن دگر
هر نفسی خیال او نقش دگر ز ندر آب	از نظر خیال ما آب شود روان دگر
پیر هزار سائله گر برسد بزم ما	از دم روح بخش ما باز شود جوان دگر

عاشق مست و اللهم همدم نعمة اللهم

همچو منی کجا بود در همه جهان دگر

عقل غیر از عقال نیست دگر	غایتش جز دجال نیست دگر
مدتی بخت او شنید ستم	بجز از قبل و قال نیست دگر
ملک لم یزل خداوند است	غیرا و لا یزال نیست دگر
نوشکن جام می که خوشتر ازین	هیچ آب زلال نیست دگر
جز خیال جمال حضرت او	در خیال جمال نیست دگر
خوش کمالی که عاشقان دارند	غیر از این خود کمال نیست دگر

نعمت الله رسید تا جائی

که سخن را مجال نیست دگر

ای مرا در هر سخن بحری دگر	وی مرا در هر طرف شهری دگر
---------------------------	---------------------------

دیده دارم محیطی در نظر
عاشق و مست و خراب سرخوشم
من نیم در دهر و دهری نیستم
زو روان هر گوشه نهری دگر

هر کسی در بحر عشقی شرقه اند

نعمه الله را بود بهری دگر

یافتم از نور تو تابی دگر
جز در خلوت سرای عشق تو
دیگران از آب و گل باشند و ما
انکه جان ما خیال روی اوست
ما معجزان حبیب عاشقیم
بی سبب ما با مسبب همدمیم
دیدم از مهر تو مهتابی دگر
نیست عشاق تو را بایی دگر
از گلی عشقیم و از آبی دگر
دیده ام بیدار و در خوابی دگر
تو محب حب احبابی دگر
ای مسبب بنگر اسبابی دگر

سیدم در صحبت صاحب دلان

محرم یاران و اصحابی دگر

جز وجود او نمیدانیم موجودی دگر
بود بود اوست بود ما خیالی پیش نیست
دوستان از دوستان دارند بسیاری امید
خرقه دادم جرعه می داد ساقی در عوض
شاهد غیبی مادر مشهد جان حاضر است
قاصد و مقصود ما عشق است و ما آن و نیم
ما ایاز بنم محمودیم و محمود آن ماست
عود جان در مجمر دل عاشقانه سوختیم
غیر جود او نمی یابیم ما جودی دگر
خود کجا بودی بود حق بود او بودی دگر
نیست ما را غیر یار از یار مقصودی دگر
و چه سود این خوشی کردیم و هم سودی دگر
ای عجب بز شاهد ما نیست مشهودی دگر
و چه خوش قصد یک ما داریم و مقصودی دگر
همچو این سلطان ما خود نیست محمودی دگر
کس نسوزد این چنین بوئی و هم عودی دگر

بنده ایم و غیر سید نیست ما را خواهی

عابدیم و غیر حق خود نیست معبودی دگر

عشق جان عاشقان است ای پسر
عشق جانان جان جان است ای پسر

عشق نور دیده مردم بود	گر چه از مردم نهان است ای پسر
عشق جانست در همه عالم بدن	همه چو جان در تن روانست ای پسر
آفتاب عشق در هر ذره	میتوان دیدن عیان است ای پسر
عین عشق از وحدت و کثرت غنی است	فارغ از شرح و بیان است ای پسر
عاشق و معشوق عشقم ای عزیز	گر چنین دانی چنان است ای پسر

نعمت الله مست و جام می بندست
ساقی بزم مغان است ای پسر

مه نقاب آفتابست ای پسر	آفتاب مه نقابست ای پسر
شب چنین باشد و ای چو نور و زشد	روشنست و آفتابست ای پسر
می نماید عالمی در چشم ما	چو نجیبی پر ز آفتابست ای پسر
ساقی ما کرد میخانه سبیل	لطف ساقی بی حساب است ای پسر
میر مستانیم و با ساقی حریف	این سعادت زان حسابست ای پسر
گر بخواهی هفت هیکل از دما	حرفی از ام الکتاب است ای پسر

نعمت الله در خرابات مغان
عاشق و مست و خراب است ای پسر

عشق او ما را بکام است ای پسر	دل که باشد جان کدام است ای پسر
عاشقی در عشق اگر جان را نداد	نزد کاهل نا تمام است ای پسر
و بچاس عشق است و ما مست خراب	عمر ما بی او حرام است ای پسر
خوش جبابی پر کن از آب حیات	کو شراب ما و جام است ای پسر
هددم جامیم و با ساقی حریف	عقل را اینجا چه نام است ای پسر
قرض بگذار و خویشی آسوده شو	هر چه داری جمله وام است ای پسر
بندۀ جانی عبد الله ما	حضرت عبد السلام است ای پسر

سید ما بندۀ جانی اوست
بیش او سلطان غلام است ای پسر

مال قلبش کن که لام است ای پسر
 دام را بگذار تا فارغ شوی
 سر فدا کن در طریق عاشقی
 جام ما باشد جبابی بر ز آب
 عاقلی گر عالم عالم بود
 هر یکی را يك دوروزی دوراوست
 قاب آدم نیز دام است ای پسر
 هر چه ما داریم دام است ای پسر
 جان که باشد دل کدام است ای پسر
 باد ما عین جام است ای پسر
 نزد عاشق نا تمام است ای پسر
 دور ما اما مدام است ای پسر

نعمت الله در خوابات دغان

رهنمای خاص و عام است ای پسر

نیست شو تا هست گردی ای پسر
 غیرت از داری ز غیرش در گذر
 دست دستان زیر دست خود کنی
 خوش در آور بحر بی پایان ما
 عاشقی بگذاشتی دیوانه
 زاهد مخمور باری هیچ نیست
 ورنه گردی پست گردی ای پسر
 حیف اگر بایست گردی ای پسر
 گر چه میزان دست گردی ای پسر
 تا بجا پیوست گردی ای پسر
 گرد عقل پست گردی ای پسر
 می بخور تا مست گردی ای پسر

در طریق سید سر مست ما

نیست شو تا هست گردی ای پسر

نام آن لعل شکر بار مهر
 با جمالش سخن از ماه نگو
 سر در ز کس مخمور مکش
 سنبلیست بر ورق گل مفشان
 نزد ما جز خبر باده بیار
 آتشی در من دلسوز مزون
 و از لبش قند بخروار مهر
 زینت ماه یکبار مهر
 درد سر بر سر بیمار مهر
 رو نق کلبه عطار مهر
 نام ما جز بر خنجر مهر
 سر یاران بر اشبار مهر

قیمت گوهر سید مشکان

سخنش بر سر بازار مهر

پیا با یوسف کنعان بسر بر
 بدلب دل سپار و جان بجانان
 چه گردیگر دایمیان شب و روز
 برابر دار تا سردار گردی
 بسوی ما بیا و آبرو جو
 دمی بازاهد مخمر ر بنشین
 چو ما با اودر این زندان بسر بر
 خوشی در خدمت جانان بسر بر
 بجو یاری و با یاران بسر بر
 سرداری بسر دران بسر بر
 در این دریای بی پایان بسر بر
 بیا با میو سر مستان بسر بر
 خراباتست و ساقی نعمة الله

تو هم با سید زندان بسر بر

در ره او راه روی چه باشد بسر
 آیه شمس و قمر گر تو بخوانی تمام
 جام حبابی بگیر آب حیاتی بنوش
 هر چه تو داری از آن چشم گشاو بین
 ذوق حریفان ما عقل نداند که چیست
 ذات یکی وصفات بیعدد و بشمار

تخت ولایت تمام یافتم از جد خود

داد یعنی سیدم خلعت تاج و کمر

تقدیمندی میکند هر دم خیالش در نظر
 ما خیال عارضش بر آب دیده بسته ایم
 آنکه زاهد در قیامت طالب دیدار اوست
 غرقه آبی و تشنه سو بسو گردی مدام
 در سرایستان جان جانانه خود را طالب
 گرچه از نور ولایت خرقه پوشیده
 هیچ نقاشی ندینند چنین نقشی دیگر
 اجسطه بر چشم ما بنشین و دریا مینگر
 میتوان دید اینزمان در دید صاحب نظر
 همدم جام می و ز همدم خود بیخبر
 او مقیم خانه تو سر گشته گردی در بدر
 خرقه بازی کن بعشق او از خود در گذر

نعمت الله زنده است و با ساقی حریف

روح محض است او ولی در صورت اهل بشر

نعمت الله است عالم سر بسر / نعمت الله در همه عالم نگر

آفتابی رو نموده مه لقا
چون یکی اندر یکی باشد یکی
ذوق سرمستان اگر داری بیا
جان کدام است تا بیان جان کنم
هر چه او از جود او دارد وجود
گشته پیدا فتنه دور قمر
آن یکی در هر یکی خوشمیشمر
از سردنی و شقی در گذر
سر چه باشد تا سخن گویم ز سر
معتبر با شد نباشد دختصر

گر خیر پرسی ز سر مستان ما
نعمت الله جو که او دارد خیر

مدتی گشتیم گرد بحر و بر
صورت و معنی عالم را بین
گر بقا خواهی که با بی همچوما
صد هزار از رو نماید آن یک است
در دو صورت یک حقیقت رو نمود
عقل دیگر عشق دیگر در ظهور
غیر نور او نیامد در نظر
گنج و گنجینه بهم دیگر نگر
در خرابات فنا میبر بسر
آن یکی در هر یکی خوشمیشمر
خاتم و خلخال باشد هر دو زر
رند دیگر باشد و ظاهر دگر

نعمت الله جمله اسما خواند و گفت

یاک مسمی اسم او یحیی و مر

دایق و رندیم و شاهد در نظر
چشم ما بینا نور روی اوست
با خودی خود کجا با بی خدا
جز یکی دیگر نباشد در شمار
گر نمیخواهی که بینی حسن او
بسته ام ز ناز زلفش بر همان
دائماً هستیم و از خود بی خیر
روشنست در دیده اهل نظر
گر خدا خواهی تو از خود در گذر
آن یکی را در هر از آن میشمر
آینه بر دار و خود را می نگر
لاجرم در خدمتش بسته کمر

ز آفتاب سید هر دو سرا

میتماید نعمت الله چون قمر

روشن است از نور رویش دیده اهل نظر
در نظر بنشین خوشی اهل نظر راه بنگر

صحبت عمر عزیز است و غنیمت مبشر
 عقل بر در مانده و از حال دلبر بیخبر
 تا از این دریاچه آید بر سر ما ای پسر
 هر دمی نقش خیالی می نگارد در نظر
 آنچنان ماهی که دیده در چنین دور قمر

وقت فرصت دان دهی بی غش او یکدم وزن
 ما و دایر در سراستان دل همه صحبتیم
 غرقه در دریای عشق و دست و پائی میزنیم
 نقشبندی میکند بر آب چشم ما خیال
 ز آفتاب حسن او عالم همه بر نور شد

سید عشاق آمد عقل از اینجا گویند
 شه در آمد آن گداس گشته گرد در بدر

این حقیقت در حقایق می نگر
 با خود آگر ز آنکه هستی با خبر
 حق طاب فرما و از خود در گذر
 آن یکی در عین اعیان می نگر
 يك حقیقت صورتش بی حد و مر
 گشته پیدا فتنه دور قمر

يك حقیقت هست ما را در نظر
 هم حقیقت هم حقایق آن نوئی
 اسل و فرغ عالمی ای نور چشم
 چون یکی اندر یکی باشد یکی
 زر یکی و تنگه زر بی شمار
 آفتابی تافته بر آینه

بگذر از میخوری ای جان عزیز
 نعمت الله جوی و انگه باده خور

تا بینی نور دیده در نظر
 عاقلانه از سر ما در گذر
 مستم و از خود نهیدارم خبر
 جام برمی آور و خالی بر
 شهرتی خوش بافته در بحر ما
 کی شود از خلق داینگ ای پسر

يك نظر در چشم سر مستی نگر
 ما خراباتی و رند و عاشقیم
 ای که میپرسی ز ما و حال ما
 از کرم لطفی کن ای ساتی بیا
 حالت رندی و سر مستی ما
 در دل آنکس که حق گنجیده است

نعمت الله مست و جام می بدست

میبرد در پای خم عمری پسر

نام غیری نزد ما دیگر مبر

نیست ما را هیچ غیری در نظر

آینه بر دار خود را مینگر
صورت ما چون صدف معنی گهر
همچو ما مسافری در بحر و بر
لطف نائی میدهد در ای شکر
میبرم عمری در این خلوت بسر

گر فرو شد آفتاب سیدم

نعمه الله خوش بر آمد چون قمر

خویش را گم کن کهره یابی دگر
جان باز و دل بده سر هم بسر
خوش بچشم ما در آ او را نگر
مینماید آفتابی در نظر
آن یکی در هر یکی خوش میسر
از وجود خود اگر یابی خبر

چشم مست نعمت الله را بین

نور او دارد همیشه در بصر

در وی نگاه کن که بیابی زما خبر
یا نور آفتاب که پیداست در قمر
در هر چه بتگری بهمان نور مینگر
بگذر ز غیر او وهم از خویش در گذر
دائم نشسته ایم و نگر دیم در بدر
نوشیم عاشقانه و جوئیم از و دگر

در چشم مست سیدما هر که دید گفت

نور همدی است که پیداست در بصر

آینه بر دار و رویش مینگر

گر تو میخواهی بینی روی او
چیت عالم بحر بی پایان ما
گر سفر در سم و دو جان میکنی
بر لب نائی دهنی بوسها
خلوت من گوشه میخانه است

راه را گم کرده جازر پدر
عشقبازی گر کنی با من نشین
ذوق اگر داری بینی نور او
آینه گر صد نماید در هزار
بک وجود است و صفاتش بشمار
عاشق و معشوق و عشقی در وجود

جام جهان نعمت که داریم در نظر
تمثال حسن اوست درین آینه عیان
گر چشم روشن توان آن نور دیده است
نقش خیال غیر چه بندی که هیچ نیست
مایم کج خلوت و زندان باده نوش
ساقی مدا م ساغر می میدهد بما

نور روی اوست ما را در نظر

يك وجود و صد هزاران آينه
ذوق اگر داری درین دریا نشین
گنج اگر جوئی بجود در کنج دل
آينه گر صد نماید و ر هزار
سایه بان حضرت او عالم است
دمبدم ساقی گرت جامی دهد
در خرابات مغیان در نه قدم

آن یکی در هر یکی خوش میبشمر
تا دمی از حال ما یابی خبر
چند گردی در پی زرد و بدر
مینماید آفتابی در نظر
نور او می بین و در عالم نگر
عاشقانه نوش کن میجو دگر
عمر خود در پای خم میبر بسر

عشقبازی معتبر کاری بود
کار سید خود نباشد مختصر

دل فدا کرده ایم و جان بر سر
عاقلان گر پسا بکوه روند
دامنش را اگر بدست آوریم
بسکه سودای زلف او پختیم
خاک پایش که تاج فرق من است
خم می خوشخوشی بجوش آمد
بت پرست او بیند این بت من
خوش میانی گرفته ام بسکنار

خانمان باخته جهان بر سر
خوش روایتد عاشقان بر سر
سر پایش نهیم و جان بر سر
دیک سودا رود روان بر سر
مینهم همچو سروران بر سر
رفت مستانه این زمان بر سر
سر یازد روان بتان بر سر
تا چه آید از این میان بر سر

نعمت الله جان بجان داد

دل و دین نیز این و آن بر سر

چنین درد بکنندارم همیشه بدوا خوشتر
ز آب چشم ما هر سو روان آبی است گرجوئی
محبط عشق موحی زده همه عالم شده سیراب
حدیث جنت و حور از ما گوید در مجلس زندان
بفرمان خدا ساقی مداوم جام می بخشد

بالای عشق خوش باشد ولی باهبتلا خوشتر
خوش است این چشمه روشن بین در چشم باخوشتر
از این دریای بیابان بود این چشمها خوشتر
در آرزوم سر مستان که اینجا حالیا خوشتر
خوشست این بخشش اما چون نفر ما نخدا خوشتر

حجابت گرسروئی بود چون بینوا بر اش که پیش جمله درویشان قلندر بنواخو شتر

خرابات است و ماسر مست و ساقی جام می برد دست

حریف نعمت آللهیم صحبت یریا خوشتر

ذوق ما از همه جهان خوشتر

صحبت بزم عاشقان خوشتر

آن معانی از این بیان خوشتر

بیشک از عمر جاودان خوشتر

غرقه بجز بیگران خوشتر

این چنین آب و روان خوشتر

عشق جانان ما ز جان خوشتر

مجلس واعظان خوش است ولی

ما معانی خوشی بیان کردیم

همدم جام می دمی بر ما

بر لب چشمه خوش بود ماوی

آب دیده روان شده هر سو

خوش بود هور و جنت الماوی

نعمت الله از این و آن خوشتر

بنمود کاینات سراییم در نظر

چون شاهدان حور نقاییم در نظر

عالم نموده جام شراییم در نظر

شکرت که نیست هیچ حجاییم در نظر

گرچه مدام مست و خراییم در نظر

بجز محیط قطره آیم در نظر

آمد خیال غیر چو خوییم در نظر

کردند جاوه صورت و معنی بیکدگر

چون رند و لایهالی و سر مست و عاشقیم

چشمم بنور دیدن ریش منور است

هرگز نخورده ایم می دوستی غیر

آندم که تشنه بودم و آبم نبود بود

بر لوح دل نوشتم اسرار سیدم

باشد مدام همچو کشاییم در نظر

و گر ما راهو اداری ز سود و از زیان بگذر

چه بندی نقش بیحاصل بیاز این و آن بگذر

اگر مینوشش بستان و گر بازوش روان بگذر

بهشت جاودان خواهی بزم عاشقان بگذر

بروگر عاشقی مائی رها کن دل ز جان بگذر

اگر سودای مادی ز سوای جهان بگذر

خیال این و آن بگذار اگر ما را طلبکاری

خرابات است و ماسر مست و ساقی جامی بردست

حیات طیبه جوئی زمانی همدم ما شو

بیاگر عشق میبازی که ما معشوق بارانیم

در آب دیده ما جو خیال آنکه میدانی قدم بر دیده ما نه ت بحر بیکران بگذر

اگر گنجی طلبکاری که در و پرا نه یابی
بیا و نعمة الله را بشهر کو بیان بگذر

بیا از بود و ز نا بوده بگذر	از این درد سر بیهوده بگذر
ز غیرت غیر او از دل بدر کن	ز غیرش چون من فرسوده بگذر
وسیه گرتورا عقل است بگذار	ز مقصودی و ز مقصوده بگذر
از این دنیای بیخاضل چه حاصل	مشو آلوده و آسوده بگذر
اگر داری هوای گنجشاهی	ز یول قاب سیم اندوده بگذر
بد اندیشی اگر گوید تورا بد	تو ایکی کن سخن نشنوده بگذر

حریف سید سر مست ما باش
ز قرمان خود و فرموده بگذر

عشق بازی از سر جان در گذر	کفر را بگذار و ایمان در گذر
دینی و عقبی باین و آن گذار	همچو ما از این و از آن در گذر
زاعدان گر عیب رندان میکنند	در گذر از جرم ایشان در گذر
درد دردش نوش کن گر عاشقی	درد مندانه ز درمان در گذر
از دوائی بگذر که تا یابی یکی	بشنو و چون شیر مردان در گذر
در طریق عاشقی مردانه رو	تا بیابی ذوق مستان در گذر

بی تکلف نعت را الله بجوی
در خیال نقش بندان در گذر

اشقم من بقطب دین حیدر	یار یاران قطب دین حیدر
دوست دارم بجان دل شب و روز	دوستداران قطب دین حیدر
مست میخانه قدم گشتند	باده نوشان قطب دین حیدر
حلقه در گوش و طوق در گردن	تاجداران قطب دین حیدر
آینه در نهد نهان دارند	حق شناسان قطب دین حیدر

بر تر از صورتند و از معنی
 پا کبازان قطب دین حیدر
 همچو من سیدی سزد که بود
 یار یاران قطب دین حیدر

جام گیتی نما بدست آور
 معنی انما بدست آور
 بشنو و از مراد خود بگذر
 رو رضای خدا بدست آور
 آستین بر همه جهان افشان
 دامن کبر یا بدست آور
 درد و روشن بنوش مردانه
 اینچنین خوش دوا بدست آور
 آبرویی بچو در این دریا
 عین ما را بما بدست آور
 زرو سیم فنا چه میجوئی
 نقد گنج بقا بدست آور

نعمت این و آن بجا بگذار

نعمت الله را بدست آور

بشنو حضرتش بدست آور
 منصب خدمتش بدست آور
 سر خود را پای او انداز
 دامن دولتش بدست آور
 دل ما را است همت عالی
 دل بچو همتش بدست آور
 جام گیتی نهای را بطلب
 مظهر رحمتش بدست آور
 آن حضوری که روحت افزاید
 در چنان حضرتش بدست آور

نعمت الله را طلب مکن

مذمم و نعمتش بدست آور

یار صاحب نظر بدست آور
 حاصل بحر و بر بدست آور
 گر شب آفتاب میجوئی
 ماه دور قمر بدست آور
 هست در مصر نیشکر بسیار
 شکر از نیشکر بدست آور
 اینچنین دلبری که میجوئی
 رو بخون جگر بدست آور
 خوش در این بحر مادر آبا ما
 صدف پر گهر بدست آور

با هنرمند صحبتی میدار عارفانه هنر بدست آور

بنده بندگان سید شو

حضرت معتبر بدست آور

برو و دلبری بدست آور بسوی عاشقان مست آور

بزم عشق است عاشقانه برو ساغری از می الت آور

عاشق و مست و رند و او باشیم شاهد مست می پرست آور

مرغ دام فنا چه خواهی کرد شاهباز بقا بدست آور

نعمت خلق را بجا بگذار

نعمة الله را بدست آور

بیا و یکدمی با ما بر آور زمانی با من شیدا بر آور

چولینی جانب، چون بدست آور مراد خاطر ما را بر آور

بر آور کام جان خسته ما کرم کن کام جان ما بر آور

ز روی لطف روی خویش بنما فغان از پرو از برنا بر آور

ببگردل چو غواصان فرورو چوما گوهر از این دریا بر آور

اگر خواهی حیات جاودانی دمی با جام می جانا بر آور

بشادی نعمة الله جام می نوش

دعا را از زاهد رعنا بر آور

رندانه بیا ساقی و خمیخانه بدست آر دستی بزن و ساغر و پیمانه بدست آر

ذوق از طلبی یک نفسی همدم ما شو در مجلس مامنتب شاهانه بدست آر

دل خلوت عشق است در او عقل نگردد روح صاحب اینخانه و آنخانه بدست آر

سر بر قدم او نه و جان نیز بر آن هم اگر دست دهد دامن جانان بدست آر

سودار شود هر که رود بر سردارش اینمرتبه عالی شاعرانه بدست آر

در کنج دلت گنج خوشی هست طلب کن تقدی تو از این گوشه ویرانه بدست آر

از بندگی سید مستان خرابات

جام می مستان می مستانه بدست آر

در گوشه میخانه نشستم دگر بار
 ما و بت ترس آنچه و کوی خرابات
 با محتسب شهر بگوئید که رندیم
 از عقل پریشان که مراد دسری بود
 سر حلقه رندان خرابات جهانیم
 در خلوت دیده حضوری که چه گویم
 سر در قدمش باخته دستش بگرفتیم
 مرغ دلم افتاد بدام سر زلفش

بازاهد مضمورد گرانس نگیریم

جز سید مستان پرستیم دگر بار

خوش بر در میخانه نشستم دگر بار
 ما توبه سکستیم دلی عهد درستی
 با عاقل مضمور دگر کار نداریم
 در خلوت زاهد بنشستم دو روزی
 ما اهل خدائیم و پرستیم خدا را
 در دیده ما نقش خیالی است نظر کن

ما را باب جوی مجو زانکه بمردی

چون سید از این جوی بچستیم دگر بار

گرفته عشق او دستم دگر بار
 بعد دشان گرفتم دست ساقی
 به عشق چشم هست میسر و شش
 بستم بر میان زنا زانمش
 چو دانستم که غیر او دگر نیست
 مرا اگر هست هستی هستی دوست

ز دست عقل و انستم دگر بار
 بزبان دستی که زبان دستم دگر بار
 بحمد الله که سر مستم دگر بار
 چو زلفش توبه بشکستم دگر بار
 ز غیرت شیر پرستم دگر بار
 ز خود قانی باو هستم دگر بار

روان بر خواستم از یار و اغیاز
 بسر مستی لبش را بوسه دادم
 بکنج صومعه در بند بودم
 ز خود بگسستم و پیوست گستم
 خوشی با یار بنشستم دگر بار
 لب خود را از آن خستم دگر بار
 شکستم بند را جستم دگر بار
 از آن گویم که پیوستم دگر بار

حرف سید سر مست اویم

ز جام عشق او مستم دگر بار

بیرخ جانان بگلزارم چه کار
 گر نه کار و بار عشق او بود
 گر نباشد عکس او در جام می
 دل بیمن عشق او شد تندرست
 جان من گر نه بکام او بود
 من انا الحق گفته‌ام در عشق او
 بی هوای او بی‌آزارم چه کار
 با سرو سودای هر کارم چه کار
 با شراب و عشق خمیازم چه کار
 با صدای عقل بی‌آرام چه کار
 با مراد جان افکارم چه کار
 ورنه چون منصور بردارم چه کار

گفته‌های نعمت‌الله قول دوست

ورنه با گفتار بسیارم چه کار

بکام ماست می و جام و جسم و جان هر چار
 حباب و قطره دریا و موج و جراد در باب
 چهار حرف بکیر و خوشی بگو الله
 حرف سرخوش و ساقی مست و جام شراب
 چهار طبع مخالف موافقت کردند
 یکیست اول و آخر چو ظاهر و باطن
 چهار بار رسوئند دوستان خدا
 چه خوش بود که بود یار آنچنان هر چار
 بعین مانظری کن یکی است آن هر چار
 یگانه باش و یکی را روان بخوان هر چار
 امید هست که باشند جاودان هر چار
 بین مخالفت این مخالفان هر چار
 چهار اسم مسمی یکی بدان هر چار
 بدوستی یکی دوست دارشان هر چار

چهار مرتبه سید تنزلی فرمود

ترقی کن و میجو ز عاشقان هر چار

گر خدار دوست داری مصطفی را دوست دار
 ورمحب مصطفائی مرتضی را دوست دار

از سر صدق و صفا گر خرفه پوشیده
 درد مندانه بیا و درد در دوش نوش کن
 بی فنا دار بقای دوست نتوان یافتن
 چون شهید کر بلا در کر بلا آسوده است
 دوستدار باز خود دیاران ما دارند دوست

نعمت الله رند سر مست است و با ساقی حریف

این چنین یار خرفشی بهر خدایا دوست دار

گر تو مرد موحدی ای یار
 جام توحید نوش شادی ما
 تو بکثرت چنین گرفتاری
 جام گیتی نما بدست آور
 همه تالم خزانة عشق است
 دردی درد نوش زندانه
 چکنی دوستی تو با اغیار
 تا که گردی ز عمر بر خور دار
 دم ز توحید میزنی هشی دار
 نظری کن به جمع انوار
 خازنش بین و میخون اسرار
 دل بیمار میکندش تیمار

نعمت الله مدام سر مست است

در خرابات همدم خمار

گر ذات کند ظهور ای یار
 نه جام بماند و نه باده
 چون هستی تو حجاب راه است
 يك حرف و معانی فراوان
 جای که يك جواست صد جان
 از نقش خیال غیر بگذر
 نه یار بماند و نه اغیار
 نه مست بماند و نه هشیار
 اطفی کن و آن حجاب بردار
 يك نقطه و اعتبار بسیار
 چه جای سراسر و ریش و دستار
 تا چند کنی تو کار بیکار

زندانه در آ بزم سید

جامی ز شراب او بدست آر

یار یاران یار باش ای یار
 چکنی دوستی تو با اغیار

نار چون نار را نمیسوزد
سر موئی حجاب اگر داری
جان بجانان سپار و خوش میباش
کار ما عاشقی و میخواری است
رندمت از خمار تندیشد
وحده لا شریک له گفتم
گر چه دل را توقاب میخوانی

گفته سیدم خوشی میخوان

نعمت الله زیاد هم مگذار

نار شو تا تو را نسوزد نار
بسر ما که از میان بر دار
دل رها کن بخدمت دلدار
غیر از این نیست عاشقانرا کار
زانکه باشد مدام با خمار
کردم اقرار کی کنم انکار
باشد آن نقد بخزن اسرار

در تنزل مباح چون اغیار
تا که گردی ز عمر بر خوردار
غیر ما نیست اندک و بسیار
آن یکی راهزار خوش بشمار
جان بجانان خویشان بسیار
از میان آن حجاب را بردار

کار عشق است و کار ما این است

نعمت الله بکار خود بگذار

مو نمی که تجده میان ما و یار
رند و قلاشیم ای زاهد برو
عاشق و مستیم و بارندان حریف
ذوق عاشق تا یکی جوئی ز عقل
خود چه داند عقل ذوق عاشقی
در سرم سودا و جام می بادست
درد دل دارم اگر نالم بسوز

عشق در جانست و جانان در کنار
لا اله الا الله ساقی می بیار
عاقل هشیار را با ما چه کار
روی گلی را چند میبخاری بخار
خود که باشد او و چون او صد هزار
بر زمینم عشق و ساقی بر یسار
ناله ام بشنو ولی معذور دار

در هزار آئینه بنماید یکی آنیکی در هر یکی خوش همیشهار

در خرابات معان دیگر هجو
همچو سید دردمند و دردخوار

منم آئینه حقیقت یار	گرچه باشد حقیقت آینه دار
نور چشم من است و در دیده	نیست جز روی خوب او دیدار
خانه خالی و یار در خلوت	لیس فی الدار غیره دیار
در خرابات عشق میگردیم	عاشق و رند و لالایی وار
توان یافت در همه عالم	همچو من دردمند دردی خوار
فاز غم محاسب گرفته شراب	آمده مست بر سر بازار

همدمم جام و مجرمم بساده
نعمت الله حریف و ساقی یار

زریکی و تنگه زر بیشتر	آنیکی در هر یکی خوش همیشهار
در حقیقت زریکی صورت بسی	پیش بود معنی بصورت صدهزار
تشنه آب حیات ما بنوش	ساعرو می را بیکدیگر بدار
چشم عالم روشن است از نور او	خوش خیالی نقس بسته بر نکار
هر چه باشد هست بامن در بیان	تا میان او گرفتم در کنار
عشق می بیند یکی و عقل دو	شاهقان مسند و عاقل در خمار

نعمت الله در همه عالم یکی است

گاد پنهان است و گاهی آشکار

آفتابی روز نعودد بی غبار	گنج پنهان بود گشته آشکار
آینه بیحد نماینده یکی	آنیکی در هر یکی خوش همیشهار
رند سر مستیم در کوی معان	با خیار این و آن مارا چه کار
راه یاران را اگرانی هست نیست	جاودان میرود در این ره در دوار

ذوق اگر داری در آدر میکند عشق میبازی دمی با ما بر آر

صورت و معنی است با ما در میان

نعمت الله است ما را در کنار

صبحدم شد آفتابی آشکار عالمی در رقص آمد ذره وار

غیر او نقش خیالی بیش نیست عقل گویش خیالی می نگار

گر کناری گیری از خود در میان یار خود بینی گرفته در کنار

عشقبازی کار بیکاران بود عاقلش با کار بیکاران چه کار

آب رو مینوش از جام حباب آن یکی در هر یکی خوش می شمار

صد هزار آئینه پیش خود بنه معنیش يك بین بصورت صد هزار

نعمت الله ماه و سید آفتاب

شمس با ماه است و ماهش پرده دار

خوش خیالی نقش بسته آن نگار نقش او بر پرده دیده نگار

صورت و معنی بهم آمیخته آنچه پنهان بود گشته آشکار

جام می بستن لبش را بوسه ده یکدمی با همدمی هم دم بر آر

چشم مستش می برندان میدهد رند سر مست است و زاهد در شمار

مظهر ما ظاهر است اما یکی است گر چه باشد مظهر او صد هزار

ذره ذره هر چه آید در نظر آفتابی می نماید بی شمار

گر چه سید رفت از دنیا ولی

نعمت الله ماند از وی یاد گار

ساقیا جام خوشکوار پیار آبرویی بروی ما باز آر

عاشقان مست و عاقلان مخمور رند و میخانه زاهد و بازار

دل ما خلوتی است خوش خانی لیس فی الدار غیره دیار

بجز رواج و حباب و جو آبد چار نام و یکی بود ناچار

يك شرابست و جام رنگارنگ يك وجود و کمال او بسیار

نوش کن جام می بشادی ما
تا که گردی ز عمر بر خوردار
نه شرابی که این و آن گویند
آنچنان می که باشدش خمار
جو را و راحت دل و جان است
حاشی لله کجا بود آزار

هر که انکار نعمت الله کرد

بخدا نیستش مگر اقرار

یکهویت در مراتب مینماید صد هزار
عارقانه آن یکی در هر یکی خوشمیشمار
نزد ماعوج و حباب و قطره و دریا یکیت
آب یکمعنی بود هم صورتش ناچار چار
در شب تاریک امکان نور میبخشد بماه
مینماید روز روشن آفتابی بی غبار
نقشبندی میکنی باری خیال روی او
آنچنان خوش صورتی بر نور دیده مینگار
مجلس عشق است و رندان مست و سانی در حضور
حیف باشد در چنین وقتی که باشی در خمار
شکل قوسین از خط محور نماید دایره
سراودنی طاب کن تما بیا بی بار بار

عقل و جان و سپید و بنده بهم آ میخندند

آنچنان گنجی که مخفی بود گشته آشکار

بنده خود ز خاک ره بر دار
یک زمانی مرا بمن بگذار
جانسپاری کنم بدیده و سر
گر تو گوئی که جان روان بسیار
ایدل از عاشقی بیا می نوش
تا که گردی ز عمر بر خوردار
ذوق عاشق دجو تو از عاقل
روی چون کل بنوک خار و بخار
کار ما عاشقی و میخواری است
دولت این دولتست و کار اینکار
گنج داری و بینوا گردی
کنج دل جوی و گنج را بردار

بر سر دار اگر نهی قدمی

نعمت الله بود تو را سر دار

مائیم که ذا کریم و مذکور
مائیم که ناظریم و منظور
مائیم که سیدیم و بنده
مائیم که ناصریم و منصور
مائیم که ما و شاه و دستور
مائیم محیط و موج و زورق

مائیم همه ولی نه مائیم
 مائیم که زاهدیم و او باش
 مائیم که سرخوشیم و مخمور
 مائیم شراب و جام و ساقی
 مائیم که او بمانست مشهور
 مائیم حریف فاش و مستور
 این نکته سید از ندانی
 میدار بلطف خویش معذور

برو ابعقل سرگردان که ما هستیم تو مخمور
 ز نور آفتاب ما همه عالم منور شد
 سر دار فزای او بقا بخشد بسر داران
 مرا منشور سلطانی شه ملکش ولایت کرد
 همه عالم طلسمانند و اسما گنج و ماخازن
 خیالش نقش می بندم بهر صورت که پیش آید
 سبک روحان همه چه مندگران جانان از این جادور
 بین هر ذره روشن که بنماید بتو آن نور
 از این دار فنا دارد بقای جاودان منصور
 نشان آل او دارد که دارد این چنین منشور
 از آن هر گنج و برانه بود گنجی باوه معور
 چنان نوری که جا کردد بچشم چون منی مستور

اگر آئینه خواهی که روی خود در او بینی

بین در دیده سید نظر کن ناظر و منظور

بهر طرف که نظر می کشم توئی منظور
 ز لطف تو نظری یافتم شدم ناظر
 چون نیست در دو جهان جز یک راست وصال
 بنور طاعت او روشن است دیده من
 ز ذوق گفته ام این شعر بشنواز سر ذوق
 مقام اهل دلانست صحبت جانم
 که دیده است چنین فاش این چنین مستور
 چه جای من که توئی ناظر و توئی منظور
 عجب بود که یکی باشد از یکی مستور
 بین که در همه عالم جز او که دارد نور
 کسیکه ذوق ندارد ز بزم ما گو دور
 چه جای روشنه ز خوانچه قدر حور و قصور

حریف سیدم و ساقی خرابانم

مدام عاشق مستم که تا قبل مخمور

در مرتبه سرمست در مرتبه مخمور
 در مرتبه عاشق در مرتبه معشوق
 در مرتبه اصل در مرتبه مهجور
 در مرتبه ناظر در مرتبه منظور
 در مرتبه سلطان در مرتبه درویش
 در مرتبه شاه است در مرتبه دستور

در مرتبه پيدا در مرتبه مستور	در مرتبه کرمان در مرتبه شیراز
در مرتبه قادر در مرتبه مقدر	در مرتبه خالق در مرتبه مخلوق
در مرتبه پنهان در مرتبه مشهور	در مرتبه غایب در مرتبه حاضر
در مرتبه سید در مرتبه بنده	
در مرتبه ناصر در مرتبه منصور	

اقتاده ایم بهر خدا دست ما بگیر	ساقی بیار جام می و دست ما بگیر
بگذر روان تو از سر ما دست ما بگیر	مائیم و آب دیده و خاک درت مدام
با ما جفا مجو بوقا دست ما بگیر	از ما مکن کناره که مائیم در میان
آورده ایم رو بشما دست ما بگیر	ما پشت دست بر همه عالم فشانده ایم
مائیم بی نوا بنوا دست ما بگیر	لطفت بینوا نظری میکستند مدام
مارا هر امکان صنمادست ما بگیر	دست نیاز سوی تو آورده ایم باز

چون دستگیر جمله افتاده ها توئی
بر خیز و سیدانه بیادست ما بگیر

ملک خواهی دامن سلطان بگیر	ملک اگر خواهد کسی گوهان بگیر
جازه ها کن خدمت جانان بگیر	دل بدلبرده که آن دلبر خوش است
می اگر نوشی بیا و آن بگیر	جام دردوراست و آن در بزم ماست
گنج جوئی گوشه ویران بگیر	خالق خواهی بر سر بازار شو
خودرها کن خدمت بزدان بگیر	ترک این دنی و این عقبی بکن
پادشاهی ملک جاویدان بگیر	بنده در حضرت سلطان در آ

همچو سید در خرابات مغاز
دست بگشا دامن مستان بگیر

مظهر بمظا هر است ظاهر	منظور یکی یکی است ناظر
نور است بنور خویش ساتر	جام است و شراب هر دو یک آب
داریم حضور و اوست حاضر	مستیم و خراب و جام بر دست

صدجان در عشق اگر بیازم
باشیم ز بنسب گیش قاصر
با باطن پاک عشق بازم
با ظاهر ناز نین مظاهر
منصور چو رفت بر سر دار
شد بر همه کائنات ناصر
میرود عمر ما در یغا عمر
مگذارش چنین خدارا عمر

عمر بر باد میدهی حیف است
باز ناید گذشته جاننا عمر
یکدو روزی غنیمتش میدان
که نماید مدام با ما عمر
عمر امروز در پی فردا
صرف کردی دریغ فردا عمر
هر چه شد فوت از تو در عالم
عوضش بساز یابی الا عمر
غیر ساقی و جام می هیچ است
نکنند صرف هیچ دانا عمر
لذت عمر نعمت الله جو

تا بیابی تو ذوق او بیا عمر

من سودا زده با عشق در افتادم باز
دل بدست سر زلف صنعی دادم باز
آستان در او قبله حاجات من است
روی خود بر دران میکند بنهادم باز
کار رندان جهان بسته نماید دیگر
چون من مست در میکند بگشادم باز
میخورم جام غم انجام بشادی ساقی
غم ندارم ز کس و عاشق و دلشادم باز
هست بنیادم از عاشقی و میخواری
رفتم بر سر آن قصه و بنیادم باز
نکنم عیب اگر تو به شکستم دیگر
یافتم آب حیاتی و در افتادم باز

بنده بندگی سید سر مستانم

از چنین بند گئی بنده آزادم باز

در میخانه را گشادم باز
داند رندان تمام دادم باز
با حریران نشسته ام سرعت
بزم شاهانه نهادم باز
در خرابات مست و رندانه
فارغ البال او افتادم باز
غم عشقش که شادی جان است
شاه بادا که کرد شادم باز
دفتر کائنات میخواندم
شد بعشقش همه زیادم باز

من چو شاگرد می پرستانم در همه کار اوستادم باز

بنده سید خرابانم

بر همه عاشقان زیادم باز

مرغ جانم میکند پرواز باز	تا برج خود رسد شهساز باز
جان بده گر وصل جانان بایدت	عاشقانه سر پاش انداز باز
بگذر از نقش خیال غیر او	خلوت دل بسا خندا پرداز باز
در خرابات مغان مست خراب	عزم رندی کرده ام آغاز باز
گر دمی با جام می همدم شوی	ذوق یابی یکدم از دمساز باز
عشق بازی کار بازی کی بود	عشق بازی خویش را در باز باز

شعر سید عاشقانه خوش بخوان

ساز سر مستیان ما بنواز باز

عاشق و مست ورندم و جانباز	در میخانه را گشادم باز
الصلا ای حریف میخوران	قدمی نه بیا و خود در باز
شاهد غیب و ساقی عشقیم	مطر با ساز عشق ما بنواز
برو ای عقل حیل را بگذار	تو زهد و نماز و ما و نیاز
در خرابات رند او باشیم	دعوت ما چه میکنی بنماز
محرم راز خلوت جانیم	یکزمان خانه را بما پرداز

سید ما به عشق بنده ماست

اوست محمود و نعمه الله ایاز

شاهبازی در آمد از در باز	خیز و در پای او توسر در باز
برو ای عقل چون در آمد عشق	خانه خویشتن باو پرداز
دل به میخانه میکشد دیگر	مرغ جان میکند روان پرواز
جام جم خوش بود بما همدم	نی و نائی بهمدگر دمساز

ساز و سازنده هر دو میباید ورنه بی ساز کی نوازد ساز
هست رازی میان دیده و دل میکنند فاش غمزه غماز

سیدم دل پرده از همه کسی
لیک دل را گذاشت در شیراز

خاطرم میکشد سوی شیراز مرغ جان باز میکنند پرواز
رند و ستم بدست جام شراب کرده ام باز بیخودی آغاز
جام و می لب نهاده اند بلب نی و نائی بهمدگر دم ساز
در گستان عشق سر مستان بلبلانند جمله خوش آواز
سر ساقی و جمال میخان بشنواز من زدل بسوز و نیاز
عارفانه در آ بخلوت عشق عاشقانه بعشق او می ناز

نور سید ز نعمت الله جو

راز محمود باز جوز ایاز

برو ای میر من بهال مناز بیش از این سیم و زر بهم مگداز
تا کی آزار خالق میجوئی مکن آزار ورنه یابی باز
در خماری و درد سر داری با من مست کی شوی دم ساز
سخنم ساقی است روح افزا نقسم مظر بیست خوش آواز
مانت من عالمی است بی پایان و آن تو از خطاست تا شیراز
من سلطان خویش میانم تو بناج و سر بر خود میناز

نعمت الله پسر زندان است

گر سربندی پیر خود دهر داز

بسا و پرده هستی بر انداز بخت نیستی خود را در انداز
بر انداز این بنای خود پرستی ز نو طرخی و فرشی دیگر انداز
سرای عقل بنیادی ندارد خرابش سازد بنیادش بر انداز
سر زلفی بی رعنا بدست آرد چو سر مستان پای او سر انداز

چو عشقش مجمری بر آتش آرد
 خرابانست و زندان لا ایالی
 تو عود جانس و آن در مجمر انداز
 بیاساقی و می در ساغر انداز

اگر خواهی که پای ذوق سید
 نظر بر معنی صورتگر انداز

کرا روئی چنین زیباست امروز
 بمالای تو سروی در چمن نیست
 نمیدانم چه خواهد کرد چشمت
 چه روی است آن بنام ایند که در وی
 مرا گفتار نغز دلپذیر است
 نمودی روی و فردا بونده وعده
 ز دست نرگس مخمور مست
 ز سودای جمالت عارف شهر
 کرا لعلی روان افزاست امروز
 ز هن بشنو حدیث راست امروز
 که از دستی دیگر برخاست امروز
 نشان لطف حق پیدااست امروز
 تو را روی جهان آراست امروز
 چه حال است این مگر فرداست امروز
 جهان پر فتنه و غوغا است امروز
 چو من دیوانه و شهید است امروز

غنیمت دان حضور نعمت الله

که دشمن را شب یلداست امروز

میخانه بسیار ماست امروز
 از دولت عشق پادشاهیم
 بگذر ز حدیث دی و فردا
 آنرند که شب حریف ما بود
 ما ایم حریف و جام بردست
 از فتنه چشم مست ساقی
 هنگام می و صفات امروز
 صد شه بر ما گذاست امروز
 دریاب که روز ماست امروز
 سر حلقه اولیاست امروز
 مخمور کسی چراست امروز
 عالم همه پر بلاست امروز

مائیم حسریف نعمت الله

بزمی به از این کراست امروز

بکام دل رسیدم باز امروز
 بجهت الله که از هجران رسیدم
 جمال یار دیدم باز امروز
 بوصول ای رسیدم باز امروز

بسی دیروز گفتم ای خداوند
می خمیخانه معنی و صورت
ساقی خویش را بفروختم دوش
ندای ارجعی آمد بگوشم
جواب خود شنیدم باز امروز
بجای در کشیدم باز امروز
بهایش میخریدم باز امروز
بسوی شر پریدم باز امروز
گلی از گلستان نعمت الله
بدست ذوق چیدم باز امروز

درد از تو خوش است و هم دوا نیز
داری نظری بحال هر کس
بیگانه نگشت از تو محروم
گر گشته شوم بیغ عشقت
ای جام جهان نمایی باقی
ما از تو بغیر تو نخواهیم
تنها نه منم محب سید
والله که حضرت خدا نیز

شاهان همه حیران جمال تو گدائیز
از نور رخت دیده ما گشته منور
یارب که بیابند ز وصل تو مرادی
ما رو بتو داریم چو آئینه روشن
عشق تو حبات است که ما زنده از آنیم
ما نقش خیال تو نگاریم بدریده

گر سید ما جان طلبد از سر اخلاص
جانرا بپاریم و بگوئیم دعا نیز
خاک میخانه بر سر ما نیز
بر دم میفرش خوش بنشین
جام می را بگیر و بر ما ریز
از سر هر دو کون هم بر خیز

عین ما را بعین ما بنگر	قطره و بحر را بهم آمیز
بزم عشقت و عاشقان سرمست	تو اگر زاهدی ز ما پرهیز
فته در چار سوی جان افتاد	از هیاهوی عشق شور انگیز
عشق مست است و مری ندیبک	تیسع بران و خنجر سر تیز

دامن سید است در دستم
به از این خود کجاست دست آویز

عشق بازی روان ز جان بر خیز	عاشقانه ز جان روان بر خیز
قدمی نه بخانه خمار	منشین در خمار هان بر خیز
سر سودای عشق اگر داری	از سر سود و از زیان بر خیز
خیز مستانه بر فشان دستی	در سمعی چنین چنان بر خیز
تو حجاب توئی چنین منشین	گرمی کن ازین میان بر خیز
در خرابات عشق رندانه	بنشین و ازین جهان بر خیز
نعمت الله در سماع آمد	وقت وقتست یک زمان بر خیز

دیده نقشی چو خیال تو ندیده هر گز	گوش قوای چو کلامت نشنیده هر گز
سالها باد صبا بر سر کویت گردید	بسرا پرده وصات تر سیده هر گز
گر چه نقاش بسی نقش کند صورتها	همچو تو صورت خوبی نکشیده هر گز
عاشق دست مدام این می ما می نوشد	عقل یکا جرعه ازین می نچشیده هر گز
دوش تا روز رسیدم بهر اد دل خویش	بر کسی صبح چنین خوش ندیده هر گز
چشم ما روشن از آن است که رویش دیده	در چنین دور چنان دیده که دیده هر گز

نفس سید ما جان بجهان می بخشد
به از این هیچ هوایی نوزیده هر گز

بر در میخانه نشسته بنشینیم باز	توبه صد ساله بشکستیم باز
آب چشم ما بهر سو رو نهاد	شد روان با بحر پیوستم باز
لطف ساقی بین که از انعام او	در خرابات معان مستیم باز

دل بدست زلف او دادیم و برد
 نیست گشتم از وجود و از عدم
 بی سرو سامان و یا بستیم باز
 از وجود و جود او هستیم باز
 با وصالش شکر میگوئیم ما
 کز بلای هجر او رستیم باز

رند و ساقی سید و بنده بهم
 بر در میخانه بنشستیم باز

از شراب نیمشب امروز سر بستیم باز
 عشق کافر کیش او ایمان ما بر باد داد
 چشم مستش دیده ایم و توبه بشکستیم باز
 بر در میخانه سر مستانه بنشستیم باز
 دوات وصلش چو دستم داد در گز از عشق
 ساقی سرمست وحدت داد ما را جام می
 هم چو بلبل میزدم دستان کز آن دستیم باز
 نوش کردیم از خیال عقل و رستیم باز
 ما خرابانی و رند و عاشق و میخوارده ایم
 باز رستیم از خمار ای یار سر بستیم باز

فانسیم و باقیم و سید ایم و بنده ایم
 نیست گشتم از خود دراز عشق او هستیم باز

دل بدست زلف او دادیم باز
 بر امید آنکه بر ما بگذرد
 در خرابات مغان مستانه ایم
 توبه بشکستیم فارغ از خمار
 عقل بود استاد و ما مزدور او
 غم بسی خوردیم از هجران ولی
 با پریشانی در افتادیم باز
 رو بخاک راد بنهادیم باز
 خوش در میخانه بگشادیم باز
 داد خود از جام می دادیم باز
 این زمان استاد استادیم باز
 از وصال یار دلشادیم باز

بنده سید شدیم از جان و دل
 از غلام و خواجه آزادیم باز

مرغ دل در دام زلف دلیری افتاد باز
 زاهد خاوتنشین از خان و مان دل بر گرفت
 عشق جانان جان ما بر باد خواهد داد باز
 مجنسی مستانه در کوی مغان بنهاد باز
 هر که آمد سوی ما مانند ما افتاد باز
 توبه بشکستیم و دیگر در شراب افتاده ایم

بر خیال عقل بی بنیاد بنیادی منه
روی دل بر در گه ساجان خود آورده ایم
تاچه آید بر سرت زین عقل بی بنیاد باز
آمده بر در گه شه بنده آزاد باز
شاید از معمور سازد خطه بغداد باز

خوش گشادی از گشاد نعمة الله یافتیم
تادر میخانه را بر روی ما بگشاد باز

خوش دری بر روی ما بگشود باز
جام و پیمانه بما بخشید او
آفتاب حسن او چون رو نمود
مخزن اسرار را در باز کرد
در آمد خود بر ما زود رفت
عقل شهباز است خوش پرواز کرد
آفتابی در قعر بنمود باز
می پیمانه بما بنمود باز
گنجها ایشار ما فرمود باز
ز نور روی او افزود باز
گفتمش جانامرو نشنود باز
در هوای عاشقی فرسود باز

نعمه الله را بما انعام کرد
عالمی از نعمش آسود باز

رنج غربت تو از غریبان پرس
ذوق سر مستی که ما داریم
کفر زلفش که میبرد ایمان
راند مست خوشی اگر بانی
عاشقان حال عاشقان داند
دامن دل بگیر و دهر جوی
جام وحدت بنوش رندان
در دل ما در آ و خوش بنشین
نور خورشید را بما بخشید
درد مندی ز درد مندان پرس
گر ندانی بیای زندان پرس
مویحوان من پریشان پرس
بدمی از منش فراوان پرس
حاله عاشقی از ایشان پرس
جان فدا کن خبر ز جانان پرس
ذوق این می زباده نوشان پرس
گنج جوئی ز کنج ویران پرس
حسن ماهان ز مادر ویران پرس

عشق لیلی ز جان هجوتون جو ذوق بلقیس از سلیمان پرس
نعمة الله یار یاران است
حال این بارماز یاران پرس

لذت جان ما زمستان پرس ذوق روانان ز می پرستان پرس
خبر از حال ما اگر برسی در خرابات رو زردان پرس
نوشکن جام می که نوشت باد بعد از این ذوق باده نوشان پرس
درد مندانه گر دوا جوئی درد دردش بچو و درمان پرس
سر زلفش اگر بدست آری حال شور ریده پریشان پرس
جان عاشق پرستی دریاب آن گهی هر چه خواهی از جان پرس

ساقی بزم نعمت اللهم
ذوقم از خدمت حریفان پرس

جام خوشی ز دردی دردش چو ما پرس مانند درد مند ز دردش دوا پرس
نقش بلا مگو تو که آرام جان ماست لطفی کن از کرم چو بینی ز ما پرس
هائنده ایم و حضرت او پادشاه ماست با پادشاه بگو که ز حال گدا پرس
از عقال بی خبر خبر عشق او هجو سر بست عشق او ز دل ما بیا پرس
بگذر خوشی بگویی خرابات عاشقان از رند مست لذت ذوق مرا پرس
ما محرمیم در حرم کبریای او اسرار او ز محرم آن کبریا پرس

از مسا پرس قصه دنیا و آخرت
اما ز سیدم خبری از خدا پرس

رنج عشقی کشیده ام که پرس درد دردی چشیده ام که پرس
در طریقی که نیست با یا نش بر و بجوی بریده ام که پرس
دیدم ام صورتی که دیده ندیدم معنی را شنیده ام که پرس

گفته ام نکته نورا که مگو
 بلب مست گلشن عشقم
 عاشق و رند و لا ابالی وار
 خط بحر فی کشیده ام که مپرس
 ز آشیانی پریده ام که مپرس
 از جهانی رسیده ام که مپرس

بنده را فرو ختم ببها
 سیدیرا خریدم که مپرس

گرم و سردی کشیده ام که مپرس
 این چنین جام می که می نوشی
 این چنین مست و لا ابالی وار
 سخنی گفتم از زبان حبیب
 گل این گلستان سلطانی
 گوهری را فرو ختم ببها
 هم بهردی رسیده ام که مپرس
 درد دری چشیده ام که مپرس
 از جهانی رسیده ام که مپرس
 هم بگوشی شنیده ام که مپرس
 هم بدستی بچیده ام که مپرس
 جوهری را خریده ام که مپرس

در همه روی روشن سید
 آفتابی بدیده ام که مپرس

شراب شوق را پیمانه میباش
 اگر تو هست و چنونی ندیدی
 درد دل میزن امادر شب و روز
 بصورت ساحای معنی چو دریا
 دلت گنجینه گنجی است دائم
 فدای عشق کن جان گرامی
 حریف خلوت جانانه میباش
 بین لیلی و خود دیوانه میباش
 مقیم گوشه آن خانه میباش
 و رای این و آن دردانه میباش
 یا در کنج این نورانه میباش
 دل و دلدار و هم جانانه میباش

در آمد از در دل نعمت الله
 چو شمع می تو برو بر وانه میباش

جان بجانان سپار و خوش میباش
 آن یکی در هزار خوش می بین
 گر چه ما عاشقی و سر هستی
 دل بدایر گذار و خوش میباش
 يك يك می شمار و خوش میباش
 فارسی از خمزار و خوش میباش

در خرابات عشق رندانه
بامی خوشگوار خوش میباش
بنظر مینگار نقش نگار
با خیال نگار و خوش میباش
عاشقانه در آ به مجلس ما
دهی با ما بر آر خوش میباش

جام می نوش شادی سید
از کسی غم مدار خوش میباش

دل بد لبر گذار و خوش میباش
جان بجانان سپار و خوش میباش
نقش رویش که نور چشم من است
بنظر مینگار و خوش میباش
باش با جام می دهی همدم
نفسی خوش بر آر و خوش میباش
هر چه داری همه امانت اوست
جمله با او سپار و خوش میباش
چون همه اوست غیر او خود نیست
همه را دوست دار و خوش میباش
تنگه زر یکی و تنگه بسی
تنگها زر شمار و خوش میباش

یار جانی انعمه الله شو
باش بایار یار و خوش میباش

درد دردش بنوش خوش میباش
کسوت اد بنوش خوش میباش
بخرافات رو خوشی بنشین
همدم میفروش و خوش میباش
ساقی از میدهد تو را جامی
بستان و بنوش و خوش میباش
همچو خم شراب مستانه
گرم شو خوش بچوش خوش میباش
همه میخانه گر دهد ساقی
عاشقانه بنوش و خوش میباش
نوش کن جام می که نوشت باد
تا نیائی بهوش و خوش میباش

سخن از ذوق نعمت الله گو
ورنگوش خموش و خوش میباش

سیدی خواهی پناه و بنده باش
بنده شو در بندگی پا بنده باش
گر بیع عشق او کشته شوی
حی قیوم می برو دل زنده باش
در هوای گداستان عشق و
همچو غنچه با لب بر خنده باش

تا قیامت زین کرم شرمنده باش
هم بنور روی او تابنده «
در خرابات فنا افکند «

جان فدا کن گر قبول او فتد
خیز از این سایه نشین با آفتاب
سروری ملک بقا گر بایدت

کام جان از سید ما می طلب
یکزمان همصحبیت اینبنده باش

عاقلی و عاشقی دیوانه باش
عاشقانه از خرد بیگانه «
گر بدریا میروی مردانه «
تو مقیم گوشه می خانه «
معنیش جو طالب دردانه «
ذوق اگر داری بیا پروانه «

گر فسرده نیستی گر مانه باش
آشنائی گر کنی با عاشقان
عشق بحر بیکران است ای بسو
زاهد مغرور و کنج صومعه
عشق دریا صورت تو چون صدف
شمع عشقی آتشی در ما فکند

تن رها کن جان بیجانانه سپار
نعمت الله را بجو جانانه باش

در چو ما صادقی بیا خوشباش
جان فدا کن درین بلا خوشباش
تو بساز و بنا ساز خوشباش
بگذر امروزه حالیا خوشباش
بخوایش در آن هوا خوشباش
مگذر ارش مرو بیا خوشباش

ایدل از عاشقی بیا خوشباش
خوش بلائیت عشق بالایش
همه کس خوشبود بساز و سزا
از غم دی و غصه فردا
جان بیاد هوا سپار ایدل
خوشمزین است عمرو میگذرد

خوشبود گفته خوش سید
خوشبخوان راست درنوا خوشباش

با غمش عهد بسته خوشباش
وز جفا گر چه خسته خوشباش
از جهان گر گسسته خوشباش

ایدل از چه شکسته خوشباش
درد دردش چو صاف درمان نوش
خوشنباشد غم جهان خوردن

دنبی و آخرت رها کردی
بود بندی تر عقل بر پایت
بزم عشقت و عاشقان سرمست
از همه باز رسته خوشباش
از چنین بند بسته خوشباش
با حریفان نشسته خوشباش

دل سید شکسته عشق است
گر تو چون او شکسته خوشباش

زر پاش و خواجه زر پاش باش
زهد بگذار و بیخانه خرام
لذتی از عمر اگر خواهی برو
روز امر و زت غنیمت مبشمر
سر بنه بر پاش و خضاک پاش باش
در خرابات مغان قلاش باش
همنشین رندگی او باش باش
دی گذشت آسوده از فرداش باش

گر بیایی سید هر دو سرا
ناظر آن دیده بیناش باش

عشق سر مست است و دارد دور باش
تندرست است آنکه دارد درد عشق
عشق او داری ز عالم غم مخور
رند مستی گریه بیایی مست شو
ناظر او باش چون اهل نظر
عشق سرداری اگر داری یا
عقل را گوید از این در دور باش
ور بود بیدرد گو رنجور باش
چون غم او میخوری مسرور باش
ور بمخموری رسی میخور باش
ور نداری این نظر منظور باش
بر سر دار فنا منصور باش

نعمت الله نور چشم مردم است

چشم داری طالب این نور باش

بانگ باش و بیوضو یکدم مباش
دنبی دون گریه نماز گو ممان
بند رندان گوش کن گریه عارفی
جز که با پاکان دمی همدم مباش
بیر زن گریه مرد در ماتم مباش
جام می رانوش کن بی حدم مباش

اسم اعظم پادشاه عالم است
 لفظه بی صاحب اعظم میباش
 گر کسی در عشق او جان میدهد
 جانرها کن کمتر از هر کم میباش
 باش دلشاد از وصال دلبرت
 در فراقش نیز هم بیغم میباش
 یکدمی با نعمة الله هم بر آر
 لفظه با غیر او همد م میباش

اگر میای بما داری بیا و بنده ما باش
 ز جام جان منی بستان روان و بر سر ما باش
 ز سر مستان بزم ما طریق عاقلی کم جو
 ز ماستی و رندی جو که هم مستیم و هم قلاش
 خراباست و عاشقتمست و با معشوق خود همد م
 برو ای عقل سرگردان بجای خویشتن میباش
 کسی کونقش میبندد خیال غیر او امروز
 بجز نقش خیال او نباشد حاصل فرداش
 بدور چشم مست او جهان بر فتنه می بینم
 بلا بالا گرفت امروز در عالم از آن بالاش
 دهن رخ بر رخسار ایچانکه تو خاری و رویش گل
 مکن بیداد بارویش بخار آن روی گل و میخراش
 بهر نقشی که میبندم خیال نعمة الله است

چه خوشنقشی که می بندد خیالش در نظر نقاش

در میکده مست و رند و قلاش
 هم صحبت عاشقان او باش
 هر نور که دیده یابد از دل
 در پای خیال عشق او باش
 ای عقل تو زاهدی و ما رند
 عاقل چکنند حریف قلاش
 ظاهر جامیم و باطناً می
 صورت نقسیم و معنی نقاش
 معشوق خودیم و عاشق خود
 گفتم حدیث عشق خود نقاش
 می نوش ز جام ساقی ما
 سر مست چو چشم یار خوشباش

من بنده سیدم که دائم

مست و حریف و رند و او باش

بجر در جوش است و جانم در خروش
 عقل دیگوبد که راز خود پوش
 عاقلی می خورد و عقل از دست رفت
 او فتاده بیخود و بیعقل و هوش
 تا نوشی می ندانی ذوق می
 ذوق می می بابت می را نوش

خم می در جوش و ساقی در حضور	در سرای ما و ما در جستجوش
ساقی ما خرقه می شودیدی	آفرین بر دست او و شست و شوش
در خرابات مغان مست و خراب	می کشندم چون سبزو رندان بدوش

سید مستان چو میگوید سخن
عاشقانه گوش کن یکدم خموش

خم می در جوس و رندان در خروش	گر تو رندی جرعه زین می بنوش
دل بساقی ده که تا پای حیات	جان ندا کن در هوای می فروش
گوهر در یتیم از ما بچو	تا شوی چون حیدری حلقه بگوس
هر که یک جرعه بنوشد زین شراب	تا قیامت او کجا آید بهوش
گر سخن از عشق میگوئی بگو	ور حدیث از عقل میپرسی خموش
مجلس عشق است سر مستان راند	می کشندم چون سبزو رندان بدوش

یرهن از یوسف مصری بین
خلعتی از خرقه سید بهوش

بگوش هوش من آمد ندای ساقی دوش	که جام جمستان و می حلال بنوش
بیا که مراسم عشق است و عاشقان سرمست	مدام همدم جامند و خم می در جوش
گشوده برقع صورت ز روی معنی باز	هنزار جان شده حیران و عقابها مدهوش
بعشق ساقی رندان که جان من بفداهش	سبوی مجلس رندان خوش کشم بر دوش
بمشت گدایان آفتاب را اندود	بگو به عشق مستی که عشق را میبوش
بگندمی اگر آدم بهشت را بفروخت	تو باز خر بجوی و یتیم جو بفروش

شنو که سید سرمست و عطف میگوید
بگو خطیب مخوان خطبه یکنمان خاموش

زهد بگذار و خرقه را بفروش	جام می را بگیر و خوش مینوش
ذوق مستی کسب که در یابد	گر چه عاقل بود شود مدهوش
در خرابات مست میگردیم	همچو رندان خوشی سبزو بدوش

سفر می مدام مینوشم	سر خوشانه چو خم می در جوش
راز هشیار پیش مست مگو	در بگوئی بگو که آن میپوش
گوهر بحر ماست گفته ما	خوش بود هر که میکند در گوش

شاهد ماست ساقی سر مست
 نعمت الله گرفته در آغوش

در خرابات تاسحر که دوش	میکشیدم سبوی می بر دوش
شادی روی ساقی سر مست	دوش تا روز بود نوشا نوش
بزم عشق است خرقه را بر کن	جاده عاشقانه در بوش
در ره عاشقی و میخواری	عاشقانه بجان و دل میکوش
ها خراباتیان سر مستیم	چو نخم میفرودشخوش در جوش
گل تبسم کنان و می در جام	بدل مست کنی شود خاموش

نعمت الله حریف و ساقی او
 جام در دور و عاشقان مدهوش

جام می شادی رندان نوشنوش	در توانی راز خود در پوشوش
خوشبوئی از برای عاشقان	میکشیدم تا سحر بر دوشدوش
خم در جوس و ساقی در حضور	از چنین خمخانه سر جوشجوش
عقل میگوید میخور بسیار می	عشق میگوید فراوان نوشنوش
عشق آمد عقل و هوش ما بیرد	کی بیاید اینچنین بیهوشهوش
ایضا احوال ما را از کرم	گر توانی شده در گوشگوش

تا مرسد نعمت الله باشدش
 کرده پند اعزافی در اوش اوش

درد دردش چو صاف در مان نوش	نوشکن جام می فراوان نوش
جرعه درد درد اگر یابی	شادی روی درد مند آن
نوش و پوش و خوش و خوش میباش	آشکارا مکان ۴ پنهان

می ما پستی دگر دارد
عاشقانه یا چو مستان نوش
نه شراب حرام میگویم
می پاک حلال جانان نوش
می خمخانه محبت او
با حریفان و با دشمنان نوش

نعمه الله ما ست ساقی ما

جام گیتی نماچورندان نوش

از جام حباب آب مینوش
آن آب ازین حباب مینوش
جامی چو بود سبو کدامست
خمخانه بی حساب مینوش
او آب حیات و تشنه ما ایم
از چشمه ما تو آب مینوش
مینوش می محبت او
مستانه در آنجناب مینوش
گر می نوشی تو در خرابات
با ساقی بیحجاب مینوش
از گلشن ما گلی بدست آر
میگیر عرق گلاب مینوش

از مشرب خاص نعمه الله

رندانه یا شراب مینوش

داخوشم از عشق جان افزای خویش
دوست دارم یاری همتای خویش
در نظر نقش خیالش بسته ام
خوش نشسته نور او بر جای خویش
کنج میخانه بود ما و ای ما
جنت الما و ای ما و ای خویش
آبروی عالمی از ما بود
نه ز جوی غیر از درهای خویش
شمع عشقش آتشی خوش بر فروخت
سو ختم از عشق سر تا پای خویش
هر که او سودای عشقش میکند
میکند سر در سر سودای خویش

نور چشم نعمت الله دیده ام

روشنست از نور سیمای خویش

بیای نور چشم ما و خوش بشین جای خویش
دنور سازم دم را و هم خلو تسرای خویش
بهجرت مبتلا گشتم و صلت آرزو مندم
چه باشد از بدست آری رضایم بنای خویش
بغیر از ساقی رندان ندارم آشنا دیگر
شدم از عقل بیگانه بعشق آشنای خویش

بیا ای مطرب عشاق و ساز بی نوا بنواز دم مایکده می خوشکن باوا از نوای خویش
 دوا بدرد دل در داست اگر داری غنیمت دان که دارد در همه عالم ازین خوشتر دوا بخویش
 تو سلطانی بحسن امروز و سید بنده جانی کرم فرما باطفا امروز و نواز از این گدای خویش

سوختم بر آتش دل عود خویش

یافتم از خویشتن مقصود خویش

من ایاز حضرت تم اما به مشق	او ایاز است و منم محمود خویش
تا نشستم بر سر کوی غمش	ساکنم در جنت موعود خویش
بود من در بود او نابود شد	فارغم از بود و از نا بود خویش
دیده ام جانان جان عالمی	در میان جان غم فرسود خویش
تا مرا بخشید حق نور وجود	واقفم از واحد و موجود خویش
جان مقبولم قبول او فتاد	دایخوشم از طالع مسعود خویش
ز آفتاب مهر رویش دیده ام	نور عالم سابه ممدود خویش
عارف دل در برم رقصان شده	ز استماع نغمه دارد خویش
عاشق و میخانه و صوفی و زهد	هر کسی و عادت معهود خویش

مید از هستی خوه چون نیست شد

ایمن آمد از زبان و سود خویش

عزتی ده مرا بهزت خویش	زنده گردان مرا بطاعت خویش
غصه غم ز پیش دل بر دار	شادمان کن مرا بخدمت خویش
در دام آتشی است بشانش	رحمت کن بجان حضرت خویش
پاک گردان دام ز هستی خود	غیر راه مده بخلاوت خویش
همت من ز تو تو را خواهد	برسانم بکام همت خویش
دوات من وصال حضرت دوست	دولتی ده مرا بدوات خویش

نعمت الله بمن تو بخشیدی

یازمستان ز بنده نعمت خویش

غرق بجز محیط گردانش	همه عالم چو شبنمی دانش
الفی در حروف میخوانش	نقطه در الف نظر میکن
نقش بند و بدیده بنشانش	هر خیالی که در نظر آید
باشد آن درد عین درماش	دردمندی که درد دل دارد
دل عشاق گنج ویرانش	عشق شاه است گنج سلطانی
بستان این و نوشکن آنش	جام می میدهد بها ساقی

جام گیتی نعمت سید ما
همه عالم تن است و او جانش

معنی يك يك همی دانش	هفت هیکل بذوق میخوانش
از لب درفشان خندانش	سخنی عارفانه میگویم
همچو گوئی پیش چوگانش	سر بیند از هر سر میدان
نور چشمم بدیده بنشانش	هر خیالی که نقش او دارد
جام و می را حباب میخوانش	موج و دریا بنزد ما آب است
درد درد دل است درماش	دردمندی که درد دل دارد

باش همراه سید رندان
در طریقی که نیست پایانش

بود دلشاد جان ما که دلدار است جانانش	چه خوش جمعیتی داریم از زلف پریشانش
کسی که درد دلدار دهماند در دست درماش	یا اور دردی درش که آن صاف دوی ماست
چنین گنجی اگر جوئی بود در کج ویرانش	دلگنجینه عشقت و خوشگنجی در او بنشین
بیا و قول مستانه روان مستانه میخوانش	من از ذوق این سخن گفتیم تو هم بشنو بذوق از من
سرما و آستان او دست ما و دامانش	خراب است و ما سر مست و ساقی جام پیر دست
که دریائیت بحر ما که پیدا نیست پایانش	اگر تو آبرو جوئی بیا با ما دمی بنشین

حریف نعمت الله شو که تاجات بیاساید
بنوش این ساغر بر می بهادی روی یارانش

پریشان کرد حال من سر زلف پریشانش
 چه خوش درد دای دارم که هر دره نقدای او
 دلم گنجینه عشق است و نقد گنج او دروی
 اگر در مجلس رندان زمانی فرصتی یابی
 بر افکن زلف از عارض شب من روز گردانش
 بجان این درد میجویم نخواهم کرد درماش
 اگر گنج خوشی جوئی بجو در گنج ویرانش
 ز ذوق این شعر مستانه در آن مجلس فرو خزانیش

اگر زاهد ز مخموری نخواهد نعمه الله را

بجان جمله رندان که میخوانند زندانش

ساقی سرخوش ماهمدم مامی بیش	جام می را بکف آور بصفای بیش
آفتاب است که بر هر دو جهان تافته است	مینماید تو روشن همه جامی بیش
نقش بستیم خیال رخ او بر دیده	خوش خیالی است در این دیده امی بیش
خیز و آئینه از مر دم بینا بطاب	بنشین در نظر ما و خندای بیش
نور چشم است که چشمت ابدار روشن باد	برو ای نور دو چشم و ابدای بیش
گر جفائی کند آندوست بجانم ت دار	بکش آنچو رولای لطف و وفا می بیش

بنده با سید سر مست حریف است مدام

بادشاهی بکرم یار گدا می بیش

بیا ای نور چشم اهل بیش	بنور او جمال او ببینش
نیازی کن اگر او میکند ناز	بجان میکش تو ناز ناز لبش
نثار تو است گنج کنت کنز	مراد او توئی از آفرینش
اگر عالم تو را بخشد خداوند	تو او را از همه عالم گزینش
هوای آبرو داری که یابی	بیا با ما در این دریا نشینش
گاهی سازی زندگانی نو از	همان آرام جانست و همایش

جهان روشن شده از نعمت الله

نمایند نور سید در جبینش

عشق آمد و جام می بدستش	جانم بفدای چشم مستش
بر خواست بلا و فتنه بنشست	از قد بلند و زلف پستش

بنشست بتخت دل چو شاهی
یاربچه خوشست این نشستش
صدتوبه بیک کرشمه بشکست
سر مستی چشم می پرستش
ای عقل برو که عشق سرمست
عهد من و توبه هم شکستش
در مذهب عشق هیچ بد نیست
نیک است هر آنچه عشق هستش

رندیم و حریف نعمت الله

سر بر قدم و بدست دستش

چيست عالم ساره بان حضرتش
کيست آدم پاسبان حضرتش
هر چه بود و هست و خواهد بود هم
بود و هست باشد و آن «
آفتابش نور بخش عالم است
دادمت روشن نشان «
مجلس عشق است و ماست خراب
باده نوشان عاشقان «
دل بمن ده تا روان گویم زجان
این معانی از بیان «
کشته عشق از آنم زنده دل
حی جاویدم بجان «

سیدم مست است و جام می بدست

رند سر خوش بندگان حضرتش

دیشب بخواب دیدم نقش خیال رویش
دیدم که میکشیدم مستانه سو بوش
بگرفته در کنارم ترسا بچه صد ناز
بسته میان بز ناز بگشوده بود مویش
عیسی دم است یارم من زنده دل از آنم
با هر که دم بر آرم باشم بگفت و گویش
عالم شده منور از نور طاعت او
خوشبو بود جهانی از زلف مشکبویش
گنج است عشق جانان در گنج دل دینه
گر میل گنج داری در گنج دل بجویش
ساقی بیار جامی بر فرقی ما قرو ریز
این خرقه در بر مالطفی کن و بشویش

مانند بلبل مست بر روی گیل فزادم

از عشق نعمت الله بنهاده رو بر ویش

در خواب خوش نماید نقش خیال رویش
نور نظر فزاید نقش خیال رویش
از نور طاعت او دیده شود منور
در چشم من چو آید نقش خیال رویش

نقش خیال رویش بر دیده می نگارم
 دایم ز تو خیالت بر دیده میکشم نقش
 جایی دگر نشاید نقش خیال رویش
 بیوسته خود نباید نقش خیال رویش
 هر لحظه خیالی بر دیده نقش بندم
 هر دم دلی نباید نقش خیال رویش
 هرگز خیال غیری در چشم ما نباید
 چون برده بر گشاید نقش خیال رویش

در عین نعمت الله بنگر به چشم معنی

چون نور مینماید نقش خیال رویش

ساقیم میرفت و زندان در پیش
 عزم کردم تا خرابات هغان
 جام می بردست و مستان در پیش
 عاشقان و می پرستان در پیش
 نعره مستانه میزد دمبدم
 گریه مستی شریده کردی دمی
 چون روان شد از برم عمر عزیز
 در هوای بزم اونی در خروش
 دل در دردش نوش کن ایجان من
 خضر رفته از پی ساقی ما
 جام می بردست و مستان در پیش
 عاشقان و می پرستان در پیش
 های و هوای باددانشان در پیش
 لطف فرمودی فراوان در پیش
 دل روان شد از بدن جان در پیش
 چنگ با زلف پریشان در پیش
 تا بیایی صاف درمان در پیش
 نوش کرده آب حیوان در پیش

خوش خرامان میرود مست و خراب

نعمت الله و حرفان در پیش

چه خوش حالی گهمی باجم جمالت
 یا بر چشم ما بنشین زمانه
 چه خوش خوابی که میبینم خیالت
 که تا بینی به چشم من جمالت
 بر آمد سوره طه بغالت
 نظر کن در مثال بی مثالت
 نخواهد بود عقل اینجا جمالت
 ندانم تا چه شد بیچاره حالت

می وحدت بشادی نعمت الله

جلالت باد جان من جلالت

دل بدلیز دادم و جان بر سرش
لطف او بخشید ما را از کرم
دست جانان گیر اگر دست دهد
عقل بیدرد است و درد سر دهد
کفر زلفش دین ما بر باد داد
می فراوان میدهد ساقی بعا

یا قدم صد جان و جانان بر سرش
جنت جاوید و حوران بر سرش
سر پسای او بنه جان بر سرش
درد سر بگذار و درمان بر سرش
میرود اسلام و ایمان بر سرش
بعد از آن نقل فراوان بر سرش

در ولایت حکم ما سید نوشت
مهر آل و نام سلطان بر سرش

دیده ندیده هر گز نقش خیال غیرش
ما را چو التفاتی بر حال خود نباشد
نوشیم درد دردش شادی روی زندان
نور جمال جانان دیده بنور او دید
در آینه نظر کن تمثال خویش بنسگر
تقدیسیت یا خیالی آن نقش ما نبینیم
از آفتاب حسنش هر ذره ماهروئی
گر عمر لا یتزالی خواهی چو ما بیایی

در خلوت دل ما نبود مجال غیرش
کی التفات باشد ما را بحال غیرش
ما را چه کار آید آب زلال غیرش
در چشم ما نیاید حسن جمال غیرش
ز نهار تا آنگونی آنسگه مثال غیرش
در خواب اگر نماید نقش خیال غیرش
آخر چه نقش شدد شکل هلال غیرش
از خویشتن فنا شو هم از زوال غیرش

غیرت نمیکند دارد تا غیر او در آید

بیوصل او نخواهد سید وصال غیرش

خوس مطربست عشقش بنواخت باز سازش
خواهی که باز یابی رمزی زراز معشوق
جانی که نونیاز است جانان بجان گذارد
ساقی بصاف درمان ما را علاج میکند
آن یار نازنینم زارم گذاشت باز
جام جهاست عالم بر می زخم وحدت

آسوده جهان عشاق از سازد لوازش
میباش عاشقانه بسا محرمان رازش
یارب که آفرین باد بر جان نو نیازش
باز آید درد دردش خوش خوش دوا بسازش
شکرانه جان بیازم گر آورند بازش
نوشم می حقیقت از ساغر مجازش

ذوقیست عاشقان را با جان نعمت الله

ذوق خوشی طاب کن از جان پاکبازش

بیاور دردی در دوش بامید دوا در کوش	بیا ای صوفی صافی می جام صفا در کوش
ز دست سائی باقی می جام بقا در «	حریف بزم رندان شو چرا مغمور میگردی
اگر توان بلا نرسی عنان از کربلا در «	سر کوی بلای او مقام بیابان است
روان در دیده جانت بسان تو نیا در «	ز خاک پاک سرمستی اگر گردی بدست آری
اگر تو عاشق اوئی به عشق او بیا در «	خرا بادت و می در جام و او معشوق بیخو زان
اجازت خواه مستانه بیا و خوشمرا در «	اگر در بزم جانبازان زمانی فرصتی یابی

سوی الله را وداعی کن مرید نعمت الله شو

قدم در ملک باقی نه رقم گردد قنادر کوش

سلسله اهل دل حلقه سوی غمش	غافل عاشقان مجلس کوی غمش
شادی آنسر که او گردد کوی «	در خم چو گان غم دل شده غلطان بسر
تا به شام رسید شمع بوی «	این دل مسکین من خرم و دلشاد شد
میل ندارم بهیچ چیز که بسوی «	مست می غم شدم شادی مستان غم
حسرت دل و جو به جان دیدن سری «	گفت من و کوی از راحت قلب حزین
سر خوشم و بر سرم بر سر کوی «	بی سرو بی پانم همدم رندان غم

درد غم و درد او آمده درمان ما

سید ما شد بجان بنده خوی غمش

دو نمیبگویم یکی میگویی	آن یکی از هر یکی میجویمش
پاکبازانه روان میشویمش	دیده گر نقش خیال غیر دید
اینچنین بوی خوشی میبویمش	شد معطر عالمی از بوی او
در دو عالم آن یکی میگویی	یک حقیقت در دو عالم رو نمود

سیدم تخم محبت کاشته

از محبت من چنین میرویمش

جان چنین خوشتر چنان میدارمش
گر چه از مردم نهان میدارمش
لیک بی نام و نشان میدارمش
از برای عاشقان میدارمش
از بر خود بر کران میدارمش

عشق او در جان روان میدارمش
مهر او روشن تر است از نور چشم
گنج عشقی دارم اندر گنج دل
یک عروس بکر دارم در ضمیر
درد سر میداد عقل و الفضول

سید از داد و ستاد آزاد شد

فارغ از سود و زیان میدارمش

همچو آب و حباب دریا بش

« خوشحبابی پر آب »

« ماه بین آفتاب »

« شاه عالم لجناب »

« مینما یله بخواب »

« نوش می بی حساب »

جام عین شراب دریا بش

همه عالم تن است و او جانست

آفتابی ز ماه بسته نقاب

دامن بندگی ساقی گبر

غیر او گر خیال می بندی

گر بمیخانه فرستی یا بی

نعمت الله را اگر بانی

رند مست خراب دریا بش

سایر می چو عاشقان در کش

نوشکن جام با ده بی غش

جان یاران و مهر آن مهوس

خوشبود عود خاصه بر آتش

دامن از دست ملک دل در کش

بشین بکزمان بعشقتش خوس

همچو سید ولی مگو تر کش

عاشقانه بیاد او سر خوس

مست او شو چه جای هشیار بست

دل اصحاب عشق و صحبت دوست

عشق او آتش است و ما چون بود

آستین بر جهان جان افشان

از سر هر دو کون خوشبر خیز

روز عید است پاش قر بانس

آفتاب است ماه خوانندس

همه بینند ولی ندانندس

نور چشم است و مردم دیده
در نظر دائماً نشاندش
روح محض است از سرس ناپا
يك يك بوسه واستانندس
نقش غیری خیال اگر بندم
آب چشمم ز دیده رانندس

عاشقانی که سیدم بیستند

در تجیر که تا چه خوانندس

درد دردش در خواری بایدش
گر بنالد بلبلی عیش مکن
دل بدلیز جان بجانان میدهد
رندس مستی که می نوشیدم مدام
در چنین میدان که ما کوئی ندیم
دل بود آئینه او آئینه دار
درد مندی برد بازی بایدش
عاشق است و گله گذاری بایدش
هر که را وصل نکاری بایدش
خوش حریفی و کناری بایدش
بادشاهی شهسواری بایدش
آینه آینه داری بایدش

یار یاران ترک اغیاران کند

گر چه سید یار غاری بایدش

درد مندیم و از دوا فارغ
مبتلائیم و از بلا ایمن
در وصالیم و فارغ از هجران
ما ظبکار او و او با ما
مستعندیم و از شفا فارغ
بینوائیم و از نوا فارغ
در بتائیم و از قضا فارغ
یار جویای ما و ما فارغ

بندگانییم و ایمن از سید

بادشاهیم و از گدا فارغ

عشق او دریا و ما در وی صدف
گوهر هر کس که باشد خوبتر
کی تواند بود گیلان همچو مصر
از صدف گوهر طلب کن ای خانم
باشد او را بر یکی دیگر شرف
یا کجا باشد سقر مثل نجف

کشف و کشف است ما را در نظر
 کی بود چون کشف ما کشف کشف
 گر چه دریا آبرو دارد ولی
 غیر بادش نیست دریا را بکف
 در پی نقش خیال این و آن
 حیث باشد گر شود عمرت تلف
 نعمت الله مجلسی آراسته
 آمده زندان مست از هر طرف

وقت آن آمد که ما را باز بنوازی بلطف
 یک زمانی از کرم با ما پردازی بلطف
 حال ما گر چه خراب است از کرم معمور ساز
 خوش بود گر ساز ما را باز بنوازی بلطف
 گر چه بر خاک درم انداختی ای نور چشم
 چشم آن دارم که از چشمه میندازی بلطف
 آفتاب عالمی و عالمی در سایهات
 لطف فرمائی و کار عالمی سازی بلطف
 عشق بازی میکنی با ما ولی پنهان ز ما
 این لطیفه که با ما عشق میبازی بلطف

بادشاه عاشقانیم و گدای کوی عشق
 ای محب بنگر گدا شد بادشای کوی عشق
 مجلس مستان حضرت روضه رضوان ماست
 جنت الماوی ما بستان سرای کوی عشق
 عقل سرگردان چه داند ذوق بزم عاشقان
 ناسرائی خود کجا باشد سزای کوی عشق
 خانقه هرگز ندارم من بجای میکده
 خود ندارم هیچ جائی من بجای کوی عشق
 مانم چشم و غم دل دوست میداریم دوست
 زانکه جانم بخشد این آب و هوای کوی عشق
 صد دوا بادا فدای درد بیدرمان ما
 باد جاوید این دل ما مبتلای کوی عشق

نعمت الله دهیدم از مانوایی می برد
 تا توانی یافتیم از بینوای کوی عشق

عاشقان غرقند در دریای عشق
 او فتاده مست در غوغای عشق
 دامن عشوق بگرفته بدست
 سر نهاده دائم در پای عشق
 عاشق و معشوق و عشق آمد یکی
 در سره ایست جز سودای عشق
 نور چشم عاشقان عشق وی است
 عقل کی داریم ما بر جای عشق
 ملک عالم را سلطانی گرفت
 حضرت یکنای بیهمتای عشق

کار ما از عاشقی بالا شده این بلا مبعوتو از بالای عشق

عشق در جان است و در دل درد او

نعمت الله والده و شیدای عشق

تن بجان زنده است و جان از عشق در بدن روح ما روان از عشق

عشقی داند که ذوق عاشق چیست باز جو ذوق عاشقان از ه

هر چه در کائنات موجود است جو د عشق است و باشد آن از ه

عاشقان عشق را بجان جویند عاقلانند غافلان از ه

نعمت الله که میر مستان است

میدهد بنده را نشان از عشق

عالم عرض است و جوهر س حق این است رموز سر مطاق

جانست چو موج و دل چو دریا ما نیم حباب و تن چو زورق

گنجیم و طاسم مائی ماست بگشای به عشق بند مغلق

عاشق صور است و معنی معشوق وین هر دو ز عشق گشته مشفق

عشقش با شارت اصا بسع کرده مه بدر عقل را شق

ما بابل گستان عشقیم نالان بنوای خوس روتق

مستیم و خراب هم چو سید

گویای انا الحقیم و بر حق

در آینه وجود مطاق خودیشم و خود نمایم لحق

مائیم حباب و آب و دریا هم جام شراب و بحر و زورق

او معشوقست و عاشقش ما از عشق شدیم هر دو مشفق

مستیم و خراب در خرابات ایمن ز مقیدیم و مطلق

یک جرعه ز درد درد ساقی بهتر ز هزار جام رادق

ما بابل سر خوشیم و گلهشن از ناله ما گرفت روتق

هر قول که گفت نعمت الله

گفتند جها نیان که صدق

منم آن رند عاشق مطلق	که انا الحق همی ز نم بر حق
زورق اندر محیط نیست عجب	عجبت این محیط در زورق
لیس فی الدار غیره دیار	اوست معشوق و عاشق مطلق
دیده از غیر حق فرو بستیم	تا گشودیم رمز این مخلق

ظاهر و باطن تو ای سید

ظاهرت خالق گیر و باطن حق

در محیطی فکنده ام زورق	که دو عالم در اوست مستغرق
توان زورق از محیط شناخت	با وجود محیط از زورق
نور خورشید در سپهر یکیت	شد مراتب میان صبح و شفق
هو هو لا اله الا هو	نیک دریاب سر این مخلق
خود پرستی و ما و من گوئی	راه گم کرده ایا احمق
دیده ما ندید غیری را	تا گشودیم دیده را بر حق

نعمت الله جام می بخشد

تا بنوشید راوق مطلق

عشق است زیاده بر همه خالق	عشقست فتاده بر همه خالق
عشق آمد و طرح نو بینداخت	بنیاد نهاد بر همه خالق
ساقی در آن سرای باقی	از لطف گشاده بر همه خالق
خورشید جمال او عیان شد	ز آن نور فتاده بر همه خالق
بگشود ز روی لطف و احسان	جودش در داد بر همه خالق
عشق آمد و جام باده آورد	جاویدان باد بر همه خالق

مقبول قبول نعمت الله

شد خرم و شاد بر همه خالق

بیا که عاشق مستیم و همدمان موافق	بیار جام شرابی بده به عاشق صادق
دوای صاف نخواهیم درد درد باور	که جان خسته ما راست درد درد موافق

حضور شاهد غیبت است و سرخوشان موحد
 امیر بزم جهانیم و شاه ماساقتی است
 سیخن ز وحدت ما گو مگو حدیث خلاق
 چه جای لیلی و مجنون چه قدر عذر اوامق
 ز بهر ذکر حبیب است زبانها همه ناطق
 اگر نه مردم مجازی نگر تو از سر تحقیق
 حقیقت همه حق است نزد اهل حقایق
 درون خلوت سید و ناطق اوست همیشه

اگر چه نیست خرابه وز نشیمن ولایت
 ای گشته خجل از گل روی تو شقایق
 حیران شده در نر گس مست تو خلاق
 بسیار بگشتیم بهر باغ و ندیدم
 سر روی چو قدت رسته بر اطراف حدائق
 اکنون که چمن رونق گلزار چنانشد
 رو باد گلگون طاب و یار موافق
 از دامن خود دست مدارای دل شیدا
 باشد که میسر شودت کشف حقایق
 زندی که نهی با بره کعبه مقصود
 واجب بود اول قدمش ترک علائق
 اسرار مرا زاهد مخمور چه داند
 دردی کش میخانه کند حل دقایق

سید سر خود گیر که در عالم وحدت

مجنون همه لیلی شد و عذرا همه دامق

گوید سخن آن نازنین نیمی شکر نیمی نمک
 با آن دهان تنگ او انگشتری نسبت مکن
 ریز در لعل شکرین نیمی شکر نیمی نمک
 خاتم ایجاد دارد ناکین نیمی شکر نیمی نمک
 ز آن شد بچشم آن و این نیمی شکر نیمی نمک
 صد خوان کشم پیش از این نیمی شکر نیمی نمک
 دارد نمای لب جان من و دل نیز هم
 مهمانم آن کاتمک چون ندیدم عذرم خواست گفت

سبدا اگر گوید سخن در مصر و هند و ستان کنند

بر طبع او صد آفرین نیمی شکر نیمی نمک

ای نهان کرده در آن تنگ شکر بار نمک
 شوروی از عشق تو در چارسوی جان افتاد
 بسته بسته خندان و در او بار نمک
 به از این کس نبرد بر سر بازار نمک
 پس همچون تو عزیز می بود خازن نمک
 میکشم خوان کرم میکنم ایشار نمک
 ما ز شورابه دیده نمکی آوردیم
 از نمکدان دهانت سخنی میگویم

سیخن من نمکین است برت میآرم میبرم زیره بکرمان بنمکسار نمک
میخرامی و نمک از تو فرو میریزد قدمی نه که خرم از تو بخر و ار نمک

نمکی ریخته بر دل ریش سید
گرچه دل سوزدش اما کشد آزار نمک

گر مشک را شکی باشد بیک کی موحّد در یکی افتد بشک
ذوق بحر ما از دریا دل طاب یاد آور بحر و موجو از سمک
یک سبو بر آب و یک کوزه بر آب آن یکی بسیار دارد این کهک
در نمکسار خوشی افتاده ایم هر که چون ما رفتند گردد نمک
همدم جسام می ار باشی دمی حاصل عمر عزیز است آن دمک
درد درد دل بود درمان ما زخم تیغ عشق بر دل مرهمک

بزم عشاق است و سید در نظر
مست و دلشادیم و فارغ از غمک

ا شب شب قدر است و بر احباب مبارک بر خدمت آن شیخ و بر آن شاپ مبارک
بارب که مبارک بود این عید بیاران فرصت شعر این دولت و دریا ب مبارک
خوش نقش خیالیت که بستیم بدیده در حالت بیداری و در خواب مبارک
عقدیست در این عید که گویند جهانی بر بندگی خواججه و حجّاب مبارک

این وصلت جاوید که جاوید بما ناد
بر ما و خلیل الله و اصحاب مبارک

سخن نازکان بود نازک گفته کننده نشنود نازک
دیده ما بعشق دیدن او بچپ و راست میرود نازک
هر که با نازکان بسر آرد گوچه باشد گران بود نازک
عقل گوید سخن وای کننده بچنان کننده نگردد نازک
نقش رویش خیال میندم در نظر آید و رود نازک
هر که تخم محبتی کارد بیقینم که بدود نازک

گفته سید است خوش خوانسد

نازینی که او بود نازند

غیر این نقش خیال او مجال	نقش نقاش است نقش این خیال
آن جمال بیمثال هر کمال	در همه آئینه روشن نمود
اینچنین جانی کجا باید زوال	عشق جانان است جان عاشقان
گاه بدری مینماید گه هلال	آفتابی مه لقا پیدا شده
عقل مخمور است و مانده بی مجال	عشق سرمست است در کوی مغان
آن یکی گه چهر باشد گه وصال	چون یکی اندر یکی باشد یکی

نعمت الله در محیط عشق او

خوش جبابی باشد از آب زلال

مهر من هرگز نمیگردد زوال	آفتابی میپرستم لا يزال
دیده نمثال جمال بیمثال	دیده در آئینه گیتی نما
ماه نور او نماید هر کمال	گرچه ذره مینماید آفتاب
نوشکن گری نشئه آب زلال	یک نفس با مادرین دریادر آ
او جمیل و دوست میدارد جمال	مینماید حسن او هر آینه
میرد از چشم ما خواب و خیال	چشم مستش چشم بندی میکند

رند سر مستیم و با سید حریف

عاشق و معشوق دائم در وصال

کار دل از هر دو خیال مجال	ای دهنه و هم میانت خیال
ای لب تو چشمه آب زلال	لب بلیم نه که بجان نشنه ام
خواند زبر آیت حسن و جمال	مصحف رویت و چو یوسف بدید
نور تو بنموده در او این مثال	آینه با روی تو یکر و شده
چون خم ابروی تو مه شد هلال	بر تو روی تو چو برمه فتاد
از نظرت دیده اهل کمال	در همه احوال بین روشن است

سید ما بوی او یس از قرن
باز شنیدست که شدمست حال

مجلس تو مجمع اهل کمال	ای لب تو چشمه آب زلال
خوشتر ازین نقشه بسته خیال	نقش خیال تو نگارم بچشم
بر درت از بار پیا بد دیجان	دیده برو بد بمره خاک راه
صورت بی مثل شعرا را مثال	آینه از ساده دلی نقش بست
نسبت او کی کنمش با هلال	طاق دو ابروی تو بحر آب جان
هست خدا نیز محب جمال	مهر جمیل او بودم دور نیست

نور الهی است که پیدا شده

سید مانم یزل و لایزال

رند سر مست و جام مالا مال	خواجه مخمور باز ماند بمال
عرض و مالش بر رفت و ماند و بال	خواجه درویش شد چو مال نماند
گو برو از برای مال منال	گر چه مالش نماند او باقی است
حال ما با محول الاحوال	حائیا خوش بذوق مینگر دم
نزد ما باشد آن خیال میحال	نقش غیری خیال اگر بندی
هینماید جمال او بکمال	جام گیتی نما چو مینگر م

ساقیم سید است و من سر مست

باده در جام هه چو آب زلال

دل خلوت خداست و ما ساکنان دل	دل صفت صفاست و ما صوفیان دل
یار است در کنار و منم در میان دل	یار است در میان و منم در کنار جان
از جان ما شنو بحقیقت بیان دل	هر کس معانی دل و جانکی بیان کند
جز اهل دل کسی نشناسد نشان دل	از اهل دل نشان دلم جو که در جهان
عشقست در ممالک جان یاسبان دل	عقاست در ولایت تن کار ساز جان
از دست ساقی که بود خاص از آن دل	ایجان پیا و باده صافی ما بنوش

سید چو بادبلی است که در بوستان عشق
میسازد این نوای خوش از بوستان عشق

با یزید است جان و هم جانان دل	با یزید است سرور و سلطان دل
با یزید است پیشوای اهل دل	با یزید است مقتدای جان دل
با یزید است کاشف اسرار غیب	با یزید است واقف سبحان دل
با یزید است قائل قول بلی	با یزید است حافظ قرآن دل
با یزید است آفتاب چرخ جان	با یزید است نقطه دوران دل
با یزید است گوهر بحر محیط	با یزید است جوهر ارکان دل

با یزید است با یزید است با یزید

سید اقلیم هفت ایوان دل

جام گیتی نماست یعنی دل	مظهر کبریاست یعنی دل
درد مند است و درد مینوشد	درد ز دردش دواست یعنی دل
دل نظر گاه حضرت عشق است	مثل او خود کجاست یعنی دل
خلوت دل سرای سلطان است	قارخ از دوسراست یعنی دل
گنج و گنجینه و خاسم نگر	جام اینهاست یعنی دل
در ولایت ولی کامل اوست	روز و شب با خداست یعنی دل

نعمه الله بذوق میگوید

جان و جانان ماست یعنی دل

اگر ذوق خوشبخواهی حریفی کن دمی بادل	و گر جانانه بچوئی فدا کن جان خود با دل
تو چونیر و اندام عقل و ما چون شع و عشق آتش	تورا داین هم بسوزد به عشق او و ما را دل
دلیم بحر است و جان گوهر تم کشتی و من ملاح	زهی گوهر زهی کشتی زهی ملاح دریا دل
خراب است و رندان است و ساقی جام بی رست	بها بحر دأحد جان بچه قدرش هست از بجا دل
بامید یکه در غرب بکام دل رسم روزی	غریبی میکشم دائم ندارد میل انوا دل
اگر نه وصل او باشد نباشد جان ما را ذوق	و گر نه عشق او بودی نبودی هیچ با ما دل

حریف نعمت اللهم که میر می پرستا نیست

چه خوش رندی که از ذوقش شو دسر مست جانادل

حاصل مادل است و حاصل دل	درد عشقست بنگر این حاصل
درد عشقش بیان کنم چه بود	مشکل حل و حل هر مشکل
گوشه دل سرای اوست ولی	عشق لاخارج است ولا داخل
عاقبت باز گشت جمله بهاست	والعجب بحق بحق شوداصل
بهر عشقش بهماچو موجی زد	هم ز ما شد حجاب ما حائل
جسم و جان را بجز و و کک بسیار	بسر و پا در آ بخلوت دل
شاهبازی نه بلبل گلزار	روح محضی چه میکنی کل و گیل
عشق او گوهر خزانه ماست	معنی دریا و صورتی ما حل

تا که سید ز خود کناری کرد

در میان نیست جز خدا قائل

دل طالب یار و یار در دل	جان درغم هجر دوست واصل
حاصل درد است عاشقانرا	خود خوشتر ازین کیجاست حاصل
درمان درد است و درد درمان	چون حل کنم این دواي مشکل
ماساکن کوی میفر و شیم	کردیم آ نجا مدام منزل
گنجیم و طاسم و شاد درویش	در و صدقیم و بحر و ساحل
جانان خودیم و جان عالم	دلدار خودیم و مونس دل

مستیم و حریف نعمت الله

رضوان ساقی و روضه محفل

بجز درد سر از غافل چه حاصل	از این سودای بی حاصل چه حاصل
سخن از عاشقان و عشق میگو	ز قول عاقل غافل چه حاصل
نکردی حاصلی از عمرت ایندم	بغیر از آه دل حاصل چه حاصل
ز باطل بگذر و حق را طالب کن	مجو باطل ازین باطل چه حاصل

سرای دل طلب از گلی چه حاصل	نور را خلوت سرا در ملک جانست
سناده بر آب ساحل چه حاصل	بدریا در فکن خود را چه غواص
اگر تو نبستی واصل چه حاصل	حدیث وصل میگویی دگر بار
بمخموران شدی دایم چه حاصل	ز سر مستان گویزانی چو زاهد

تو را چون نیست ذوق نعمت الله
ازین قول و از آن قائل چه حاصل

شیر عشقش نیست کارم من نجات من سوره گلی	من چنین سرمست یارم من نجات من سوره گلی
رهنمای خاص و عام من نجات من سوره گلی	من عشق او تمام عاشقان را من امام
گنشن بر روی عشقم من نجات من سوره گلی	غرق در یای عشقم بلبل گویای عشقم
گفتم اسرار و شنیدم من نجات من سوره گلی	من یکام دل رسیدم مونس جان را بدیدم
گلی منی یا فریدش من نجات من سوره گلی	عشق او ماند باتش می بسوزد عود دل خوش
مهر او نور روانم من نجات من سوره گلی	باد او ورد زبانم ورد او درمانم چو نام

بنده خاص خدایم سید هر دو سراییم
من از این مردم جدایم من نجات من سوره گلی

بلبل سرمست مانده و الهو حبران گلی	دختری بر باد داده غنچه خندان گلی
هر زمانی دامنای ساز و آزدستان گلی	خوش گاستانی و دروی عندلیب جان ما
زانکه نبود اعتماد عمر بر پیمان گلی	صحبت گل را غنیمت دان و گل را بر فشان
یک دو هفته بش نبود روی دوران گلی	گدا بود عمر عزیز ما چو دیدی در گذشت
گر چه باشد بی وفا گلی آن ماما آن گلی	عندلیب گاشن عشقیم و گل معشوق ماست
دامن گلی چیدم دوست من و دامان گلی	هر که میخواند که گلی چیدم نه از شد ز خار

نعمت الله از برای گلی مستان می رود
گر نه گلی چیدم چه کار آید سر ایستان گلی

فراغت خوش بود جانان اگر چه باشد آن یکدم	چه خوش باشد کورت باشد فراغت از همه عالم
و گر مجرم هم بجوئی مجوز جز خویش را مجرم	اگر همدم هم بخوای چو ما با جام همدم شو

خرابانست و ما سر مست و ساقی جام میبرد دست
 خیال نقش روی او و نور دیده ما بین
 دواى درد مندان است و درد درد عشق او
 شراب شوق مینوشم سخن از عشق مینگویم
 بر وایتل سرگردان که من هستم تو مخموری
 حریف نعمة الله فى عینی و عینی عینه نا فهم

مائیم ز نار عشق آدم
 ما در دم عشق همچو نائیم
 در دست مرا و رای درمان
 مائیم بوصل دوست دلشاد
 گه شبتم گیسوان عشقیم
 در مذك قدم قدم نه از عشق
 مائیم ز نور مهر خاتم
 او در دم ما چو روح در دم
 زخمی است مرا بجای مرهم
 مائیم ز هجر یار در غم
 گاهی شده جمع و آمده ایم
 تا گویندت که خبر مقدم

از لوح ضمیر نعمة الله

بر خوان تورموز اسم اعظم

باز رستیم از وجود و از عدم
 جام می داریم و می نوشیم می
 مجلس عشقت و ما مست خراب
 همدم ما ساقی بر می مدام
 لطف او ما را نوازش میکند
 هر چه موجود است در دار وجود
 گر نباشد این و آن ما را چه غم
 کی بود ما را هوای جام جم
 جان و جانان شاد بنشسته بهم
 خوش بود با همدم خود دهبدم
 باشد او در جمله عالم محشم
 جمله موجودند از نور قدم

نعمة الله نقد گنج عشق اوست

هر که نقد او بود او را چه کم

فارغیم از وجود و هم ز عدم
 در خرابات مست میگردیم
 بیخبر از حدوث و هم ز قدم
 رند و ساقی رسیده ایم بهم
 خوش سؤالی جواب هست نعم
 ای که گوئی شراب مینوشی

از وجود ای عزیز ما بگذر
خوش بود همدمی چو جاء شراب
شادمان باش در عدم بنعم
عشق آمد طرب بما بخشید
گرچه باشد همی چنان همدم
خبر ما بود در چنین مقدم

در دو عالم یکی بود سید

وحده لا شریک له فافهم

آفتاب است حضرت آدم
ما نور از او و او از او
روشن از نور او بود عالم
نیك دریاب این سخن فافهم
خوش بود تشنه با چنین همدم
جان و جانان روان شده با هم
ما ندیدیم جام را بی جم
دل مارش و لطف او مرهم
در دلمندیم و وصل او در مان

در خرابات رند سر مستیم

بنسده او و سید عالم

در آینه وجود آدم
معنی محمدی بدیدیم
دیدیم که اوست غیر او نیست
آدم وجود اوست موجود
ما سایه آفتاب عشقیم
مستیم و خراب در خرابات
دردی کش کوی میفروشیم
ای عقل برو بخیر و خوبی

رندیم و حریف نعمة الله

می نعمت و ساقی اوست فافهم

سه نقطه يك الف همی نگرم
الفی در حرف می شعرم

در همه حرفها یکی بینم
 هفت هیکل بذوق میخورا نم
 این کتبخانه را بخواهم شست
 خیر از حال خود همی دارم
 روز و شب با وجود در دورم
 بنده سیدم که عمرش باد
 لاجرم پادشاه بحر و برم

شیخ ما بود در حرم محرم
 از دیش زنده میشدی مرده
 بصفتات قدیم حق موصوف
 شرح اسماء بذوق خوش خواننده
 بود سلطان اولیای زمان
 سینه اش بود مخزن اسرار
 قطب وقت و یگانه عالم
 نقش همچو عیسی مریم
 هفت دریا بتزد او شبنم
 عارف اسم اعظم آن اعظم
 بود روح القدس و راهمدم
 دردانش بود گنج حق مدغم

نعمت الله مرید حضرت اوست
 شیخ عبدالله است او فافهم

منصب مستان ما ترك وجود و عدم
 حاصل بحر محیط جرحه از جام ماست
 پیر خرابات عشق یار عزیز من است
 خاطر من هر نفس نقش خیالی کشد
 سلطنت عاشقان تخت ولایت گرفت
 جام و می آمیختند خون دوشی ریختند
 نسبت رندان ما بذل حدوث و قدم
 خود که برد پیش اناام می و جام جم
 شیخ مبارک نفس پیر خجسته قدم
 بی مددی یا مداد یا ورقی یا قلم
 عقل گزیده کنار عشق کشیده قلم
 دور خوش انگیختند هر دو یگانه بهم

ساقی کوثر اگر جام شرابت دهد
 شادی سید بنوش غم مخورا هیچ غم

مقصود توئی ز جمله عالم
 ای مظهر عین اسم اعظم

جان بر کتف دست مینهد جم
 معنی تو بر همه مقدم
 غیر از تو کسی نبود محرم
 زنده ز تو گشت روح آدم
 ای نور دو چشم اهل عالم
 تو جانانی و جان تن تو
 چون سید و بنده هر دو با هم

در حسرت جرعه ز جامت
 ای آخر انبیاء بصورت
 در خلوت خاص لی مع الله
 عیبی نفس از دم تو دارد
 نقشت بخیاال می نگارم

باش با جام می دمی همدم
 طایبش کن ز حضرت آدم
 مانند یدیم جام را بی جم
 دل ما ریش و زخم او مرهم
 که بود ذوق این و آن با هم
 غیر ما کیست صاحب اعظم

همدمی گر طلب کنی یکدم
 گنج و گنجینه خداوندی
 گر کسی جم ندیده جا مش دید
 درد مندیم و درد او در مان
 جام می را بگیر و خوش مینوش
 مظهر اسم اعظم او یم

این و آن در جهان فراوانند
 نعمت الله یکی است در عالم

دن عاشق قدیم کی بود تا نبودم
 عشقت دلیلم آمد راهی بخود نمودم
 دستار عقل سر کش عشقت ز سر بودم
 کز زاعدی و تنوی کاری نمیگشودم
 وز گفته لطیفان آواز تو شنودم
 این هر دو آزموده بسیار آزموده

تا بود عشق تو بود من عاشق تو بودم
 گم گشته بودم از خود در گوشه خرابات
 از عشق چشم مستت جام شراب خوردم
 کردم ز اشک ساغر این خرقه شست و شوئی
 در دیده های خوبان حسن رخ تو دیدم
 از دیر و کعبه ما را کاری نمیگشاید

سید بجز خیالت نقشی دیگر ندیده

تا رنگ زنک هستی از آئینه ز دودم

آتش شدم و نمانده دودم

در میجر عشق سوخت عودم

از دیدن غیر دیده بستم	تا دیده بروی او گشودم
چون سایه بافتاب نمود	شیخوی بودم دو می نمودم
چون قطره ببحر عشق پیوست	اکنون چه زیان بود چه سودم
خود دیدم و خود نمودم ایدوست	خود گفتم و باز خود شنودم
آندم که نبود بود عالم	در خلوت خاص عشق بودم

دیدم دو جهان خیال سید
تا رنگ ز آینه ز دودم

سایها شد که بجان طالب جانان خودم	درد دل می طلبم در پی درمان خودم
جام می بر کف و در کوی مغان میگردم	رند سرمست خود و ساقی مستان خودم
در نظر آینه می آرم و خود مینگرم	عاشق روی خود و اله و حیران خودم
هو بمو با همه خلق مرا پیوند است	بسته سلسله زلف پریشان خودم
نفسم آب حیاتی بجهان می بخشد	خضر وقت خودم و چشمه حیوان خودم
سید و بنده و محبوب و محب خویشم	هر چه هستم دل و دلدار خود و آن خودم

نعمة اللہم و با ساقی سرمست حریف

بر سر خوان خودم دایم و مهمان خودم

مدتی شد که بجان در پی جانان خودم	درد دل میطلبم طالب درمان خودم
دیجمع اهل دلان زلف پریشان من است	من سودا زده هم بیسرو سامان خودم
در نظر آینه می آرم و خود مینگرم	ناظر لطف خدا و اندم و حیران خودم
من اگر عاقاب و عاشق و مخمورم و مست	غیر را کار به من نیست که من زآن خودم
بخرابات کتم دعوت رندان شب و روز	رهبر کاملم و مرشد یاران خودم
ساکن کوی خراباتم و سرمست مدام	همدم جامم و ساقی حریفان خودم

میر مستانم و فر ما اندد بزم عشقم

سید خویشتن و بنده فرمان خودم

همچو زلفش بیسر و سامان شدم	تا جمالش دیده ام حیران شدم
من چو سایه از میان پنهان شدم	آفتاب حسن او چون رو نمود
مبتلای درد بیدرمان شدم	جام درد درد عشقش خورده ام
من بدوق آن غزل رقصان شدم	مطرب عشاق شعری خوش بخواند
همدم ساقی میخواران شدم	در خرابات فنا مست و خراب
ساکن گنج دل ویران شدم	تقد گنج عشق او دادم از آن

بنده سید شدم از جان و دل
 دو دو عالم لاجرم سلطان شدم

آشنائی یافتم از خویش بیگانه شده	ساقی بودم بعشق یار دیوانه شدم
عارفانه با خیر از ذوق پروانه شدم	رشته شمع و بودم آتش عشقش بسوخت
جام می را نوش کردم باز مستانه شدم	آمدم زندانه در کوی خرابات مغان
چون ندیدم حاصلی دیگر به بخاند شدم	مدتی با زاهدان در زاریه بودم مقیم
زانکه جان کردم فدا هم از جانانه شدم	راز جانانه اگر جوئی بجواز جان من
توبه را بشکستم و در بند بیگانه شدم	خیمه بر آس کشودم جامعی دارم بدست

چشم مست نعمة الله در نظر دارم مدام
 حیب من که کن اگر سر مست دیوانه شدم

هه را شب توان دید من آفتاب دیدم	قل خیال رویش شب بخواب دیدم
روشن چون نور دیده ماهی در آب دیدم	در سو که دید دیده در باری بکران دیدم
جامی چنین لطیفی برات شراب دیدم	جام چنین نعمتی است هر شاهدی که بینم
ساقی بزم زندان مست خراب دیدم	در کوچه خرابات شعری طویف کردم
معنی و صورت آن آب و حباب دیدم	در صورتیکه دیدم معنی نمود در آن
سری که در حجاب است من به حجاب دیدم	کنجی که در پنهان پیدا شد دست برهن

از نور نعمت الله عالم شده منور
 روشن بین که نورش در شب و شب دیدم

ساقی رند سر خوشی دیدم	در خرابات گرد گردیدم
عار فانه لبش ببوسیدم	عاشقانه گرقتمش بکنار
ناز کانه از او پرسیدم	ذوق مستی و حاله یخواران
داد جامی و گیل بنوشیدم	گفت ناخورده میچه دانی چیست

حمال سید بند و ق دانستم

ور همه نور او عیان دیدم

میزنم دستی در این دستان بدست سیدم	روشنست از نور رویش چشم مست سیدم
در میان باده نوشان می پرست سیدم	سیدم ساقی رندان است زمن مست خراب
هر که خواهد یکسر و نئی شکست سیدم	چون سر زلف بنان خواهم که پشتش بشکند
زانکه من واقف ز حال نیست هست سیدم	سر سیدهر که می خواهد بگوازم پرس
من ز جان برخوانم پیش نشست سیدم	عشق سید در دلم نشست چون سلطان بهخت
من بجان جمله سر مستان که هست سیدم	عاشقان مستند از جام شراب عشق او

نعمت الله در نظر نقش خیالی میکشد

با چنین نقش خیالی پای بست سیدم

از آنرو چون گل خندان بر ویش بازمیخندم	بهر حالی که پیش آید خیالی نقش میندم
حجاب رند رندانه ز پیش خود بر افکندم	چو سر مستان به میخانه دگر باره در افتادم
باصل خود چو بیوندی بدانی اصل بیوندم	گسستم از همه عالم باصل خویش ببوستم
که دارم با هری میلی و جو یای سمر قددم	مکن دعوت مرا شها بشیراز و باصفاخان
ند از بلخار و نه از چین مگر از شهر از گندم	نه انسیم نه جنسبم نه عر شیم نه فر شیم
گاهی بر تخت مالکدار و گه در کوه الو ندم	چو غیر او نهی یابم بغیری دل کجا بندم

خراباتست و رندان مست و سید ساقی مجلس

حریف نعمت الله نه در در بند در بندم

جام می دارم و در دور روان میگردم	عاشق و مستم و در کوی مغان میگردم
درد مینوشم و رندانه بجان میگردم	درد دل دارم و درمان خوشی میجویم

در خرابات چو کدم دل خود می یابم روز و شب گرد خرابات از آن میگردم
 ساقیم هر نفسی جام دگر می بخشند من سر مست از این جهان میگردم
 هر کجا آینه در نظرم می آید روی او مینگرم زان نگران میگردم
 آفتاب رخ او ملک جهان را بگرفت من چو سایه ز پیش گرد جهان میگردم

نعمت الله در میبکده بگشاد دگر

زین گشاده است که من سسته میان میگردم

توبه از زهد و زاهدی کردم در خرابات مست میگردم
 می خمخانه حدو ث قدم شادی روی عاشقان خوردم
 خاطر کس ز من ملول نشد تشنه بدامنی گوردم
 دردی درد دل همی نوشم درد مندا نه همدم دردم
 زن دنیا و آخرت چه کنم رند و مست و مجرد و فردم
 عاشق صادقم گواهانم اشک سرخ است و چهره زردم

بنده سید خراباتم

هر چه فرمود بنده آن کردم

گر بر افروزد آتش دردم عالمی سوخته شود دردم
 مرد گردد نبرد درد نیم کشته عشق و مرده دردم
 داده ام دل بدست باد حسبا بهوائی که خاک او گوردم
 فاش کردند راز پنهانم اشک گلگون و چهره زردم

ساقیا جام می بسید ده

که من از توبه توبه کردم

عشق آمد که بلا آوردم این بلا بهر شما آوردم
 درد مندی که دوا می جوید درد درد است دوا آوردم
 عشق گوید که منم مجرم راز خبر سر خدا آوردم
 عشق شاه است و منم بنده او خد متش نیت بجا آوردم

عمر جاوید بمن او بخشید
 سر خود در هوس دار بقا
 و راه من خود ز کجا آوردم
 بر سر دار فنا آوردم
 نعمت الله بهمه بخشیدم
 بینوا را بتوا آوردم

دل دارم و جان بدر سپردم
 با زلف نگار عهد بستم
 نیکی کردم نکو سپردم
 بشکستم و مو بهو سپردم
 او دیدم و او باو سپردم
 تمثال خوشی باو سپردم
 این راه نگر که چو سپردم
 ره بستم و سو بسو سپردم

گوئی که سبو کش است سبد
 خشم یافتیم و سبو سپردم

عشق او هر ساعتی بنوازدم
 گوئی من چنگم اندر چنگ او
 هر نفس سازی دگر می سازدم
 گه زند گاهی خوشی بنوازدم
 تا ز ما شوری در اندازد بما
 چون جمال حسن عشق آید بید
 صورت و معنی بهم بطرازدم
 نوسن عشقش روان می تازدم
 گر دمی با کار دل بردازدم

جان سید شد قبول عشق او

مقبلا نه جان از آن میبازدم

آتش عشق تو جان میسوزدم
 عود دل در مجمر سینه عشق
 هر نفس کون و مکان میسوزدم
 خوش همی سوزم چو آن میسوزدم
 بیمجا با خوش روان میسوزدم
 صورت پیر و جوان میسوزدم
 مهر تو شمعی و دل پروانه
 معنی عشق تو بر زد آتشی

بختگان داند حال سوز من
در میان آیم و آتش چو شمع
کاتش عشقت چه سان بسوزدم
آشکار او نهان بسوزدم

ساز سید سوز دل باشد از آن
آتش عشق فلان می بسوزدم

بیا و همدم ماشو به عشق او یکدم
مدام همدم جامه بدو محرم ساقی
دمیست حاصل عمرش غنیمتی میدان
سبو کشی خرابات درانی باشد
بنال بابل مسکین که همدم مائی
همیشه همدم زندان یکجراته میباش
مگو حکایت دنیا و آخرت باما
مباش غافل از این دم بجان بجو یکدم
بجان او که نجوئیم غیر او یکدم
دریغ باشد اگر کم شود ز تو یکدم
بجو سعادت دولت بکش سبو یکدم
بگیر دسته گل را و خوش بوی یکدم
مباش همفکس زاهد دورو یکدم
حدیث سید سر مست را بگو یکدم

شمع جان هر نفسی ز آتش دل بر گیرم
همچو پروانه عشق آیم و در بر گیرم

تا کنم مجلس عشاق منور چون شمع
منک بيمار توام گر قدمی رنج، کنی
دامن دولت وصل تو اگر دست دهد
گر حجابی است میان من و تو جانم بر
بدنی شد که ره عقل همی پیمایم

همچو سید بسرا پرده میخانه روم
ترن این زهد زبانی مکنم

خوش حبابی که پیش او میبرم
عشق او شمع و من چو پروانه
گر زلدور نوازدم چون نی
دوش دیدم خیال او در خواب
چون بهیرم بکیش او میبرم
گر چه سوزد کدر و شک میبرم
بجز از ناله نیست تدبیرم
اطفش امروز کرده تدبیرم

سروری بر همه توانم کرد
چون توانم که عذرا و خواهم
من چو در پای میر خود میرم
که سرا یا تمام تقصیرم

هر چه گویم ز خود نمی گویم
نعمت الله کرده تقربم

هر کجا حسن خوشی مینگرم
نگرانم بجمال خوبان
جان به عشق تو باو می سپرم
چه کنم حسن تو را مینگرم
دمبدم کلام خیالت بگرم
صورتی نقش کند در نظرم
میخورم جام می عشق مدام
غم بیهوده عالم نخورم
به و ای در میخانه تو
از سر هر دو جهان در گذرم
تاز اسرار می و راز مغان
خبری یافته ام بی خبرم

بنده سید سر مستانم

پیش رندان جهان معتبرم

در همه آینه یکی نگرم
هر چه بینم بنور او بینم
آن یکی در هزار میبهرم
زنده جاودان منم که به عشق
او خیر است و من خیر خیرم
جام گیتی نعل است در نظرم
عارفانه مدام در سپرم
جان بجان خویش میسپرم
پای بوش اگر دهد دستم
تا نگوئی ز خویش بیخبرم
هر زمان در ولایت دگرم
از سر کاینات در گذرم

نعمت الله چو نور چشم من است

جام و جسم را بهمدگر نگرم

جام گیتی نعل است در نظرم
ساعه می مدام مینوشم
همه عالم بنور او نگرم
هر کجا رند سر خوشی بینی
شادی عاشقان و غم نخورم
جام می مینمایدم روشن
قدمش بوسه ده بچو خبرم
روی ساقی مدام در نظرم

یا قتم ملک و صورت معنی
 دو جهان میکنم فدای یکی
 لاجرم پادشاه بحر و برم
 چه کنم این رسیده از پدرم

بنده سید خراباتم
 پیش سلطان عشق معتبرم

خبر از دل اگر برسی منم کاز دل خبر دارم
 منم صوفی ملک دل که باشد شکر او وردم
 مروای عاشق صادق که من معشوق جانانم
 منم آن شمع مومین دل که میسوزم عشق او
 تو از می گشته مغمور و من سرمست سابقم
 زهر خاکی که می بینی در او کان زری باشد
 زمین جو نقد این معنی که در دریا گهر دارم

اگر عزم سفر داری بیا تا رهبرت باشم
 که تا گوئی در این عالم چو سید راهبر دارم

عشق او در میان جان دارم
 در خرابات مست میگردم
 هر چه دارم ز صورت و معنی
 با من از وصل و هجر کمتر گوی
 کار من عاشقی و میخوانیست
 با هر یغان عاشق من مست
 عاشقم عشق چون نهان دارم
 میل خاطر به عاشقان دارم
 همه با یار در میان دارم
 که فرات از این و آن دارم
 تا که جاز در بدن روان دارم
 مجلسی خوشتر از جهان دارم

نعمت الله دارم ای درویش
 گنج سلطان اس و جان دارم

هر چه خواهی بجزو که آن داریم
 نقد گنجینه حدوث و قدیم
 هفت هیکل که جامع اسماست
 غیر او نیست در همه عالم
 جان و می جسم نیر و جان داریم
 همه از بهر عاشقان داریم
 حافظانه ز بر روان داریم
 سر او چون از تو نهان داریم

در خرابات رند سر مستیم
حکم آل رسول میخوانیم
می خمخا نه مغان داریم
ما از او نام و هم نشان داریم

گشته عشق نعمه اللہیم

لاجرم عمر جاودان داریم

خوش خیالی را بخوبی دیده ام
دیده ام آئینه گیتی نما
حضرت عالیجنابی دیده ام
آفتابی مه نقابی دیده ام
از محیطش یک حیاتی دیده ام
آنچنان نوری در آبی دیده ام
هر چه دیدم بیحجابی دیده ام
جسم و جان جام و شرابی دیده ام
صورت و معنی عالم یافتم
غیر او دیگر نیامد در نظر

در خراباب مغان گشتم بسی

سید مست خرابی دیده ام

نیمشب خوش آفتابی دیده ام
دیده ام روشن بنور روی اوست
آفتابی مه نقابی دیده ام
تا پندار یکه خواهی دیده ام
از همه رو آفتابی دیده ام
لاجرم در دیده آبی دیده ام
در عدم شکل سرابی دیده ام
زانکه آیند دیده حجابی دیده ام
مدتی شد تا نمی بینم حجاب

نعمت الله را اگر یابی بگو

عاشق مست خرابی دیده ام

تا جمالش در تجلی دیده ام
دیده ام روشن بنور روی اوست
صورتش را عین معنی دیده ام
لاجرم بیاست یعنی دیده ام
تا بلیلی حسن لبلی دیده ام
هر دورا در یک تجلی دیده ام
مست و مجنون روز و شب سر گشته ام
ذات من آئینه او آئینه دار

غیر معشوقم نیا مد در نظر

عاشقان را گر چه خیلی دیده ام

تا محیط دیده بر زدموج عشق

هفت دریا را چو سیلی دیده ام

نعمت الله یافتم در هر وجود

با همه عشقی و میلی دیده ام

تا گلی از گلستانش چیده ام

بر لب غنچه بسی خندیده ام

ماه در چشمم نمی آید تمام

کفتاب حسن او را دیده ام

هر کجا جام مئی آمد بدست

شادی او خوشخوشی نوشیده ام

تا تو انستم بعشق عاشقان

در طریق عاشقی کوشیده ام

ز آتش عشقش چو خنم میفروش

نیک مستانه بخود جوشیده ام

رندم و رندان مریدان منند

پیرم و رندی بسی ورزیده ام

مینما یم نعمت الله را چو نور

گر چه از چشم همه پوشیده ام

بر در میخانه مست افزاده ام

سر پای خم می بنهاده ام

در خرابات نغان مستانه باز

خوش در میخانه را بگشاده ام

جان بسیاری می کنم در راه عشق

هر چه فرماید بجان استاده ام

در نظر روشنبود چون نور چشم

آبروی اشک درد زاده ام

دامن همت نیا لودم بغیر

پاک پاک است دامن سجاده ام

گوهر من باشد از در ینیم

تا ننداری که من بیجاده ام

بنده سید شدم از جان و دل

لاجرم از کائنات آزاده ام

من در این رد نیز بوئی برده ام

پوش هر رنگی ز بوئی برده ام

گاه جامی گه سراحی آورم

گاه خمی گه سبوی برده ام

بر و بحر عالمی پیموده ام

آب بسیاری بچوئی برده ام

از سر زلف پریشان بتم

دایخوشم زیرا که موئی برده ام

نسبت رویش به ماهی کرده ام آبروی ماه روئی برده ام

عقل چون گوئی بچو گانش زدم اینچنین گوئی بهوئی برده ام

نعمة الله را بیاد آورده ام

لاجرم نام نکوئی برده ام

باز سرمست جام چم شده ام عاشق روی آن صنم شده ام

گوچه بودم ز هجر درویشی دیگر از وصل محبتشتم

تا دلم خلوت محبت اوست پرده بر دار در حرم

سر کویش تمام کردم از آن در همه جای محترم

غم عشقش خجسته باد که من اینچنین شادمان ز غم

تا که منظار حضرت عشقم فارغ از عقل بیش و کم

از وجود و عدم رهید دلم

سید عالم و قدم شده ام

پادشاهی میکنم تا بنده ام روز و شب در بندگی پاینده ام

روشنم از آفتاب عشق او همچو ماهی بر همه تابنده ام

در هوای گلشن وصل نگار بر آب غنچه خوشی درخنده ام

تا مگر بادی بجا کی بگذرد خویشتن بر خاک رده افکنده ام

جان فدای عشق جانان کرده ام تا قیامت زین کرم شرمنده ام

تا همه زندان من منان شوند در خرابات مغان و امانده ام

ساقی زندان بزم وحدتم

سید سرمست خود را بنده ام

ز آفتاب مهر او تابنده ام پادشاهی میکنم تا بنده ام

سورتم بر گار و معنی انصافه اینحرف از لوح دل خواننده ام

مستم از جام می ساقی عشق مجلس عشاق را فرخنده ام

تا با سما و سماش عارفم از حضور ذات او و امانده ام

عاشق و معشوق ما هر دو یکی است

نعمت الله را چنین دانده ام

عاشق روی نازنین تو ام	والله زلف عزیزین تو ام
من اگر کافرم اگر مؤمن	در همه کبشها بدین «
یقین جان بی گمان منی	بیگمان عاشق یقین «
عشق تو شمع و من چو پروانه	سوخته عشق آتشین «
گر بمیخانه و ربکعبه روم	در همه جای همه نشین «
تو مرا بر گزیدی از دو جهان	من بجان عاشق گزین «
صورت جان توئی و معنی دل	من همان تو و هم این «
هر چه دارم همه امانت تو است	بسپارم چو من امین «

گنج اسما بمن تو بخشیدی

نعمت الله و نور دین تو ام

حالی است مرا بامی و مستان که چه گویم	رازیست میان من و زندان که چه گویم
بزمیست ملو کانه و ساقی که چه یرسی	من عاشق بر مست حریفان که چه گویم
چون بلبل سودا زده در مجالس عشاق	آورده ام اینصوت بدستان که چه گویم
هر نقش خیالی که مرا در نظر آید	گویم که بگوئید بجانان که چه گویم
از روز ازل عاشق مستم چه تو انکرد	باشم ابتدا مست بدانسان که چه گویم
خود خوشتر ازین قول که گفتم ندوان گفت	ذوقیست در اینگفته مستان که چه گویم

گنج ارطیبهی گنج دل سید ما جو

نقدیست درین گوشه ویران که چه گویم

داریم نگاری بکمالی که چه گویم	حسنی که چو بررسی و جمالی که چه گویم
خوشنقش خیالی است که نور بصر ماست	نقشی و چه نقشی و خیالی که چه گویم
ساقی قدحی باده مستانه بمن داد	زان آب حیاتی و زلالی که چه گویم

شمع است و شبستان و می و شاهد سر مست بز می است ملوکانه و حالی که چه گویم

در آینه دیده سید بتوان دید

تمثال جمالی بهنالی که چه گویم

بنمود جمالی بهکمالی که چه گویم حسنی و چه حسنی و جمالی که چه گویم

بنوشته خطی بر ورق روی چو ماهش هر حرفی از آن خط بهنالی که چه گویم

بر دیده ما نقش خیالش گذری کرد نقشی که چه برسی و خیالی که چه گویم

ما ساقی سر مست خرابات جها نیم در ساغر ما آب زلالی که چه گویم

بز میست ملوکانه که شرحش نران کرد ذوقیست درین مجلس و حالی که چه گویم

مائیم و خلیل الله و کنجی و حضوری خوش عمر عزیز و وصالی که چه گویم

در بندگی سید و در صحبت ایشان

داریم جمالی و جلالی که چه گویم

نازیست از آن جانب و نازی که چه گویم مائیم و نیازی و نیازی که چه گویم

ناضاق دو ابروش مرا قبه نما شد کردیم نمازی و نمازی که چه گویم

دل سوخته آتش عشقیم که چون موم دیدیم گذاری و گذاری که چه گویم

این سینه ما مخزن اسرار الهی است رازیست در این سینه و رازی که چه گویم

خوش ساطنتی یافتیم از دوات محمود مائیم و ایازی و ایازی که چه گویم

ساز دل ما مطرب عشاق چو بناخت آواز بساز آمد و سازی که چه گویم

سید بسوی کعبه مقصود روان شد

اکبر بود این حج و حجازی که چه گویم

داریم حضوری به سراپی که چه گویم جایی که چه برسی و سراپی که چه گویم

در کوی خرابات تغان همدم جها نیم مستیم و خرابیم و خرابی که چه گویم

مستانه بم از دره بخاند در آمد بر بسته نقابی و نقابی که چه گویم

خوش نقش خیالی است که بستیم بنیده بینیم بخوابی و بخوابی که چه گویم

از آتش عشقش دل بیچاره کبابست سوزی و چه سوزی و کبابی که چه گویم

در مجلس ما مطرب عشاق در آمد
با عشق بسر میبرد با عقل میامیز
ما نایم و می و خاوت و میخانه و ساقی
گر کام دلم دلبر عیار بر آرد
گریگانی بی می و معشوق بر آری

بنواخت ربابی و ربابی که چه گویم
کا بنقل حجاب است و حجابیکه چه گویم
داریم هوای خوش و آبی که چه گویم
وانه که صواب است و صوابیکه چه گویم
پر سند حسابی و حسابیکه چه گویم

از گفته سید دوسه بی بی بنو شتم

خوش شکر لطیفی و کتابیکه چه گویم

غرقه آب و آب میجویم
اینعجب بین که عاشق خویشم
پیر خمارم و بجرعه می
در خرابات عشق هست خراب
آمدم هست بر سر میدان
بلبل گستان معشوقم

در بحر که بحر یا جویم
عین مطلوب و طالب اویم
خرقه خود مدام میجویم
سخن عاشقانه میگویم
عشق چوگان و عالمی گویم
گل گلزار عشق میجویم

نعمه الله حق است از آن شب و روز

من حق خویشتم از او جویم

سخنی خوش بنوق می گویم
بزم عشق است در خرقه سالوس
عشق و معشوق و عاشق خویشم
من و او تو چون یگانه شدیم
آفتابی در آینه بنمود
روح قدسی خموش خواهد بود

یاری از اهل ذوق میجویم
عاشقانه مدام میجویم
لاجرم غیر خود نمی گویم
تو منی ایمن بز من اویم
روشن از نور روی مه رویم
در مقامی که من سخن گویم

یک زمان سیدم دمی بنده

گاه سلطان و گاه انجویم

اگر گویم که نیکویم مکان عیبم که من اویم چنان هستم که از مستی نمیدانم چه میگویم

منم مطالب و هم طالب که خود از خود طلبکارم مکارم کرده ام خود را که خود را بانو میجویم
 اگر نه ساقی مستم چرا جوای رندا نم و گرنه ذوق میدارم چرا میخانه میجویم
 اسیر میفروشانم که رندا شد غلامانم امیر حضرت جانم که شاهانند آنجویم
 نکو آئینه دارم که حسن او در آن بیداست بدی من مگو عاقل اگر گویم که نیکویم
 خیال غیر اگر بینم که نقشی میزند بر آب بآب دیده ساغر خیالش را فرو شویم
 اگر یار خوشی جوئی که باوی صحبتی داری

بیاد نعمة الله جو درین دوران که من اویم

می خوردم و از خمار رستم	میخورم نیم که مست مستم
در کوی فنا فزاده بودم	ساقی باقی گرفت دستم
رندانه حریف می فروشم	می خوردم و توبه را شکستم
در دیر مغان ندیم عشقم	ز ناز ز زلف یار بستم
خورشیدم و سایه مینمایم	این حرفه نگر که نیست هستم
زاهد تو مدام خود پرستی	من عاشق و رند و می پرستم

شادی روان نعت الله

می خوردم و از خمار رستم

بحمد الله که من امروز از بند ابلا جستم	بدم عشق افتادم ز دست عقل و ارستم
چنان حیران ساقیم که جام از می نمیدانم	چنان مستم که از هستی نمیدانم که من هستم
چو گشتم از فنا قانی چو میجوئی بقای من	چو من مستغرق اویم چو دانم نیست از هستم
اگر چه ذره بودم رسیدم تاب خورشیدی	اگر چه قطره بودم ولی با بحر پیوستم
مگر من شیشه تقوی زدم بر سنگ فلاشی	که شد مشهور در عالم که توبه باز بشکستم
خراب است و من سرمست و ساقی جام میبرد دست	بجز ساقی سر مستان که میگیرد دگر دستم

ندیم بزم آن شاعر حریف نعمة اللهم
 کناری کردم از عالم میان در خدمتش بستم

رفتم بدر خانه میخانه نشستم
 گر عافل مخمور مرا خواند همچون
 آن توبه سنگین یکی جرعه شکستم
 در هر دو جهان شیر یکی را چون دیدم
 منعش مکن ای عاشق سر مست که هستم
 سر مست شرابم نه که امروز چنینم
 شك نیست که هم غیر یکی را فرستم
 در خواب گرفتم سردستی که چه گویم
 از روز ازل تا باید عاشقی و مستم
 گفتند که در کوی خرابات حضور است
 بر خاستم و رفتم و آنجا بنشستم
 سید کرمی کرد و مرا خواند بنده

منهم کمر خدمت او چست بستم

شکر گویم که توبه بشکستم
 در خرابات عشق مست خراب
 وز غم تنگ و نام وارستم
 هستی او کجا و من ز کجا
 با حریفان بذوق بنشستم
 بگستم ز خویش و بیگانه
 من بخود نیستم باو هستم
 باز با اصل خویش پیوستم
 نظری کن بچشم سر مستم
 آفرین باد بر چنین دستم
 نور چشم است و در نظر دارم
 دست با دوست در کمر کردم

بنده سید خراب با تم

کمر خدمتش بجان بستم

در خرابات عشق سر مستم
 این سعادت نگر که دستم داد
 از ازل بود تا ابد هستم
 بر لب نهاد بوسه زدم
 کبری بر میان او بستم
 بر در میفروش رندانه
 جان بجانان بذوق پیوستم
 چشم سر مست او چو مینگرم
 با حریفان خویش بنشستم
 عقل مخمور درد سر میداد
 ز آن نظر هد چو چشم او مستم
 شکر گویم که رفت و وارستم

نعمت الله رسید مستانه

ساعر می نهاد بر دستم

مادتی در بدر بجان گشتم
 گرد میخانه جهان گشتم

هم بفرمان او روان گشتم	میر میخانه خدمتش کردم
« ساقی بزم عاشقان »	در خرابات عشق زندانه
« گرچه بینام و بینشان »	نام من شد نشانه عالم
« نیک، محبوب این و آن »	چون محب حباب او بودم
« زنده ملک جاودان »	جان بجانان خویش بسپر دم
« اینچنین بودم آنچنان »	موج بودم ولی شدم دریا
« فارغ از سود و آرزویان »	عقل سرمایه بود شد بر باد
« واقف از گنج بیکران »	گنج در گنج دل طاب کردم
« چون کمر گرد آن میان »	پادشه خوش مرا کنار گرفت

بنده ام بندگی او کردم

سید جمله سیدان گشتم

امیر و سعیدم تا بنده گشتم	ز نور روی او تا بنده گشتم
« بعمر جاودان پاینده »	بجانان جان خود تسایم کردم
« بیمن وصل او فرخنده »	اگر چه غم بسی خوردم ز هجرش
« شهادت یافتم دلزنده »	شدم کشته بتبع عشق لیکن

ز نور آفتاب سید خود

چو ماه چارده تا بنده گشتم

نام و نیک و نیک و بد را سوختم	آتش عشقش خوشی افروختم
شمع جمع عاشقان افروختم	سوختم پروانه جان و دام
جامه زندانه بر دو ختم	خرقه ناموس بدریدم دگر
نقد و نسیه در بها بفر و ختم	گوهری بخریدم از صراف عشق
عالمی را علم عشق آموختم	عالم عشقم چو من عالم کیجاست

نعمت الله حاصل عمر من است

حاصل عمر خوشی اندو ختم

نیست سر سلا همست می علامتم
 فارغ از آن نصیحتم بنده این غرامتم
 باده خورم بشادیش نیست غم ندانم
 هست دواي من همین تا کد شود قیامت
 گرتو ندانی حال من نیک بین علامتم
 جامه عاشقی بود راست بقدر و قامت

مست می علامتم نیست سر سلا متم
 عقل نصیحتم دهد عشق غرامتم کند
 هست ندیم بزم من ساقی مست عشق او
 باده صاف عاشقان دردی درد او بود
 چهره زرد و اشک من هست گواه حال من
 خرقه زهد بر تنم خوش نمایدای ققیه

بنده حضرت شهید ممد نعمت اللهم
 درد و جهان کجا بود خوشتر از این کرامتم

در گوشه میخانه دائم بمناجاتم
 نه زاهد و درویشم سلطان خراباتم
 از ذوق سخن گویم آسوده ز طاماتم
 مجموع صفاتش بین در آینه ذاتم

من رند خراباتم ایمن ز کراماتم
 سر حلقه رندانم ساقی حریفانم
 من آینه اویم در آینه او جویم
 خواهی که صفات او در ذات یکی بینی

من سید عشاقم بگزیده آفاقم
 در هر دو جهان طاقم اینست کراماتم

درد دلم دوا بود از تو دوا نمیخوهم
 شاه جهان جان منم نان چو گدا نمیخوهم
 دیر فنا گذاشتم دار بقا نمیخوهم
 من بخدا که راضیم جز که رضا نمیخوهم
 ظن غلط مبر که من چون تو غنا نمیخوهم
 از طبق تزیینه خوان با نمیخوهم
 راه صواب میروم عالمک ختا نمیخوهم
 گرتو بلا همی خواهی بنده بلا نمیخوهم
 معنی سر این سخن از فقها نمیخوهم
 در بر اوست جای من جاه شما نمیخوهم

من بخدا که از خدا غیر خا نمیخوهم
 ساکن خلوت دلم بر در گل چراروم
 بر سر دار عشق او تا که قدم نهاده ام
 روضه تور او حور هم نار تور او نور هم
 آل عبایم و یقین اهل غنا فقیر من
 سفره صفت برای نان حلقه بگوشکی شوم
 از خطو از خطای تو خطه ما مقدس است
 مال و مال خواجه است گشته بعالم مبتلا
 نکته عشق خوانده ام از ورق کتاب حقی
 رحمت او برای من نعمت او فدای من

مست شراب و حد تم نیست خمار کثرت

سید ملک عزتم غیر خدا نمیخوهم

بگذر ز حدوث و ز قدم هم	بگذر ز وجود و ز عدم هم
بشکن تو دوات را قلم هم	در آب بشو کتاب معقول
تا نور نماید و ظلم هم	رو دینی و آخرت رها کن
آخر چه کنی تو جام جم هم	می نوش ز خشم خسر و آبی
نه روز و نه شب نه پیش و کم هم	آنجا که منم نه صبح و نه شام
می نوش بقدر خویش هم هم	میخانه اگر چه بیکران است

نعمت بگذار نعمت الله

از لایحه گشاید و نعم هم

مشکل این حل و حل مشکلم	غیر او با او ننگند در دلم
لاجرم بر حسن خوبان مایلم	از جمال اوست هر حسنی که هست
من نگویم فاصلم یا واصلم	غیر او در هر دو عالم هست نیست
من بایشان همچو ایشان مایلم	عالمی خواهند از من عالمی
بر در میخانه باشد منزلم	جام می بر دست مینوشم مدام
حاصلم عشق است و نیکو حاصلم	عمر من نگذشت بیحاصل دمی

سر خوشم مستانه میگویم سخن

از زبان نعمت الله قائم

بمثل او چنین چنان عالم	آفتابست و سایه بان عالم
که نماید همین همان عالم	جام گیتی نعمت می بینش
هر که بینا شود در آن عالم	غیر او دیگری نخواهد دید
گر بودی درین میان عالم	این میان و کنار کی بودی
این معانی کند بیان عالم	صورت اوست نور دیده ما
بی نشان او بود نشان عالم	همه عالم نشان او دارد

هر زمان عالمی کند پیدا
عالم عشق را نهایت نیست

میرد آورد روان عالم
نعمت الله چون می و جام است
جام و می را بدان بدان عالم

گدای عشقم و سلطان عالم
میرد یارم و پیر خرابات
جهان جسم است و من جان جهانم
خراباتست و من مست خرابم
ندارم با سوی الله هیچ میلی
جمال بجمال او عیان است
غلام خانم و خاقان عالم
ندیم دردم و درمان عالم
چه جای جان منم جانان عالم
حریف ساقی و ندان عالم
بجان جماعه مردان عالم
نظر فرما تو در اعیان عالم

بیا از نعمت الله جو نوائی

چو میجوئی نوا از خوان عالم

همچو ما کیست مست در عالم
شادی ما شراب مینوشد
باش عهد درست پیوسته
عارف حق پرست دانی کیست
بر در میفروش بنشستم
نیک بنگر در آینه او را
عاشق و می پرست در عالم
رند مستی که هست در عالم
تا نیایی شکست در عالم
آنکه از خود پرست در عالم
که ازین به نشست در عالم
تا نگوئی بدست در عالم

سید کاینات مظهر ذات

آنکه جدمن است در عالم

بیرهن گر کهنه گرد دیوانه جهان را چه غم
که خدا باقیست گر خانه شود ویران چه باک
خم و بیدر جوشر و ساقی مست و ندان در حضور
بت پرستی گر برافتد بت چه اندیشد از آن
ورده می ویرانه گردد ملک خاقان را چه غم
جان جانان زنده است از تو زود جان را چه غم
جام اگر بشکست گوشکن حریفان را چه غم
ور بهیورد بنده بیچاره سلطان را چه غم

گر نماید آینه آینه گر را عمر باد و نماید سایه خورشید تابان را چه غم
 غم ندارم گر طاسم صورتم دیگر شود گنج منی یافتم ز افلاس یاران را چه غم
 باده وحدت بشادی نعمت الله میخوریم

از خمار کثرت و عقول مستان را چه غم

با سر زلف بتی باز در افتاد دلم لاجرم چون سر زلفش بسر افتاد دلم
 میجمع اهل دلان زلف پریشان ویست دکنم عیب درین جمع سگر افتاد
 چکنم مجلس عشقست و حریمها سر مست خاطر م یافت چنین بزم و در افتاد
 دوش دلدار کرم کرد دلم را بنواخت باز امروز در آن رهگذر افتاد
 ناظر اویم و منظور من اندر نظر است نور چشمست که روشن نظر افتاد
 پرده دل که حجاب دل و دلدارم و د خوش بر افتاد از آن رو که بر افتاد

سید ما خبری گشت ز حال دل خویش

زان خبر مست شد و بیخبر افتاد دلم

در خرابات فنا جام بقا مینوشم می عشق است فرمان خدا مینوشم
 جام میدر کف و در کوبمغان میگردم شادی ساقی باقی بصفا
 بر من عاشق سر مست حلال است مدام درد دردی که به از صاف دوا
 چشم سر مست خوشش جام مینوشد نه شرابیکه تو گوئی که چرا
 جرعه نوش نکردی زمی لعل لبش توجه دانیکه من اینمی ز کجا
 توبه کردم که دگر توبه نخواهم کردن گر خدا عمر دهد می ابد

نعمه اللهم و با ساقی سر مست حریف

باده از صدق نه از روی ریا مینوشم

می عشقش بسکام مینوشم درد دردی تمام می نوشم
 در خرابات عشق مست خراب باده با قوام می
 نوش جانم که باده ایست حلال نه شراب حرام می
 عاشقا نه حریف خمارم بام تا شام جام می

شادی روی ساقی وحدت
 ساغر می مدام مینوشم
 رندم و می پرست و مستانه
 دهبدم می بکام مینوشم
 سید بزم باده نوشانم
 گرچه می باغلام مینوشم

منم که جام می ذوالجلال مینوشم
 مدام همدم جام شراب عشق ویم
 چو من ز روز ازل مست و رند و قلاشم
 بنوش دردی در دیش که نوش جانان باد
 هزار ساغر می نوش میکنم بدمی
 خیال ماضی و مستقبلم نمی باشد
 همیشه باده عشق جمال مینوشم
 می محبت او بر کمال
 عجب مدار که می لایزال
 که من بعشق چو آب زلال
 هنوز میطلبم بی ملال
 ز جام عشق می ذوق جان

مدام ساقی سر مست نعمت اللهم

شادی رخ او می حلال مینوشم

سر کویت بهمه ملک جهان نفروشم
 منک سواد زده زلف پریشان تو ام
 برو ای عقل که من مستم و تو مخموری
 دردی درد تو جانانم و شمش بدوا
 جان و دل دادم و عشق تو خریدم بیها
 نقدی از گنج غم عشق تو در دل دارم
 سید کوی خرابان و حریف عشقم
 خود جهان چیست نعمت را بجهان نفروشم
 یکسر موی تو هرگز بدو کان
 زر چه باشد برو ایخواجه بجان
 جرعه می بهمه کون و مکان
 بهر سودش نخریدم بزبان
 اینچنین نقد بصد گنج روان
 گوشه مملکت خود بجهان

درد در دیش بنوق مینوشم
 غم عشقش خریدم ام بجهان
 تاج عشق و یست بر سر من
 آنشی هست در دلم که مدام
 مستم و چون سبوی میخوران
 خلعت از جود عشق میپوشم
 بهمه کاشفات نفروشم
 حلقه بند گیش در گوشم
 همچو خم شراب می جوشم
 عاشقان میکشند بر دوشم

عاشقانه باد نوشیدن ناکه جان در تن است میکوشم

نعمت الله یادگار من است

نکند هیچکس فرا موشم

از جام وحدت سر خوشم هر دم مثنی در میکشم	هر دم مثنی در میکشم از جام وحدت سر خوشم
سستی مست مهوشم خوشوقت میدارد مرا	خوشوقت میدارد مرا سستی مست مهوشم
هر دم او تر گل قاردم قانظر بحالی باحبیب	قانظر بحالی باحبیب هر دم او تر گل قاردم
شاهد گرفته در کشم چون شاهدان معشوق را	چون شاهدان معشوق را شاهد گرفته در کشم

در میکند در دیکشم رندانه باسید حریف

رندانه باسید حریف در میکند در دیکشم

منم که عاشقی دیدار یار خود باشم	منم که وانه زلف نگار خود باشم
منم که سیدم و بنده خدا و ندیم	منم که دانه و دام شکار خود باشم
منم چو پرده و جانم امیر پرده نشین	منم که میر خود و پرده دار خود باشم
بهر کنار که باشم ازین میان یقین	چو نیک بنگرم اندر کنار خود باشم
بگرد کوه و بیابان دگر نخواهم گشت	بکنج دل روم و یار غار خود باشم
چرا حیف کشم ازهر کسی درین غربت	بشهر خود روم و شهر بار خود باشم
بغیر عشقی مرا نیست کاری واری	از آن مدام پی کار و بار خود باشم

از آنکه عاشقی و معشوق نعمت الله

بکردگار خود و کرد کار خود باشم

میخانه سبیل ماست مخمور کجا باشیم	تزدیک خداوندیم ما دور کجا باشیم
از دولت وصل او ما سلطنتی داریم	از حضرت آن سلطان مهجور کجا باشیم
تا ناظر او گشتیم منظور همه خاقیم	خود بی نظر لطفش منظور کجا باشیم
از نور جمال او روشن شده چشم ما	با چشم چنین روشن ما کور کجا باشیم
عرش است مقام ما در فرش کجا گنجیم	ما زنده جاویدیم در گور کجا باشیم
از علت امکانی دل صحت کلی یافت	چون اوست طبیعت ما رنجور کجا باشیم

آن سید سر مستان ساقی حریفان است
گر باده همی نوشیم معذور کجا باشیم

ما اگر شاه اگر گدا باشیم	در همه حال با خدا باشیم
جمله اسما بذوق میخوایم	از مسما کجا جدا باشیم
موج بحریم و عین ما آبست	ما درین بحر آشنا باشیم
درد مندیم و درد مینوشیم	دائماً همدم دوا باشیم
غیر او دیگری نمیدانیم	عاشق غیر او کجا باشیم
در خرابات رند سر مستیم	اینچنین بوده ایم تا باشیم

ما چو باشیم بنده سید
بنده دیگری چرا باشیم

فش شد نام ما که قلاشیم	عاشق ورنه دست و او باشیم
واله زلف یار دلندیم	مبتلای بلای با لاشیم
یار سر مست چشمه خموریم	عاشق شاهدان جماشیم
نقش هستی خود فرو شستیم	این زمان عین نقش نقاشیم
پشه را بجان نیازیم	مورچه را دلش نه بخراشیم
چون همه جز یکی نمیبینیم	لاجرم ما همه یکی باشیم

قطعه شد حرف و حرف شد سید

ما بدین حرف در جهان فاشیم

ما چو در سایه الطاف خدا می باشیم	هر چه باشند بما ما بجهان میباشیم
دیگران در هوس نقش خیالند و ما	نقش بندیم خیالی که مگر نقاشیم
نبود هیچ حجابی که بآن میجویم	ور بود یکسر مویش روان بتراشیم
گو همه خلق بداند که ما سر مستیم	از تو پنهان نبود در همه عالم فاشیم
زاهدان را بخرابات معان نگذارید	خانه ماست که رندان خوش او باشیم
هر چه بینیم همه دلبر خود می نگریم	لاجرم یکسر موئی دل کس بخراشیم

در خراباب مغان سید سر مستانم

تا که بودیم چنین بود و چنان میباشم

دامست و خراب و باده نوشیم
وز جام بایش در خروشیم
چون بحر بخویشتن بجوشیم
والله اگر بچنان فروشیم
زان ساغر و خم که ما سبوشیم
شادی روان او بنوشیم

ما حلقه بگوش می فروشیم
ز اسرار الت در سماعیم
هر دم بهوای آتش دل
یک جرعه ز درد درد عشقش
نبوش، تو بند و باده میترش
گر دردهد بما و گر صاف

سید چو انگار ساقی ماست

شاید که بمیخوری بکوشیم

یک جام شرابی بدو صد جم نفروشیم
هر گز بهشت ابد این دم نفروشیم
شادی تو نگه دار که ما غم نفروشیم
ز خمی است درین سینه بمهر هم نفروشیم
یک جرعه بجانبست جوی کم نفروشیم
سودا ممکن ایخواجه که آنهم نفروشیم

ما سلطنت فقر بعالم نفروشیم
در کوی خرابات مغان همدم جامیم
کوئی که بجز جنت شادی بقم عشق
در دست دلبر را که بدرمان نتوان داد
بسیار فروشیم می ذوق ولیکن
گفتیم فروشیم یکی جرعه بجانی

یک لحظه حضوری و دمی صحبت سید

گر زانکه دهد دست بعالم نفروشیم

خوش بذوق این کتاب دیدخوانم
من یکی گویم و مسلمانم
رندم و ترک با ده نتوانم
گاه چون زلف بت پریشانم
نه غلط میکنم که خود آنم
حافظت حرف حرف قرآنم

عام تو حید نیک میدانم
دو نگویم نه مشرکم حاشا
می عشقش بذوق مینوشم
گاه در جمع و فارغ از هجرم
در همه حال با خدای خودم
مظهر اسم اعظم اویم

سید مجلس خرا با تم

ساقی بزم باده نوشا نم

من بجان دوستدار رندا نم	عاشق روی باده نوشا نم
بجز از عاشقی و میخواری	هیچ کار دگر نمیدانم
تو نبی توبه کردم از باده	مدتی شد کز آن پشیمانم
شعر مستانه همی گویم	غزلی عاشقانه می خوانم
درد دردش مدام مینوشم	بار و همدرد درد مندانه
بنده حضرت خدا و ندم	پادشاه هزار ساطا نم

سید مجلس خرا با تم

ساقی بزم می پر ستا نم

مطرب خوش نوای رندانم	ساقی بزم باده نوشا نم
سخن عاشقان اگر خواهی	بشنوا ز من که خوش همیخواهم
جام بر دست و مست و لایعقل	گرد رندان مدام گردانم
بزم عشق است مجلس دائم	روز و شب عاشق حریفانم
سافر درد درد می نوشم	به از این خود دوا نمیدانم
صورت موج و معنیم بجز راست	ظاهر این و باطناً آنم

میکشم خوان پادشاهانه

نعمت الله رسید مهمانم

حضرتی غیر او نمیدانم	گر تو دانی نکو نمیدانم
هر که گوید که غیر او باشد	« مشنوا ز وی بگو
عین او را بعین او جویم	« به از این جستجو
می خمیخانه پاک می نوشم	« کوزه یا سبو
برو ایعقل و گفتگو بگذار	« مستم و گفتگو
هو هو لا الله الا هو	« من چه گویم جز او

سید عاشقان یک رویم

عاقبانه دو رو نمیدانم

چنان سرمست و شهیدایم که با از سر نمیدانم
 بروای عقل سرگردان زجان من چه میجوئی
 شدم از ساحل صورت بسوی بحر معنی باز
 دلم عود است و آتش عشق و سینه مجمر سوزان
 من آن دانای نادانم که می بینم نمی بینم
 چو دیده سو سو گشتم نظر کردم هر گوشه
 زهر بایی که میخوانی بخوان از لوح محفوظم
 بر آمد نور سبحانی چه کفر و چه مسلمانی
 بجز یا هو و یا من هو نمیگویم بر روز و شب
 ندیم بزم آن ما هم حریف نعمه اللهم
 درون خاوت داهم برون در نمیدانم

هم او صورت هم او معنی هم او دجنون هم او لیلی

بغیر از سید و یاران شه و چاکر نمیدانم

بود ممکن که من بی جان بمانم
 مرا ساقی حریف و عشق یار است
 دوی درد دل درد است و دارم
 عزیز مصر عشقم ای برادر
 چو او پیدا شود پنهان شوم من
 اگر نه او مرا بخشد و جودی
 اگر نه عشق او باشد دلیم
 اگر جانم نماند غم ندارم
 نمیدانم ز غیبت غیبت ای دوست
 شوم پیدا اگر پنهان شوی تو

مجال است اینکه بی جان بمانم
 نمیخواهم که از یاران بمانم
 مباد آن دم که بیدرمان بمانم
 چو یوسف چند در زندان بمانم
 و گر پیدا شود پنهان بمانم
 همیشه در عدم حیران بمانم
 شوم گمراه و سرگردان بمانم
 بجایان زنده جاویدان بمانم
 کدامست غیر تو تا آن بمانم
 و گر پیدا شوی پنهان بمانم

اگر زلف پریشان بر قشایی

چو سید بیسرو سامان بهانم

از جان گذرم و ز سر جانان نتوانم

ز نهارم گوخواجه که من آن نتوانم

لیکن نفسی بی می و مستان نتوانم

ترک در میخانه رندان نتوانم

در درد گرفتارم و درمان نتوانم

اما چه توان کرد چو پنهان نتوانم

من ترک می و صحبت رندان نتوانم

گوئی که بر توبه کن از باد پرستی

بی زاهدی صومعه امری بتواند

صد خانه توانم که یک دم بسگذارم

با عشق در افتادم و تدبیر ندارم

راز دل و دلداری نخواهم که بگویم

با سید رندان خرابات حریفم

منکر شدن حال حریفان نتوانم

یک لحظه جدائی ز حریفان نتوانم

بی دایر و بی میجاس جانان نتوانم

جان است رها کردن آسان نتوانم

ز نهارم گوخواجه که من آن نتوانم

در دیست مرا درد و درمان نتوانم

بودن نفسی بی می و مستان نتوانم

من ترک می و صحبت رندان نتوانم

بی ساغر و بی شاه روی می نتوان بود

هر گز ندمم جام می از دست زمانی

گوئی که بکن توبه ازین باد پرستی

سریست مرا در سرو با کس نتوان گفت

در کوی خرابات مغان مست خرابم

در دیده من نقش خیال رخ سید

نوریست که پیدا شده پنهان نتوانم

سوز جان آمد که جانان منم

کفر زلف آمد که ایمان منم

گفت مجموع پریشان منم

نقد گنج کنج ویران منم

درد دل آمد که درمان منم

چشم مست آمد که دینت میبرم

شد پریشان زلف او بر روی او

پادشاهی با گدای خویش گفت

مطرب عشاق میگوید بساز
ساقی سرمست جام می بدست
بلیل هست گلدستان منم
آمده یعنی که مهمات منم

گفتمش سید غلام عشق تو است
گفت هستی بنده سلطانت منم

غم مخور یارا که غمخوارت منم
بر سر بازار ملک کائنات
این جهان و آن جهان بارت منم
رو بدار و خانه و درد من آر
باول و آخر خریدارت منم
چون شفای جان بیمار منم
چونکه در آتش نگهدارت منم
چون فروغ باغ و گلزارت منم
باز گشت آخر کارت منم

هاتفی از غیب میداد این ندا
نعمت آلهها طلبکارت منم

دوات و صل یار می بینم
همه روشن بنور او نگرم
کام دل در کنار می بینم
آنکه از چشم مردم است نهان
« گریکی و هزار می
« روشن و آشکار می
« نور روی نگار می
« خدوت یار غار می
« که یکی بیشمار می

نعمت الله را چو می نگرم
از نبی یادگار می بینم

بشوق چشم بیمار می بینم
همیشه چشم سرمست تو را مخمور میابم
ولی از نوش سیراب لب بیمار می بینم
ابلیات چو میبوسم حدیثی باز میگویم
ولی در عین سرمستی خوشی هشیار می بینم
نهال سرو بالای تو را بر دیده بشنوم
از آن طوطی نطق خود شکر گفتار می بینم
چه نخواست اینک چشم خویش بر خوردار می بینم

بِالْمِهرِ كَجَاحِسنِ رِخِ خَوبِی كِه مِیباشد خیالِ عَكسِ خورشیدِ جِمالِ یارِ می بینم
 بیرونِ بیرویِ جانانچه باشد حالِ جانِ و دل چو بیگلِ خاطرِ باهلِ چنینِ افکارِ می بینم

چو سیدِ صوفیِ صافی که باشد ساکنِ خلوت

و عشقت بر سرِ بازارِ شسته زارِ می بینم

تقشِ عالمِ خیالِ می بینم	در خیالِ آن جمالِ می بینم
همه عالمِ چو مظهرِ عشقند	همه را بر کمالِ می بینم
سافرِ بادۀ که مینوشم	عینِ آبِ ز لالِ می بینم
نورِ چشمست و در نظرِ دارم	از سرِ ذوقِ و حالِ می بینم
آینه پیشِ دیده میدارم	حسنِ از بی مثالِ می بینم
ترکِ نندی و عاشقی کردن	از دلِ خودِ مهالِ می بینم

نعمتِ الله را چو می یابم

صورتِ ذو الجلالِ می بینم

یارِ خود را نیازِ می بینم	جانِ خود را نیازِ می بینم
دوش در خوابِ دیده ام او را	خوش خیالی که بازِ می بینم
زلف او میکشم بهر سوئی	بیک عمری درازِ می بینم
طاقِ ابروی اوست مِحرا بَم	روی خود در نمازِ می بینم
محرمِ رازِ خاصِ سلطانی	بندۀ چون ایازِ می بینم
سید ما کنون بدوایتِ عشق	بر همه سرِ قرانِ می بینم

نعمتِ الله بر نندی و مستی

شاشقِ پا کبازِ می بینم

نظری میکنم و وجهِ خدا می بینم	روی آن دلبرِ بی رویِ ریارِ می بینم
بر جمالش همگی صورتِ جانِ مینگرم	وز کمالش همه تنِ لطفِ و وفا می بینم
نه بخود مینگرم صنعِ خدا تا دانی	بلکه من صنعِ خدا را بخدا می بینم
ترکِ آن قامت و بالاش نگویم بیلا	گرچه از قامت و بالاش بلامی بینم

مردم دیده ما غرقه بخون نظرند
 صوفی صومعه خلوت معنی شده ام
 هر طرف مینگریم چشمه نامی بینم
 لاجرم صورت می صاف و صفای بینم

جان سید شده آینه جانان بیقین
 عشق داندز کجا تا بکجامی بینم

چشم مستت بخواب می بینم
 جام گیتی نما گرفته بدست
 لبنتی بی نقاب می بینم
 خوش حبابی بر آب می بینم
 روی او بیحجاب می بینم
 رند مستی خراب می بینم
 آینه پیش دیده می آرم
 تو بروز آفتاب بینی و من
 همه خیر و ثواب می بینم
 ساغر می مدام می بخشم

سیدم از خطا چه معصوم است

هر چه بینم صواب می بینم

خیال روی تو دائم بخواب می بینم
 تو نور دیده مائی تو را بتو نگریم
 مدام لعل لب در شراب می بینم
 بچشم تو رخ تو بیحجاب می بینم
 حباب و قطره و دریا و موج می یابم
 چو ماه روی تو ما را جمال بنماید
 نظر کنیم در اینها و آب می بینم
 بنور طلعت تو آفتاب می بینم
 چه سرخوشم که حیات از حباب می بینم
 بیا بنوش که خیر و ثواب می بینم
 گشاده ایم سر خم و باده می نوشیم

جمال ساقی کوثر که نور دیده است

بچشم سید مست خراب می بینم

هر چه بینم بنور او بینم
 غیر او چونکه نیست در عالم
 گدا و صافش بدست او چینم
 پیش غیری چگونه بنشینم
 صورتاً جامم و بمعنی می
 خسرو عاشقان سر مسیم
 باطناً آن و ظاهر آ اینم
 بلکه جان عزیز شیر بینم

شیر او در دلم نمی گنجد
تقسیم جان باین و آن بخشد
اینچنین است غیرت و ینم
این و آن میکنند تحسینم

نعمت الله بمن نماید رو

جام گیتی نما چو می بینم

ای عاشقان ای عاشقان من بیدر این نا کنم
ای طالبان ای طالبان کج حال مالک حکمتم
گر ای کیمی آید برم در روی دمی چون بنگرم
گر نفس بدفعای کند گوشش به عالم در نفس
من رند کوی حیرتم سرمست جام وحدتم
پروانه شمعش منم جمعیت جمعش منم
آمد ندا از لامکان کای سید آخرو زمان

پنهان شو از هر دو جهان تا بر تو خود پیدا کنم

عاشق آن گدا دارم چون کنم
مبتلای درد بیدر مان شدم
روز و شب مستانه مینالم بسوز
من چو بچنونم ز لیلی مانده دور
چون کنم درمان درد بیدوا
باشم عشقش که شادی من است
نعمت الله را نمی جویم بجان
همچو زلفش بقرارم چون کنم
خسته زار و نزارم چون کنم
چاره دیگر ندارم چون کنم
می ندانم در چه کارم چون کنم
درد مند و دلفکارم چون کنم
روز گاری میگذارم چون کنم
تا دمی با او بر آرم چون کنم

توبه از می کجا کنم نکنم

ترك رندی چرا کنم نکنم

نکنم توبه از می و رندی
بزم عشقت و عاشقای سرمست
دامن ساقی و لب ساعر
بنده هر گز خطا کنم نکنم
جای دیگر هوا کنم نکنم
تا قیامت رها کنم نکنم

جز بدردی درد دل جانان
درد خود را دوا کنم نکنم
کشته تیغ عشق مظلوم
طلب خو نبها کنم نکنم
عشق سید که راحت جان است
از دل خود جدا کنم نکنم

من خلاف خدا کنم نکنم
غیبت مصطفی کنم نکنم
سنت مصطفی چو جان منست
ترك سنت چرا کنم نکنم
دامن اقیانوس حضرت او
تا قیامت رها کنم نکنم
کشته عشقش مرا تیغ جفا
طاب خو نبها کنم نکنم
درد دل چون روای درد دل است
به از اینش دوا کنم نکنم
عشق جانان که جان من بفدایش
از دل خود جدا کنم نکنم
در شهادت چو شاهد غیب است
ظرد عینی چرا کنم نکنم
نکنم توبه از هی و ساقی
جز هوایش هوا کنم نکنم

سید من چو بر صواب بود
بند هر گز خطا کنم نکنم

عاشق مستم بکوی میفروشان میروم
ساقی رندم بسوی باده نوشان میروم
کوزه می دارم و رندانه میگردم روان
عقل را بگذاشتم نزدیک مستان میروم
نقطه دردایره بنمود خوش دوری تمام
منکار کارویم بر گرد گردان میروم
سایه نور خدایم میروم از جا بجا
یا چو خورشیدم کدر عالم بدینسان میروم
گر نباشد صومعه میخانه خود جای منست
پادشاهم هر کجا خواهم چو سلطان میروم
ناله زارم شنو کاین ناله از درد دل است
در دل بر دم بسی ایندم بدرمان میروم
گوئی بامن جامم و در دور میگردم عشق
لب نهاده بر لب دلدار بوسان میروم
اصلا ای عاشقان بامن که همدم میشود
بلبل مستم روان سوی گلستان میروم

جام می شادی جان نعمت الله میخورم
باحر بفان خوش روان در خلو تیجان میرویم

ایمن ز خاصم فارغ ز عامم	از جام عشق مست مدامم
جانان شرابست جان است جامم	ساقی ذوقش بادل حریف است
ور ذوق خواهی میخوان کلامم	گر عشق بازی از من بیاموز
در عشق بازی رند تمامم	در زهدا گر چه کامل نباشم
سلطان عشقش از جان غلامم	تا بنده گشتم تا بنده گشتم
بی درد دل من آخر کدامم	بی عشق جانان جانم چه باشد

یاده بیادش ما را حلال است

بی عشق سید آبست حرامم

نزدیک خداوندیم ما دور کجا باشیم	میخانه سبیل ماست مخمور کجا باشیم
از حضرت آن سلطان مهجور کجا باشیم	از دولت وصل او ما سلطنتی داریم
خود بی نظر لطفش منظور کجا باشیم	تا ناظر او گشتیم منظور همه خلقیم
با چشم چنین روشن ما کور کجا باشیم	از نور جمال او روشن شده چشم ما
ما زنده جاویدیم در گور کجا باشیم	عرش است مقام مادر فرش کجا گنجیم
چون اوست طیب ما رنجور کجا باشیم	از علت امکانی دل صحت کلمی یافت

آن سید سر مستان ساقی حریفان است

گر باده همی نوشیم دعزور کجا باشیم

در همه حال با خدا باشیم	ما گر شاه اگر گدا باشیم
از مسما کجا جدا باشیم	جماه اسما بذوق میخوایم
ما در این بحر آشنا باشیم	موج بحریم و عین ما آبست
دائماً همدم دوا باشیم	درد مندیم و درد مینوشیم
عاشق غیر او کجا باشیم	غیر او دیگری نعیدانیم
اینچنین بوده ایم تا باشیم	در خرابات رند سر مستیم

ما چو باشیم بنده سید

بنده دیگری چرا باشیم

ما خدا چون شما نمی طلبیم
هر کسی طائب است چیز را
جان و دارا فدای او کردیم
مبتلای بلای او گشتیم
گرچه داریم درد دل لیکن
کشته عشق او شدیم وایک
یعنی از خود جدا نمی طلبیم
ما بغیر از خدا نمی طلبیم
وز جنابش جزا نمی طلبیم
والعجب جز بلا نمی طلبیم
دره دل را دوا نمی طلبیم
ما از او خونبها نمی طلبیم

عین مطلوب کشته سید
ز آن سبب غیر ما نمی طلبیم

خسته حالیم و زلطف توشفا می طلبیم
هر کسی راز تو گرهست بنوعی طلبی
از خدا نعمت جنت طلبد زاهد و ما
آنکه ما می طلبیمش همه دانند وایک
مشکل اینست که سعی طلب ما هر گز
کیمیائی که مس قلب ازو زر گردد
دردمندیم و توصل تو دوا می طلبی
ما بهر وجه که هست از تو تو را می
بخدا گرز خدا غیر خدا می
نیست ما را که بگوئیم کرامی
نرسیده است بدانجای که ما می
یقین از نظر پاک شما می

گر بقا می طلبی باش فنا چون سید
ما ز خود ناشده فانی چه بقا می طلبیم

عجب است این که من ز من طلبیم
یار من با من است و من حیران
یوسف خوبشتر همی جویم
با دل زنده عشق می بازم
دل جمعی بیجان خردارم
دل من مدتی است تا گم شد
در بهشت و بهشت میجویم
روح اعظم نه یک بدن دارد
حسنم وز حسن حسن طلبیم
بختا رفقة از ختن
نه چو یعقوب پسرهن
من نیم مرده تا کفن
در سر زلف پیر شگن
با او یس است در قرن
شمع بر کرده و لکن
بلکه او از همه بدن

نعمت اللہم و وز آل رسول
من کجا جای اهرمن طلبم

مجمع صاحب دلان زلف پریشان یافتم	ابن چنین جمعیتی در جمع ایشان یافتم
بسته ام ز نار زلفش بر میان چون عاشقان	در هوای کفر زلفش نور ایمان یافتم
در حضور زاهدان ذوقی نمی یابم تمام	حالیا خوش لذتی در بزم رندان یافتم
از خرابی یافتم بسیار معذوری دل	گنج سلطان رابسی در کنج ویران یافتم
آنکه من گم کرده بودم باز می جستند مدام	چون بدیدم خویش را با خویشان آن یافتم
میر میخانه مرا خمیازه بخشیده است	لاجرم از دولتش ذوق فراوان یافتم

نعمت اللہ یافتم رندانہ جام می بدست
ساقی سرمست دیدم جان و جانان یافتم

قطب عالم روح اعظم یافتیم	روح اعظم قطب عالم یافتیم
سافر و می یافتیم با همدگر	جسم با جان جام باجم یافتیم
گر شدم خرم بوصولش دور نیست	زانکه از هجرش بسی غم یافتیم
صورت و معنی یک جا رو نمود	آفتاب و ماه با هم یافتیم
در خرابات مغان گشتم بسی	رندمستی همچو او کم یافتیم
جامع ذات و صفات و فعل هم	هر سه این مجموع آدم یافتیم

ختم شد بر سید عالم تمام
این کمال از ختم و خاتم یافتیم

درد دل بردیم و درمان یافتیم	نوش وصل از نیش هجران یافتیم
بندگی کردیم سلطان را بسی	سلطنت از قرب سلطان یافتیم
از بر ما مدتی دل رفته بود	در سر زلف پریشان یافتیم
سر بیفکندیم و سر دار آمدیم	جان فدا کردیم و جانان یافتیم
آنچه میجویند و میگویند آن	میطلب از ما که ما آن یافتیم
سالها در کنج دل ساکن شدیم	گنج او در کنج ویران یافتیم

نعمت الله را بدست آورده ایم

لاجرم نعمت فراوان یافتیم

سوز جان دیدیم و جانان یافتیم	درد دل بردیم و درمان یافتیم
از بلایش راحت جان یافتیم	جان ما تا مبتلای عشق شد
گنج او در گنج ویران یافتیم	دلبر خود در دل خود دیده ایم
عاشقانه می فراوان یافتیم	مدتی بودیم با ساقی حریف
گوز ما میجو که ما آن یافتیم	گوهر تو جید اگر جوید کسی
ناگهان در ملک کنعان یافتیم	یوسف مصری که خدمتش بهاست

نعمت الله در خرابات جهان

میر سر مستان و زندان یافتیم

درد دل بردیم و درمان یافتیم	جان فدا کردیم و جانان یافتیم
ناگهان نقد فراوان یافتیم	بینوا گشتیم در هر نوشته
گنج او در گنج ویران یافتیم	از دل ما جوی عشق او که ما
تا کمال از قرب رحمن یافتیم	عاشقان از ما کمالی یافتند
حاصل کوی پنهان یافتیم	آشکارا شد که ما در گنج دل
از همه آن جو که ما آن یافتیم	هر که را دیدیم عشق یار داشت
ساقی سر مست زندان یافتیم	نعمت الله در خرابات جهان

بی نشانی را نشانش یافتیم

گنج پنهانی عیانش یافتیم

این معانی را بیانش یافتیم	صورت و معنی عالم دیده ایم
عاشقانه ناگهان یافتیم	آنکه عقل از دیدنش محروم ماند
آشکار او پنهانش یافتیم	دیدد ایم آئینه گیتی نما
در میان عاشقانش یافتیم	دلبر سر مست در کوی مغان
جسم او دیدیم و جانش یافتیم	هر چه آید در نظر ای نور چشم

مظهر ذات و صفات کبریا
سید آخر زمانش یافتیم

وقت ماخوش شد که ما ملک گدائی یافتیم	تاج و تخت خسروی ازینوائی یافتیم
این سعادت بینک چون گنج قناعت شد دید	خاتم ملک سلیمان در گسدائی یافتیم
سر بزیر پا در آوردیم تا سرور شدیم	پیروی کردیم از آن پس بینوائی یافتیم
نقد گنج اوبسی در کنج دل ما دیده ایم	دوات جاوید و گنج بادشا هی یافتیم
از سر همت قدم بر هستی خود تا زدیم	چون ز خود بیگانه گشتیم آشنائی یافتیم
چون همایان جیفه پیش کر کسان انداختیم	لاجرم بر کر کسان اکنون همائی یافتیم

نعمت الله راز خود با راز داران باز گو
هست ما چون نیست شده است خدائی یافتیم

تا ز درد دل دوائی یافتیم	درد خوردیم و صفا ئی یافتیم
تا که بیگانه شدیم از خویشمن	تا گهائی آشنائی یافتیم
گنج او در کج ویران دیده ایم	با توکی گوئیم جائی یافتیم
تا از این هستی خود فانی شدیم	جاودان از وی بقائی یافتیم
در خرابات مغان با عاشقان	ساقی و خلوت سرا ئی یافتیم
بی نوا گشتیم در عالم بسی	تا نوا از بینوائی یافتیم

نعمت الله را بدست آورده ایم
از خدای خود عطا ئی یافتیم

نقد گنج عشق او در کنج دل ما یافتیم	این سعادت بین که آن گمگشته را و یافتیم
تشنه بودیم و گرد بجر می گشتیم ما	تا که از عین یکی ما هفت دریا یافتیم
آفتاب روی او در دیده ما رو نمود	این چنین نور خوشی در چشم بینا یافتیم
در خرابات مغان عمری بسر آورده ایم	عاقبت ساقی سر مستی در آنجا یافتیم
نه اشیا دیده ما دیده نور روی او	ما بنور روی او جموع اشیا یافتیم
سورت زیبای اعیان مظهر اسمای اوست	خوانده ایم اسماء تمام و یک مسما یافتیم

سید ما خوش در این دریای وحدت اوفتاد
عین او از ما بجو زیرا که آن ما یافتیم

مستیم و خراب و می پرستیم	پنهان چه کنیم مست مستیم
گوئی مستی و رند و عاشق	آری مستیم و رند هستیم
بر خواسته از سر بر هستی	بر مسند نیستی نشستیم
مستیم و مدام همدام جام	صدشکر که توبه را شکستیم
تا جان باشد شراب نوشیم	کردیم این شرط و عهد بستیم
در بند خیال دی و فردا	بودیم امروز باز رستیم

شادی روان نعمت الله

می مینوشیم و می پرستیم

دل در آن زلف پر شکن بستیم	لاجرم توبه باز بشکستیم
مدتی عقل درد سر میداد	عشق آمد ز عقل وار ستیم
خلوت دیده را صفا دادیم	با خیال نگار بنشستیم
ماز خود فانی و باو باقی	ما بخود نیست و باو هستیم
جان ما راست ذوق پیوسته	جان بجانان خویش پیوستیم
عقل مخمور را چه کار اینجا	ما حریفان رند سر مستیم

بند گانه بخد مت سید

کهری بر میان جان بستیم

رخت بر بستیم و دل بر داشتیم	آمده نا آمده پنداشتیم
چون خیالی مینماید کائنات	بود و نابودش یکی انگاشتیم
در زمین بوستان دوستان	سالها تخم محبت کاشتیم
مدتی بستیم نقشی در خیال	بر سواد دیده اش بنگاشتیم
عاقبت دیدیم جز نقشی نبود	از خیال آن نقش را بگذاشتیم
در خرابات فنا ساکن شدیم	عاشقانه جاه جاه انباشتیم

تا خلیل الله آمد در کنار

نعمت الله از میان برداشتیم

مائیم که مظهر صفاتیم	سر حلقه عارفان ذاتیم
سیاح ولایت قدیمیم	هم ساکن خطه جهاتیم
باقی بقای ذات عشقیم	ایمن ز حیات و ازمعاییم
داند سر حرف گوئیم	پرگار وجود کائناتیم
خضریم که رهنمای خلقیم	پرورده چشمه حیاتیم
اوبحر محیط و ماچوموجیم	اونیشکر است و ما نباتیم

ما بنده سیدیم از جان

بیزار زلات و از مناتیم

نور او عین این و آن دیدیم	در همه آینه نهان دیدیم
هر چه بینیم ما با و بیتیم	تو چنین بین که ماچنان دیدیم
نقطه در دور دایره بنمود	خوش محیطی درین میان دیدیم
آفتاب جمال ظاهر گشت	نور چشم محققان دیدیم
هر حبیبی که دید دیده ما	عین او بحر بیکران دیدیم
دیده او داد و نور او بخشید	نور رویش باو روان دیدیم

جام گیتی نهایت سید ما

ما در آن نورانی و جان دیدیم

ما زك ز آینه زدودیم	در آینه روی خود نمودیم
رندانیه در شرابخانه	بر جمله عاشقان گشودیم
مستانه بیک کرشمه دل	از دست جها نیان ربودیم
بی ذوق بوده ایم یکدم	بودیم بذوق تا که بودیم
ذوقی دیگر است گفته ما	تا بر لب یار لب گشودیم
جانان بزبان ما سخن گفت	ما نیز بگوش او شنودیم

ایمن ز غم زیان و سودیم	مستیم و خراب و لایالی
موجود ز جود آن وجودیم	زنده به حیات عشق او ایم

سر مست خوشی چو نعمت الله
دیگر نبود بس آ ز مودیم

بر سر کوی مغان باده پرست آمدیم	ما ز می شوق عاشق و مست آمدیم
ساقی ما گشته حور زان همه مست آمدیم	بیشتر از این ظهور خورده شراب ظهور
گفت بما این زمان بهر نشست آمدیم	چونکه بیامد چو جان دوست در آن لایکان
چند روی در بدر جام بدست آمدیم	این دل ما خوش شده چون که رسید این خبر
گفت بما این زمان دست بدست آمدیم	چونکه درون دلم گشت نهان دلبرم
عشق نگوید تمام جمله زهست آمدیم	سافر و ساقی ما جمله توشی والسلام
جمله در آن سلسله عشق پرست آمدیم	دوست درین یک چاه کرد چنین غنغله
کرد مرا بقرار نیست زهست آمدیم	هر سحری آن نگار برد مرا از دیار

سید دریا شکاف شست فکندد به بحر
در طلب عشق او جمله بهشت آمدیم

رندانه در قدم قدمی از قدم زدیم	مستانه ملک صورت و معنی به جز زدیم
کز هستی وجود رقم بر عدم زدیم	ما را مسام است دم از نیستی زدن
وز شمع عشق آتشی اندر قلم زدیم	پروانه وار کاغذ تن را بسوختیم
منصور وار بر سر داری علم زدیم	گفتیم انا الحق و علم عالمی شدیم
مستیم و لایالی و غم را بهم زدیم	ما عارفان سر خوش دلشاد عاشقیم
مستانه زان مدام ز میخانه به دم زدیم	با جام می مدام حریمخانه همدمیم

در دیده روی ساقی و بر دست جام می
شادی روی سید خود جام جم زدیم

در خرابات با سر افتادیم	با خراباتی در افتادیم
آخر عمر دیگر افتادیم	بارها او فتناده ایم اینجا

دل بدریا فتاد و ما در پی
در می افتاد و ایم زندانه
عاشق مست باده بر کف دست
دست داریم و سر فدا کردیم
خوش مقامی است بر در خمار
عود دل سوختیم در بهجرم
سر خوشانیم خوشتر افتادیم
چه توان کرد چون در افتادیم
باز از خانمان در افتادیم
نیک در پای دلبر افتادیم
نکنی عیب ما گر افتادیم
همچو آتش بمجرم افتادیم

سید عاشقان دور قمر

بی تکلف که در خور افتادیم

میخانه ذوق در گشادیم
هر جا دیدیم یار رندی
میخواری و عشق بازی آموز
میخانه سپیل ما ست امروز
بی می نفسی نمیتوان بود
مستیم و خراب در خرابات
رندی و حریف نعمت الله
سر مستان را همه مرادیم
ما آینه در نمد کشیدیم
بر گار صفت بگرد نقطه
بودیم حباب و غرقه گشتیم
گر می بحساب خورد رندی
دردی کش کوی میفروشیم
در دست بکس نمیتوان گفت

رندی و حریف نعمت الله

سر مستان را همه مرادیم

دامن ز خودی خود کشیدیم
خطبر سر نیک و بد کشیدیم
واحد بسوی احد کشیدیم
ما ساغر بپعد کشیدیم
بجر ازل و ابد کشیدیم
آن زنج که از خرد کشیدیم

شادی روان نعمت الله

هر دم جامی دو صد کشیدیم

بیا تا با تو ما همباز گردیم
چو شهباز آمدیم از حضور تشاه
پرو بلی بر آریم از حقیقت
فدای او شویم از خود بکلی
چو ما آن خاک آن گوئیم زین ره
درین ره مدتی رفتیم بیخود
بشهر خویشتن هم باز گردیم
بیا تا نزد آن شه باز گردیم
بر اوج لامکان پر باز گردیم
بر ادج عشق او جانباز گردیم
غبار او شویم و باز گردیم
روا نبود که خود ما باز گردیم

ندیم سیدیم و همدم او
از این همدم کجا ما باز گردیم

هر آن نقشی که بر دیده کشیدیم
بگرد نقطه چون پرگار گشتیم
چو قطره غرق بحر عشق گشتیم
خراب است و ما مست خرابیم
بجز نور جمال او ندیدیم
بآخر هم بدان اول رسیدیم
محیطی را بیک دم در کشیدیم
ز هر خم مئی جایی چشیدیم

بعالم نعمت الله را نمودیم
از آن دم روح در مردم دمیدیم

تا مجرد از دل و از جان شدیم
همچو قطره بهر یک در دانه
از خیال روی یار خویشتن
تا که پیدا شد جمال عشق دوست
جان و دل در کار عشقش باختیم
از برای گنج عشقش روز و شب
تا خبر از زلف و رویش یافتیم
سنگرد نقطه مدتی گشتیم ما
همنشین و همدم جانان شدیم
غرقه دریای بی پایان شدیم
همچو زلفش بیرو سامان شدیم
ما بخود در خود ز خود پنهان شدیم
لاجرم ما جمله تن چون جان شدیم
ساکن گنج دل ویران شدیم
بیخبر از کفر و از ایمان شدیم
نقطه پرگار این دوران شدیم

هر چه داریم ما از او داریم
بهر در نظر شب و روز
روی محبوب خویش می بینیم
آینه در نظر همی آریم
تقدیر گنجینه حدوث و قدم
بر چپ و راست خویش می نگرم
عین آب حیات مینوشیم
شیخ و قسیم اگر چه سرمستیم

قون سید بذوق میگوئیم

عالمی را همه نکو داریم

از خدایست هر چه ما داریم
گر نه از حضرت خداوند است
آنچه داریم از کجا داریم
موج بحر چون جدا داریم
بی تکلف نکو دوا داریم
سازد درد و درد می نوشیم

نعمت الله عطای بار خداست

خوش عطائی که از خدا داریم

لذت عمر جاودان داریم
تا گرفتیم آن میان بکنار
هر چه داریم در میان داریم
عاقل این دارد و ندارد آن
عاشقانیم و این و آن داریم
میرود آب چشم ما هر سو
در نظر بحر بیکران داریم
خبر عاشقان و ما میجو
که خبر ما تر عاشقان داریم
آفتاب است در نظر پیدا
نورش از دید چون زمان داریم

نعمت الله بما نشانی داد

اینچنین نام از آن نشان داریم

اگر رندی و می نوشی بیامیخانه داریم
اگر از عقل مپرسی ندارد نزد ما قدری
درین خلوت سرای دل نهسته دلبری با ما
تو گر گنجی همی جوئی درادر گنج دل با ما
همه غرقیم و سرگردان درین دریای بیابان
چنین جانیکه ما داریم بنزد او چه خواهد بود

خرا با ناست و ما سر مست رسید جام می بر دست

درین میخانه باقی می مستانه داریم

ما با تو بجز یاری نداریم
جز دولت درویشی جوئیم نجوئیم
چون ساغر میدرد دور مستانه همی گردیم
جز دردی درد دل نوشیم نوشیم

یاریم ز جان و دل با سید سر مستان

با یار دیگر یاری نداریم

گر دست دهد دامن دلبر نگذاریم
خیزید که تا گردد خرابات بر آئیم
گریک نفسی فوت شود بی می و ساقی
عشقش نه انگار یست که بر دست توانست
در گوشه میخانه بحر بنان همه جمعند
ای واعظ مخمور مده بند بمستان

آن عهد که با سید سر مست بستیم

تا روز قیامت بهمان عهد و قراریم

خیزید که تا جام شرابی بکف آریم
بکدم که زه افوت شود بی می و معشوق
این یکد و نفس عمر ضایع نگذاریم
شک نیست که آن دم ز خیالش نگذاریم

هر جام پر از می که بیاییم بنوشیم
جان در تن ما عشق نهاد به بامانت
بز میست ملوکانه و نردان همه سر مست
آن عهد که با ساقی سر مست بستیم

با هم نفسی عمر عزیزش بسر آریم
امید که بر خاک در او بسیاریم
گر باده نوشیم در اینجا بچه کاریم
تا روز قیامت بهمان قول و قراریم

روشن شده از نور رخس دیده سید

خوشامتش خیالی است که بر دیده نکاریم

نقش خیال رویش بر دیده مینگاریم
جام شراب نوشیم شادی روی ساقی
گر شاهدی بیایم اهل لبش بنوسیم
جان شد قبول جانان شکر آنهاست بر جان
عشق است باقی ای دل باقی همه حکایت
خمیخانه ایست معور در روی شراب اذوق

در خاوتی چنین خوش بوسته بانکاریم
رندیم ولا ابالی کاری دگر نداریم
مستانه در خرابات با او دهی بر آریم
یک جان چه باشد از جان صد جانباوسپاریم
ما عمر خویشتن راضع نمیکذاریم
از بهر باده نوشان پیمانہ می شماریم

هر عارفی که بینم دایم امیدوار است

از ذوق نعمة الله ما نیز امید داریم

ما عاشق چشم مست یاریم
سر مست می است عشقیم
آئینه روشن ضمیریم
برگار وجود کایناتیم
هر دم که نفس زخود بر آریم
در هر دو جهان یک است موجود
یک باده و صد هزار جام است
سیر مرغ هوای قاف قریم
دریم و لبک در محبتیم
تا واصل ذات عشقی گشتیم

آشفته زلف بقراریم
شوریده چشم بر خماریم
خورشید منور بی غباریم
هر چند که نقطه را ننگاریم
جانی بچه نمان سپاریم
باقی همه صورت ننگاریم
ما جمله یکیم اگر هزاریم
شهباز فضای برج و باریم
بحریم و لبک در گذاریم
در هر صفتی دمی بر آریم

در یاب رموز نعمت الله

پنهان چه کنیم آشکاریم

دایم بخیال آن نگاریم	کاری بجز این دگر نداریم
صاحب نظریم و نقش رویش	بر دیده دیده می نگاریم
مردم که نقش خود بر آئیم	جائی به هوای او سپاریم
معاشقی مست و عقلی مخمور	در صحبت خود کجا گذاریم
خوش درد دلی است درد ما	دل زنده ز درد بی قراریم
مائیم و حیات جاودانی	با او نفسی دمی بر آریم

با عمر عزیز در میائیم

بایسید خویش در کناریم

ما بلطف پادشا مستظهریم	نه بنای چون گدا مستظهریم
روز و شب چون اوست استظهار ما	لاجرم زیوسته ما مستظهریم
گنج اسما را تصرف می کنیم	بر چنین گنج خدا مستظهریم
دیگران مستظهرند از جام می	ما بساقی حالیا مستظهریم
دائماً لاف محبت میزنیم	صادقیم و دائماً مستظهریم
اوست استظهار ما درد و سرا	ما باو درد و سرا مستظهریم

بنده سید با استظهار ما است

تا نگویی بر شما مستظهریم

ما عاشق رند دلپذیریم	ما ساقی مست دلپذیریم
ممشوق خودیم و عاشق خود	جز دامن عشق خود نگیریم
مستغنیم از وجود عالم	دایم باشیم ما نمیریم
زنده به حیات جاودانیم	تاخن نبری که ما فقیریم
گر طالب حضرت خدائی	ما را بطلب که ناگزیریم
این طرفه که ما محب خویشیم	محبوب بسی جوان و پیریم

از دولت بندگی سید

بر جماعه عاشقان امیریم

ما خرابانیان جان بازیم	محررم سر خلوت رازیم
عالمی مست ذوق ما گردند	گر زمانی به خلق پردازیم
مضطرب ما ز جان نوا یابد	ساز عشاق را چو بنوازیم
سرخوشیم و حریف خماریم	با لب جام باده دمسازیم
دلیر نازنین ما بر ماست	ما به آن نازنین همی نازیم
جانها چون حجاب جانان است	از میان شاید از بر اندازیم

بنده ترك سرخوش خوشباشیم

سید عاشقان شیرازیم

اجازت گر دهد دلبر پای اوسر اندازیم	سر اندازیم در پایش پیا انداز جانباذیم
خیال نقش روی او همیشه در نظر داریم	نمی بینیم جز رویش بغیر او پردازیم
میان ما و او سر نیست غیر ما نمی داند	رقیبان غافلند از ما که ما چون محرم رازیم
اگر جانان بفرماید که جان و تن بر اندازش	بجان او که این هر دو حجاب از روی اندازیم
نگار نازنین ما اگر نازی کند باری	نیاز داریم ما از جان به پیش ناز او نازیم
در آ در بحر ما با ما که ما موحیم و او دریا	بعینه ها یکی باشیم با هم و رسم معتازیم

بیا ای سید مستان که ما رندان خوش باشیم

بیاور ساغر پر می که با وی نیک دمسازیم

جان و دل ایثار جانان کرده ایم	عمر و سردر کار ایشان کرده ایم
جان فدا کردیم در میدان عشق	این کرم چون شیر مردان کرده ایم
جوع می را به عالم داده ایم	قیمت می نیک ارزان کرده ایم
جمع بنشینیم در گلزار عشق	سنبلی زلفی پریشان کرده ایم
از برای گنج عشقش کنج دل	چون سرای خویش ویران کرده ایم
از سر ذوق این سخن را گفته ایم	ذوق در عالم فراوان کرده ایم

نعمت الله را بهزم آورده ایم

دعوتی از بهر مهمان کرده ایم

این عنایت بین که مادر باره جان کرده ایم	جان سر مست خوشی ایثار جانان کرده ایم
بنده ایم و بنده فرمانیم و فرمان میسریم	هر چه ما کردیم در عالم فرمان کرده ایم
حضرتش سلطان و مائز جان غلام خدمتش	مخلصانه تخت دل تسلیم سلطان کرده ایم
در خرابات مغان بزم خوشی بنهاده ایم	خان و مان زاهدی را نیک ویران کرده ایم
جام درد در دل چو اوصاف در ما نخورده ایم	درد مندان را بدرد درد درمان کرده ایم
ما بهر گنجی گذر کردیم و گنجی یافتیم	تا نگردد آشکارا گنج پنهان کرده ایم

خوش در میخانه مستانه بگشوده ایم

نعمت الله را سبیل راه رندان کرده ایم

جان فدای عشق جانان کرده ایم	این عنایت بین که با جان کرده ایم
تا نبیند چشم نا محرم رخس	روی او از غیر پنهان کرده «
طعنهای بر حال مخعوران زدیم	آفرین بر جان مستان کرده «
دردی در دوش قراوان خورده ایم	درد دل را نیک درمان کرده «
گنج او در گنج ویران یافتیم	لاجرم گنجینه ویران کرده «
عقل هند و درد سر میداد و ما	خانه اش ترکانه تالان کرده «
تا مگر آن زلف او آید بدست	«جمع جمعی پریشان کرده «
مذهب رندان طریق عاشقی است	اختیار راه رندان کرده «

نعمت الله را بسید خواننده ایم

نسبت او را بجانان کرده ایم

باز هوای تو هوس کرده ایم	از هوس غیر تو بس کرده ایم
تا هوس عشق تو کردیم ما	در هوس ترک هوس کرده ایم
در هوس شکر لعل لب	طوطی جان را چو مگس کرده ایم
منزل ما چون حرم کعبه شد	ترک هیاهوی جرس کرده ایم

صبح سعادت چو بعمار و نمود
پشت بر آشوب عسس کرده ایم
مرغ دل ما چو پریدن گرفت
ما بهوا ترک قفس کرده ایم

همدم سید چو نوئی هر نفس
یاد مرا عات نفس کرده ایم

نور او در چشم بینا دیده ایم
در همه آئینه او را دیده ایم
آب چشم ما بهر سو رو نهاد
چشمه را عین دریا دیده «
دیده ایم آئینه گبینی نما
نور او در جمانه اشیا دیده «
عشقر اجائی معین هست نیست
جای آن بی جا بهر جا دیده «
بر در میخانه مست افتاده ایم
جنت الما وای خود را دیده «
نور ویش روشنی چشم ماست
روشنست این چشم ما ما دیده «

نعمت الله را بما سید نمود
این نظرا زحق تعالی دیده «

عشق او در بحر و در بر دیده ایم
نور او در خشک و در تر دیده ایم
چشم ما روشن بنور او بود
روی او چون ماه انور دیده ایم
گرچه هر دم می نماید صورتی
معنی اینها مکرر دیده ایم
در همه آئینه دیدم آن یکی
دیده ایم و بار دیگر دیده ایم
هر گدائی را کمی بینیم ما
پادشاه تاج بر سر دیده ایم
گر خیر از شیر میپرسی میرس
زانکه ما خود غیر کمتر دیده ایم

سید ما نور چشم ما بود
نور آن با کینه منظر دیده ایم

روشنی چشم جان از نور جانان دیده ایم
اینچنین نور خوشی در دیده جان دیده ایم
صورت و معنی عالم را بما بشوده اند
جمله يك معنی و صورت را قران دیده ایم
این و آن را مخزن گنج الهی یافتیم
عارفانه گنج او در کنج ویران دیده ایم
همچو رندان سر پای ختم می بنهادد ایم
لذت مهر خوشی از ذوق مستان دیده ایم

دیده باریک بین ماچو رویش دیده است
غیر او نقش خیالی می نماید در نظر
در سواد کفر زلفش نور ایمان دیده ایم
این بچشم ما نماید زانکه ما آن دیده ایم

ما خرابانی ورنه وعاشق و میخواره ایم

نعمت الله را امیر بزم رندان دیده ایم

تا بنور روی خوب او جمالش دیده ایم
در بهشت جاودان گشتیم با یاران بسی
همچو دیده گرد عالم سر بسر گردیده ایم
عارفانه میوه ها از هر درختی چیده ایم
هر چه آمد در نظر آورد از آنحضرت خبر
در خرابات مغان مستیم و بارندان حریف
جام می شادی روی عاشقان نوشیده ایم
فرش هستی سر بسو بر همه گریچه دیده ایم
دیگران از خود سخن گفتند و ما گوئیم ازو
اینچنین قول خوشی از دیگران نشنیده ایم

نعمت الله در همه آئینه روشن نمود

آنچنان نور خوشی روشن بنورش دیده ایم

یک نظر از اهل دل تا دیده ایم
نزد مردم همه چون نور دیده ایم

در خیال دیدن او روز و شب
همچو دیده سو بسو گردیده ایم

شاشق مستیم و با ساقی حریف
می ز جام عشق او نوشیده ایم

از دم ما مرده دل زنده شود
تالاب عیسی جان بوسیده ایم

ذوق بلبان از نوای ما بود
زانکه ما گل از وصالش چیده ایم

تا ابد سلطان اقلیم دلیم
خلعت از روز ازل پوشیده ایم

سید ما در نظر چون آینه است

ما درین آئینه خود را دیده ایم

تا خیال روی او در آب دیده دیده ایم
در هوایش همچو دیده سو بسو گردیده ایم

نقش بندی میکند هر دم خیالش در نظر
اینچنین نقشی ندیدستیم و هم نشنیده ایم

شاه ما گوشه نشینان دوست میدارد از آن
با خیالش خلوتی در گوشه بگذریده ایم

بلبل مستیم و در گاشن نوایی میزنیم
تا گمانی از گنجان وصال جانان چیده ایم

زاهد بیچاره مسکین بعمر خود ندید
ما لب خود را به آب زندگانی شسته ایم
آنچه ما از جرعه جام شرابی دیده ایم
تا آب جامی بکام جان خود بوسیده ایم

نعمت الله ساقی و ما عاشقان باده نوش

عاشقانه جام می شادی او نوشیده ایم

تأمینش در کنار آورده ایم
حسن او بر دیده نقشی بسته ایم
عاشقانه جان نثار آورده ایم
عالمی نقش و نگار آورده ایم
کار جانباز است کار عاشقان
جان ما حلقه بگوش عشق اوست
بر سر دار فنا دار بقامت
گوش پیش گوشوار آورده ایم
ما از آن سر پای دار آورده ایم
بر درمیخانه معشوق خود
عاشقان را صد هزار آورده ایم

گر رسول الله از دنیا بر رفت

نعمت الله یادگار آورده ایم

درس عشق از دفتر جان خوانده ایم
از سر هر دو جهان بر خواستیم
نقش عقل از پیش دیده رانده ایم
آن یگانه در نظر بنشانده ایم
صد هزاران گوهر از دریای عشق
تا همه رندان ما مستان شوند
بر سر عشاق خود افشانده ایم
در خرابات فنا وا مانده ایم

گفته سید خوش بخوان و خوش بگو

ما کلام حق تعالی خوانده ایم

در خرابات معان مست خراب افتاده ایم
عاشقان را همدم جامیم و با ساقی حریف
تو به بشکستیم و دیگر در شراب افتاده ایم
فارغیم و در دهان شیخ و شاب افتاده ایم
گوشه بگزیده ایم و خوش بخواب افتاده ایم
ورنه بحث وصل داریم از چه باب افتاده ایم
کنز هوای جام می در اضطراب افتاده ایم
تا ز پای افتاده ایم افتادگان را دستگیر
مو به چون زلف او در بیج و تاب افتاده ایم
تا ز سوادای سر زلفش بریشن گشته ایم

نعمت لله در کنار و ساشره می در میان

بر در میخانه مست و بیحجاب افتاده ایم

بر در میخانه خنجر سر بنهاده ایم

تا پنداری که ما امروز مست باده «

بر امید و عده دیدار او اسناده «

جز بنام صنایع بیچون زبان نگشاده «

قارغ از پیر و مرید و خرقه و سجاده «

مست و روند و لاابالی در جهان افتاده ایم

ختمهای خسروانی خورده ایم اندر است

بر در سلطان عشقش چون گدایان سالها

ما بید نامی اگر چه نیک خالق عالمیم

ساکن میخانه ایم و عشق میورزیم فاش

نعمت اللهم و در اقلیم عالم مهر وار

بر در دیوار و بام خاص و عام افتاده ایم

پیش از این دم از عشق دم زده ایم

که خیالش بجان رقم زده ایم

شادی عشق جام جم زده ایم

ساز عشاق زیر و بم زده ایم

دفتر عقل را قلم زده ایم

عاشقانه بسی قدم زده ایم

ما دم از عشق در قدم زده ایم

کاف کن در کتاب کون بود

غم نداریم از همه عالم

مطرب بزم باده نوشانیم

حرف عشقش نوشته ایم بجان

در طریقی که نیست پایانش

از وجود و عدم مگو سید

که وجود و عدم بهم زده ایم

مستمندیم و طلبکار شفا آمده ایم

بی نوایان بتمنای نوا آمده «

نظری کن که بامید شما آمده «

تا بگوئی که بنزیر و ریا آمده «

نیست حاجت که بگوئی ز کجا آمده «

بر سر کوی خرابات چرا آمده «

بند گانیم بدر گاه خدا آمده «

دردمندیم و بامید دوا آمده ایم

از در لطف تو نومید نگردیم که ما

ما گدائیم و تو سلطان جهان کریمی

دل فدا کرده و جان داده و سر بر کف دست

اینچنین عاشق و سرمست که بینی ما را

ما اگر زاهد سجاده نشینیم نهرند

سید بزم خرابات جهان جانیم

ما علم عشق بر ورق جان نوشته ایم
با ما مگو سخن ز وجود و عدم که ما
ما ره روان کوی خرابات و حد تیم
آدم بهشت هشت بهشت از برای دوست
این حرف خوب صورت و آن نقش پر نگار
تخم محبتی که بود میوه اش لقا

ما بنده ایم سید خود را بجان و ن دل
سلطان انس و جن و امیر فرشته ایم

تا خیال روی او بر دیده نقشی بسته ایم
نور چشمه است او از آن در دیده اش نشانده ایم
همدم جامیم و با ساقی نشسته رو برو
در خرابات وغان با عاشقان همه صحبتیم

عشق ما و نعمت الله جاودان با هم بود
از ازل پیوسته ایم و تا ابد بگسسته ایم

مدتی شد که بجان با تو در آمیخته ایم
جوی آبی که روان در نظرت میگردد
بر دیده دید ما در نظر ما به مثل
بخیالی که خیال تو نگاریم بچشم
تا که در بند سر زلف تو دل در بند است
گوشه خلوت میخانه مقامی امن است

نعمت الله می صافی است در اینجام لطیف
ما بجان با می و جامش بهم آمیخته ایم

ما ایم کز جهان همه دل بر گزفته ایم
جان داده ایم و دامن دلبر گزفته ایم

مست و خراب و عاشق ورنندیم و باده نوش
 چون مذهب قلندر رندی و عاشقیست
 صد بار خوانده ایم کلام خدا تمام
 عشق آتشی گرفته و در جان ما زده
 بر لب گرفته ایم لب جام می مدام
 دامن ساقی لب کوثر گرفته ایم

یاران ندیم مجلس ما نعمت الله است
 بنسگر که ماحریف چه در خور گرفته ایم

همه جا طالب وصال تو ایم
 از ازل عاشقیم تا باید
 تو اما می و ما همه مأموم
 ما و گل هر دو خوش بهم باشیم
 ساعر می بیار و ما را ده
 خوش مثالی نوشته ام بمثل
 در همه حال در خیال تو ایم
 همچنان عاشق جمال
 تابع قول و فعل و حال
 زانکه ما هر دو یک کمال
 که بجان تشنه زلال
 حرفی از خط بیمثال

حکم ما را نشان کن ای سید

نشانی که ما ز آل تو ایم

عشق است که مبنای اوئیم
 مستیم و حریف می فروشیم
 دل داده بیاد در خرابات
 در بحر محیط غرقه گشتیم
 درد آمد و درد مند میجست
 چون اوست نوای بینوایان
 در هر حالی برای اوئیم
 خاک در آن سرای
 سر گشته و در هوای
 مائیم که آشنای
 میگفت که مادوای
 ما بنده بینوای

از دولت بندگی سید

شاهیم ولی گدای اوئیم

زنده بچیات عشق اوئیم پیوسته بعشق او نکاوئیم

ما ساده دلیم و آئینه هم	یا او يك رو و رو بر نیم
گوئیم هر آنچه او بگوید	بی گفته او سخن نکو نیم
بحریم و حباب و موج و جوئیم	در آب نشسته آب جوئیم
ای عشق یا که جان مائی	وی عقل برو که مالو نیم
نقشی که خیال غیر بندد	از چشمه چشم خود بشو نیم

با سید خویشین خر یقیم
در خدمت بندگی اوئیم

چنانکه عشق بگوید بما چنان گوئیم	از آنکه در خم چوگان عشق چون گوئیم
چو آب جوی بهر سوا گرچه میگردیم	از آب جو بجز از آب جو نمی جوئیم
بخواب دیده ما گر خیال غیری دید	باب چشم خیالش ز دید می شوئیم
بهر طرف که رود برویم در قدمش	بهر طریق که باشیم همراه اوئیم
ز بوی سبیل زلفش چو مشک بوئی یافت	بعشق بوی خوشش بوی مشک میبوئیم
چو آفتاب جمالش بما تجلی کرد	بنور طلعت او روشنیم و ماه روئیم

با که گفته سید بذوق میخوانند
شنو بذوق که ما هم میگوئیم

از ازل تا باید آینه دار اوئیم	با همه آینه داران جهان یکروئیم
موج دریای محیطیم و عجائب اینست	عین آیم ولی آب ز جو میجوئیم
گاه در میگذره باشیم و گهی در مسجد	در همه حال که هستیم خوشی با اوئیم
روز و شب دیده ما کرد جهان میگردد	روشنائی نظر از نظرش میبوئیم
گوش کن گفته مستانه ما را بشنو	که چنین گفته مستانه از او میگوئیم
چشم ما نقش خیال دیگری گردیده	عاشقانه ز نظر يك فرو میشوئیم

در خرابات مغان سید سر مستانیم
گرچه ندیم ولی رند خوش نیکوئیم

ما مظهر اور مصطفائیم
ما منبع سر مرآتائیم

ما فاتحه کتاب عشقیم	ما آیت کرسی خدائیم
ما سر خلیفه زمینیم	ما نور صحیفه سمائیم
ما کاشف معنی کلامیم	ما واصل صورت شمائیم
ما صدر نشین کوی عشقیم	ما صوفی صفا صفائیم
ما گوهر بحر بیکرائیم	ما مخزن گنج یادشائیم
ما جامع جمله اسمهائیم	ما جام جم جهان نمائیم
در شرع طریقت و حقیقت	ما بابل و همد و همائیم

سیرغ حقیقت است سید

ما باز فضای کبر یا ئیم

ما خود بینیم و خود نما ئیم	در آینه خود بخود نما ئیم
رندیم و مدام همدام جام	اما تو کجا و ما کجا «
بحریم و حباب و موج و جوائیم	ما ئیم که هم حجاب ما «
هر دم نقشی خیال بندیم	تا بسته تمام بر گشا «
یک رنگ بصد هزار رنگیم	یک جای بصد هزار جا «
مستیم و خراب در خرابات	رندانه سرود مپسرا «

عالم یابند نعمت از ما

دارنده نعمت خدا ئیم

غرفه بحر بیکران ما ئیم	گاه موحیم و گاه دریا ئیم
بابل گلستان معشوقیم	عاشقانه بعشق گو یا ئیم
آفتاب سپهر جان و دلیم	بر یکی حال از آن نمی نا ئیم
بجز از کار عشق ورزیدن	هیچ کاری دگر نمی شائیم
ما چو امر و ز عاشق مستیم	بیخبر از خمار فردا ئیم
یار ما تین نور دیده ماست	لا جرم ما بعین بی نا ئیم
اینچنین مست و لا ابالی وار	از خرابات عشق می آ ئیم

چون رخ و زلف یار خود دیدم
خلق کورند و می نمی بینند
ما از آن آمدیم در عالم
گر طیبی طلب کند بیمار

نعمت الله اگر کسی جوید
گو یبازد ما که او مائیم

ما عاشق و مستیم و طلبکار خدائیم
بر صور وجودیم چو موسی شده از دست
روحیم که در جسم نباشد که نباشیم
در صومعه سینه ما یار مقیم است
ما غرق و محیطیم نجوئیم دگر آب
مائیم که از سایه گذشتیم دگر بار
مائیم که از ما و منی هیچ نمانده است
گاهی چو هلالیم و گاهی بدر میریم

گاهی شده در غرب و که از شرق بر آئیم
سید چه کنی راز نهان فاش نگفتیم
در خود نگر ستم خدائیم خدائیم

ما بنده مطلق خدائیم
هر مجمع انبیاء حر یقیم
او با ما ماندیم اوئیم
مستیم ز شراب وحدت عشق
تا اصل ذات خویش گشتیم
بک معنی و صد هزار صورت
سید ز خودی خود فنا شد
بنده سید سر مستانیم

فرزند یقین مصطفائیم
سر حلقه جمله اولیائیم
آیا تو کجا و ما کجا ئیم
مستانه سر و دمیسر ائیم
با هر صفتی دمی سر ائیم
در دیده خلق مینمائیم
والله بخدا که ما خدائیم
همه عالم بجوی مستانیم

نقطه در الهی می یابیم
باطنا گنج فراوان داریم
درد در دوش بدوامیجوئیم
از در شاه گدائی کردیم
آنکه گویند و همانند خوانند

در کتب خانه کتب میخوانیم
ظاهر آگر چه بسی ویرا نیم
در د مندا نه بی در ما نیم
لاجرم در دو جهان سلطانیم
گر تو آن مبطالی ما آنیم

نعمت الله بهمه بنمودیم
سر پیدا و نهان میدانیم

بسر خواجه که ما مستانیم
داستان همه عالم ما نیم
در خرابات مغان مست و خراب
دل و دلداری خود بی رمی و جام
مطرب خوش نفس عشاقیم
حالت ما دگر و ما دگریم

غیر می هر چه دهی نستانیم
دست ما گیر کزان دستانیم
ساقی و مجلس سر مستانیم
جان و جانانه و این و آنیم
عاشقانه غزلی میخوانیم
خندهش زاهد و ما زندانیم

نعمت الله نهاده خوانی
قدمی نه که همه مهمانیم

ما مرشد عشاق خرابات جهانیم
تو از همدانی و ولیکن همه دان نه
تو عالم یک حرفی و ما عالم عالم
هر کس بجمال و رخ خوبی خوینگرانند
از ما همه عمر یکی مور نرنجید
هر یار که بینیم که او قابل عشقت

ساقی سرا پردد میخانه جانیم
از ما شنوای دوست که سر همه دانیم
تو میر صدی باشی و ما شاه جهانیم
در آینه خویش بخود ما نگرانیم
تا بود بر این بوده و تاهست بر آنیم
حسنی بنمائیم و دلش را بستانیم

رندان سرا پردد ما عاشق و مستند
ما سید رندان سرا پردد از آنیم

سر حلقه رندان خرابات جهانیم

مستیم و خرابیم و گرفتار فلانیم

ایمان بجز از کفر سر زلف نداریم
 ما پیر خرابات جهانیم و لیکن
 گو خلق بدانند که ما عاشق و مستیم
 ما نور قدیمیم که پیدا بجد و نیم
 بی عقل توانیم که عمری بسر آریم
 بی جام می عشق زمانی نتوانیم

سید ز سر ذوق سخن گوید و خواند

هر قول که از ذوق بگویند بخوانیم

ظاهرأ جسم و باطنأ جانیم
 سخن غیر او مگو با ما
 وحده لا شریک له گوئیم
 اسم اعظم که جامع اسماست
 عشق و معشوق و عاشق خویشیم
 کنج دل کنج خانه عشقت

آخرأ این و اولأ آنیم
 زانکه ما غیر او نمیدانیم
 مؤمن و صادق و مسلمانیم
 حافظانه بذوق میخوانیم
 دل و دلدار و جان و جانانیم
 نقد این گنج و پیرانیم

بنده سید خراباتیم

ساقی مست بزم زندانیم

ما ساقی سر مست خرابات جهانیم
 ما آب حیاتیم که از جوی وجودیم
 جامیم و شرابیم بمعنی و بصورت
 اینجرفه که معشوق خود و عاشق خویشیم
 گر چه نگرانند بما خلق جهانی
 بی زهد توانیم که عمری بسر آریم

سلطان سرا پرده میخانه جانیم
 ما گوهر روحیم که در جسم روانیم
 گنجیم و طاسیم و هویدا و پنهانیم
 هر چیز که ما طالب آنیم همانیم
 در آینه خویش بخود مانگرانیم
 بی جام می عشق زمانی نتوانیم

آوازه در افتاد که ما مست خرابیم

والله بسر سید عالم که چنانیم

از ما کناره کردی ما با تو در میانیم
 با ما تو اینچنینی ما با تو آنچنانیم

نشکسته ایم جاوید ثابت قدم بر آنیم	روز است با تو عهد درست بستیم
غیرت کجا گذارد از دیده اش بر آنیم	نقش خیال غیرت در دیده گر نمایم
در زاهدی بینیم در مجلسش نما آنیم	زندی اگر بیابیم بوسیم دست و پایش
اما دمی نشستن بی تو نمیتوانیم	و خاستن توانیم مستانه از سر سر
جام جمیم داریم در بزم شه روا آنیم	آئینه منیرم روشن بنور رویت

رندانه در خرابات پیوسته در طوافیم
جز قول نعمت الله شعرید گر نخوانیم

کهنه پوشان نو فروشانیم	نو فروشان کهنه پوشانیم
درد مندیم و درد نوشانیم	مبتلای بلای خماریم
یار خسته دلان خوبشانیم	خویش بیچارگان بی خویشیم
قارغ از جمع و از پریشانیم	ایمنیم از وصال و از هجران
همچو شاهش بتخت بنشانیم	گر گدائی در آید از در ما
هر که خواهیم ما پوشانیم	خلعت عشق اوست در بر ما

نعمت الله آتشی افروخت
دیک سودای عشق جوشانیم

عادت می پرست ما دانیم	لذت رند مست ما دانیم
نیک جائی نشست ما دانیم	دل بمیخانه رفت خوش بنشست
در وجود آنچه هست ما دانیم	نقد گنجینه حدوث و قدم
تو به ما شکست ما دانیم	جام می را مدام میتوشیم
خوش گزفته بدست ما دانیم	رند مستیم و دامن ساقی
از ازل عهد بست ما دانیم	دل ما تا ابد بعهد خود است

تو چه دانی که ذوق سید چیست
ذوق اینست میر مست ما دانیم

ما انا الحق از وجود حق مطلق میزنیم
 ماه گردون را بنیغ و معجز انگشت عشق
 از وجود حق مطلق میزنیم
 ما و حق گفتن معاذالله چو ما یما شدیم
 همچو جد خویشتن بی خویشتن شق میزنیم
 چون کلام اوست هر قوی که میگویند خلق
 از حق ای باران قفا بر فرق احمدی میزنیم
 لاجرم صدیق وار از صدق صدق میزنیم
 شیشه تقوی دگر بر سنک قلاشی زدیم
 در خرابات مغان جام مروق میزنیم

نعمت الله از وجود خود چو فانی شد بگفت
 ما انا الحق از وجود حق مطلق میزنیم

ما خاک راه را بنظر کیمیا کنیم
 صد درد دل بگوشه چشمی دوا کنیم
 در حبس صورتیم و چنین شاد و خرمیم
 بنگر که در سرا چه معنی چها کنیم
 زندان لا ابالی و مستان سر خوشیم
 هشیار را به مجلس خود کی رها کنیم
 موج محیط و گوهر دریای عشقیم
 مایل دل بآب و گل آخر چرا کنیم
 در دید روی ساقی و بر دست جام می
 بازی بگو که گوش به اقل چرا کنیم

از خود بر آو در صنف اصحاب ما خرام
 تا سیدانه روی دلت با خدا کنیم

عاشقانه عشق بازی می کنیم
 تا پنداری که بازی می کنیم
 خان و مان عقل ویران کرده ایم
 سر خوشیم و نور کتازی می کنیم
 در پی کفر حقیقی میرویم
 ترک اسلام و مجازی می کنیم
 کشته عشق و شهید حضرتیم
 آفرین بر دست غازی می کنیم
 ما به آب دیده ساغر مدام
 خرقه خود را نمازی می کنیم
 هر چه میبینیم چون مشرق ماست
 عاشقانه دل نوازی می کنیم

سینیم و بنده محسود خوش
 بر در سلطان ایازی می کنیم

لاجرم جمله را نکو بینیم	نور چشمست او باو بینیم
کی چو احوال یکی بدو بینیم	ما چو احوال نه ایم ای بینا
خود و محبوب رو برو بینیم	آینه گر هزار می نگاریم
حال مجموع مو مو بینیم	مجموع زلف او پریشان شد
بلکه او را به نور او بینیم	آفتابی به ماه می یابیم
آب در دیده سو سو بینیم	موج بحریم و سو سو گردیم

همه عالم چون نعمت الله است

غیر او را بگو که چو بینیم

اما بروح پاک ز ابنای خاتمیم	هر چند ما بجسم ز اولاد آدمیم
این از کمال ماست که محتاج عالمیم	هستیم بی نیاز و فقیریم از همه
گفتا بین که آینه اسم اعظمیم	جام جهان نما که بما نور خود نمود
پیوسته ایم بر هم و پیوسته با همیم	ما را وجود دار و بخود هم ظهور کرد
لب بر لبش نهاده و مستانه همدمیم	با جام می مدام چورندان باده نوش
در کنه ذات عاجز و حیران و ابکمیم	هر چند افضحیم در اوصاف اولی

ما بنده ایم و سید ما نعمت الله است

نزد خدا و خالق از آنرو مکرمیم

از چنین آب و هوایی بهوایی نرویم	ما ازین خلوت میخانه بجایی نرویم
در بی عاقل مسکین گدایی نرویم	عشق شاه است و روان از پی او میگردیم
جنت ماست از اینخانه بجایی نرویم	نرویم از در میخانه بجایی دیگر
درد مندیم بی هیچ دوائی نرویم	دردی درد که یابیم خوشی نوش کنیم
دائما گرچه بگوئیم دعای نرویم	بپناهوی رقیبان نرویم از در تو

نعمت الله بهمه کس چو عطا می بخشد

ما از او تا نستائیم عطائی نرویم

مسا از شرابخانه جانانه میرسیم
 از ما نشان ذوق خرابات جو که ما
 ای عقل دور باش که ندیدم و باده نوش
 پروانه وارز آتش عشقش بسوختیم
 تاجی ز ذوق بر سر و در بر قبا ی عشق
 سر مست میرسیم ز میخانه قدم
 از بندگی سید خود میرسیم باز
 از ملک غیب بین که چه مردانه میرسیم

ما گدایان حضرت شاهیم
 باده نوشان مجلس عشقیم
 گرچه از خود خبر نماندیم
 در ضمیر منیر دل مهریم
 گاه در مصر تن عزیز خودیم
 کام دل در کنار جان داریم
 پرده داران خاص اللہیم
 ره نشینان خاک این راهیم
 بخدا کنز خدای آگاهیم
 بر سپهر وجود جان ماهیم
 که چو بوسه فتاده در چاهیم
 ایمن از آرزوی دلخواهیم

بنده ذاکران تو حیدیم
 سید ملک نعمت اللہیم

ما گوهر بحر لا یرالیم
 گه نقش خیال یار داریم
 مائیم مثال خط وحدت
 خورشید سپهر جم دجانیم
 همسیر کنان بکوی هجریم
 ما تشنه آن لب حیائیم
 ما یرتو نور ذوالجلالیم
 گه آینه ایم و گه جمالیم
 ما عین مثال بی مثالیم
 گاهی قمریم و گه هلالیم
 هم ساکن خلوت وصالیم
 وین طرفه که غرقه زلالیم

با نقش خیال روی سید
 ایمن ز خیال هر خیالیم

فارغیم از ملک عالم فارغیم	جام می نوشیم و از جهم فارغیم
در خرابات مغان با عاشقان	خوش نشسته شاد و خرم فارغیم
جز حدیث عشق از با ما مگو	ز آنکه ما از این و آن هم فارغیم
بر دل ما زخم تیغ عشق اوست	با چنین زخمی ز مرهم فارغیم
اسم اعظم خوانده ایم از لوح دل	از حروف اسم اعظم فارغیم
همدم جامیم و با باقی حریف	غیر از این همدم زهددم فارغیم

نعمت الله داده اند ما را تمام

فارغیم از بیش و از کم فارغیم

ما عاشق چشم مست عشقیم	سر مست می است عشقیم
سودا زدگان باده نوشیم	شوریده و می پرست
گلدسته باغ لایزالیم	پیوسته جو گل بدست
از هستی خویش نیست گشتیم	هستیم چنانکه هست
در خاوت خانه خرابات	رندانه حریف مست
مائیم که ماهی محیطیم	افتاده بدام شست

گه سید و گاه بنده باشیم

گه عالی و گاه پست عشقیم

هردمی نقش خیالی مینگارد نور چشم	هر نفس شکلی دیگر از نور آرد نور چشم
اینچنین خوناب دل کن چشم ما گشته روان	چشم ما بی آبرویی کی گذارد
چون خیال اوست هر نقشی که آید در نظر	لاجرم بر پرده دیده نگارد
چشم مستش دل ز عیاران عالم می برد	مردم گوشه نشین را خود چه آرد

نعمت الله نور چشم مردم بینا بود

اینچنین نوری بمردم میسپارد نور چشم

هر زمان حسنی بمردم مینماید نور چشم	هردمی بر مادری دیگر گشاید نور چشم
ما خیال عارضش بر آب دیده بسته ایم	لاجرم لحظه با لحظه مینماید نور چشم

دوش میگفتم خیالش را که از چشمم مرو
ترک مردم هم بکلی می نشاید نور چشم
گر نباشد عشق او در جان نگیرد جان قرار
ور نبیند نور روی او نباید نور چشم
نو تیائی چشم ما از خاک راهش ساخته
تا غبار دیده ما را زداید نور چشم
بر سواد دیده هر نقشی که بیند خیال
در نظر نقش خیال او نماید نور چشم

نور چشم نعمت الله گر شود روشن از او
پیش مردم در همه جا بر سر آید نور چشم

در خرابات مغان دارم مقام
باده مینوشم ز جام جم مدام
جام و باده هر دو یکرنگ آمدند
من ندانم این کدام است آن کدام
دولتی دارم بیمن وصل او
این سعادت بین که دارم بر ذوام
نور و ظلمت هر دو را بگذاشتم
این یکی را با حلال آن با حرام
بانمام و نا تمام کار نیست
گرچه در کار است تمام و نا تمام
عاشقان را بار دادم در حرم
گر توئی عاشق در این خلوت حرام

سید و بنده چو آمد در میان
صورت و معنی یکی شد و السلام

نعمت الله می است و عالم جام
جز از اینسان حلال نیست شراب
ساقی مست مجلس عشقم
این چنین جام و می مراست مدام
در خرابات کاینات مجو
هر که نوشد جز این شراب حرام
می وحدت بذوق می نوشم
میفروشم حریت و همدام جام
جام و باده شدند همدام هم
همچو من دردمند درد آشام
ذوق داری به بزم ما بخورام
مجلس می فروش یافت نظام

عشق شاد آمدی بیا فرما
عقل خوش میروی بخیر و سلام

هر که باشد خادم او حرمتی دارد تمام
رندسر مستی که او فرمان ساقی میبرد
گر عزیز بر او بهر خویش در دسر بکرد
خاک پایش هر که همچون تاج بر سر مینهد
خرقه پوشی را که او از وصل داده و صله
همت عالی ما با غیر او میلی نکرد

بنسبه او بر در او عزتی دارد تمام
بند فرمانست از آنرو طاعتی دارد تمام
چون ندارد درد عشقش زحمتی دارد تمام
پادشاهی مینماید دولتی دارد تمام
در میان خرقه پوشان خلعتی دارد تمام
شاید از گوئی فلانی همتی دارد تمام

نعمت الله از خدا میجو که آن خوش نعمتی است

هر که دارد نعمت الله نعمتی دارد تمام

در نظر نقش خیال تو نگارم دایم
از ازل تا بابد عشق تو در جان من است
جان فدا کردم و سر در قدمت می بازم
همدم جامم و با ساقی سرمست حریف
بر سر کوی تو ثابت قدم تا باشم
گر پریشان بود این گفته من می شاید

غیر ازین کار دیگر کار ندارم دایم
روز و شب سر خوشم و عاشق زارم دایم
بسر تو که ز دست نگذارم دایم
کس نداند که من اینجا بچه کارم دایم
لاجرم عمر گرامی بسر آرم دایم
زانکه سودا زده زلف نگارم دایم

در خرابات مغان سید سرمستانم

فارغ از عالم و ایمن ز خمارم دایم

دل که باشد گر نباشد بنده فرمان من
من که باشم گر نباشم بنده فرمان او
در دل من عشق او گنجی است در ویرانه
مجالس عشقست و من سرمست و بارند انجریف
درد مندانه یا دردی دردم نو شکن
ناله داسوز من از حال جان دارد خبر

جان چه ارزد گر نوزد عشق با جانان من
میبرم فرمان او ز آن شد روان فرمان من
گنج اگر خواهی بجو کنج دل ویران من
ساقیا جامی که نوشم شادی یاران من
تا بدانی ذوق داروی من و درمان من
ناله ام بشنو که گوید با تو حال جان من

من ایاز حضرت محمود خویشم ای عزیز

بندگی سید محمود من سلطان من

راحت جانم توئی ای جان وای جانان من
 رونق ایمان من قدرش نبود ای بقدر
 نقد گنج تو بود گنج دل ویرانه
 باده می نوشی در آ در گوشه میخانه
 مبتلا یم از بلایت کار من بالا گرفت
 ساقی سرمستم و میخانه را کردم سبیل
 زاهد و خور کی ماند درین دوران من

میر زندان جهان امروز تو د عارفان

نعمت الله منست و سید و سلطان من

جانم فدای جان تو ای جان وای جانان من
 آمده وای زلف تو ایمان من خندان شده
 من در میان بانو خوشم تو در کنار من خوشی
 زندان بزم خاص من هستم با ساقی حریف
 صاحب نظر دانم که کیست یاری که باشد اهل دل
 از دولت سلطان خود من در ولایت حاکم

توسیدی من بده ام تو خواجه و من غلام

دعوی عشقت گر کنم سید بود برهان من

ای بنور روی تو روشن دو چشم جان من
 شمع بزم جان من از نور رویت روشن است
 در نظر نقش خیال روی تو دارم مدام
 مجلس عشقت و من میگویمت از جان دعا
 ای خلیل الله من فرزند من برهان من
 باد روشن دائماً چشم چراغ جان من
 ای دل و دلدار من ای جان وای جانان
 گوش کن تایشنوی ای میر سرمستان
 حاصل عمرم توئی ای عمر جاویدان
 بی رضای من نبود یکن زمان در هیچ حال
 یک سخن هرگز نفرمودی تو بی فرمان

یادگار نعمت الله قره العین رسول

نور طه آل یس سایه سلطان من

رحمتی کن بر دل و بر جان من بوسه ده بر لب جانان من

کفر زلفت میبرد ایمان من	موبعد زلفت پریشان کرده
جای آن کنج دل ویران »	عشق تو گنج است و دل ویرانه
درد درد دل بود درمان »	صاف درمان گر نباشد فارغیم
جان چه باشد تا بگویم جان »	پیش تو جان را مجال هست نیست
می خورند و میسرنند فرمان »	در خرابات مغان زندان تمام

مجلس عشق است و ساقی در نظر

نعمت الله میر سرمستان من

می نماید در همه دلداری من	صد هزار آئینه دارد یار من
باد دایم روشن این دیدار »	دیده من روشنست از دیدنش
غیر عشقش نیست یار غار »	جز خیالش نیست همخوابی مرا
روضه رضوان بود گزار »	بلبل سرمستم و نالان به ذوق
خدمت معشوق من خمار »	من خراباتی و رند و عاشقم
لاحرم من یار او او یار »	او و من باهمدگر باشیم خوش

نعمت الله گر نگشتی آشکار

کی شدی پیدا تو اسرار من

او ناظر و منظور است ای نور دو چشم من	در چشم من آن نور است ای نور دو چشم من
هم جنت وهم حور است »	در خلوت میخانه بزمی است ملوکانه
آن منصب منصور است »	بردار فنا رفتن سردار بقا بودن
گویند که مستور است »	آن دلبر هر جائی از غایت پیدائی
از مذهب ما دور است »	شخصی که خیال غیر در خاطر او گنجد
بگذار که معذور است »	گر منکر میخواران انکار کند ما را

رندی که سرمستی سر حلقه هستان است

آن سید شهور است ای نور دو چشم من

ساقی سر است زندان میدهد جای بمن و ز لب او میرسد هر لحظه پیغامی بمن

مینماید روز و شب صبحی و خوش شامی بمن
 مینویسد خوش نشانی مینهد ناهمی بمن
 در عوض او میدهد هر لحظه دشنامی بمن
 هر چه خواهد گوید و عام کالای نامی بمن
 تا بگیرد مرغ روحی میکشد نامی بمن
 هر نفس می آورد از غیب پیغامی بمن

گاه زلفش میفشاند گاه بر روی نهید
 منشی دیوان اعلی از قضا و از قدر
 من دعا گویم دعای دولتش گویم مدام
 در خرابات و خان مست خراب افتاده ام
 دام و دانه مینهد سیاد حق از زلف و خال
 در رسالت هر چه می بینم رسول حاضر شد

نعمت الله مجلس زندان آراسته

چشمه سستش میدهد در هر نظر جامی بمن

نموده در نظرم نور کبریا روشن
 بنور او بنگر تا شود تورا روشن
 چراغ مجلس ما کرده حالیا روشن
 جمال شه کنعاید بهر گدا روشن
 ولی بین کشد چشم آشنا روشن
 بمانموده در آن جام می لقا روشن

بنور طلعت او گشته چشم ما روشن
 نگاه کردم و دیدم بنور او را
 فروغ نور جمالش که شمع انجمن است
 اگر نه نور جمالش بمانماید رو
 ندیده دیدم بیگانه زانکه تاریک است
 گرفته جام می دست آمده در بزم

همیشه در نظرم نور نعمت الله است

نگر بدیده ما نور چشم ما روشن

و گرنه او نمودی رو که نمودی خدا روشن
 بمانوری عطا فرمود از آن شد چشم ما روشن
 خوشی بر چشم ما بنشین بیش حالیا روشن
 شبهت روشن کند چون روز سازد چشم را روشن
 بینی نور چشم ما درین خلوت سرا روشن
 بگیر آینه جام می از ما که تا اگر در دور روشن

اگر نه نور او بودی بودی چشم ما روشن
 بمان آینه بخشید و روی او در آن پیدا
 سخن از دی و از قدر نامگ و امروز خود فردا
 شب تاریک هجرانش بروز آور که وصل او
 چراغ خلوت دیده از شمعش گر بر افروزی
 صفای جام می ما را نماید ساقی باقی

در چشم روشن سید نماید نعمت الله را

بنور او توان دیدن جمال کبریا روشن

ای بر روی تو دیده ها روشن	ای بر روی تو دیده ها روشن
بکلمات زبانه ها گویا	بکلمات زبانه ها گویا
نور چشم منی از آن شب و روز	نور چشم منی از آن شب و روز
مردم دیده تا بخود بیناست	مردم دیده تا بخود بیناست
دهر تو آفتاب جان و دل است	دهر تو آفتاب جان و دل است
عشق تو شمع خلوت جان است	عشق تو شمع خلوت جان است

صورت روی خوب سید ما است

نور معنی والضحی روشن

زاهدان را نرسد غیبت رندان کردن	زاهدان را نرسد غیبت رندان کردن
بزم ما مجلس عشق است حریفان سرمست	بزم ما مجلس عشق است حریفان سرمست
خود گرفتم که توانی که دلم آزاری	خود گرفتم که توانی که دلم آزاری
دل ما کعبه عشق است و مقام محمود	دل ما کعبه عشق است و مقام محمود

بروای عقل و مکن سرزنش عاشق مست

بد بود سرزنش سید نیکان کردن

عشق در آن و این توان دیدن	عشق در آن و این توان دیدن
آن چنان آفتاب روشن رای	آن چنان آفتاب روشن رای
ماه اگر چه بر آسمان باشد	ماه اگر چه بر آسمان باشد
عاشقانه اگر طلبکاری	عاشقانه اگر طلبکاری
گر امین خدا چو من باشی	گر امین خدا چو من باشی
با سلیمان اگر حریف شوی	با سلیمان اگر حریف شوی

نعمت الله را اگر یابی

دلبر نازنین توان دیدن

جان عالم آدم است و اگر آن همچون بدن	جان عالم آدم است و اگر آن همچون بدن
هر چه باشد آدینرا بنده اند از جان و دل	هر چه باشد آدینرا بنده اند از جان و دل

جان عالم آدم است و اگر آن همچون بدن
 هر چه باشد آدینرا بنده اند از جان و دل

مجلس خواجه

نور چشم عالمی از دیده مردم نهان
روح اعظم گفتم و میگفت مستانه مرا
دائماً جام بقا خواهی که نوشی همچو ما
عاشق و مست و خرابم ساقیا جامی بده
یوسف مصری ولی پیدا شده در بیرهن
جان من بادت فدا ای جان وای جانان من
در خرابات فنا مستانه خود را در فکن
مطر با قولی بسگو با آشنا جامی بزین

بت پرستی میکند تابت پرست اندر جهان
من خلیل اللهم و باشم همیشه بت شکن

ای نور چشم عاشقان بنشین بچشم خویشتن
ای صورت لطیف خدا وی پادشاه دوسرا
آئینه گیتی نما تمثال از تو یافته
بر پرده دیده از آن نقش خیالت میکشم
خوش آتشی اقر و ختی عود دل ما سوختی
از بوی رود عود ما گشته معطر انجمن
تو جان جمله عالمی و جموع عالم چون بدن
تا غیر نور روی تو چیزی نبیند چشم من
یقوب را دلشاد کن ای یوسف گل بیرهن
لطیف کن از روی کرم پرده ز رویت بر فکن
از بوی رود عود ما گشته معطر انجمن

با نعمت الله همدمم در هر نفس جان پرورم
تا چشم مستش دیده ام مستانه میگویم سخن

چشم من شد بنور او روشن
هر خیالی که نقش می بندم
جزم گیتی نما بدست آور
کنج میخانه جنت الماء و یست
دست ساقی ها بگیر و ببوس
عاشق مست چون سخن گوید
نظری کن بنور او در من
بود آن یوسفی و پیرا هن
تا نماید نور او روشن
خوش بهشتیست گر کنی مسکن
سر خود را پای او افکن
عقل مخمور میشود الکن

گر تو هستی محب سید ما
دل زاند شکسته را مشکن

ایها الطالب چو جای ما و من
عین مطلقو هم که میگویم سخن

چون نباشم من نباشد غیر من
 گاه باشد یوسف و گاه پیرهن
 من رأی روحان حلافی البدن
 خواه برده پوش خواهی بر فکن
 خواه بت میساز و خواهی میشکن
 کمال شیئی منکم عندی حسن

تا که من با من بود من نیم
 عشق گه در جسم و گه در جان بود
 روحه روحی و روحی روحه
 من چو بی من در درون خلوتم
 خواه می میتوش و خواهی توبه کن
 من چو از آل حسینم لا حرم

هر چه بینی در میان انجمن

عاشق و معشوق را بین هم چو من

یوسفی را مینگر در پیرهن
 روشنش می بین چو شمعی در لکن
 کفر زلف از روی ایمان بر فکن
 یادگار ما نگه دار این سخن
 زانکه او جان است عالم چون بدن

گر خیال نقش بندی در ضمیر
 در دل ما آتش جانسوز عشق
 کفر زلف او ست عالم سر بسر
 عاشق و معشوق عشقی ای عزیز
 نور او در دیده عالم نگر

نور چشم نعمت الله را بین

خاق و حق باهند گر ببین چو من

آن یکی در هر یکی پیدا بین
 عین ما را هم بعین ما بین
 دیده را بگشا یا این جا بین
 غرقه دریا شو دریا بین
 در همه یکنای بی همتا بین
 حال این سودائی شیدا بین

نور او در دیده بینا بین
 آب از جام جهانی نوشکن
 ای که میگوئی که آنجا نمش
 برابر دریاچه میگردی مدام
 آینه گر صد بینی و هزار
 در سرم سودای زلف او فتاد

نعمت الله را اگر خواهی بیا

در خرابات مغان ما را بین

موج دریا را بعین ما بین آب را در موج و در دریا بین

جامی از می پر ز می بستان بنوش	ذوق سر مستان پیا از ما بین
آینه بر دار و خود را می نگر	صورت و معنی بی همتا بین
مینماید آن یکی در هر یکی	آن یکی با هر یکی یکتا بین
شاقانیه صحبتی با ما بدار	عاشق و معشوق را یکجا بین
دیگران بینند او را در بهشت	تو پیا گر عارفی اینجا بین

نعمت الله در همه عالم یکی است

آن یکی تنهای با تنها بین

چشم بگشا و جمال او بین	نور روی او باو نیکو بین
جام می بایکدگر خوش نوشکن	صورت و معنی این هر دو بین
جام ما باشد حباب و آب می	سوسو گرد در روان هر سو بین
صد هزار آئینه دارد یار من	در همه آئینه او یکرو بین
دامن دلق دو توئی پاره کن	یوسف و پیراهن یکتو بین
روی او بینم نور روی از	من چنین می بینم اورا تو بین

سیدم آئینه آئینی نماست

هر چه میخواهی نور او بین

با تو گویم روی بیچون چو بین	نور روی او نور او بین
روشنست آئینه گیتی نما	در صفای روی او آن رو بین
مینماید آن یکی در هر یکی	ورنه می بینی چو احوال دو بین
آفتابی رو نموده ماه نقاب	روشنست در دیده ما تو بین
آب رو جوئی در این دریا در آ	عین ما را مینگر هر سو بین
خرقه هستی بمی بشو چو ما	یا کی ما را زشت بشو بین

نعمت الله را چشم ما نگر

نور نور الدین ما نیکو بین

بندگانه گفتم ای سلطان گدای خود بین گفت ای درویش ما تو پادشاهی خود بین

سر بنه بر در گه ماسر از آنجا بر مدار
 درد مندانه یا درمان خود از ما طلب
 گوشه میخانه ما جنت الداوی بود
 نیک و بد گره بکنی با بی سزای خویشتن
 باز ره بیرون نهادی سنک بر پایت زند
 بر در خلوت سر ای ما سرای خود بین
 درد درد ما بنوش آن گه دوی خود بین
 در چنین خوش خانه بخرام و جای خود بین
 نیک نیک اندیشه کن از خود سزای خود بین
 بعد از این گر ره روی در پیش پای خود بین

عاشقانه خوش در آ در بحر بی پایان ما
 نعمت الله را بجوی و آشنای خود بین

جامیم و شراب این عجب بین
 این طرفه که هم میم و هم جام
 در صورت موج و جو و دریا
 ما تشنه لبیم و آب جو نیم
 ما نقش خیال خویش بینیم
 جان است نقاب روی جانان
 مستیم و خراب این عجب بین
 هم آب و حباب این عجب «
 ما نیم حجاب این عجب «
 با چشم بر آب این عجب «
 رفتیم بخواب این عجب «
 بر دار نقاب این عجب «

دیدیم و جود نعمت الله

چون جام شراب این عجب بین

بادد مینوش و جام می را بین
 قدمی نه بخلوت درویش
 ای که گوئی کجا تو انم دید
 نور چشم است و در نظر پیدا است
 ناله زار مبتلا بشنو
 درد دردش مدا می نوشم
 خلق را مظهر خدا می بین
 پادشه همدم گدا می بین
 دیده بگشا و هر کجا می بین
 نظری کن بچشم ما می بین
 حال مسکین مبتلا می بین
 همدم ما شو و دوا می بین

نعمت الله را بدست آور

سید و بنده را بیای می بین

هر چه بینی نور او می بین
 بلکه او را باو نکو می بین

خود و معشوق رو برو می بین	نظری کن در آینه بنگر
زلف بگشا و مو بهو می بین	زلف محبوب را بدست آور
آب میجو و سو سو می بین	خوش درین بحر ما در آبا ما
گزنوا حول شدی بدر می بین	یکی اندر یکی یکی باشد
جام مینوش و هم سهو می بین	در بحر ایات عشق مستانه

غیر او نیست سید و بنده

سید و بنده را باو می بین

چشم بگشا همان همین می بین	نه چنان حضرتی چنین می بین
نظری کن بآن و این می بین	بام و می را بهمدگر دریاب
تیز می بین و خورده بین می بین	ره و آفتاب در نظر است
رو برو یار همنشین می بین	جام گیتی نما بدست آور
نور آن روی نازنین می بین	صن او را نگر بدیدء او
دیده و نور را قرین می بین	ور چشم است و دیده روشن از او

نعمت الله امین حضرت اوست

آن امانت نگر امین می بین

گل وصالش بدست او می چن	ور رویش بچشم او می بین
جاودانیش عاشقان بنشین	ز سر جان روان چو ما بر خیز
نظری هم بهین ما بسگرین	با حبابیم و عین ما آب است
به از این دین ما که داره دین	دل ما انقیاد و محبوب است
این خطا بین که میرود بر چین	چین زلفش صبا دهد بر باد
کی کند عشق عقل را تمکین	عشق مستست و عقل مخمور است

ذوق سید حباب می بخشد

تا ابد با ذوق او آمین

آب میجوئی بیا با ما نشین	تشنه با ما درین دریا نشین
--------------------------	---------------------------

آننگهی مستانه خوش اینجا نشین
 پست شد آن خواجه بالا نشین
 بر سر بر سر او ادنی نشین
 خود کی آید سوی ماصحرا نشین
 پیش آن معشوق بی همتا نشین

خیز دستی بر قشان پائی بکوب
 چون در آمد عشق عقل از جای رفت
 خط موهوم است عالم طرح کن
 بحرئی باید درین دریای ما
 عقل را از در بران گر عاشقی

نعمت الله را ببین در عین ما
 عارفانه خوش بیا با ما نشین

عاشقانه خوش درین دریا نشین
 بر در یکتای بی همتا نشین
 خوش بیا بر دیده بینا نشین
 در خرابات فنا بالا نشین
 دایره گرشد تمام از پا نشین
 هم نشین خود شود تنها نشین

ذوق ماداری بیا با ما نشین
 چست بر خیز از سر هر در جهان
 چشم ما روشن بنور روی اوست
 سر بنه در پای خم رندانه وار
 گرد نقطه مدتی کردی طواف
 گر نیای همدمی و محرمی

مجلس عشق است و ما مست و خراب
 نعمت الله بایدت با ما نشین

آ برو می بایدت با ما نشین
 عاشقانه خوش بیا اینجا نشین
 جازدان در جنت المأوی نشین
 گر بلائی یافتی بالا نشین
 همچو ما با یار بی همتا نشین
 شرح اسما خون و بالسمان نشین

خوش بیا با ما درین دریا نشین
 مجلس عشق است و ما مست خراب
 خانه دل خلوت خالی اوست
 از بلا چون کار ما بالا گرفت
 این و آن بگذار بر خیز از همه
 جبهه اشیاء مصحف آیات اوست

در خرابات مغان سید بجو

سر بنه در پای خم از پا نشین

جام می را بنوش خوش بنشین

بر در میخروش خوش بنشین

پرده راز خویشین مژدگان
 اینصیحت نکوست یادش دار
 دردا گر هست خوشخویشی میجویش
 از سر کاینات خوش بر خیز
 در سمر قند اگر نیا بی بار
 در خرابات نعمت الله را
 گر بیای بیگوش خوش بنشین

کرمی کن بیا و می بنشین
 رند هست خوشی بدست آور
 در خرابات عشق مستانه
 ذوق از زاهدان نخواهی یافت
 بادل ریش پوش درویشی
 حاصل عمر ما دمی باشد
 یک نفس نزد همد می بنشین
 جام می نوش با جمی بنشین
 شاد بر خیز و پیغمی بنشین
 با چنین طایفه کمی بنشین
 بمعنائی مرهمی بنشین
 دهبدم در پیا دهی بنشین

نعمت الله اگر کسی جوید
 پیش رند مکر می بنشین

چییست عالم سایه بان شمس دین
 شمس الدین را دوست میدارم بجان
 عارفانه با تو میگویم روان
 نورالدین از شمس دین روشن شده
 مجلس عشق است و مامست و خراب
 گر بیت الله عزیمت میکنی
 این و آن باشد از آن شمس دین
 میخورم سوگند جان شمس دین
 این معانی از بیان شمس دین
 داد مت اینک نشان شمس دین
 باده نوشان عاشقان شمس دین
 راء رو بار هر وان شمس دین

نعمت الله سید شاهان بود
 گر چه هست از بندگان شمس دین

دیگران جانتد و جانان شمس دین
 این و آن چون بنده سلطان شمس دین

خوش بخوان قرآن و میدان شمس دین
 نقد کنج گنج و بران شمس دین
 نور بخش ماء تسایان شمس دین
 ساقی سرمست رندان شمس دین
 رهنمای چار یاران شمس دین
 ارمغانی و بیجان شمس دین
 دیده ام روشن بجان

هفت هیکل آیتی در شان اوست
 دل بود گنجینه گنج اله
 بدر دین از شمس دین روشن شده
 خوش خراباتی و مستان در حضور
 چار یاراند امام انس و جهان
 علم ما علم بدیعی دیگر است
 چشم عالم روشنست از نور او

شمس دین از نعمت الله می طاب
 زانکه او دارد نشان شمس دین

غیر عین او که بیند نور او در انس و جان
 نور روی او بعین روی او بینی عیان
 دیده بگشا تا بینی نور او در عین آن
 در همه منشور می یابم بنام او نشان
 خوش میانی در کنار و خوش کناری در میان
 لاجرم هر آینه او را نماید آن چنان
 باز اسرار معانی میکنم با تو بیان
 فارغم خوش فارغم خوش فارغ از هر دو جهان

نور چشم مردم است از دیده عالم نهان
 گرشود روشن بنور روی او چشم دات
 در مظاهر مظهیری ظاهر شده در چشم ما
 حرف حرف پر ایغ عالم چو میخوانم بنوق
 يك سرمو در میان ما نمیگنجد حجاب
 صد هزار آینه دارد در نظر آن یار من
 خوانده ام عام بدیع عارفان از لوح دل
 در خرابات فنا جام بقا نوشیده ام

نعمه الله از رسول الله مانده یادگار
 کس ندیده سیدی چون سید صاحبقران

پادشاهی کنی چو شاه جهان
 آنچنان گنج در چنین ویران
 گرچه باشد ز چشم تو پنهان
 تا بینی جمال خویش در آن

گر گدائی کنی تو از سلطان
 گنج عشقش بچو که در دل تو است
 نور رویش بچشم ما پیدا است
 جام گیتی نماند دست آور

جان عارف بگرد نقطه دل
تا گرفتیم میان او بکنار
همچو برگار گشته سرگردان
خوش کناری گرفته ام بمیان

فیض از نور نعمت الله جو
گفته سیدم روان میخوان

من باو زنده توئی زنده بجان
نوش کن آب حیات معرفت
اینچنین زنده نباشد آنچنان
تا چو خضر زنده مانی جاودان
صورت و نقشی که آید در نظر
ساقیم مست است و جام می بدست
چون خیال اوست بر چشمش نشان
در سرایستان جانب عاشقان
هوج و دریا نزد ما هر دو یکیست
جمله اشیاء نشان نام اوست
یک حقیقت در ظهور است این و آن
گرچه او را نیست خود نام و نشان

گفته سید حیات جان ماست

لاجرم در جان ما باشد روان

سین انسان گر بر افتد از میان
چون نمائی تو نماند غیر تو
اول و آخر نماند غیر آن
بس بدیع است این معانی را بیان
تا بیایی لذتی از جسم و جان
بی نشان شو تا از او بیایی نشان
پرده را بردار می بینش عیان
دست با او در کمر او در میان
بگذر از نام و نشان خویشتن
چیت عالم پرده نقش و خیال
باز سر مستت ما را در کنار

نعمت الله عاشق و معشوق ماست

بلکه خود عشق است پیش عاشقان

اینچنین پیدا و پنهان آنچنان
ما نشان از بی نشانی یافتیم
بر کنار از ما و با ما در میان
بی نشان شو تا بیایی آن نشان
همدم جامیم و قمارغ از جهان
کشته عشقیم و حسی جاودان
در خرابات مغان مست و خراب
درد مندیم و دوا درد دل است

مرغ جان از برج دل پرواز کرد

ساخت بر زلف پریشان آشیان

سر پای او فکن دستش بگیر

آستینی بر همه عالم افشان

ذوق سر مستی ز سر مستان طاب

نعمت الله راز خوان عار فان

مست بودی هست رفتی از جهان

مست خیزد هر که اوسر مست رفت

هر چه ورزی دان که بی ارزی همان

هن نشان از بی نشانی یافتم

تا میان او گرفتم در کنار

خیز دستی بر نشان پائی بکوب

مست باشی مست خیزی جاودان

ور رود میخور باشد هم چنان

قیمت باشد بقدر این و آن

بی نشان شو تا بیانی این نشان

نبت غیری در کنار و در میان

سر فدا کن در سماع عار فان

نعمت الله گر همیشه خواهی بجو

همچو گنجی در دل صاحب دلان

اگر ذوق صفاداری طلب کن خدمت رندان

وگر خواهی حضوری خوش در آدر خلوت رندان

تو را از خدمت زاهد بعمری کار ننگشاید

هزارت کار به گشاید دمی از خدمت رندان

طلب کن رند سر مستی که تا ذوق خوشریایی

دمی با جام همدم شو که یای لذت رندان

خراباتست و ماسر مست و ساقی جام میبرد دست

چه خوشی جانیکه من دارم مدام از صحبت رندان

مگو در بزم سر مستان حدیث دینی و عقبی

بانها کی فرود آید زمام هست رندان

نعیم نعمت رندی بجو از جنت رندان

بیا از نعمت الله جو نعیم نعمت رندان

با جمله در حدیث و جمال توس عیان

در خود توئی بگو که من اکنون نشدم نهان

در زهد و در صلاح و در انکار و امتحان

در دیدن صفات کمال تو هر زمان

پیوند ما و تو بکرم هست جاودان

حمد تو بینهایت و لطف تو بیکران

فی الجملة چون منم تو همه کیستی بگو

در کعبه و کنشت و خرابات و صل تو است

فی الجملة عارفیم بهر صورتی که هست

با ما توئی و از تو جدا نیست هیچ چهر

نور تو آسمان و زمین را ظهور داد روشن شد از جمال و کمال تو اینجهان

سید بنده داد وجودی ژ جود خود

بنمود آنچه بود بارباب این و آن

چه خوش ذوقیست ذوق باده نوشان چه خوش کویست کوی میفروشان

چه خوش آهی است آه دردمندی چه خوش وقتی است وقت کهنه پوشان

چه خوش حالی است حال بنویان شراب و حدت از جام محبت

بروی یار کردم دوش نوشان حریف مجلس رندان عشقم

که باشد آب حیوان در سبوشان چه خوش ساقی و خوش میخانه دارم

ز سر مستی همه خمهاش جوشان

چه خوش شعری است شعر نعمة الله

چه خوش قولی است گفتار خموشان

قدمی نه بخلوت یاران

هر که ما چون فناد در دریا

کار ما عاشقی بود دائم

با و رندی و خدمت ساقی

هر عزیزی که میخورد با ما

و که زانف یتیم چه طرار است

بنده سید خراباتم

نلاجرم سرورم سرداران

جام گیتی نمای ما انسان

صورت اسم اعظمش دانم

گنج و گنجینه و طلمسم بهم

هر چه در کاینات میخوانند

خاقانیهست شش جهت بهمان

حافظ جامع خدا انسان

مجرم راز کبریا انسان

مینماید عیان تورا انسان

بندگانت و پادشا انسان

صوفی صفا صفا انسان

موج و بحر و حباب و قطره و جو
 همه باشند نزد ما انسان
 این سراخانه خراب بود
 گر نباشد درین سرا انسان
 دردی درد دل که درمان است
 میکند نوش و ایما انسان

نعمت الله را اگر بایی
 خوش ندا کن بگو که یا انسان

گاه تاریک است و گه روشن سرای اینجهان
 غم مخور چون اهل دنیا از برای اینجهان
 گر نوای آنجهان داری یا خوشوقت باش
 بینوا باشی اگر خواهی نوای اینجهان
 اعتمادی نیست بر یاران این دنیای دون
 عاقبت بیگانه گردد آشنای اینجهان
 بگذر از حرص جهان راه خطا دیگر مرو
 خود که می یابد صوای از خطای اینجهان
 دائماً خر بنده باشد که آمد شد کند
 هر که باشد همچو خواجهدر تقای اینجهان
 میدهد عمر عزیز خویش بر باد هوا
 باد پیماید که افتد در هوای اینجهان
 دینت آباد خرابی خاکدان ناخوشی
 بیخورد ناهش کند دولتسرای اینجهان

نعمت الله دینی و عقبن نخواهد از خدا
 آنجهان هرگز نمیخواهد چه جای اینجهان

جام می عشق تو نوشم بجان
 دردی دردت نفروشم بجان
 از سر کویت نروم بعد از این
 در ره عشق تو بکوشم بجان
 ناله دلسوز من از حالتی است
 گوشکن ای یار خروشم بجان
 جان جهانی و دلم بر ده
 گوی مگو هیچ خموشم بجان

سید خود خوانیم ای جان من
 بنده ام و حلقه بگوشم بجان

جام گیتی نما ز ما بستان
 ساغر پر ز می پیا بستان
 دردی درد دل دوا باشد
 دردمندی خوشی دوا بستان
 گر بلائی دهد خدا در باب
 بخشش حضرت خدا بستان
 چون رسیدی درین سرا بستان
 هم مرادی از این سرا بستان

بر سو آب چشم ما بتشین
گر بستان گذر گنی نفسی
آ پروئی ز چشم ما بستان
همچو بابل ز گیل نوا بستان

نعمت الله مجو ز بیگانه
هر چه خواهی ز آشنا بستان

مائیم و جام باده و جانانه جاودان
بگذرز عقل و عاشقی دیوانه را بگیر
از خویش آشنا شده بیگانه جاودان
یارب که باد عاشق دیوانه جاودان
جام شراب و صحبت رندانه جاودان
ثابت قدم ستاده و مر دانه جاودان
بتشسته دل همی خوش و مستانه جاودان
پیوند جان ماست بجانانه جاودان

دیدیم سیدی که جهان در پناه اوست
بر عرش دل نشسته و شاهانه جاودان

وقت سر مستی است مخموری بمان
آشنائی ترک بیگانه بگو
نیک نزدیکی مرو دوری بمان
در وصائی هجرو مهجوری بمان
بگذر از هستی و مغروری بمان
قصه رضوان مگوحوری بمان
روشنش می بین و مستوری بمان
غیر او نار بست یا نوری بمان

از انا بگذر بحق میگو که حق

نعمت الله باش منصور ی بمان

مگر خدا خواهی جدا از خود مدان
گر همه عالم بدر و پشی دهی
از خدا میدان خدا از خود مدان
لطف میفر ما عطا از خود مدان
در حقیقت فعلها از خود مدان
تو فقیری این غنا از خود مدان
ما باو محتاج و او از ما غنی

از فنا و از بقا بگذر خوشی
 درد او بخشد دوا هم او دهد
 این فنا و این بقا از خود مدان
 عارفا درد و دوا از خود مدان

در همه حالی که باشی ای عزیز
 نعمت الله را جدا از خود مدان

از ما مکن کنار که مائیم در میان
 نوری از آن کنار ببارد و باز
 گرنه مراد اوست که گیریم در کنار
 بسته کمر بخاوت میخانه مهر و یم
 عشق است جان عاشق و دل زنده ایم ما
 عاشق کنار دارد و معشوق هم کنار
 ما را کنار گیر که آئیم در میان
 روشن چو آفتاب نمائیم در میان
 با این و آن همیشه چو آئیم در میان
 آنجا میان خویش گشائیم در میان
 مائیم حی عشق نمائیم در میان
 عشقیم و آمدیم که مائیم در میان

سیده و حدیث که سلطان گدای اوست
 اندیشه کوچ مهر که گدائیم در میان

دمی در چشم مست ما نظر کن
 نگر صورتگری در عین صورت
 حباب و موج و قطره جمله آینه
 نقاب ماه را بگشا و بنگر
 دلی چون آینه روشن بدست آر
 خیالش نقش کن بر پرده چشم
 بین منظور و ناظر را نظر کن
 در این صورت تو آن معنی نظر کن
 بجزو این جمله در دریا نظر کن
 بنور آفتاب ما نظر کن
 در آن دایره بی همتا نظر کن
 بعین دیده بینا نظر کن

چو عالم می نماید نعمت الله
 نظر کن در همه اشیا نظر کن

بیا در چشم مست ما نظر کن
 درین دریای بی پایان قدم نه
 هزاران آینه گر رو نماید
 نظر کن ناظر و منظور بنگر
 بین منظور و ناظر را نظر کن
 بعین ما درین دریا نظر کن
 در آن یکتای بی همتا نظر کن
 دمی در دید بینا نظر کن

همه اشیا بما او را نماید
 بنور روی او او را توان دید
 نظر کن در همه اشیا نظر کن
 توان دید آنچه جانان نظر کن

کتاب نعمة الله خوش بخوانش
 مسمعا در همه اسما نظر کن

عالم سر آبی و سواپیست نظر کن
 نقش و خیالیست از آنرو که خیالیست
 اما نظری کن بحقیقت که توان دید
 آبست و جبابست درین بحر هویدا
 گر در یتیم است و گر لؤلؤ لالاست
 هر ذره که بینی بتو خورشید نماید
 در کوی خرابات بچو سید ما را
 بنگر که سر آب و سواپیست نظر کن
 در دیدهها صورت خوابیست نظر کن
 « عالم همه چون آب و جبابیست نظر کن
 « این هر دو بهم جام و شرابیست نظر کن
 « در اصل همه قطره آبیست نظر کن
 « روشن بنگر ماه تقابلیست نظر کن
 « مبین که چه خوش مست خرابیست نظر کن

ایدل ز جهان جان گذر کن
 در عالم عاشقی سفر کن

از خلوت صومعه برون آی
 در بحر محیط حال حل شو
 در گوشه میکده مقرر کن
 دامن چو صدف پراز گهر کن
 باران حریف را خبر کن
 یاران حریف را خبر کن
 جز معنی عشق او بدر کن
 جز معنی عشق او بدر کن
 امروز صفات خوددگر کن
 امروز صفات خوددگر کن
 بگذر ز حدیث دی و فردا

خواهی که خدای را بینی
 در چهره سیدم نظر کن

در چشم بر آب ما نظر کن
 هر سو برو و ز ما خبر کن
 سودای میان تهنی چه داری
 رندانه یا ز سر بدر کن

خود را بکمال معتبر کن	خاک کف پای عاشقان شو
مستانه بزم ما گذر کن	گر بپخواهی بهشت جاوید
در عالم نیستی سفر کن	هستی بگذار عارفانه
بامانوحدیت بجزو بر کن	جامی ز حباب پر کن از آب

بنگر تو جمال نعمت الله

در جام جهان نما نظر کن

مستانه در آن کوچه میخانه گذر کن	ای دل بدر خانه جانانه گذر کن
رندهانه مجرد شوو مستانه گذر کن	هشیار صفت بر سر کویش مروابدل
چون سایه شوو بر در آنیخانه گذر کن	با صورت جان مهر معانی توان یافت
مستانه بر آن شمع چو پروانه گذر کن	جان ساز تو پروانه آن شمع جمالش
بی منت کاشانه ز کاشانه گذر کن	چون مردک دیده ما گوشه نشین شو
اینصاح از این گفتن افسانه گذر کن	ریش دل ما مرهم و افسون نپذیرد

سید تر اگر طالب دردانه عشقی

در با شوو از فطره دردانه گذر کن

ترك این خلوت خیالی کن	خانه دل ز غیر خالی کن
هم ولایت فدای والی کن	از علی ولی ولایت جو
قنبر بر جمله موالی کن	بنده خادم علی میباش
منصب خویش نیک عالی کن	باش موالی حضرت موالی
مسکن خود در آنحوالی کن	در حرم گم تو را نباشد راه
نظر بکن در او و حالی کن	جام گیتی نما بدست آور
ظاهر خویش را جمالی کن	باطناً با جلال خوش میباش
بر در سیدم هلالی کن	آفتاب از چه ماه میطلبی

بشنو ای باد و اضطراب مکن

خویش رسوای شیخ و شاپ مکن

صورت شرع را خراب مکن	اگر ت معنی است حاضر باش
« گوش با نغمه رباب »	چشم بر شاهد و شراب منه
« اعتمادی بخورد و خواب »	میخورد و میخواب می‌کنی شب روز
« خوردن خود بغیر آب »	می‌مخورد چون جرارتی دارد
« غلطی حکم نا صواب »	ایکه گوئی که خمر هست حلال
« قول ما بشنو و جواب »	از سر ذوق با تو هیگویم
« طعنه بر نور آفتاب »	ذره را آفتاب میخوانی
« سر آبی چنان سر آب »	آخرت را چرا شوی منکر
« گوش کن منع و اجتناب »	کشف اسرار شرع جایز نیست
« چند روزی دگر شتاب »	عاقبت میروی سوی گیلان

نعمت الله را بدست آور

عمر بیخدمتش حساب مکن

باسیک روحان گران جانی مکن	دور شو ای عقل نادانی مکن
« این چنین کار از نمیدانی »	عشقبازی کار بیکاران بود
« ما نمیخوایم ویرانی »	ایکه گوئی دل عمارت میکنیم
« دعوی دین مسلمانان »	چون تورا ایمان بکفر زلف نیست
« بنده با ما تو سلطانی »	در خماری لاف از مستی مزن
« خویش با بند پریشانی »	دست و ادا از سر زلف نگار

نعمت الله یار سر مستان بود

دوستی با وی چو توانی مکن

ما را همه ذوق از خداین	در صحبت ما همه صفاین
کامشب یاران حریف ماین	تا روز صفا و ذوق مستی است
مستانه سرود میسر این	رندان مستند و لالای
هر چند که صورتاً جداین	در عالم معنی عین عشقین

بادرخی درد عشق صاقیم
مطرب سختم چو خوش سراید
رندان همه ایمن از دوا ین
در پاش سران همه سرا ین
میکش دایم که خوش بلا ین
رندی که میش اوی کجا ین
مستیم و خراب در خرابات

شاهان جهان بدوات عشق

در مجلس سیدم گداین

درد مندیم و از دوا ایمن
در خرابات خلوتی داریم
بینوا ایم و زینوا ایمن
خوش نشسته در این سرا ایمن
همچو ما گردد از فنا ایمن
یار ما باشد و ز ما ایمن
تا که گردی چو اولیا ایمن
بنشین پیش آشنا ایمن
بشد ز خوف بیگانه

بند و سید خراباتم

رند مستیم و از شما ایمن

حال من از آن نرگس مستانه طلب کن
در صومعه باری توان یافت حضوری
راز دلم از سنبل جانانه طاب کن
ای یار حضور از در میخانه طاب «
آن چیز که از عاقل صد ساله ندیدی
از یک نظر عاشق دیوانه طاب «
در کنج دلم گنج غم عشق دقین است
گنج ارطیبه در دل ویرانه طاب «
جان با حتم از عاشق بیدل طاب ابدوست
مردانگی از مرد دانه طاب «
سوز دل دلسوخته آتش عشقش
در سینه شمع و دل پروانه طاب «

چون مردمک دیده دریا دل سید

در دیده ما در شور در دانه طلب کن

عاشقانه بشو و خوش بند ما را گوش کن
سر خوشانه پای کوبان از در خلوت در آ
در خرابات فنا جام بقا را نوش کن
دست دل باد بر سر مست در آغوس کن

ذوق سرمستی اگر داری در آ درمیکنده
 زاهدی گر گویدت از باده نوشی توبه کن
 پادشاه عشق خوش در غارت ملک دلت
 مظر با قولی بگو عشاق را خوشوقت ساز
 آتشی در خوردن و چون خمی خوش جو شکر کن
 جرعه در کام جانش ریز گو خاعوش کن
 گر تو را عشق است جان و دل فدای او ش کن
 ساقیا جامی بیار و عالمی مدهوش کن
 نعمة الله این سخن از ذوق میگوید بنو

ذوق اگر داری بیار عاشقانه گوش کن

ما آشنای خوبشیم بیگانگی رها کن
 در بحر ما قدم نه با ما دمی بر آور
 خواهی که پادشاهی یابی چو بندگانش
 داری هوا که گردی سردار بر در او
 هر مظهری که بینی جام جهان نمائست
 جام شراب مینوش شادی روی رندان
 دردی بذوق مینوش درد دلت دوا کن
 آب حیات ما نوش میلی بسوی ما «
 بر در گه کریمان در یوز چون گدا «
 در پای دار سر نه هم ترک دوسرا «
 مظهر در او هوید است نظاره خدا «
 مستان این چنین کاری رو و بی ریا «
 با سید خرابات زندانه عهد بستی

مشکن تو عهد خود را آن عهد را وفا کن

فرصت غنیمتست غنیمت رها مکن
 زندی که از کرم بتو جام شراب داد
 گفتمی که میروم بسر کوی میفروش
 در ینیم اگر بکف آری نگاه دار
 یار قدیم خویش نگه دار جاودان
 بنده ندیم حضرت سلطان عالم است
 بشنو نصیحتی و نصیحت رها مکن
 شکرش بگو صدق و کریمت رها مکن
 این نینی خوش است عزیمت رها مکن
 خوش گوهریست در یتیمت رها مکن
 با او بساز و یار قدیمت رها مکن
 ای شاه روزگار ندیمت رها مکن

در یاب نعمت الله و با او دمی بر آر

خوش نعمت خوشیست نعمت رها مکن

با همه این سخن توان گفتن
 گر بجایی شود بدیده و سر
 بر در میفروش ای رندان
 هر چه سلطان عشق فرماید
 در معنی چنین توان رفتن
 خاک در گاه او توان رفتن
 عاشقانه خوشی توان رفتن
 که تو اندکسب جزان گفته

سید از حق چو این سخن گوید
توان آن حدیث بنهفتن

سلطنت از خدمت نور الهی یافتن
گز قبول او توانی پادشاهی
« طرح کار دن هر چه را از مال و جاهی
« پادشه در جاههٔ مرد سپاهی
« خوشبود در عین منہیات ناهی
« خوشبودیاری چنین در صبحگاهای
« ورز غیر ما بخواهی آن نخواستی

خادم او را نزد اقلیم شاهی یافتن
بندهٔ او شواگر خواهی که گردی پادشاه
شرط جانبازا نما در عاشقی دانیکه چبست
خوشبود سلطان معنی یافتن در صورتی
در ضمیر روشن می نور ساقی دیدم
ساقی سر مست دیدم صبح جام می بدست
نعمت الله گر همیشه خواهی بیازما طلب

من عین تو و تو عین و بن عینین
بک عین بود ظهور او در کونین

این هر دو یکی باشد و آن یک اثین
جامی دیگر از می مصفای منین
چون در دو قدح کنی نماید لوانین
یک نور که رو نموده اندر عینین
شاهی کردی چو حضرت ذوالقرنین

هر گه که دو جام پر کنند از یک می
جا می ز شرابخانه دارد رطای
هر چند که آب را نباشد لوئی
در شمس و قمر نگر که روشن بینی
گر سلطنت صورت و معنی یابی

زاهد بهوای جنین و سید
باشد بیددت جنتیش منجنین

منور کرد چشم ما همیشه آن ضیای تو
که صد جانت دهد جانان ز پیر خونبهای
« ندارم در همه عالم هوایی جز هوای
« که غیر تو نمی زبید کسی دیگر بجای
« سبویی میکشم دائم از آن خم صفای
« بهشت جاودان ما در خلوتسرای

زهی چشمیکه می بینیم دایم این لقای تو
بیایجان و خوشدل باش اگر کشته شویدر عشق
هوای تست در جانم که میدارد مرا زنده
دلخلو تسرای تست خوش بشین بجای خود
خرا باتست و من سر مست و ساقی جام میبردست
خبال زاهد رجا هوای جنت المأوی

بهر جانی بصدق دل بجان گویم دعای تو
 من آن دلزنده عشقم که دادم جان برای تو
 چه نورش در نظر دارم لقای که لقای تو
 که در عالم نمی یابم بجز تو آشنای تو

بمن دولت عشق تو سلطانی کند سید

کجا شاهی چنین باشد که باشد او گدای تو

سر سودائی عاشق فدای خاک پای تو
 بجان تو که جان من ندارد کس بجای تو
 تو سلطانی بحسن امروزه رویانگدای تو
 کشم بار همه عالم برای که برای تو
 چه خوش باشد قنای من اگر یابم بقای تو
 توئی نور در چشم من که می بینم لقای تو

موجب نعمة اللهم گز او بوی تو می آید

از آن دارم هوای او که او دارد هوای تو

وی پادشاه صورت و معنی گدای تو
 ای جسم و جان دین و تقبی فدای تو
 بیند آن صفات بنور صفای تو
 غیر تو نیست لایق خلوت سرای تو
 هر عاشقی که هست چو ما آشنای تو
 مانند ذره رقص کنان در هوای تو
 صد جان فدای ذوق خوشی مبتلای تو
 هر گز نداشتیم کسی را بجای تو
 آمد بزیر سایه فر همای تو
 حمد خداست طاعت ما و ثنای تو

دعای دولت گفتیم و رفتیم از سر کویت
 بعشقت گر شوم کشته حیات جاودان دارم
 بهر صورت که می بینم خیالت نقش می بندم
 ز بیگانه کهجا پرسم نشان آشنا جانا

بیا ای راحت جانم که جان من فدای تو
 دلم خلوت سرای تست غیری در نمی گنجند
 ز خورشید جمال تو جهانی نور می یابد
 ندارم دستت از دامن اگر سر میرود در سر
 بعشقت گر شوم کشته حیات جاودان دارم
 خیالت نقش می بندم بهر صورت که بنماید

ایناج فرق شاه فلک خاک پای تو
 مقصود از آفرینش عالم توئی و بس
 آئینه صفات الهی و عارفان
 خلوت سرای نقش خیال تو چشم ماست
 بیگانه از خدای نباشد بهیچ روی
 تو نور آفتاب وجودی و کائنات
 دل دارد از بالای تو ذوق خوشی مدام
 ای جان انس و جان دل ما جایگاه تست
 روح القدس که سرور ملک ملایکست
 گر هست طاعت دیگری روزه و نماز

سید سر بر سلطنتش عرش اعظم است

تا بار یافت در حرم کبریا ی تو

شاهان جهان باشند از جان چو گدای تو

رندان ز تو می جویند زها در تو جاوا

دل خلوت خاص تست بنشین تو بجای خود

گر دست مرا گیری من دامن تو گیرم

گویند که این و آن باشند برای ما

جز نقش خیال تو در چشم نمی آید

در دار فنا سید از عشق تو گر جان داد

جانش ز خدا جوید پیوسته بقای تو

یا ساقی بده جامی که جان من فدای تو

تو سرمستی و منم خور و رطیبی تو و من رنجور

ز ساز مطرب عشقت جهانی ذوق می ماند

خیال نقش رویت را چون در خوا بخوش بینم

چو بلبل زار مینالم گل وصل تو میجویم

برو سیدم چو دره ان که کارت از دوا بگذشت

بغیر از دردی دردت نباشد خود دوی تو

تو سلطانی بحسن امروزه رویان گدای تو

نوائی از تو میخواهم اگر انعام فرمائی

دام خلوت سرای تست غیر می در نمی گنجد

گذشتم از خودی بیشک برای دولت وصلت

اگر چه زاهد رعنا بهشت جاودان جوید

هوای تست عمر من همیشه از خدا خواهم

مشو بیگانه از سید که سید در ندرست است

بجای خویش مدارش که باشد آشنای تو

ای منور دیده مردم بنور روی تو
تقلم بخواند که گردد کوی تو ولی
هر چه می بینم بود در چشم من آئینه
گر بکعبه میروم یا میروم در میکده
مادر این دریا بهر سو تپکه کشتی می رود
قیمت یکموی تو دینی و عقبی کی دهد

عالمی آشفته چون باد صبا از بوی تو
گرداگرد آنگر دده چنگر د کوی تو
مینماید در نظر نقش خیال روی تو
واقفی بر حال من باشم بجهتجوی تو
میرویم و رفتن ما نیست الا سوی تو
کی ستانم کی دهم یکناره از موی تو

زاهد مضمور باشد روز و شب در گفتگو

سید سر است ما دائم بگفتگوی تو

ز سودای سر زلفت بریشانم بجان تو
اگر لطف کنی در رحمت مرا از خاک بردارد
بهر حالی که دیداشم نباشم بیخیال تو
دل خاویسرای تست غبری در نمیگنجد
بکفر زلف تو ایمان من آوردم بجان و دل
اگر بلبل تا بگل دوروزی در چمن گوید

و جان تو بسیارند از ایشانم بجان تو
نار و پیشکش جان را بر افشانم بجان «
و گر بشود می بودم بشیمانم بجان «
کجا گنجد چو غیر تو نمیدانم بجان «
سر موئی نمیگردم مسلمانم بجان «
منم مداح تو کز جان تا خوانم بجان «

اگر رند خوشی جوئی بمیخانه گذار یکن

حریف نعمت الله شو که من آنم بجان تو

در دیده توئی و دیده ام تو
از من تو کنار کی توانی
هر کس یاری گزیند ایدوست
سر مستم و جام با ده بر دست

در دیده مشو که دیده ام تو
چون در کش خود کشیده ام تو
من بر همگان کز دیده ام تو
مهمان من و رسیده ام تو

ای نور دو چشم نعمت الله

در دیده توئی و دیده ام تو

دل ز جان بر گیر و جانان را بجو
سایه بگذار آفتابی را طلب

کفر را بگذار و ایمان را بجو
این مجرای یار ما آن را بجو

آبرویی جو درین دریای ما
گنج او در گنج ویران دل است
مجمع اهل دلان گگر بایدت
گر حضور صحبتی جوئی چو ما

جو چه میجوئی تو عمان را بجو
گنج خواهی گنج ویران را «
مو بهو زلف پریشان را «
زاهدان بگذار و زندان را «

نعمت الله را بجو گگر عاشقی

جام می بستان و مستان را بجو

جان فدا کن وصل جانان را بجو
عشق زلفش سر بسودا میکشد
بگذار از صورت چو ما معنی طاب
گنج او در گنج دل گگر یافتی
ذوق از مضمور توان یافتن
گوهر این بحر ما گگر بایدت
همت عالی نخواهد غیر آن
در خرابات مغان ما را طاب

درد دردش نوش درمان را بجو
مجمع زلف پریشان را بجو
کفر را بگذار و ایمان را بجو
گنج را میباش و سلطان را بجو
ذوق خواهی خیز و مستان را بجو
همچو خواصان تو عمان را بجو
گر تو عالی همتی آن را بجو
می بنوش و راحت جان را بجو

نعمت الله جو که تا یابی امان

ساقی سر مست زندان را بجو

جو چه میخواهی بیا دریا بجو
یکدمی با ما درین دریا در آ
هر که بینی دست او را بوسه ده
عشق را جانی معین هست نیست
دست بگشا دامن خود را بگگر
نقطه در دایره پنهان شده

عاشقی دریا دلی اینجا بجو
آبروی ما بعین ما «
سر پایش نه از او او را «
جای آن بیجای ماهر جا «
حضرت یکتای بی همتا «
آشکارا گفتمت پیدا «

نعمت الله را بچشم ما ببین

نور او در دیده بینا بجو

خوش در آ در بحر ما مارا بجو
 در وجود خویشتن سیری بکن
 هر چه می بینی بنور او نگر
 قاب قوسین از میانه طرح کن
 جو چه میجوئی بیا دریا بجو
 حضرت یکتای بی همتا «
 نور او در دیده بینا «
 منصب عالی او ادنی «

در خرابات معان ندانه رو

سید سر مست ما آنجا بجو

تشنه آب حیات از ما بجو
 بر کعبه ما خوش حبابی برز آب
 آنچنان چشمی که بیند روی او
 گر چه کارت در جهان بالا گرفت
 دست بگشاده من خود را بگیر
 نور چشم ماست از دیده نهان
 عین ما جوئی بعین ما بجو
 در صفای جام می ما را «
 گر ندیدی دیده بینا «
 منصبی بالا تر از بالا «
 صورت و معنی بیهمتا «
 آنچنان پنهان چنین پیدا «

نعمت الله جو که تا یابی مراد

نعمت الله را از ما بجو

خوش در آ در بحر ما مارا بجو
 ما ز دریا ایم و دریا عین ما
 چشم ما از نور رویش روشنست
 آینه گر صد بینی زر هزار
 در وجود خویشتن سیری بکن
 در خرابات معان ندانه رو
 خانه اصلی است این ما را بجو
 عین ما جوئی بعین ما «
 نور او در دیده بینا «
 در همه آینه ها او را «
 حضرت یکتای بی همتا «
 ساقی سر مست همنانرا «

جستجوی عاشقانه خوش بود

نعمت الله در همه اشیا بجو

خوش در آ در بحر ما مارا بجو
 قطره و موج و حباب و بحر و جو
 آبرو جوئی درین دریا بجو
 هر چه میخواهی بیا از ما بجو

ناب قوسین از میانه طرح کن
 در خرابیات فنا افتاده ایم
 ز بلا چون کار ما بالا گرفت
 غیر او نقش خیالی بیش نیست

سید مارا ز یس میطلب

صورتش از معنی طه بجو

بگذر از قطره برو دریا بجو
 دیده ما جز جمال او ندید
 بی سر و پا گود می خانه بر آ
 هر چه بینی هر که آید در نظر
 عشق را جای معین هست نیست
 مجلس عشق است و این ماوای ماست

عین ما جوئی بعین ما بجو
 نور او در دیده بینا
 در چنان جای خوشی مارا
 حضرت یکتای بی همتا
 جای آن بیجای ما هر جا
 نرك ماوا کرده ماوا

مظہری بی نعمت الله کی بود

نعمت الله در همه اشیا بجو

نقد کنج گنج دل از ما بجو
 یکدمی با ما بھی خانه خرام
 دینی و عقبی باین و آن گذار
 رند سر مستی اگر جوئی بیما
 در همه آئینها اورا طاب
 شرح اسماء الہی خوش بخوان
 نور او در چشم ما پنهان شده
 ما مقیم خلوت دل گشته ایم

آبرو جوئی درین دریا بجو
 ذوق سرمستان ما آنجا
 حضرت یکتای بی همتا
 در خرابیات مغان مارا
 يك مسما از همه اسماء
 معنیش در دفتر اشیا
 آنچنان پنهان چنین پیدا
 جای ما در جنت الماوا

سید ما نور چشم عالم است

نور او از جدۀ اشیا بجو

راند سر مستی خوشی آنجا بجو	در خرابات مغان ما را بجو
« خوش روان شوسوی مادریا	همچو قطره چند گردی در هوا
« حضرت یکتای بی همتا	هر دو عالم را باین و آن گذار
« تشنه آب حیات از ما	خوش درآ در بحر بی پایان ما
« گنج او در جمله اشیا	هر کجا کنجیت گنجی درو بست
« حاصل از دریا وجو مارا	گرد جو گردی برای آبرو

نعمت الله جو که تا یابی مراد

شارح اسما طاب اسما بجو

آنچنان گوهر در این دریا بجو	گوهر در یتیم از ما بجو
« حضرت یکتای بی همتا	در وجود خویشتن سیری بکن
« هر چه بخواهی ز خود جانا	دست بگشا دامن خود را بگیر
« از چنین گنجی بیا آنرا	در دل ما نقد گنج او طلب
« صورت و معنی آن یکتا	عاشق و معشوق ما هر دو یکیت
« خلوت میخانه ما را بجو	گر بهشت جاودان خواهی بیا
« يك مسمی در همه اسما	شرح اسما عارفانه خوش بخوان
« رو قدم نه کام دل آنجا	در خرابات مغان مست و خراب

نور او در دیده بینا بین

نعمت الله در همه اشیا بجو

« دل بدریا ده بیا دریا بجو	آبرو جوئی بیا از ما بجو
« آننگهی یکتای بی همتا	دو جهان بگذار تا یکتا شوی
« در خرابات مغان مارا	رند مستی گر همی خواهی بیا
« عین او در دیده بینا	دیده بگشا نور چشم ما نسگر

ما بدست ژلف او دادیم دل
در عدم ما را حضوری بس خوش است
در سر ما مایه سودا بجو
گر حضوری بایدت آنجا بجو

هر چه می بینی از او دارد نصیب
نعمت الله از همه اشیا بجو

ایدل گشایشی ز در عاشقان بجو
در یوزه ز همت مردان حق بکن
بروانه ز آتش عشقش بسوز دل
از خود در آ بخلوت جانانه رو خرام
آسایشی ز صیحت صاحب دلان بجو
بخشایشی ز خدمت این دوستان بجو
آن لحظه آرزوی دل و کام جان بجو
چون بینشان شدی ز خود آندم نشان بجو
در یاب و آرزوی دل طالبان بجو
روشن شدند ذره بذره عیان بجو

سید ازین میان و کنارش طالب مکن
بر تر شو از کنار و برون از میان بجو

گنج او در کنج دل ای جان بجو
سینه بیکینه مسا را طاب
نفس می بندم خیال این و آن
زبان کافر کیش را بر باد ده
جان فدا کن حضرت جانان بجو
میخون اسرار آن سلطان «
ترك این و آن بگو و آن «
نور روی او بین ایمان «
غم میخور از درد او دره بان «
مجلس رندان و سر مستان «

نعمت الله جو که تا یابی همه
شکر این نعمت از آن باران بجو

در دل دریا دلی گوهر بجو
جوهر در یتیم از ما طلب
عقل میخور است ترك او بکن
گر انا الحق گفته منصور وار
از چنان بحری چنین جوهر بجو
خوش در درآ بحر ما گوهر بجو
عاشق سر مست جان پرور بجو
بسر دار فنا سرور بجو

و آنگهی آن سر ز خاکستر بجو
 دل بد لب ده از او دلبر بجو
 رهبری از آل پیغمبر بجو
 درد اگر داری دوا از خود بجو
 هر چه میجوئی چو ما از خود بجو

تشنه گردی سو بسو جویای آب
 رو فنا شو تا بقایابی ز خود
 از خودی تا چند گوئی با خود آ
 گنج در کنج دل ویران ماست
 صرورت و معنی و جام و می توئی
 غرق آبی آب را از خود بجو
 چون شدی فانی بقا از خود بجو
 خود رها کن رو خدا از خود بجو
 گنج اگر خواهی در آ از خود بجو
 حاصل هر دو سرا از خود بجو

نعمت الهی و نامت زید و بکر

نعمت الله را بیا از خود بجو

یا گر عشق میورزی ز ما جانانه را جو
 بکنجی گر کنی رغبت در آ در گوشه دیده
 شعاع مهر نور او بین در ذره روشن
 خبر از ما اگر بررسی ز حال در دهندی پرس
 بیان حال ما خواهی دمی با جام همدم شو
 در آ در بحر ما با ما اگر از ما خبر داری
 مرو گر باده می نوشی ره میخانه را جو
 بکنجی گر بود دیات دل ویرانه را «
 ضیاء شمع او خواهی دل پروانه را «
 و گر وقت خوشی خواهی برود بوانه را «
 حریف آشنا جوئی ز خود بیگانه را «
 در بن دریای بی پایان ز ما در دانه را «

خرا باتست و ماسر مست اگر سودای ماداری

چو سید عاشق زندی خوشی مسناه را جو

گر ذوق طایب کنی ز ما جو
 در بحر بعین ما نظر کن
 ما دردی درد نوش کردیم
 از ما بشنو نصیحتی خوش
 بگذر ز خود و برو خدا جو
 آنگاه در آ و ما بما «
 با درد در آ ز ما دوا «
 نیکی کن و نیکیش جزا «

دهقانی کن مکن گدائی
 گر طالب علم کیمیائی
 رو روح بگیر و جسم بگذار
 با شمس و قمر ندیم میباش
 از کسب خلال خودنوا جو
 از خاک سیاه کیمیا «
 بگذار کدورت و صفا «
 از هر دو مرا دور سرا «

مستیم و حریف نعمت الله

در مجلس او در آ مرا جو

ذوق سر مستان ز مخموران مجو
 در خرابات مغان رندانه رو
 خوش در آ در بحر بی پایان ما
 جان و دل ایثار جانان کن چوما
 گنج او در کنج دل میجو مدام
 از خدا دائم خدا را می طاب
 حال مستی جز که از مستان میجو
 مجلسی جز مجلس رندان «
 غیر ما در بحر بی پایان «
 جز وصال حضرت جانان «
 غیر گنجش در دل ویران «
 گر محبی جنت و حوران «

بر سر دار فنا با ما نشین

مثل سید میر سر مستان میجو

دنیا و آخرت بر رندان بنیم جو
 سوداگر که عشق صد جان خریده ایم
 با گنج عشق مخزن قارون پولکی
 با درد دل خوشیم دوا را چه میکنیم
 این عقل جو فروش که گندم نمایدت
 گوئی که هست خرمن طاعت مرا بسی
 صد دل بجهت و دو صد جان بنیم جو
 بفروختیم روضه رضوان بنیم «
 با ملک فقر ملک سلیمان بنیم «
 واروی ماست دردش و درمان بنیم «
 گاه است و هست گاه فراوان بنیم «
 صد خرمن چنین بر یاران بنیم «

ما بنده ایم و سید ما نعمت الله است

جانی که نیست بنده جانان بنیم جو

در ره عاشقی بجان میرو
 راه عشاق را نهایت نیست
 عاشقانه بجان روان میرو
 جاردان همچو عاشقان میرو

بی نشان است راه اهل طریق	بسگذر از نام و بی نشان میرو
ذوق داری که جام می نوشی	بر در خانه مغان میرو
این و آن را این و آن بگذار	بی خیالات این و آن میرو
بیسر و پا رفیق یاران باش	از مکان سوی لا مکان میرو

در خرابات میرو و سید

با چنین همراهی چنین میرو

خوش برو خوش بنوش خوش میرو	نوش و پوش و خموش خوش میرو
گر تو داری هوای می نوشی	بر در می فروش خوش میرو
در خرابات بیسر و بی پا	خوش سبویی بدوش خوش میرو
مست و مد هوش مبروی در راه	تا نیائی بهوش خوش میرو
عقل را شیر گفتگویی نیست	بسگذر از گفتگوش خوش میرو
دیک سودا خوشی بچوش آور	با چنان پخته جوش خوش میرو

شادی روی سید سر مست

جام می را بنوش خوش میرو

از بود وجود خود فنا شو	رندانه بیا حریف ما شو
خواهی که تو پادشاه باشی	در حضرت پادشه گدا شو
چون اوست نوای بینوایان	در باب نوا و بینوا شو
در بحر محیط ما قدم نه	با ما بنشین و آشنا شو
از هستی او وجود جوئی	از هستی خویشتن فنا شو
گر بنده حضرت خدائی	چون بنده حضرت خدا شو

خواهی که رسی بنعمت الله

ایمن ز فنا و از بقا شو

مستانه ز خویشتن فنا شو	رندانه بیا حریف ما شو
چون هستی اوست هستی ما	بسگذر از خود او با خدا شو

سر دار سرا چة بقا شو	بر درار فنا بر آ چو منصور
« درياب نوا و با نوا »	مائيم نوای بينوايان
« در بحر درآ و آشنا »	تا چند بگرد بحر گردی
« فارغ ز وجود دوسرا »	ميخانه عاشقانه درياب

سید شاه است و بنده بنده

شاهی طلبی برو گدا شو

حیات از وصلها گر جوئی چوما شو	بقا در عشق اگر خواهی فنا شو
« بدان خود را و دانای خدا »	مشو خود بین و خود را نیک درياب
« بر آهر دار و در دار البقا »	انالحق زن چو منصور از سر عشق
« در آ در بحر و با ما آشنا »	صدف درياب و گوهر را طلب کن
« بسا ن بلبل جان خوش نوا »	بسوی گلشن جانان گذر کن
« فافتوا از وجود خود فنا »	فافتوا بالبقاء قرب روی

چو سید بنده این شاه میباش

بیاطن خواجه و ظاهر گدا شو

چه میخواهی ازین و آن خدارا از خدا میجو	درین دریا درآ با نما و عین ما میجو
بهر صورت که بنماید از آن معنی ما میجو	عجب حال است حال ما که گم و گیم و گه دریا
حریفی گر هم میجوئی بیا آنجا ما میجوئی	خراب است و رندانست و سابقه جام میبرد دست
جو جانتر نده دلگر در درجات خونها میجو	بمشقش گر شوی کشته حیات جاودان پایی
بنوش آب حیاتی و بقائی ز آن فنا میجو	درآ در زم سر مستان می جام فنا بستان
بیا بنوا از ساز ما نوای بینوا میجو	حضور بینوايان است و ما سردار ایشانیم
بگیر آن دامن خود را مراد دوسرا میجو	بگرد دوسرا گردی که میجویم نوای خود

اگر درد دلی داری بیا هم درد سید شو

حریف درد مندی شو ز درد او میجو

چون مردمك دیده ما گوشه نشین شو در زاویه چشم در او همه بین شو

گوئی که منم عاشق و معشوق من آنست
 در کوی خرابات گرفتیم مقامی
 عشقی بحقیقت تو همانی و همین شو
 رندانه بیا ساکن این خلد برین «
 سر بست امانت بر ما جان گر امی
 گر زانکه امانت طلبی روح امین «
 عاشق شود این عقل رها کن که چنان نیست
 بشنو سخن عاشق سر مست و چنین «
 گر آتش عشقش بتو نوری بنماید
 اندیشه مکن نور خدا بست قرین «

با سید سر مست قدم نه بخرابات

مبوش و چو چشم خوش او عین یقین شو

تابکی در خواب باشی بکز زمان بیدار شو
 عشق او داری چو مردان از سر جاندر گذر
 کار بیکاران مکن رندانه خوش در کار شو
 وصل او از او بجو و ز غیر او بیزار شو
 هر چه منصور فنا گر بایدت دار بقا
 بر سر دار فنا پائی بنه سردار شو
 گر همی خواهی محیطی بر تو گرد آشکار
 گر دلقطه دانهاسر گشته چون برگار شو
 مادرین دریای بی پایان خوشی افزاده ایم
 ذوق ما داری در آ در بحر و بامایار شو
 گر نظر از چشم او داری چو او عیار باش
 کار عیاری خوش است ای یار ما عیار شو

نعمت الله رند سر مست است و با ساقی حریفش

خوش بیادر بزم او از عمر بر خور دار شو

گفته عاشقان بجان بشنو
 با تو گویم حکایت مستان
 این چنین گفته آنچه چنان بشنو
 بشنو از قول عاشقان «
 نوش کن جام می که نوش است باد
 با تو گفتم ز جان بجان «
 از سر ذوق گفته ام سخنی
 آ نمعانی ازین بیان «
 می و جام و حریف و ساقی اوست
 دو مگو کان یک است آن «
 از کنار نگار اگر بررسی
 در میان آ و از میان «
 سخن سیدم روان میخوان
 آد جانسوز عاشقان «
 آد دلسوز عاشقان بشنو
 ناله جان پیدلان «
 سخن خوش بدوق میگویم
 از سر ذوق بکز زمان «

با تو گویم یکان یکان بشنو
نوش کن جام می روان بشنو
از گلستان بر آمد آن بشنو
هست رازی درین میان بشنو

سر ساقی و حال میخانه
ذوق آب حیات اگر داری
باز گلبانک بلبل سر مست
مکن از عاشقان کنار ابدل

نعمت الله را غنیمت دان

باتو گفتم ز جان بجان بشنو

نه مفید بلکه مطلق می شنو
گوش کن سرانا الحق می شنو
راز این صدر ز عشق می شنو
حال بحر ما ز زورق می شنو
قصه مستان برواق می شنو
من نگویم قول احمق می شنو

قول ما حق است از حق میشنو
از زبان هر چه آن دارد وجود
عاشق و معشوق عشق شد ز عشق
یک زمان با ما درین دریا در آ
مجلس رندان ما با رونق است
ما و حق گر عقل گوید گو بگو

گفته مستانه سید بخوان

از هده اشیا تو صدق میشنو

داریم ما کمال ولی از کمال او
در خواب دیده ایم از آنرو خیال او
سرچشمه خوشی بود آب زلال او
نه باده حرام شراب حلال او
جاوید باشد او و نباشد زوال او
آخر بجای خویش برو آن مال او

عالم منور است بنور جمال او
نقش خیال اوست که بر دیده رونمود
آب حیات ماست که نوشند تشنگان
رندیم ولا ابالی و نوشیم می مدام
هر زنده بلکه جان عزیزش از او بود
مستی که اصل او بود از کویم فروش

سید یکبست در دو جهان مثل او کجاست

هرگز ندیده دیدم مردم مثال او

حسنی نیافتیم جدا از جمال او
کان حریف را نبود خطی از مثال او

نقشی بسته ایم بغیر از خیال او
از لوح کائنات نخواندیم هیچ حرفی

ما را هوای چشمه آب زلال نیست
 هر کس که نیست عاشق او نیست هیچکس
 ما عاشقان بس و بی پای حائیم
 ساقی سؤال کرد که می نوش میکنی
 تا نوش کرده ایم شراب زلال او
 انسان نخوانش که نخواهد وصال او
 از حال ما پرس که یابی تو حال او
 جانم فدای باده و حسن سؤال او

مستست نعمت الله و بر دست جام می

بستان و نوشکن که بیای کمال او

هوای خویشتن بگذار اگر داری هوای او
 بخوای دید نور او اگر دیدت همین باشد
 مقام سلطنت خواهی گدای حضرت او شو
 اگر دار بقا خواهی سر دار فنا بگزین
 مرا میخاؤ بخشید میر جمله رندان
 دلم خلوتسرای اوست غیری در نمیگنجد
 غنیمت دان اگر یابی در خلوتسرای او
 طاب کن نور چشم از ما که تا بینی لقای او
 که شاه تخت ملک دل بجان باشد گدای او
 فنا شواز وجود خود که تا یابی بقای او
 همیشه باد ارزانی بنده این عطای او
 که غیر او نمی زبید درین خلوتسرای او

چه عالیمنصبی دارم که هستم بنده سید

فقیر حضرت اویم غنیم از غنای او

نوای عالمی بخشی اگر یابی نوای او
 مقام سروری جوئی سر کویش غنیمت دان
 بجانان جان سپار ایدل که کار عاشقان اینست
 بیا و دردی در دوش بشادی روی مادر کش
 گدای حضرت او شو که شاد عالمی گردی
 اگر چه میختمس باشد بنزد او همه عالم
 همه بر رای تو باشد اگر باشی برای او
 بهشت جاودان خواهی در خلوتسرای او
 هوای خویشتن بگذار اگر داری هوای او
 که خوشتر دیت درد دل که آنباشد دوی او
 همه باشد گدای تو اگر باشی گدای او
 فقیرانه فدا گردم فدای که فدای او

چو بنده هر که فانی شد حیات جاودانی یافت

همیشه زنده خواهد بود سیدان بقای او

چشم عالم روشن است از آفتاب روی او
 جان چه باشد تا که باشد قیمت جانان من
 هر چه میگویند مردم هست گفتگوی او
 هر دو عالم قیمت یکتاره از موی او

از عرب آمد ولی ملک عجم نیکو گرفت
 آینه با او نشسته رو برو دانی چرا
 در میان با هر یکی و در کنار هر یکی
 مه نینم گر نینم نور او در روی ماه
 شاه تر کستان شد از جان بنده هندوی او
 شاه دل از جان روان بگر و شده باروی او
 عقده کل حیران و سر گرداننده در کوی او
 گل نبویم گر نیام بوی گل از بوی او

جستجوی هر کمی باشد بقدر همیش

نعمت الله روز و شب باشد بجستجوی او

گوش کن تا بشنوی اسرار او
 روشنست از نور رویش چشم ما
 هر زمان او را بود کاری دیگر
 ما خراباتی و رند و عاشقیم
 کیم چشم بگشا و بین انوار او
 لا حرم بیند با و دیدار او
 کار خود بگذار و بشگر کار او
 اوفتاده بر در خممار او
 کیم بود با یار غار اغیار او
 هم مؤثر بین و هم آثار او

نعمت الله بر سر دار فنا

خوش بر آید تا بود سردار او

عالم منور است بنور حضور او
 جام جهان نماست که داریم در نظر
 ما و شرابخانه و رندان باده نوش
 عشق آتشخوشی است که عود دلم بسوخت
 مغرور بود عقل ولی عشق چون رسید
 هر کس که دل بغیر دل آرام میدهد
 خوش روشن است دیده مردم بنور او
 در وی چو بنگریم نماید ظهور او
 زاهد بفکر جنت رضوان و حور او
 خوشبو شده دماغ جهان از بخور او
 مسکین زبون بعاند نماید آنرور او
 آن از کمال نیست بود آن تصور او

سلطان به ملک و لشکر اگر شاد شد چه شد

سهل است نزد سید رندان سرور او

چشم عالم روشن است از نور او
 از ظهوری کرد و ما پیدا شدیم
 ناظر او نیست جز منظور او
 غیر او خود نیست این مشهور او

حاکمیم از حکم در منشور او
 من ندانم غیر او دستور او
 لاجرم پیدا بود دستور او
 جنت اعلیٰ تو را و حور او

در ولایت ما حکومت میکنیم
 ای که گوئی خواهی دستور خوشست
 آفتابی میکند پنهان با بر
 در دل ما عشق جانان جان ماست

نعمت الله نور چشم عالم است
 روشنست از دیده ما نور او

رفتم روان بخدمت او	بستم کمر بخدمت او
آن نیست بجز محبت او	چیزی که تو را باور رساند
مرحوم بود برحمت او	عالم چو وجود یافت از وی
منعم باشی بنعمت او	منعم چو بنعمت خدائی
جان داده برای خدمت او	هر بنده صادق که بینی
داریم هزار منت او	او داد ما هر آنچه داریم

مائیم و حضور نعمت الله

خوشوقت بیمن همت او

بیدلی گر باز گوید قصه جان گو بگو
 « بلبل نالان رموزی در گلستان »
 « هددهار گوید حکایت با سلیمان »
 « مطرب عشاق جان دستان مستان »
 « مو بمواحوال این جمع پریشان »
 « در حق ما هر چه گوید عقل نادان »

عاشق ار خواهد حدیث از عشق جانان گو بگو
 ناله دل سوز ما چون عالمی بشنیده اند
 عاشق و مستی و با بقیس خود در صحبتیم
 ساقی خمخاه دل ساغر می گو بیار
 دست دل در دامن زلفش زن و ماوا پیرس
 ما مرید پیر خماریم و مست جام عشق

نعمت الله از کتاب الله گو عشری بخوان

میرمستان جهان اسرار مستان گو بگو

دلوازی چو نعمت الله کو
 تر کتازی چو نعمت الله کو

شاهبازی چو نعمت الله کو
 دل خلتی تمام غارت کرد

يك اباى چو نعمت الله كو	در همه بار گاه محمودى
كار سازى چو نعمت الله كو	ساز عالم بدوق خوش بنواخت
با كبازى چو نعمت الله كو	در همه كائنات گرديديم
نو نيازى چو نعمت الله كو	رندسرمست نو نياز بسى است

سر نهاده پاي سيد خود
سوفرازى چو نعمت الله كو

جان بجانان ده وليكن سر جانانرا مگو	تا نفرمايد بگو مشنوز من آنرا بگو
دم مزن گر مؤمنى اى بار من آنرا مگو	گر بگفرزلف او ايمان ندارى همچوما
خوش درين دريان شين ووصف يارانرا مگو	آب چشم ما بهر سورو نهاده مبرود
پش بخدموران مرو اسرار مستانرا مگو	ذوق مادارى يابا جام مى يكدمبر آر

نعمت الله را بگو و حال خود با او بگو
هر چه فرمايد بدان و راز سلطانرا بگو

بگذراز وهم و از خيال مگو	برو اى عقل بس مجال مگو
عين بحرى سخن ز آل مگو	سر آبي تو از سراب مپرس
جز حديث مى زلال مگو	با حريفان مست مجلس ما
خبر از حال گوز فل مگو	سخن از دیده گواگر گوئى

از همه رو جمال سيد بين
دم مزن سر ذوالجلال مگو

دل عاشق نبويد الا هو	جان عاشق نجويد الا هو
هيچ بلبل نبويد الا هو	غنچه شاخ گلشن لا هوت
هيچ راحم نشويد الا هو	منى ما با آب رحمت خویش
سخن از من نگويد الا هو	من کيم تا زبان من گويد

مست عاشق نخواهد الا دوست
نعمت الله نجويد الا هو

بهر حسنی که می بینم جمالش مینماید رو
 بدن گر شاهد یعنی نماید رو بصد صورت
 بیاتو آینه بردار و روی خود در آن بنما
 اگر در خوابو بیداری و گرمستی و هشیاری
 تو لطف ساقی ما این که هر دم میدهد جامی
 بیایم طرب خوشخو آنکه شعر بگفته ام خوشخوش
 بدعنی دویکی با هم بصورت گر چه باشد دو
 بصد صورت در احسنی نماید روی او نیکو
 که تمثال جمال و شود روشن بچشم تو
 خیالش نقش میندم نمی باشم دمی با او
 در آنجام از صفای می بر ندان مینماید رو
 قبولش کن ز من قولی بر و صورت خوشی میگو

بسی رندان و سر مستان که دیدی یا شنیدیستی

ولیکن در همه عالم یکی چون نعمت الله کو

دو سخن می شنو یکی میگو
 سخن یار اگر چه بسیار است
 قدمی نه بجز ما با ما
 تو چنین غافل و بخود مشغول
 باش یکتا و از دوئی بگذر
 در خم می نشین و غسلی کن
 سخن او بسگو ولی با او
 بشنو از دوستان سخن کم کو
 عین ما را بعین ما میجو
 لحظه نیست حضورش بیتو
 با دوری یکی شود دیگر و
 خرقه خود بجام می میشو

نعمت الله مدام میگوید

و حده لا آله الا هو

این و آن در آرزوی او او
 غیر نور او ندیده چشم ما
 خرقه دریای بی پایان شدیم
 عقل مخمور است و ما مستخراب
 یکزمان با مادرین دریا نشین
 سهل باشد هر که او بیند بخود
 با همد یگر و نشسته رو رو
 گر چه گشته گرد عالم کو بکو
 عین ما از ما در این دریا بجو
 گرفته مخمور با مستان مگو
 گر دهستی را چو ما از خود بشو
 ما نمی بینیم جز او را باو

سیدم زلف سیادت بر فشانند

مجمع صاحب دلان شد مو به مو

چشمی که ندیده نور آن رو
با ما بنشین خوشی درین بحر
از جام حباب آب مینوش
گنجینه گنج پادشاهی
هر ذره ز آفتاب حسنتش
در جام جهان نما نظر کن

در مجلس عشق و بزم رندان
چون سید مست مادگر کو

در دو عالم یکست مثلش کو
بوجود او یکی است تا دانی
بظهور آن یکی هزار نمود
گنج و گنجینه و طاسمی تو
میل با عاقل دور و چه کنی
غیر او نیست و تو گوئی هست

نعمت الله یکست در عالم
و تو گوئی که دو بودی گو

این دوئی از چه خاست از من و تو
عقل گوید دوئی ولی مشو
عشق داری در آ در این دریا
همه عالم وجود از او دارند
چشم احوال یکی دومی بیند
آفتابست و عالمی سایه

تاریک بود چو روی هندو
ما را بکف آرو ما بما جو
از ما بشنو مرو بهر جو
مغاس کردی و روان بهر سو
یا سایه نور اوست یا او
تا نماید بتو یکی دو

کی بود مثل چون نباشد دو
این دوئی از چه خاست از من و تو
می نماید هزار اما کو
هر چه خواهی ز خوبستن میجو
باش با عاشقان او یگر
نبود هیچ هستی بی او

بی من و تو یکی بود بی دو
بگذارش بگو برو میگو
عین ما را بعین ما میجو
غیر او را وجود دیگر کو
دو نماید در آینه یگر
سایه او کجا بود بی او

سید ما غلام حضرت اوست
پادشاهان بنزد او آنجو

لاجرم داریم ما بودی نکو
 عشق میگوید سخن مستانه گو
 مو نمیبگدنجد میان ما و او
 چشم احوال گر یکی بیند بدو
 آب میجوئیم ما در بحر وجو
 تا بینی عین ما را سو بسو

بود ما پیدا شده از بود او
 عقل میگوید نکو اسرار عشق
 تا میانش در کنار آورده ایم
 دیده ما هر یکی بیند یکی
 غرق در یائیم و گویا تشنه ایم
 خوش در این دریای بی پایان در آ

آینه داریم داریم در نظر

سید و بنده نشسته رو برو

وحده لا اله الا هو
 دو نماید ولی نباشد دو
 حسن اورا بین تو در هر دو
 قول مستانه خوشی میگو
 غیر يك آفتاب دیگر کو
 گر طلب میکنی مرا میجو

بوجود او یکی بود نه دو
 آن یکی در ظهور دو بنمود
 نور او می نگار بهر چشمی
 جام می را بنوش راندانه
 آفتابست بر همه روشن
 در خرابات رند سرمستی

نعمه الله میکند تکرار

وحده لا اله الا هو

همدمی خوشتر ز جام می دجو
 خرقه سالوس رندان را بشو
 جان و جانان خوش نشسته رو برو
 وعظ بیحاصل بگو دیگر مگو
 گره هم صحبت خواجه ولو
 هر چه آید در نظر بینم باو

تا قیامت ترک جام می مگو
 ساقیا در دور جام من در آر
 جان ما آئینه جانان ماست
 واعظ از منت کند از عاشقی
 يك نفس بی عشق و جام می مباش
 بسته ام نقش خیال او بچشم

نعمه الله در همه عالم یکی است

کز نه احوال مبین آن يك بدو

شد روان آب حیات ما بجو
 آبرای مینوش از جام حباب
 عشق سرمستت در گوی مغان
 بشنو و از خود سخن دیگر مگو
 چشم ما روشن نور روی اوست
 موج دریایم و دریا عین ما
 عین ما هیچو از این دریا و جو
 نشئه آب خوشی از ما بجو
 میرود دل در پی او کو بگو
 هر چه او گوید بگو آنرا بگو
 لاجرم بینیم ما او را باد
 خوش همی گردیم دائم سو بسو

در چنین آئینه گیتی نما

سید و بنده نشسته رو برو

اینچشم تر دامن مدام آب روان دارد بجو
 سرچشمه آبی خوشست در عین ما میکن نظر
 رو را با آب چشم خود میشو که تابی صفا
 موج و حباب و قطره رامی بین و در دریانگر
 ما آینه تو آینه آن یک نموده رو بما
 از گرمی ما خم می در جوش آمد با زهی

اینقول مستانه شنود در زم سید خوشبخوان

رندی اگریابی دمی اسرارستان باز گو

عمر بر باد میرود بی او
 نفسی عمر را غنیمت دان
 ما چنین مست و عقلم خمور است
 در دلم جز یکی نمی گنجد
 گر هزار است و ر هزار هزار
 احوال است آنکه یک بدو ببند
 کی بود زندگی چنین نیکو
 حاصل عمر خود ز خود میجو
 گو برو هر چه بایدش میگو
 غیر آن یک بگو که دیگر کو
 نزد عارف یکیست بی من و تو
 تو چو احوال نه بینی دو

ذکر سید همیشه این باشد

وحده لا اله الا هو

عین هر دو یکی و ناهش دو
 جز یکی در وجود دیگر کو
 وحده لا اله الا هو
 لاجرم جمله را بود يك رو
 گاه در بحر و گاه بود در جو
 همه افعال او بود نیکو

کهنه است این شراب و جاهش نو
 در دو عالم خدا یکی است یکیست
 دو نگوییم نه مشر کم حاشا
 همه روئی بوسه او دارند
 آب گاهی حباب و گاه موج است
 هر چه محبوب میکند بد نیست

همه ممنون نعمت اللہیم

نعمت الله از همه میجو

حال مستان پیش مخموران مگو
 تا بینی جان و جانان رو برو
 او بعا پیدا و ما قائم باو
 هر چه آید در نظر بند نکو
 گاه در خم است و گاهی در سبو
 تا بینی جان و جانان رو برو

ذوق سر مستان ز مخموران میجو
 آینه بر دار و خود را می نگر
 وز ظهور است این دوئی او و ما
 هر که چشمش غیر نور او ندید
 می یکی و ساغر می صد هزار
 آن یکی در هر یکی خوش می نگر

نعمت الله را ز مخموران پرس

میر رندان را ز سر مستان بچو

جز یکی در وجود دیگر کو
 بروای عقل و هر چه خواهی گو
 همدم ترک کی شود هندو
 باش با عاشقان او یکر و
 تا ز تو باقی است یکسر مو
 گنج معنی ز کنج صورت جو

ما خیالیم در حقیقت او
 عاشق ورنه دست و قلاشیم
 عقل با عشق آشنا نشود
 با دور و از یسگانه کی باشد
 یکسر موز ما نخواهی یافت
 می وحدت ز جام کثرت نوش

طالاب ذوق نعمت الله شو

که همه یافتند ذوق از او

هرچه گوئی بهشقی او میگویی
 گریه‌ی دم تو را دهد صد جام
 جامه پاک اگر طلب کاری
 جام گه‌بیتی نما بدست آور
 تو حبایی و غرقه در دریا
 نبود این ظهور او بی تا

گیسوی سیدم نخواهی یافت
 تا حجاب بود سر یکم

عارفانه بیا و خوش میگو
 ذکر مستانه میکنم شب و روز
 همه عشق است و ما در او غرقیم
 باش با عاشقان او بکروی
 در دو آئینه رو نمود یکی
 غیر او نیست در وجود ایدوست
 این چنین گفته‌های مستانه
 خرقة پاک اگر هوس داری

حضرت او ز حضرتش میجو
 نوش میکن روان دگر میجو
 خرقة خود آب می میجو
 تا بیتی بنور او آن رو
 در پی آب میروی هر سو
 خود نباشد وجود ما بی او

وحده لا اله الا هو
 تو ز من بشنوی و من از او
 عین ما را بعین ما میجو
 خوش بگو لا اله الا هو
 آن یکی باشد و نماید دو
 ورتو گوئی که هست غیری کو
 بشنو از من که گفته‌ام نیکو
 جامه خود تو از خودی میجو

نعمه الله یکاست در عالم
 فارغ است از خیال عقل دورو

آینه بر دار تا بینی در او
 جز یکی در جمله عالم هست نیست
 آب چشم ما بهر سو شد روان
 خم میخانه بیکدم در کشم
 تا میانش در کنار آورده‌ایم
 در دو عالم جز یکی دیدیم نه

جان و جانان خوش نشسته رو برو
 این دوئی پیدا شده از ما و تو
 آبرو جوئی بیا از ما بجو
 خود چه باشد بیش ما جام و سبو
 مو نمیگنجد میان ما و او
 چشم احول آن یکی بیند بدو

نعمت الله مست و در کوی مغان

در پی ساقی روان شد سو بسو

وصل و فصل و قرب و بعد آنجا نبو
غیر ما با ما درین دریا نبو
نزد ما جز عارف اسما نبو
زاهد رضا حریف ما نبو
آن بلا جز نعمت والا نبو
غیر او در آینه پیدا نبو

دو محیط عشق او جز ما نبو
عین دریا ایم و دریا عین ما
عارفی گروم زند از معرفت
رند سر مستیم در کوی مغان
هر بلا کامد از آن بالا بما
دیده ام آینه گیتی نما

نعمت الله چون سخن گوید از او

روح قدسی شاید راز گویند او

بهشت جاودان با یار خوشبو
کناری با چنان دلدادان
اگر باشد گل بیخوار
چنان بزم و چنین خمار
اگر یابی بت عیار
فنا ده بر سر بازار

حضور یار بی اغیار خوشبو
دلارامیکه با من در میان است
گل با خار خوش باشد ولیکن
خرابانست و ما مست خرابیم
در این بتخانه صورت بمعنی
بیخ عشق او گر کشته گردی

بشادی نعمة الله گر خوری می

شوی از مهر بر خوردار و خوشبو

وقت مست خراب خوش خوشبو
شاهد بیحجاب خوش خوشبو
دیدن آفتاب خوش خوشبو
چشمه یز ز آب خوش خوشبو
هر که بیند خواب خوش خوشبو
زانکه بوی گلاب خوش خوشبو

رند و جام شراب خوش خوشبو
یار ما بیحجاب رو بنمود
نور او آفتاب تابان است
چشمه چشم ما بر از آب است
گر خیالش خواب بتوان دید
گل بگیر و گلاب از او بستان

خوش بود شعر سید از سر ذوق
هر که گوید جواب خوش خوشبو

نور رویش بر توی بر ماهتاب انداخته	بعد زلفش سایه بان بر آفتاب انداخته
سنبل زلفش بریشان کرده بر رخسار گل	بلبل شوریده را در پیچ و تاب انداخته
ساقی سر منت ما رندانه جام می بدست	آمده در بزم ما از رخ نقاب انداخته
لا ابالی وار بارندان نشسته روز و شب	از رقیب ایمن سپر بر روی آب انداخته
بر کشیده تیغ عشق و عاشقان خویش را	بر سر کوی محبت بی حساب انداخته
آتشی انداخته در جان شمع از عشق خود	عقل را پروانوش در اضطراب انداخته
و عده دیدار داده عاشقان خویش را	ذوق و وجدی در وجودش بنفشه و شاداب انداخته
زاهد و فنی به عشق جرعه از جام او	آن یکی سجاده و این یک کتاب انداخته

نعمت الله را حریف مجلس خود ساخته

جام وحدت داده و مست خراب انداخته

نور رویش دیده مردم منور ساخته	صورت خود در ابله صفت خود تصور ساخته
بسته است از مه نقابی آفتاب روی او	تا نداند هر کسی خود را چنین بر ساخته
در خرابات مغان بزم خوشی آراسته	رند و ساقی جام و می با یکدیگر در ساخته
عشق او بجز است و مان از آن بدریا می کشد	عشق ما را آبروشی داده خوشتر ساخته
هر که خاک پای سر مستان او را بوسه داد	بر سر بر سلطنت سلطان و سرور ساخته
اسم اعظم خواست تا ظاهر شود در آینه	عین ما روشندی را دیده مظهر ساخته

هر کسی سازد رانی در بهشت از بهر خود

نعمت الله خانه دل جای دلبر ساخته

پادشاهی با گدائی ساخته	سایه بر فرق ما انداخته
بر سر بر دل نشسته شاه عشق	مثلک دل از غیر خود برداخته
مجلس مستانه آراسته	ساز جان ما خوشی بتواخته
برده گوی دلبری از دلبران	مر کب عشقش بمیدان تاخته

آفتابست او و عالم سایه بان
این لطیفی بین که سلطان وجود
شاهباز است او و عالم فاخته
بها فقیری بیسوا در ساخته

نعمه الله نور چشم مردم است
ولعجب او را کسی نشناخته

عشق او خوش آتشی افروخته
عشق بازی کار آتشبازی است
غیرت او غیر او را سوخته
او چنین کاری بها آموخته
دل فراوان نقد از او اندوخته
گنج او در گنج دل ما یافتیم
نور ما روشنتر است از آفتاب
گوئیا از نثار عشق افروخته

جام و می بایسدیگر آمیخته
خون میخوران بخاکش ریخته

زلف بگشوده نموده آن جمال
ساقی سر مست خمی بر ز می
شیشه او فتنهها انگیزخته
در خرابات جهان مست خراب
بر سر رندان عالم ریخته
عشاشقانه مجلسی انگیزخته

سیدم زلف سیادت بر فشاند
عالمی را دل در او آویخته

بر همه ذرات عالم آفتابی تافته
نار و بود و صورت و معنی و جسم و جان ما
بینم و هر ذره از وی نصیبی یافته
کس نمیابم در اینصحرای که مجر و دست از او
تافته بر همه ذرات عالم آفتابی تافته
از برای سیدی خوش گیسویی را تافته
موبو زلف بریشان جمع کرده وانگهی

ساقی سرمت ما بزم ملوکانه نهاد
نعمه الله پیش از رندان بهی پشناخته

عقل در کوی عشق سر گشته
خبری یافته ز می خانه
چون گدالیست در بدر گشته
زان خبر مست و بیخبر گشته

آب از آنروش در نظر گشته
سالها جان ما بسر گشته
هر که چون ما بهجر و بر گشته
لاجرم حال ما دگر گشته

هر که گشته غلام سید ما
در همه جای معتبر گشته

خوش گوشه گرفته در کنج جان نشسته
مستانه در خرابات خوش با مغان نشسته
تختی چنین که دیده شاهي چنان نشسته
نالد بذوق دایم در گداستان نشسته
زیرا که او همیشه با عاشقان نشسته
سر گشته در کناره او در میان نشسته

رندی چو نعمة الله جوئی ولی نبای
بر خاسته ز عالم بیخان و مان نشسته

آن نور چشم مردم در آب خوش نشسته
جاوید من بر آنم گز چه دلم شکسته
امروز آن خیالش بر ما بود خجسته
خوشتر از بن میانی دیگر کسی نبسته
شادی روی رندی کز خویش باز رسته
پیوسته این چنین خوش از غیر او گسته

ار بندگی سید ذوق تمام داریم
سر مست تمد رستم نه از خمار خسته

کرده پیدا خواب و درخور آینه
گشته ز آن معنی مصور آینه

دیده نقش خیال او دیده
همچو پرگار گرد نقطه دل
از می و جام با خبر باشد
سایر می مدام مینوشیم

هر بست تا دل من با بیدلان نشسته
رندی حیات جاوید یابد که از سر ذوق
سلطان عشق بنشت بر تخت دل چو شاهي
خوش بلیلی است جانم کاند رهوای جانان
گر عاشقی ز خود جو معشوق خویش ترا
بر گرد قطب یاران پرگار وار گردند

نقش خیال رویش بر آب دیده بسنه
روز است با او عهد درست بستیم
دیشب خیال رویش در خواب دید دیده
ز نار کفر زلفش دل بر میان جان بست
جام شراب وحدت نوشیم عاشقانه
پیوسته ایم با او پیوسته ایم جاوید

تا ببند روی خود در آینه
صورتش در آینه بنمود رو

هر نفس جامی دهد ساقی مرا
 آینه با او نشسته رو برو
 روی او در آینه بیند عیان
 تا شود روشن تورا اسرار او
 بخشدم هر لحظه دیگر آینه
 او تجلی کرده خوش بر آینه
 هر که را باشد منور آینه
 آینه بردار و بنگر آینه

سایر می نوش کن شادی ما
 نعمت الله را بین در آینه

آفتابی تافته بر آینه
 روشنست آئینه گیتی نما
 عشق در دوراست از آن دوران او
 آینه چون مینماید حسن او
 مینماید روی او هر آینه
 حسن او پیدا شده در آینه
 دائما باشد مدور آینه
 از همه چیز است خوشتر آینه
 مظهر ما او و مظهر او آینه

دلبر سید بود آئینه
 خود که دیده عین دلبر آینه

همچو ما کیست در جهان تشنه
 عین آب حیات چشمه ماست
 میرود آب چشم ما هر سو
 خوش کناری بر آب و دیده ماست
 همه عالم گرفته آب زال
 آب دریا و تشنه مستسقی
 بحر خوردیم و همچنان تشنه
 چشمه در چشم ما بجان
 ما بهر سو شده روان
 ما فتاده در این میان
 حیف باشد که تشنگان
 میخورد آب تا توان

سخن سید است آب حیات
 خضر وقت اما بآن تشنه

ناخیال روی خویش دیده ام در آینه
 روی او آئینه گیتی نمای جان ماست
 روز و شب دارم ز عشقش در برابر آینه
 جان ما آئینه جانانه بنگر آینه

صورتی در آینه بنموده تماثلش عیان
 گر بود آئینه روشن روی بنماید تو را
 عشق او شمع است و جانم آینه زین رمز ما
 من دلی دارم چو آئینه منیر و باصفا
 بر نداری آئینه از پیش رویت بگزمان
 ساقی بده آن من شبانه
 بشو تو رموز عشق بازان
 داریم بقای مطلق از حق
 کار دل ماست عشق بازی
 پروانه جان عاروان سوخت
 گرمی کنار یار داری
 از هستی خود چون نیست گشتی
 دمی است وجود آدم ای یار

شد ز عکس نور آن معنی مصور آینه
 وز نه رویش کی نماید در مکر آینه
 عشق بازانرا بود روشن منور آینه
 آفتاب مهر رویش تافته بر آینه
 همچو سید گریز بینی روی خود در آینه
 مستم کن ازین شرابخانه
 کان است نشان و این نشانه
 از دولت عشق جاودانه
 باقی همه کارها بهانه
 چون آتش عشق زد زبانه
 جانست بیار در میانه
 در هر دو جهان توئی یگانه
 ما شیم شکار و روح دانه

مضطرب بنواز قول سید
 و ز نغمه ساز عاشقانه

می و جامیم و جان و جانانه
 مهر و ماهیم و عاشق و معشوق
 در خرابات عشق نتوان یافت
 خرقه بفروخته جامی می
 بجز از عشقی و میخواری
 مستم و می بذوق می نوشم
 نعمة الله حریف و می در جام

شاد و دستور و گنج و ویرانه
 دل و دلدار و شمع و پروانه
 چون من هست رند و دیوانه
 کرده سجاده وقف میخانه
 در جهانم بهیچ پروانه
 فارغ از آشنا و بیگانه
 گوشه میفروش کاشانه

در آمد تر کس مستی که غارت میکند خانه

چنان مست است کز مستی نداند خویش بیگانه

خراباتست و ماسر مست و ساقی جام، ببرد دست بهشت جاودان ما بود این کنج میخانه
 ز عشقش آتشی افروخت جان عاشقان را سوخت وجود ما و عشق او مثال شمع و پروانه
 بروای عقل سرگردان که من مستم تو مخموری سخن از غیر میگوئی مرا با غیر پروانه
 درین بزم ملو کانه نشسته جان و جانانه نشسته جان و جانانه در این بزم ملو کانه
 اگر جانست حیرانست و گردل و اله عشق است اگر علم است نادانست و گر عقلست دیوانه
 بیا ای مطرب عشاق و ساز عاشقان بتواز
 حریفان نعمه الله شو بخوان این قول مستانه

در آدرم مجلس رندان بین این ذوق مستانه رها کن گوشه خلوت بیا در کنج میخانه
 طالب کن عشق سر مستی که او ساقی بارانست چه میجوئی ز عقل آخر که حیرانست و دیوانه
 خیال عقل و عشق او هوای ذره و خورشید کمال علم و وصل او حدیث شمع و پروانه
 مرید پیر خماریم خنم میخانه مینوشم بنزدن همچو من زندگی چه باشد جام و پیمان
 دوی دردهندان را ز گنج کنج دل میجو که در عشق او گنج است و دل کنجی است ویرانه
 در میخانه را بگشا صلا دادیم رندان را خراباتست و مطرب عشق و ساقی مست و جانانه
 بیا ای ساقی رندان که دور نعمه الله است
 حریفانند می گردان زهی بزم ملو کانه

عشق را خود حجاب باشد نه غیر او در حساب باشد نه
 می عشق است و جام او عالم مثل این می شراب باشد «
 در گستان گلی که بی چینی ورقش بی گلاب باشد «
 سایه و آفتاب را در باب سایه بی آفتاب باشد «
 بجز از جام می که نوش کنیم به ازین خود ثواب باشد «
 نفس غیری خیال اگر بندی جز خیالی بی خواب باشد «

در خرابات همچو سید ما

رند مست خراب باشد نه

در دو عالم جز یکی دانیم نه غیر آن يك را یکی خوانیم نه

گر خیال غیبی آید در نظر
عشق جانان روز و شب در جان بود
عشقبازی آیتی در شان ماست
اعتقاد ماست با رندان تمام
چشم ما روشن بنور روی اوست
نقش او بر دیده بنشانیم نه
یک نفس بی عشق جانانیم »
عاقبتی را نیک میدانیم »
منکر احوال مستانیم »
بر خیال غیر حیرانیم »

درد در دیش هیچو سید میخوریم

در پی داری و درمانیم نه

جان ز جانان دریغ دارم نه
هر چه دارم امانت عشق است
در خرابیات همدم جامیم
ساقیم او و می محبت او
دیده روشن بنور طلعت اوست
بجز از تخم دوستی تخمی
دل بغیری دیگر گندارم نه
جز بدان حضورش سپارم »
هیچ همدم چو جام دارم »
دست از می خوری بدارم »
غیر او در نظر نگارم »
در زمین دلم بکارم »

نفسی بی هوای سید خویش

در همه عمر خود بر آرم نه

ما نقش خیال تو نگاریم بدیده
از دیده ما آب روانست هر سو
غیر تو اگر در نظر ما بنماید
هر شب بخیالی که بهاروی نمائی
در دیده پدید است نظر کن که تو اندید
بر خاک درت کاشنه شد تخم محبت
کاری بجز این کار نداریم بدیده
از ما بطاب آب بیاریم بدیده
غیرت نگذارد که در آیریم بدیده
تا روز ستاره بشماریم بدیده
نقشی و نگاری که نگاریم بدیده
امید که ما آب بیاریم بدیده

جان در تن سید تو نهادی با امانت

گر حکم کنی هان بسیاریم بدیده

دیده تا نور روی او دیده
هر چه دیده همه نکو دیده

زلف و رویش بهمدگر نکرد
چشم دریا دلی است دیده ما
دیده ما یکی یکی بیند
دیده در آینه نگاهی کرد
چند گوئی که من نمی بینم

کفر و اسلام مو بمو دیده
در نظر آب سو بسو دیده
گرچه احوال یکی بدو دیده
جان و جانانه رو برو دیده
روشنست آفتاب کو دیده

نعمة الله نظر از او دارد
نور او را بنور او دیده

مینگارد نگار بس دیده
نور روئی که چشم سر بیند
هر که بیند بعین ما ما را
جام می هر که دیده راندانه
دیده هر ذره که میبیند
دیده دیده بنور او او را

مینماید چو نور در دیده
دیده ما چشم سر دیده
صدق و بحرو هم گهر دیده
هست سیاح بحر و بر دیده
آفتابست در قمر دیده
این نظر دیده ز آن نظر دیده

هر که او نور نعمت الله دید
جان و جانان بهمدیگر دیده

توئی که راحت جانی و دیده را دیده
فرو گرفت خیالت سواد مردم چشم
مرادبست چو آینه روشن و صافی
ندیده دیده من در جهان بجز رویت
اگرچه موج محیطیم و عین دریائیم
بسوی مردم دیده نظر کن و بنگر
هزار چشمه ز چشمم روان شود هر سو
کسیکه دیده بیگانه بین فرو بندد

توئی که مثل جهال تو دیده تا دیده
چنانکه نیست تمیز از خیال تا دیده
نگاه کرده در آینه و تو را دیده
خوش است این نظر دیده خدا دیده
بغیر ماست که ما را از ما جدا دیده
که نور دیده خود را به چشم ما دیده
از آنکه دیده بعین تو چشمها دیده
هر آینه بودش دیده آشنا دیده

منم که عارف و معروف نعمة الله
ز لاله گذشته بلامه لا دیده

بنور دیده دیدم نور دیده
بین آئینه گیتی نمایش
ندیده دیده ما غیر رویش
سعادت بین که سلطان دو عالم
منور شد دو چشم ما از آن نور
تمام بلبلان سر مست گشته

چنان نور و چنین دیده که دیده
باسم اعظم او را آفریده
چنین نور از خدا بار آوریده
غلامی از دو عالم برگزیده
نظر فرما بنور او که دیده
نسیمی از گستاخش وزیده

بما انعام داده نعمت الله

همه عالم نعمت پروریده

ما نقش خیال نو نگاریم بدیده
نور بست که در دیده ما روی نموده
در دیده اهل نظر آن لعبت خندان
یکنقطه محبط است که در دور در آمد
در آینه خلق نظر کردم و دیدم
هر ذره که بینی بنو خورشید نماید

در دیده ما بین که توان دید بدیده
روشنتر ازین دیده ما دیده که دیده
بگرفته خوشی گوشه و جانی بگزیده
ایندایره خطی است از آن نقطه کشیده
عینی است عیان گشته باخلاق حمیده
آن ذره رسوایست که از غیب رسیده

ذوقی است در این گفته سید که چه گویم

خود خوشتر ازین قول که گفته کشیده

خیالش نقش می بندم بدیده
بنور است روشن دیده من
الف بی خواندم و کردم فراموش
گذشته از وجود و از عدم هم
خراب است و ما مست و خرابیم
یا با ما درین دریا و بنشین

چنین نقش و خیالی خود که دیده
نظر فرما که بینی نور دیده
خطی بر عالم و آدم کشیده
نمانده شیآت و هم حمیده
ز مخموران عالم وا رهیده
که دریا ایست نیکو آریده

نگر در آفتاب نعمة الله

که در هر ذره روشن بدیده

خیالش نقش میبندم. بدیده
منور شد بنورش دیده ما
عنایت یون که الطاف الهی
در این دور قمر حاکم بحکمت
ملک صورت بخلق بی نظیرش
برندان میدهند ساقی سر مست
چنان نقش و چنین دیده که دیده
نظر فرما در این دیده بدیده
چنین حسن لطیفی آفریده
خطی بر ماه تابنده کشیده
ملک سیرت با خلق حمیده
بما خمخانه میراثش رسیده

مجرد کیست در عالم چو سید
کسی کاز قید عالم وارهیده

خوش نقش خیالیست که بستیم بدیده
در نقش سرا پرده این دیده نظر کن
گفتم که لب بوسه دهم گفت بیوسش
در کوی خرابات مغان مست خرایم
با ساقی سر مست حریفیم دگر بار
دیشب ز در خلوت ما شاه در آمد
خوشر به ازین نقش که بستیم که دیده
کان نقش نگار است که در دیده بدیده
شیرین تر ازین قول که گفته که شنیده
از درد سر زاهد مضمور رمیده
یک جام شرابی بدو صدجم بخریده
همان عزیز است که از غیب رسیده

خلق حسن و خلق حسینی است که اوراست
چون سید ما کیست باوصاف حمیده

ما نقش خیال تو کشیدیم بدیده
نور است که در دیده ما روی نموده
دایم دل ما بر در جانانه مقیم است
این گفته مستانه ما از سر ذوق است
بعیب بود هر چه بما میرسد از غیب
خوش خلق عظیمی که همه خلق برانند
خوش نقش خیالیست درین دیده بدیده
نقشی است که بر پرده ایندیده کشیده
گر جان طلبد هان بسپاریم بدیده
خود خوشر ازین قول که گفته که شنید
عیبش مکن ایدوست که از غیب رسیده
صد رحمت حق باد بر اخلاق حمیده

در بندگی سید رندان خرابات
این بنده غلامیست که آنخواجه خریده

خیالش نقش می بندم بسایده
 دو چشمم روشن است از نور رویش
 خیال عارضش در دیده ما
 صبا در گلستان می خواند شعرم
 در آمد از درم ساقی سرمست
 دلم آئینه گیتی نهائی است

چنان نقش و چنین دیده که دیده
 بمردم مینمایم آن بسایده
 بود نقشی بر آبی خوش کشیده
 شنیده غنچه و جامه دریده
 چنان شاهی مرا مهمان رسیده
 بلطف خود لطیفش آفریده

فتاده آنشی در نی دگر بار
 مگر از سیدم حرفی شنیده

من روح نازنینم از کالبد رمیده
 مست می الستم جام بلی بدستم
 در کنج جان مقیم با اهل دل ندبم
 خورشید جسم و جانم نوره روانم
 من ناظر خدایم منظور کبر یابم
 فرزند عشق یارم پرورده نگارم
 چون نور لطف اویم جز لطف او چگویم
 در گوشه یقینم با دوست هم قرینم

من ساقر فریبم از ملک جان رسیده
 در خلوتی نشستم با دلبر آرمیده
 فارغ از خوف و بیم ای نور هر دو دیده
 شهباز لا مکانم از آشیان پریده
 هم شاه و هم گدایم دیده چو من ندیده
 چون گلشکر من و او هستیم پروریده
 هر نکته که گویم او گفته و شنیده
 این ز کفر و دینم از این و آن پریده

طالب طالبانم معشوق عاشقانم
 من سید زمانم خط بر خودی کشیده

از همه آئینه پیدا آمده
 آن یکی ظاهر شده در هر یکی
 بحر در جوش است و رودار دما
 مجلس عشقست و رندان در حضور
 از ولایش ما ولایت یافتیم
 قطره بودیم ما بحری شدیم

نور او در چشم بینا آمده
 هر یکی بنگر که یکتا آمده
 آبروی ما بر ما آمده
 ساقی سرمست تنها آمده
 حکم ما از ملک بالا آمده
 اینچنین دری ز دریا آمده

نعمت الله رو بیخانه نهاد
میل ما کرده بساوی آمده

سایه و همسایه پیدا آمده
دیدت ما روشن است از نور او
قطره و بجر و حباب از ما بجز
خوش بلائی میکشم از عشق او
تا نماند هیچ رندی در خمار
هر چه آید در نظر اینور چشم
صورت و معنی هویدا آمده
نور او در چشم بیانا آمده
ز آنکه جمله عین دریا آمده
این بلا بر ما ز بالا آمده
ساقی مستی بر ما آمده
از جناب حق تعالی آمده

سید و بنده بهم آمیخته
هر دوتا گوئی که یکتا آمده

در شهادت شاهدهی از غیب بیعیب آمده
در گلستان غنچه گل در هوای روی او
آن معانی بدیع او بدیع دیگر است
نوع و رس فکر بکرم شاهدهی بس دلکش است
اینچنین شادی خوش بیعیب از غیب آمده
پیرهن بدریده و پنداهن و حیب آمده
زانکه بروی این کلام الله بی ریب آمده
در مشاهده شاهدهی میخواند از غیب آمده

در جوانی نعمت الله با سواد معرفت
این زمان باز آمده پرانه باشیب آمده

در مظهر مظهر مظهر ظهور کرده
در خلوت خرابات بزم خوشی نهاده
نمثال بیمثالش در آینه نموده
با طائب بلائیم اما عنایت او
بستانسرای ما را سر سبز آفرینده
هر آینه که بینم او را بها نماید
خوش آتشی بر آفر و خت عود دلم همه سوخت
لطفش گرم نموده میخانه در گشوده
جام جهان نما را روشن چو نور کرده
با یار خود نشسته اغیار دور کرده
حسن چنین لطیفی ایثار حور کرده
داده بلا بایوب او را صبور کرده
سیرلاب رحمت او بر ما عبور کرده
در چشم روشن ما نورش ظهور کرده
از بهر نعمة الله جانها بخور کرده
در حق جمله عالم انعام کرده

میبخانه چنین خوش بر ماسپیل کرده ما را شراب داده مست مدام کرده
 کرده خلای بر ما جام می صحبت افشای سر خود را بر ما حرام کرده
 سلطان حسن جانان ملک جهان گرفته عقل آمده بخدمت خود را غلام کرده

جانان جانان سیدباشند نعمة الله

نامش نکو نهاده ختم کلام کرده

آن کیست کلاه کج نهاده بر بسته میان و بر گشاده
 رندانه در آمده بمجلس بر دست گرفته جام بساده
 بگشوده در شرابیخانه مستانه صلاهی عام داده
 سلطان خود و سپاه خویش است که گشته سوار و که پیاده
 در کنج دل خرابه ما گنجی ز محبتش نهاده
 شاهانه به تخت دل نشسته جان همچو غلام ایستاده

بر هر طرفش هزار سید

دستند و خراب و او قتاده

جنت اله‌آزای ما خلوت سرای می‌کده جان سرهت خرابانی فدای می‌کده
 در هوای می‌کده بر باد خواهم داد دل هر که را جانست باشد در هوای می‌کده
 همدم میر خرابانیم و بارندان حریف پادشاه عالمیم اما گدای می‌کده
 عاشق مستم بر و ای عاقل خلوت نشین صومعه هر گز ندارم من بجای می‌کده
 صاف درمانست مار آورد درد عشق او هر کرا درد بست باشد مبتلای می‌کده
 در سر بازار سودا مایه و سود دکان هر چه حاصل کرده‌ام دارم برای می‌کده

نالیه دلسوز سید مطرب عشاق ماست

مینوازد ساز جانها از نوای می‌کده

نور بست بچشم ما نموده در جام جهان نما نموده
 هر آینه که دیده دیده آینه بها خدا نموده

باطن پنگر که پادشاده است	در ظاهر اگر گدا نموده
ما دردی درد نوش کردیم	این درد بما دوا نه نموده
بر دار فنا برا که ما را	در عین فنا بقا نموده
در بحر محبط غرق گشتیم	ماهیت ما بما نموده

پیگانه ندیده سید ما

اورا همه آشنا نموده

در آینه عشق او نموده	حسنی بمن و تو رو نموده
هر آینه را تو نیک پنگر	کو آینه را نکو نموده
در جام جهان نما نظر کن	کو دیده جمال او نموده
یک رو بود آینه چو بنمو	یک روست اگر چه دو نموده
بر آینه آفتاب چون تماقت	پنهان چه کنیم چو نموده
بما آینه رو برو نشسته	آن آینه رو برو نموده

در آینه وجود سید

عالم همه موبمونموده

چشم نابینای ما از نور او بینا شده	هر که دیده دیده ما همچو ما شیدا شده
آفتابی رو بینه نموده در دور قمر	اینچنین حسن خوشی در آینه پیدا شده
آب چشم ما بهر سو رو نهاده میرود	قطره قطره جمع گشته آمده دریا شده
دل بدست زلف او دادیم چون ماصد هزار	سربهای او نهاده در سر سودا شده
مابلای عشق او آلاء و نعمت گفته ایم	زانکه کار مبتلایان از بلا بالا شده
عشق آمدشادمان و عقل و غم بگریختند	این چنین شاه آمده ساقی بزم ما شده

سید ما عاشقانه ترک عالم کرد و رفت

گوئیا با حضرت یکتای بیهمتا شده

حسن او در آینه پیدا شده	هر که دیده همچو ما شیدا شده
چشم ما روشن بنور روی اوست	دیده ما این چنین بینا شده

عین ما بیند بعین ما چو ما
شمع عشقش آتشی در مازده
بر در او جنت المأوی ماست
قاب قوسین از میان بر داشته

عارفی کو غرقه دریا شده
سوخته داند که اوچون تا شده
دل مقیم جنت المأوی شده
واقف اسرار او ادنی شده

نعمت الله در سخن آمد از آن

مشکلات عالمی حل وا شده

دیده دل از تو منور شده
زلف تو آشفته شده سر بسر
این دل ما بود بعشق تو خوش
ذره از نور رخت تافته
قطره از آب زلال لبست
نقش خیال تو پدید آمده
سایر می داده نشانی بها
عقل اگر آمد و گرشد چه شد

مجمع جانان از تو معطر شده
در سر سودات بسی سر شده
وصل تو را یافته خوشتر شده
در نظر روشن ما خور شده
گشته روان چشمه کوثر شده
آدم از آن نقش مصور شده
ز آن لب ما همدم سائر شده
آمده بسیار و مکرر شده

بنده زده بوسه ابر پای او

در همه جا سید و سرور شده

دیده صبح از تو منور شده
باد صبا بوی تو را یافته
در نظر اهل نظر کائنات
صورت و معنی چومه و آفتاب
گشته روان چشمه آب حیات
عین مسمأ بود اسمش از آن

طوره شام از تو معتبر شده
عالم از آن بوی معطره شده
نقش خیالی است مصور شده
هر دو بهم نیک برابر شده
رهگذر ما همه خوشتر شده
آمده و اول دفتر شده

گفته نو باوه سید شنو

نه سخن آنکه مکرر شده

جز یکی نیست بیائید که گوئیم همه
 ایکه گوئی که چنان گفت و چنین میگویی
 ما همه آب حیاتیم همه بحر محیط
 بوی آن زلف زهر تاره مو میشنویم
 عقل دیوانه شود چون شود قصه عشق
 آبروی همه قطره چو ما می بینیم
 همه از عین یکی باز بجوئیم همه
 وقت آن است که در آب بشوئیم همه
 گر چه مانند حیاتیم بروئیم همه
 لاجرم زلف بنان جمله بشوئیم همه
 دور نبود که بگوئیم دوئیم همه
 شاید از ما همه قطره بشوئیم همه

نعمت الله چو یکی باشد آن يك همه اوست

آن یکبر اوست از زانکه بگوئیم همه

فارغ است این ساقی ما از همه
 روز امروز است دیشب در گذشت
 آبرو گر بایست با ما نشین
 عارفانه شرح اسما را بخوان
 ایکه گوئی از که جویم کام خود
 سرینه بر خاک پای عاشقان
 باز آورده است ما را از همه
 بگذرد از فردا و فردا از همه
 ما ز دریا جو و دریا از همه
 يك مسما جو و اسما از همه
 از همه اشیا و اشیا از همه
 تا شود جای تو بالا از همه

نعمت الله روند سرمستی خوش است

در دو عالم اوست یکتا از همه

از همه پنهان و پیدا از همه
 آفتابی مینماید ماه ما
 می برنگ جام پیدا آمده
 ساقی از بخشد تو را خمیازه
 اطفال و مخمور کی ماند کسی
 جام می بشکنوی بر ما بر بخت
 کنی شناسد این سخن را بر همه
 اینچنین نوری بود در خور همه
 یکشراست او ولی ساغر همه
 عاشقانه همچو ما میخور همه
 مست گرداند می و دلبر همه
 خرقه ما شسته شد دفتر همه

عالمی چون آینه روشن شده

مینماید سید ما در همه

بر افشان کلاله ز روی چو لاله
 صراحی بدست آر پر کن پیاله
 مکن عیب رندان اگر باده نوشند
 که پیش از من و تو چنین شد حواله
 اگر عشق جانان مرا حاصل آید
 روان جان سپارم چون این است حاله
 منم بنده او و دارم گواهان
 دلم وقف عشق است و جانم قباله
 میان من و او چو موئی نگنجد
 چه قدر رقیب و چه جای دلاله
 اگر نی بنالد مژن دست بروی
 که از ناله ما گرفته است ناله
 اگر ذوق داری بخوان گفته ما
 که يك بند سید به از صد رساله

جانی که از تو نازد زیبا بود همیشه
 چشمی که در تو بیند بینا بود همیشه
 بابل بدولت گل ناطق بود در روزی
 طوطی نطق عاشق گویا بود همیشه
 گر در سماع عارف غوغا بود در حجب نیست
 جازیکه باده نوشند غوغا بود همیشه
 موج از زبان دریایی گفت این حکایت
 قطره بها چو پیوست از ما بود همیشه
 چشمش يك کر شمع غارت کند جهانی
 در ملک جان از آنرو یغما بود همیشه

گفتم که عشق سید پنهان کنم ولیکن
 هر کس که گشت عاشق رسوا بود همیشه

بخدا تاز خود شدم آگاه
 بی خدا نیستم دمی والله
 گرد گنج خراب می گشتم
 تا به گنجی فرو شدم ناگاه
 یوسف جان نازنین تم
 سوی مصر دل آمد از تک چاه
 دهر عشقش چو رو نمود بمن
 گر چه بودم هلال گشتم ماه
 نور ظاهر شد و نماند ظلام
 گشت فانی غلام و باقی شاه
 چون همه اوست شیر او کس نیست

لاجرم سید وجود خودم
 نعمة الله و ز خود آگاه

هر بنده که سوی شه برد راه
 هم شاه بود بدولت شاه

دیگر نرویم سوی خرگاه	ما شاه درون پرده دیدیم
ما خاک محقریم در راه	ای شاه تو قرص آفتابی
هستیم در این سخن باکراه	تو جان طلبی و ما نخواهیم
العبد و ماله لمو لاه	مازان توایم هر چه داریم
هستی تو ز سر سینه آگاه	در نامه چه شرح دل نویسم

هست از نظر تو ناظر حق
سلطان دو کون نعمه الله

هم سیدیم و بنده هم چاکریم و هم شاه	راهیم و رهنماشیم هم رهرویم و هم راه
در باطن آفتابیم در ظاهریم چون ماه	جام می لطیف است اینجسم و جان که داریم
گاهی چنانکه دانی چون یوسفیم در چاه	گاهی چنین که بینی بر تخت چون سلیمان
با ساقی حریفیم دائم بگناه و بیگناه	رندیم و الایالی سر مست در خرابات
گر عزم راه داری ما با توایم همراه	در راه بیکراه مامی رویم دایم
زیرا که پادشاهند این بندگان درگاه	ای بنده بندگی کن تا پادشاه گردی

توقع آل دارد حکم ولایت ما
باشد نشان آن حکم بر نام نعمه الله

باطناً آفتاب و ظاهراً ماه	صورتاً چاکر است و معنی و شاه
وحدده لا اله الا الله	لبس فی الدار غیره دیوار
غیر او را ندیده ام والله	در همه آینه جمال نمود
حق یکی نیست رهبر و همراه	گاه عاشق بود گهی معشوق
بنده کامل است عبدالله	جامع جمله کمالات است

نعمت الله را بدست آور
تا ز خلق خدا شوی آگاه

ره ندادم شد ز پیشم رو سیاه	رهزنی آمد بنردم صبحگاه
تاری در بارگاه پادشاه	در طریق عاشقی مردانه باش

رهزنان در راه بسیارند لیک
سالك رهد از میدانی که کیمت
راه تجرید است اگر ره میروی
در طریق حق گناه تو تویی

رهبری جو تا نگر دد بن تباہ
آنکه راه خوبستن دارد نگاه
بگذر از اسباب ملک و مال و جاه
بگذر از خود گر نمیخواهی گناه

بزم سید جوی و کوی میفروش

روید از این خانه بی راه آه

دل زما کردی بری یعنی که چه
بیحریفان خلوتی دارم مدام
می نهی لب بر لب جام شراب
رو گشائی راز گوئی با صبا
بر سر راه امید افتاده ایم
هر نفس آئینه روشندلی

هیچ با ما تنگری یعنی که چه
می بشنای میخوری یعنی که چه
آبروش میبری یعنی که چه
پردۀ گل میدری یعنی که چه
بر سر ما نگذری یعنی که چه
میبری میآوری یعنی که چه

دم مزن از سیدی گر عاشقی

بندگی و سروری یعنی که چه

سروری خواهی یا و سر بنه
پیش پیشانی مده دستار را
ایکه گوئی جام می نوشیده ایم
تا کی از دفتر سخن گوئی بما
عارفانه نقی غیر او بکن
گر نداری ذوق سر مستی ما

سر نهادی پا از آن خوشتر بنه
مفردی دستار را پستر بنه
خم بگر ای یار ما ساغر بنه
اوج محفوظش بخوان دفتر بنه
رو قدم در راه پیغمبر بنه
رخت بند و بار خود بر خن بنه

سر پای سید مستان فکن

این کلاه سلطنت از سر بنه

برو ای عقل و بند مست مده
جان مده گر هوای ماداری

بند سرمست می پرست مده
دامن ذوق ما ز دست مده

ساقیا جام می بیار و بیا
 بجز از می بدست مست مده
 خاطر ما چو زلف خود مشکن
 سر موئی بجا شکست مده
 نعمت الله را بدست آور
 نیکن او را بهره هست مده

دامن عاشقان ز دست مده
 خاطره اچو زلف خود مشکن
 می بزاهد مده که حیف بود
 حالیا حال را غنیمت دان
 جام می جز براند مست مده
 سر موئی بجا شکست مده
 جز بمستان می پرست مده
 وقت خود را نیست و هست مده

نعمت الله را بدست آور

اینچنین نعمتی ز دست مده

بیای ساقی مستان و جام می بمستان ده
 بمیخوران مده میرا که قدره می نمیدانند
 بیا ای صوفی صافی و درد در ددل در کش
 اگر فرمان رسد از شه کدس در پای او انداز
 چه خوش گنجیست عشق او که در عالم نمیکند
 نشان رند سرهستی اگر یاری تو جوید
 بیا آب حیات ترا بدست می پرستان ده
 چو خیری میکنی ساقی بیاور می بمستان ده
 چه می لرزی بجان آخر بیا جانرا بجانان ده
 تو پا انداز کن سر را بشکرانه روان جان ده
 چنین گنج ار کسی جوید نشانش کنج ویرانده
 کرم فرما ز لطف خود نشان او بیاران ده

اگر جمعیتهی خواهی در آ دره جمع سید

و گردل میدهی باری بدان زلف پریشانده

می عشقش بشیر مردان ده
 ساقیا دست ما و دامن تو
 می بزاهد مده که باشد حیف
 جرعه نوشان جام خود بگذار
 گر بلا را بعاشقان بخش
 نوش کن جام می که نوشت باد
 درد درش بدردهندان ده
 ساغر می بدست بیاران ده
 درد وی جام می برندان ده
 جرعه جام خود بایشان ده
 بخش من ز آن بلا فروان ده
 جرعه هم بپاده نوشان ده

نعمت الله مده بهی خوران

میر مستان بهی پرستان ده

بیا ساقی و جام می بهاده	بهايك وجه از بهر خدا ده
دو صد جان قیمة يك ساغر توست	بدرویشان خدا را بی بها ده
جهانی از تو می یابد نواها	نصیبی هم بهای بی نوا ده
درون خلوت از یارم ندادی	مرا بر آستان خویش جا ده
تو در جانی و جان در جستجوییت	مده ما را غلط ما را رها ده
که داند قدر درد درد عشقت	بیا و درد دوت را مرا ده

تو سلطانی و سید بنده تو

عطائی گر دهی باری مرا ده

ساقی قدحی شراب در ده	دلسوخته را کباب در ده
راضی نشوم بیک درسه جام	لطفی کن و بیحجاب در ده
از پرده غیب روی بنما	در خطه جان خطاب در ده
ای عشق ندای باد شاهی	در ملك چو آفتاب در ده
در ده کس نیست جمله مستند	بانگی بنده خراب در ده
ما گمشدگان کوی عشقیم	راهی بنما صواب در ده
در بیداری اگر صلائی	ما را ندهی بخواب در ده
پنهان چه دهی شراب و وحدت	رندانه و بیحجاب در ده

شادی روان نعمت الله

ده دار مرا شراب در ده

چنین دیوان که ما داریم از دیوان دیوان به چه جای دیو باد دیوان که از ملك سلیمان
دوای درد دل در راست اگر داری غنیمتدان که درد درد عشقی او نزد ما در درمان

ها کن کفر و هم کافر مسلمان باش مردانه
 ل معمر آن باشد که خوش گنجی بود در وی
 چو خواهی مرداید رویش اگر میری مسلمانیه
 دگر گنجی در او نبود بسی زار گنج ویرانیه
 بودل با تو نمیماند بدایر گردهی اولی
 چو جان از تن بخواهد شد فدای روی جانانه
 را باستورندان مست و ساقی جام هبیر دست
 چنین بز می ملوکانه ز خاقانی خاقان به
 غلام سید ماشو که سلطان جهان گردی
 بنزد حق غلام او بسی از شاه و سلطان به

و چه حسن است اینکه پیدا کرده
 صورت و معنی بدید آورده
 شکل جان را آشکارا کرده
 تا جمال خود هویدا کرده
 بلبلان را مست و شیدا کرده
 عقل هر هشیار یغما کرده
 چشم ما را عین دریا کرده
 نام خود معشوق یکتا کرده
 ترک چشم مست را می داده
 گوهری را در صدف بنهاده
 جود هر عاشق وجود تو است باز

باز سید را بخود بنموده
 و از کلام خویش گویا کرده

تر گشت را باز سر خوش کرده
 دست از خون دل بیچارگان
 سستات بر گل مشوش کرده
 باز می بینم منقش
 آتشی در جان ما انداختی
 گوئیا ندام در آتش
 جان ما را مینلا کردی بهجر
 عیش ما را با زباخوش
 من نگویم ترک عشقت گرچه تو
 یاری دیرینه ترکش
 ای دل آخر چیست حالت باز گوی
 کاین چنین افتاده غش

حال دل سید ز زلف یار پرسش
 ز آنکه دل آنجا تو بندش کرده

می حالات بادا گردد در بزم رندان خورده
 قوت جان و فوت دل در درد است اعزیز
 نوش جانت بادا گر با باده نوشان خورده
 قوت و قوت خوشی داری اگر آن خورده

در خرابات فنا جام بقا را نوش کن
 ایدل سرمست من جانم قد ابادت که باز
 نعمت فردوس اعلی نیست قدرش پیش تو
 غم مخور گر خورده از عشق او جام شراب

یا حریف نعمة اللهی
 یا زخم خسروانی

تا توان گفتن که می بامی برستان خورده
 می زجام جان و نقل از بزم جانان خورده
 گوئیا نزل خوشی ازخوان سلطان خورده
 کان می باک حلال است و بفرمان خورده
 که اینسان سرخوشی
 می قروان خورده
 مهر تو شععی و جان پروانه
 نیست الا بیدلی دیوانه
 همچو ما گشت از خرد بیگانه
 ساقیا پر کن بده بیمانه
 ما و یار و گوشه میخانه
 در نظر داریم از آن در دانه

عشق تو گنجی و دل ویرانه
 عقل دور اندیش ما در عشق تو
 آشنای عشقت آنکس شد که از
 کار ما از جام ساغر در گذشت
 صدوقی و صافی و کنج صومعه
 غرقه خوناب دل شد چشم ما

عاشقی را سیدی باید چو من

یا کبازی عارفی فرزانه

قرب صد داند در هر شانه
 يك تحقیقت عین هر دندانه
 ماه روئی هست در هر خانه
 روح اعظم نزد او پروانه
 خوش بساز آنجا چو ما کاشانه

خرمنی گندم نگر در دانه
 گر چه دندانه بسی باشد بین
 از فروغ آفتاب روی او
 روشنت از شعاع عشق بسزم ما
 بر رخ جامع مقام ما و تو است

گر حریف نعمة اللهی بیا
 نوش کن شادی ما بیمانه

نور چشم عین ما گردیده
 در نظر ما را چه نور دیده

نیک سیاح جهان گردیده
 دیده اهل نظر دیدی بسی

نقد هر کس همچو نقادان شهر
 خاز خوردهی همچو بلبل لاجرم
 گفته مستانه رندان شنو
 عشق‌بازی نیک دانی همچو ما
 دیده و یک یک سنجیده
 خوش گامی از گستاخ چیده
 این چنین قولی دیگر نشیده
 گر چو ما این کار ماورزیده

گر چو سید سوختی در آتش
 چون شرر بر جان چرا لرزیده

چشم مست مایه‌نگر که نور روی او بینی همه عالم بنور او اگر بینی نکو بینی
 خیالی نقش میندی که اینچنانست و آن جانان بود این رشته یکنو و ایکن تو دو بینی
 در آبا ما و درین دریا و باما یکدمی بنشین که آبروی ما یابی و دریا سو بسو بینی
 ز سودای سر زلفش پریشانست حال دل اگر زلفش بدست آری پریشان مو مو بینی
 یا آینه بستان و روی خود در آن بنما که محبوب و محب خود نشسته رو بر و بینی
 مرا گوئی که غیر او توان دیدن معاذ الله چو غیرش نیست در عالم بگو چون غیر او بینی

بجان سید رندان که من او را باوریدم

اگر چشمت و دروشت تو هم اورا باور بینی

ایکه میگوئی که هستم از منی
 پیش کاید آدمی اندر وجود
 از منی بگذرد چو مردان خدا
 سروری یابی چو سرداران عشق
 جان تو چون یوسف و تن پیرهن
 چون زهر دل روزنی باحق بود
 از منی بگذر که ایتمد یا منی
 معنیش جان بود در صورت منی
 کنز منی پیدا شود مردوزنی
 گر پای عاشقان سر افکنی
 بوسف مصری نه این پیراهنی
 خاطر موری سر ذکر نشکنی

نعمت الله جو که تا یابی مراد

بگذر از دنیا که دوست و دنی

یا بر چشم مابنشین که خوش آبروان بینی
 در آ در گوشه دیده کناری گیر از مردم
 دمی از خود پیاسائی سر آبی چنان بینی
 که بردست و کنار آنجا کنارش در میان بینی

که نور دیده مردم درین آب روان بینی
 که مارا بعین ما محیط بی گران بینی
 چو بی نام و نشان گشتی بنام او نشان بینی
 بمیخانه در آبا ما که میر عاشقان بینی

خیال عارضش جوئی در آب چشم مایه جو
 ببحر ما خوشی چون ما در آبا مادمی بنشین
 نشان و نام خود بگذار بی نام و نشان میر و
 حریف بزم ندان شو که عمر جاودان یابی

ز سید جام می بستان و جام و می بهم می بین

بیا بی لذتی چون ما اگر این بینی آبینی

گفتم خیال وصلت گفتا بخواب بینی
 گفتم چه میکنی گفت تادر شراب بینی
 گفتا توئی حجابم چون بیحجاب بینی
 هر قطره درین بحر در خوشاب بینی
 شوری در عشق شیرین در شبنم و شاب بینی
 هر ذره که بینی چون آفتاب بینی

گفتم که نقش رویت گفتا در آب بینی
 گفتم لب بوسم گفتا بیار جا می
 گفتم حجاب بردار تا بی حجاب بینم
 ای عقل اگر بیای ذوقی که هست ما را
 در بارگاه خسرو گر بگذری چو فرهاد
 گر چشم تو بیند نوری که دیده چشمم

از بحر نعمت الله گر جرعه بنوشی

دریا و ما سوی الله جمله سر آب بینی

صورتی بس خوش و نکو معنی
 جز یکی را دگر مگو معنی
 می شماریم او بمو معنی
 آب را دیده سو بسو معنی
 جام صورت بود در او معنی
 همه خود صورتت کو معنی

عالمی صورتت و او معنی
 صورت از صد هزار می بینی
 زلف هر صورتی که میگوئیم
 ما ز ما عین آب می جوئیم
 خوش حبابی بر آب در دور است
 مرد صورت پرست می گوید

نعمت الله را اگر یابی

دامش گیر از او بجو معنی

این گدا پادشاست نادانی

مظهر حسن ماست نادانی

شاه عالم گداست نادانی

هر خیالی که نقش می بندی

در محیطی که نیست پایانش
 دل مجنون بهاشقی لیلی
 درد دردش بنوش خوش میباش
 آفتابی و سایه عالم
 جان ما آشناست تا دانی
 مبتلای بهلاست تا دانی
 که نورا این دو است تا دانی
 مر تو را در قفاست تا دانی
 نعمة الله بخلق بنماید

هر چه لطف خداست تا دانی

غیر حق باطل است تا دانی
 موج بحریم و عین ما آب است
 هر که عالم نشد بعلم رسول
 آنکه دانست این سخن بتمام
 هر نیجلی که بر دلت آید
 هر که غیر از خداست ایدرویش
 عقل از این غافل است تا دانی
 عالمش ساحل است تا «
 بخدا جاهل است تا «
 بنده کامل است تا «
 از خدا نازل است تا «
 همه بهحاصل است تا «

کشته عشق و زنده ام جاوید

سیدم قاتل است تا دانی

همه تقدیر اوست تا دانی
 جسم و جان را بهمد گرمی بین
 گفته عاشقان بجان بشنو
 آب باشد یکی و ظرف بسی
 با تو گر ماجرا همیدارم
 جام گیتی نعمت در نظرم
 همه ز آنرو نکوست تا دانی
 بنگر آن مغز و پوست تا «
 غیر این گفت گوشت تا «
 گر چه مشک و سبوست تا «
 غرضم شست و شوست تا «
 جسم و جان رو بروست تا «

نعمت الله که نور دیده ما است

مظاهر لطف اوست تا دانی

هر چه هست آن بکیست تا دانی
 ساغر می بکیست نوشش کن
 جان جانان بکیست تا دانی
 میر مستان بکیست تا دانی

عین ایشان یکیست تا دانی
« کفر و ایمان یکی است تا »
« دو مگو آن یکی است تا »
« قول یاران یکی است تا »
« نزد رندان یکی است تا »
« آن یکی بی شکی است تا »
« گر چه شکر یکی است تا »
« شاه و خانی یکی است تا »
« عین ایشان یکی است تا »
« بمنزل دلقکی است تا »
« هفت بحر اندکی است تا »
« یار کی زیر کی است تا »
« ساقی نیک کی است تا »

موج و دریا اگر چه دو نمانند
در خرابات عشق مستان را
روی خود را در آینه بنگر
سخن ما یکی است دریابش
نعمه الله در همه عالم
در وجود او یکی است تا دانی
جز یکی نیست پادشاه وجود
هر سیاهی ز اشکر سلطان
گر بیای هزار موج حباب
عقل در بارگاه حضرت عشق
با محیطی که ما در آن غرقیم
هر که داند که ما چه میگوئیم
نعمت الله که میرستان است

میر میران بنزد سید ما

میرک خرد کی است تا دانی

همه جام چمند تا دانی
« عاشق بی چمند تا »
« به مثل شب نمند تا »
« در چمن می چمند تا »
« در حرم مجیرمند تا »
« جام و می همد مند تا »
« همچو سید کمند تا »
روز و شب جانی بخصه میکنی
در خیال مرده پیراهنی

همه عین همنند تا دانی
باده نوشان که همدم مایند
هفت دریا به پیش دیده ما
ناز بنان و سر و بالایمان
بندگسان جناب سید ما
زند و ساقی یکی است دریابش
گر چه بسیار عاشقان باشند
در هوای دینی دون دانی
بیخبر از یوسف مصری چرا

و یسمان حرص قیایی مدام گرد خود چون عنکبوتی مبتنی
گر تصور خای میری عاقبت موم گردی فی المثل گگر آهنی
خوش نشینی بر سر تاج شهبان گگر بخاک راه خود را افکنی
حی قیومی و فارغ از ملاک در خرابات فنا گگر ساکنی

هر که را بگذار و جام می بنوش

نعمت الله جو اگر یار منی

ما آن تو ایم آن تو دانی دل داده تو را و جان تو دانی
در عشق تو صادقیم جاننا صدق دل عاشقان تو »
دانی که تو چیست حال جانم حال همه جهان تو »
گگر درد بعا دهی و گگر صاف تو حاکی این و آن تو »
بینام و نشان کوی عشقیم دادیم تو را نشان تو »
از هر دو جهان کناره کردیم سری است درین میان تو »

مستقیم و حریف نعمه الله

میخانه ما همان تو دانی

بی عشق مباش يك زمانی کز عشق نکرد کس زبانی
آن آن دارد که عشق دارد بیعشق کسی ندارد آنی
گگر دست دهد ز ساقی ما يك جرعه می بخر بجانی
می نوش کنیم و عشق یازیم گگر زانکه دهد خدا امانی
ساقی قدحی بیار خدالی مطرب غزلی بخوان روانی

از علم بدیع نعمت الله

بنویس معانی بیانی

گر جان طلبی هان بسیارند روانی	تنها نه منم عاشق تو باسکه جهانی
بینم چو خودی بر سر کویت نگرانی	هر سو که نظر میکنم ای نور دو چشمم
دوهر دو جهان یابم از آن نام و نشانی	گر نام من ای یار بر آید بزبانت
ز نهار مکن قصد دل هیچ جوانی	خواهی که پیری رسی ای جان ز جوانی
خود خوشتر ازین قول که کرده است بیانی	اینعلم معانیست که کردیم بیانش
بینش خیال تو نباشیم زمانی	ما نقش خیال تو نگاریم بدیده

در آینه دیده سید همه بینند
آن نور که دیدیم در ایندیده عیانی

این چنین دانی از مسلمانانی	نعمت الله نمیشود فانی
نقش بندد خیال سبحانی	عارف از خرقه بر اندازد
شاید از گوئیش که جانانی	هر که او جان فدای جانان کرد
خوش کلامی بود اگر خوانی	یک حقیقت بهر زبان گویند
جمع گردی ازین پریشانی	سر زلفش اگر بدست آری

قول سید شنو که سلطان است
چه کنی گفته های خاقانی

نسخه جسم و روح بر خوانی	حرف جام شراب اگر دانی
ظاهر آ این و باطن آنی	صورتاً ساغر و معنی می
دل و دلدار و جان و جانانی	عشق و معشوق و عاشق خویشی
جمع میباش از پریشانی	چون سر زلف او پریشان شو
گر چه از نور دیده پنهانی	در نظر نور دیده خلقی
که توئی هر چه خواهی اردانی	هر چه خواهی ز خرد طلب میکن

شادی روی نعمة الله نوش

می وحدت ز جام سبحانی

خوابانی و خواه حیوانی	هر یکی مظهر بست ربانی
می و جامی و عاشق معشوق	موج و بحر و حیات رامانی
دل خود را بدست زلفش ده	جمع میباش از پریشانی
گفته عارفان بجان بشنو	چند گفتار این و آن خوانی
گاه در نزد یار خود میجوی	باش با یار گمان کرمانی
ایکه جویای این و آن گشتی	باش با خود هم این و هم آنی

عارفانه بهخت دل بنشست

سید مسند سلیمانی

مرجان جان باقی را برای این تن فانی	دریغ از آنچه جان جانی که بهتر تن برنجانی
بدشواری مخور خونی مشو ممنون هر درونی	قذاعت کن ز کسب خود بخور تانی باسانی
هوای دیو نفسانی مسخر کن سلیمانی	چرا عاجز شدی آخر بدست دیو نفسانی
شراب عشق او در کش که تا چو نما شو یسر خوش	اگر فرمان نخواهی برد مخمور تو میدانی
بزن شمشیر مردانه بگیر ازایم شاهانه	بیا بر تخت دل بنشین که در عالم تو سلطانی
اگر دینی اگر عقبی طلبکاری همان ارزی	هر آنچه چیزی که روزی حقیقتدان بخود آنی

حریف نعمة الله شو که ذوق ناخوشی یابی

چرا مخمور میگردی مگر غافل ز یارانی

گر چه آب حیات رامانی	در جهان جاوان کجا مانی
ایکه گوئی پادشا مانم	غلطی کرده گدا مانی
بر سر پل چه خانه میسازی	زود باشد که بسرامانی
ماچین مست و تو چنان مخمور	کی برندان بزم ما مانی
درد باید که تا دوا یابی	درد چون بست بیدو مانی

از رفیقی سید عالم

حبیب باشد اگر تو وامانی

زهی عقل و زهی دانش که تو خود را نمیدانی دمی با خود پندازی کتاب خود نمیخوانی
 چو تو نشناختی خود را چگونه عارف اوئی خدای خود نمیدانی بگو تا چون مسلمان
 خیالی نقش میندی که کایت پرستان است رها کن این خیال خود که بانی زان پشیمانی
 اگر زلفش بدست آری بیای مجمع دلها بسی جمعی بیای از آن زلف پریشانی
 گر از میخانه باقی می جام فنا نوشی حیات جاودان یابی و گردی ایمن از فانی
 حریت نعمه الله شو که تا جانت بیاساید
 که در در همه عالم چنین همه صحبت جانی

ای درد تو درمان من جان منی تو یا تنی من خود که باشم من تو ام می با من و تو خود دینی
 کمال وجود جودك من جودك موجود نا با من مگو تر کی دگر تا کی منی و سن سنی
 نخواستی برای چشم ما خوش گوشه آب روان بر چشم ما بنشین دمی ای چشم ما را روشنی
 هم سر توئی هم سر توئی هم سر پر شکر توئی هم یوسف دلبر توئی هم شخص و هم پیر اهلی
 جان مغز بادام است و تن هم چون شجرای جان من تو در میان جان و تن ای جان دل چون روغنی
 گر چه گدای حضرت سلطان ملک هستم و رچه فقیر خدمت هستم ز عشق تو غنی
 سید بچستجوی تو گر دهر در روز و شب
 او در برون جویای تو تو خود دورن دین زنی

هر زمان خاطر مرا شکنی	عهد بندی و باز و شکنی
دشکن آن زلف پر شکن که دلم	بشکند چون تو زلف را »
مهر مهرت نهاده ام بر دل	حیف باشد که از جفا »
ما بعهد درست جا نیا زیم	گر چه تو قول و عهد ما »
چون مراد تو دل شکستن ماست	دل بتو داده ایم تا »
سر ما و آستانه در تو	گر بصد باره بارها »

نعمه الله شکسته عشق است
 بیگناهی دلش چرا شکنی

هر که از ذوق خیر دارد و داند سخنی
عاشقانه ز سر ذوق سخن میگویم
بجز از گفته عشاق نخواند سخنی
سخن واعظ و مخمور بکاری ناید
سخن نیک توان گفت ولیکن به محل
خود سخن بد کند آنکس که نداند
سخن سید ملک جهان را بگیرت
که تواند که بسید برساند سخنی

دنیای حکایت است حکایت چه میکنی
والی بهجو ولایت او را باو گذار
حاصل تو نیست شکر شکایت چه میکنی
بی والی ولی تو ولایت چه
با بحر ما حدیث نهایت چه
بگذر ز هست و نیست بقایت چه
چون دوست دار هست حمایت چه
غایت چو نیست مایل بغایت چه
ببعضی او هوای هوایت چه
ای بیخبر حدیث و روایت چه
دریاب نعمة الله و جام می بنوش
با همدمی چنین تو حکایت چه میکنی

ایخوا چه در حجابی از خود صفا نیابی
هر جا که دردمندی باشد دواش درد نیست
تا ترک خود نگوئی هرگز خدایابی
بیدرد دل چه جوئی از ما دوا
سردار عاشقان شد منصور بر سردار
تا گم نگردی از خود گم کرده وا
گر بینوای ادنی یابی از او توانی
ور بینوا نباشی از وی نوا
ساقی بزم رندان امروز سید ماست
تا روی او نبینی مقصود را نیابی
بیدرد دلی دوا نیابی
نگزشته ز خود خدایابی

يا ما نشسته بدریا
 برخیز و بیا بجستو باش
 شك نیست که عین ما نیابی
 تا گم نکنی تو خویشتن را
 از پا منشین تو تا نیابی
 با خضر رفیق شو که بی او
 گم کرده خویش را نیابی
 آن آب حیات را نیابی
 بی دار فنا بقا نیابی

بیگانه ز خویش تا نگسردی
 چون سیدم آشنا نیابی

بی درد دلی دوا نیابی
 در عین فنا بقا توان یافت
 بی رنج تری شفا نیابی
 تا ترک خودی خود نگوئی
 نا گشته فنا بقا «
 چون ما بخدا خدا «
 کز عقل دنی وفا «
 رندی چو من آشنا «
 ای یار میجو مرا «

ساقی خوشی چو نعمت الله
 در میسکده حالیا نیابی

چو یارم دلبر دیگر نیابی
 چو روی خوب او مؤمن بینی
 چنان دلبر درین کشور نیابی
 حریفی سرخوشی ساقی رندی
 چو کفر زلف او کافر «
 چو چشم مست آن دلبر «
 که از صد ساغر کوثر «
 که سودائی ازین خوشتر «
 ز من شکرانه بستان گم «

غنیمت دان حضور نعمت الله

که عمری این چنین دیگر نیابی

خبری گم ز حال ما یابی
 عمر گم کرده باز وایابی

درد درش چو صاف درمان نوش که از آن درد دل دوا یابی
 باش با جام می دمی همدم به ازین همد می کجا »
 کشته عشق زنده جاوید رو فنا شو که تا بقا »
 خوش بود گر چه مادر ایندریا عین ما را بعین ما »
 همچو ما گر گسهای سلطانی پادشاهی چو این گدا »
 نعمت الله را بدست آور
 تا همه نعمت خدا یابی

گر ز صاحب نظر نظریابی نور از نور هر بصر یابی
 و در آئی بجز ما با ما بجز ما را پر از گهر »
 ظاهر و باطنش نکو دریاب مظهر و مظهرات اگر »
 جام گیتی نما بدست آور آفتابست و در قمر »
 رند مستی بجز ز مخموری که ز سوداش درد سر »
 گذری گر کنی بمیخانه عالمی مست و پیخیر »

در خرابات اگر نهی قدمی
 حال سید بدوق در یابی

هر ذره ز عالم بنموده آفتابی در چشم ما نظر کن تا نور او بینی
 در چشم ما نظر کن تا نور او بینی
 سایه ایم سایه پیدا بخود نباشد
 دریا و موج میبین در عین ما نظر کن
 مانند گفته ما خواننده نخوانده
 در چشم روشن ما غیری نمی نماید

آب حیات او داد جانی بنعمه الله

بی عین نعمه الله عالم بود سرابی

حال او از بشر چه میپرسی قصه خیر و شر چه میپرسی

لب شیرین او بذوق پیوس	لذت نیشکر چه میپرسی
آفتابی چو رو بما بنمود	از جمال قمر چه »
جسم و جان است جامومی باهم	سخن از بحر و بر چه »
غیر او نیست هر چه هست یکی است	ای برادر دگر چه »
خبر عاشقان ز عقل پیوس	خبر از بیخبر چه »

گنج اسمان نعمت الله جو

کبسه سیم و زر چه میپرسی

هنر از بی هنر چه میپرسی	ذوق عیسی ز خر چه میپرسی
نور خورشید را باو می بین	آفتاب از قمر چه »
لبس فی الدار غیره دیار	غیر او ای پسر چه »
لب از بوسه ده شکر آن است	بالبس از شکر چه »
عشق مست است و عقل مخمور است	خبر از بیخبر چه »
خبر و شر را باین و آن بگذار	قصه خبر و شر چه »

نعمت الله بگو چه میگوئی

هست حال این دگر چه میپرسی

در پی عشق روان شو که بجائی برسی	دردی درد بخور تا بدوائی برسی
پسر گوی مبحث بصفایید رفعت	باشد آنجا بفقائی بصفائی »
می و میخانه ما آب و هوای دگر است	خوش بود گر چنین آب و هوائی »
نرسی در حرم کعبه مقصود بخود	همر می جو که در این راه بجائی »

بینوائی چه کنی بر کونوائی بکف آ

نعمت الله بطابتا بنوائی برسی

عاقبتی و نام عاشق میبری	عشقبازی نیست کار سرسری
عشق بازیدن بازی هست نیست	خود نباشد عاشقی بازی گری
جام می بستن دمی با او بر آ	تا دمی از عمر باقی بر خوری

کی بگرد عیسی مریم رسی
دل بری کن از خیال غیر او
کی قلندر را از او باشد حجاب

چون تو عیسی را فروشی خرخری
گرچو ما از عاشقان دلبری
دردمندی کی بود چون حیدری

نعمت الله سر پیغمبر طلب

تا بیای معجز پیغمبری

زر پاران ده که تا جان را بری
سلطنت خواهی سرو زرا پناز
بگذر از اساق و راه شرع گیر
پای همت بر سر دنیا بکوب
نور و سائند فکر بکار من
گر بیای حبه از نقد ما

ور زرت باشد بشو از جان بری
سلطنت خود نیست کار سرسری
گر بایمان تابع پیغمبری
تا بر آری دست و پای سروری
خوشترند از اعبتان بربری
گنج قارون را بگجو شمیری

همچو سید تخم نیکی را بکار

گر هم بخواهی که از خود بر خوری

گر بدلبر دل سپاری دل بری
دست بگشا دامن دلبر بگیر
جام می میخورد غم عالم مخور
عین مطلوبی و از خود پیخیز
حجت العادای دل صاحب دل است
عشق از معشوق می آرد خبر

جان بجانان ده که تا جان پروری
سو پایش نه که یابی سرسری
تا که از عمر عزیزت بر خوری
طالب نقش و خیال دیگری
خوش در آگر ره بخت میبری
نزد عاشق از ره پیغمبری

نعمت الله یاد کار سید است

یافته بر جمله رندان مهتری

دل بدلبر گم سپاری دل بری
هر که انسانست از اینسان خوانمش
اگر سر در گذر چون عاشقان

دل بری کن تا بیای دلبری
آنچنان انسان بسی به از بری
عشقبازی نیست کار سرسری

هر چه آری نزد ما آنرا بری
حیف باشد نام جهانی گر بری
تا نباشی بت پرست آذری

گر بیاری جام می یابی و ما
نجان بجانان ده بسی نامش مبر
چون خلیل الله همه بتها شکن

نعمت الله و اگر یابی خوشست

زانکه دارد معجز پیغمبری

والله که بشاهی نفروشیم فقیری
آن شخص بزرگست مبینش بحقیری
یارب برسان یار جوان را تو پیری
این یوسف من برد مرا هم باسیری
شاید که بر این گفته ما نکته نگیری
جاوید بهمانی اگر از خویش بهیری

درویش فقیریم و نخواهیم امیری
گر مختصری در نظرت خورد نماید
پیریم ولی عاشق آن یار جوانیم
گر یوسف مصری باسیریش بردند
مستانه سخن میرود ازاهد مخمور
از مرگ میندیش اگر کشته عشقی

آزاد بود هر که بود بنده سید

از بندگی اوست مرا حکم امیری

دل چه ارزدگر نور زد مهر روی دلبری
باده نوشی جان فزائی دلبری به پیکری
بیسرو پاسو سو گردیده در هر کشوری
فارغ است از حال فرهاد غریبی غمخوری
عشق او در جان ما چون آتشی در جهری
در نظر دارد خیال عارض خوش منظری

جان چه باشد گر نباشد عاشق جان پروری
من چه بازم گر نبازم عشق یار نازکی
دیده تا دیده جمالش در خیالش روز و شب
خسرو شیرین جوان جهان یار من است
مهر رویش در دل ما همچو روحی در تنی
دیدت تر دامنم تا میزند نقشی بر آب

سید ارداری سر سوداش سردر بافکن

تا نباشد بر سر کریش ز تو درد سری

نظری کن بحال ما نظری
خوش مقامی شریف و نیک دری
نیست جزوی در این سرادگری

گذری کن بسوی ما گذری
بر در میفروش معتکفیم
لیس فی السدار غیره دیار

آتش در دل است و جان سوزد
 رند مستیم و بیخبر از جهان
 با من از حور و از بهشت مگو
 دم گرمم که نواز او اثری
 که رساند بهخبر خبیری
 چکنم بوستان مخصوصی

بنده سید خسرا باتیم
 شدم از بند کیش معتبری

جز خیال تو درین دیده نگردد گری
 تا که زار سر زلف تو بستم بمیان
 حلقه بر در میخانه زدم بهگشودند
 غیر در خلوت من راه ندارد والله
 بخرافات تو را راه برم گر آئی
 گنج شاهی است در این گوشه ویرانه دل
 چشم دارم که ز الطاف تو یابم نظری
 بسته‌ام از سراخلاف بخدست کمری
 به ازین هیچ کسی را نگشودند دری
 ساکنم در حرم کعبه نیم رهگذری
 این چنین ره نماید بجهان راهبری
 طابش کن که توان یافت بهرسو گهری

نعمت الله آور میجو خبیرم

که ز ذرق من سرمست بگوهر بیابی خبیری

گر چه میری در اینجهان امیری
 آب سر چشمه حیات بنوش
 خوش کناری بگیر ازین عالم
 زنده جاودان توانی بود
 هر که مرداو دگر نخواهد مرد
 زنده دل باس و جان بجانان ده
 چون رسد وقت ناگهان میری
 تا نمائند این و آن میری
 بش از آندم که در میان میری
 گر نور در پای عاشقان «
 ور نمیری چو دیگران «
 گر نخواهی که جاودان «

نعمت الله بدوق جان سپرد

تو چنان رو که همچنان میری

مرد پیر خمارم که دارد اینچنین پیری
 بیدک دینی و عقیبی خریدم کنج میخانه
 چه گر رند خرا باتیم که خم خم باده مینوشم
 غلام همت عشقم که دارد اینچنین میری
 ازین سودا که من کردم جهانی یافت توفیری
 نه کم شد جگره ز آنمی نه من گشتم از او سیری

ز جام وحدت ساقی مدام مست لای عقل
 ز دست عشق عقل مانخواهد بر دجان دانم
 حریفان را چو خود سازم نخواهم کرد تقصیری
 کجا یابد خلاص آخر ضعیف از پنجه شیری
 که ما مستیم و تو ساقی مکن آخر تو تأخیری
 بیا ای مطرب عشاق و ساز بینوا بنواز

طریق نعمت الله رو که یابی زود مقصودت

که غیر از راه او دیگر نیابد عاقبت پیری

ز سودای جهان بگذرا گر سودای ماداری
 مرو دورای عزیز من بیا نزدیک ما بنشین
 خرابانست و ما سر مست و ساقی جام میبر دست
 برو ای عقل سرگردان که من مستم تو مخموری
 فدا کن جان اگر خواهی که عمر جاودان یابی
 ز خلوتخانه دیده خیابان غیر بیرون کن
 بسوی خود چو بشکستی بجز ما چو پیوستی
 ندیم بنرم سید باش اگر فردوس میجوئی
 حریفان نعمت الله شو اگر نور خدا داری

جام صافی پر مش آری
 گر تو گوئی میم می آری
 این عجب بین که جامع همه شی
 که برند اقتدا کند صوفی
 همدم نائی و شی آری
 و ز تو گوئی نیم نبی آری
 با همه شی لاشی آری
 در پی پی پی آری

گشته او اگر شوی عبیدی

همچو من سید حبی آری

عشق جانان اگر بجان داری
 مهر پاك است مهر آل عبا
 آفتابیت نور او پیدا
 عقل بگذار و عاشقانه بیا
 حاصل عمر جاودان داری
 خوش نشانی است لگن نشان
 نتوانی که آن نهان
 میل اگر سوی عاشقان

گر ندادی تو آن نداری هیچ
 آن میان در کنار اگر خواهی
 همه داری اگر تو آن داری
 بنهی هر چه در میان »

خوش حضور است
 بهتر از لذت
 صحبت سید
 جهان داری

یار بست یار یاران یاری چگو نیاری
 یاری اگر زیاری باری رسید بروی
 نقش خیال رویش بر دیده مینگاریم
 جز عاشقی و رندی کار دگر نداریم
 در عین ما نظر کرد خاوتسرای خود دید
 مینوش ساغر می میبوس دست ساقی
 یاری که میتوان گفت داریم یار غاری
 ما را نبود هر گز از یار خویش باری
 در چشم ما نظر کن روشن بین نگاری
 مستانه در خرابات ما ایم و خواند گاری
 بر جای خویش بنشست بگرفته خوش کناری
 باشد که بگذرانی زندانه روز گاری

جام جهان نمائی بستان ز نعمت الله

تازو ی تو نماید خورشید بیعناری

یار با ما نمیکنی یاری
 بغم ما اگر تو دل شادی
 بر سر خاک هر شبی تا روز
 دل آزار پرده باز آرد
 رحمتی کنی دگر میازارم
 دل و دین چشم زلف تو برداند

دل سید که برده جانا

زینهارش نکو نگه داری

تخم نیک و بدی که میکاری
 بار یاری اگر کنی ای یار
 از بدی هیچ سود توان یافت
 دل میازار و دل بدست آور
 هر چه کاری بدان که برداری
 شاید از تخم دوستی کاری
 خود زبان نیست در نکو کاری
 گوش کن این نصیحت از باری

دل تو هیچکس نیارا رد
 گر دل هیچکس نیازاری
 ما چنین مست و توجنهان مخمور
 در چه اندیشه چه پنداری

نعمت الله بهر ای دل برسدن
 سر بر آورده است عیاری

سخن یار بشنو از یاری
 تخم نیکی بکار اگر کاری
 بد مکن ای عزیز نیک اندیش
 تا نیایی جزای خود خواری
 حضرت حق کجا بود راضی
 که دل بنده اش نیازاری
 دیگران بار تو کشند بدوش
 گر گمش یار حضرت یاری
 گم بینی جمال او یاری
 نقش عالم خیالی پنداری
 جام می را بگیر و خوش مینوش
 گر هوایی بذوق ما داری

سید و بنده را بهم بینی
 نعمت الله اگر بدست آری

آمد بدرت جان عزیز از سر یاری
 مگر دم مگردان ز در خویش زیاری
 تنها نه منم سوخته آتش عشقت
 بسیار چو من عاشق دلسوخته داری
 یکدم نرود عمر که بی یاد تو باشد
 امید که ما را تو ز خاطر نگذاری
 روزی بر سر کوی تو جان را بسپارم
 باشد که همانجا تو بخاکم بسپاری
 گر جور کنی بر دل بیچاره مسکین
 ما را نبود چاره بجز ناله و زاری
 ایدل بخرابات فنا خوش گذری کن
 شاید که می جام بقا را بکف آری

می در قدح و ساقی ما سید سر مست
 اینزاهد مخمور تو آخر بچه کاری

عمر ضایع مکن بیکاری
 عمر آور حیل چه می آری
 مو بهویت حساب خواهد بود
 در چه اندیشه چه پنداری
 تخم نیکی بکار و بد بگذار
 نیک و بد کاری آنچه پنداری
 تو که در خواب غفاتی دایم
 چه شناسی حضور پنداری

درد آزار اگر بدانی تو
طالب ذوق عاشقان باشی
کار ما بندگیست ای سید
در خرابات همچو مندیخواری
کار سودا زده گان عاشقی و میخواریست
دل ما بود امینی و امانت عشقش
عشق از صدره اگر میکشدم در روزی
گهر او رونق ایمان مسلمانانست
غم من میخورد آن یار که جانم بهدش

خاطر بشه نیازاری
گر نصیبی از عاشقان داری
عمر ضایع مکن بیگاری
که بهری توان یافت چنین خماری
سر کسی در پی کاری و سر بازاری
آن امانت بامینی بسپارند آری
خونبها میدهمم از لب خود هر باری
بستم از سر زلفش بمیان زنای
شادم نام زغم یار چنین غمخواری

در همه مجالس رندان جهان گردیدم

نیست چون سید سرمست دگر سرداری

خواه در خواب و خواه بیداری
تا خیالش بخواب می بینم
نقش گیری خیال اگر بستم
سر من و آستان حضرت او
چون همه دوستار یارانند
بر سر چارسو بیامی نوش
زاهدی را چه میکنی آخر
سخن عشق اگر کنی با عقل
بر سر کوی امامجاور شو
جز یکی در شمار آید نه

در نظر دارمش چه پنداری
انکم هیچ میل بیداری
شرمسارم از آن گینه کاری
هر شبی با دلی و صد زاری
شاید اریار او نیازاری
با حریفان رند بازاری
خبر از عاشقان اگر داری
تخم در شوره زار میگاری
گر طلبکار ذوق خماری
گر یکی از هزار بشماری

نعمت الله اگر بیاد آری

نذت عمر جاودان یابی

باش یکتا دوستی چه پنداری

جان و جانان توئی چه پنداری

از حدود قدم چه میگوئی	کهنه تو و نوی چه بنداری
گفتمت عاشقانه می مینوش	« قول ما نشنوی چه
راه میخانه را غلط کردی	« بخطا میروی چه
ما چنین مست و تو چنان دیمور	« تو چو ما کی شوی چه
بار در خانه و تو سر گشته	« در بدر میروی چه

می و جامی و سید و بنده
 نعمت الله توئی چه بنداری

ماه من امشب بر آمد خوشخوشی	دلبرم از در در آمد خوشخوشی
در چنین شب این چنین ماد تمام	« و که خوبم در خور آمد
چشم من روشن شد از دیدار او	« آرزوی من بر آمد
خوشخوشی از مجلس ما رفته بود	« لطف کرد و دیگر آمد
بس که آب دیده ام بر خائریخت	« سرو نازم در بر آمد
خسته هجرش بامید وصال	« خوشتر است و بهتر آمد

نعمه الله خوشخوشی عالم گرفت
 در همه جا بر سر آمد خوشخوشی

زمن تو حیدر پرسی جوات چیست خاموشی	بگفتن کی توان دانست گویم گر بجا بگوشی
ز تو حیدر سخن گوئی موحّد گو بدت خاموش	سخن اینجانمیکنجدمقام تو است خاموشی
تو پنداری که تو حیدر است این قوی که میگوئی	خدا را خلق میگوئی مگر به عقل و بهوشی
موحد او موحّد او و تو حیدر او چه میجوئی	من و تو کیستیم آخر بیاطل حق چرا پوشی
معانی بدیع تو بیان علم تو حیدر است	نه تو حیدر است اگر گوئی که تو حیدر است فرموشی
حدیث می چه میگوئی بذوق اینجام می درکش	زمانی همدم باشو بر آ از خواب خرگوشی

ز جام ساقی وحدت می تو حیدر مینوشم
 حرف نعمت الله شو بیا گر باده مینوشی

بر تخت دام نشسته شاهی
 شاهی و چگونه شاه ماهی

قدسی ملکی ملک صفائی
 بر دست گرفته جام باده
 جان بنده و عقل خادم او
 ما راه روان کوی عشقیم
 گوئی که ز باده تو به کردی
 در خدمت سید خرابات
 درآمد از درم خوش پادشاهی
 همه ارواح پاکان در رکابش
 نهادم سر پایش بوسه دارم
 بحمد الله که از اهل الهی
 بغیر او نکردم هیچ میلی
 نشستم بر در میخانه سرمست

عالی قدری جهان پناهی
 مستانه نهاده کج کلاهی
 دل تختی و عشق پادشاهی
 به زین نرود کسی براهی
 هر گز نکنم چنین گناهی
 جاهی دارم چگونگی جاهی
 که دیده این چنین شاهی چوماهی
 بشوکت پاد شاهی با سپاهی
 ندارم غیر اطفش عذر خواهی
 مرا آمد چنین پشت و پناهی
 و گر کردم از او دارم گناهی
 نباشد این چنین جائی و جاهی

طریق نعمت الله راه عشق است
 چه خوش راهی و همراه براهی

در آ در خلوت خاص الهی
 بیا و رنگ بیرنگی بدست آر
 در این دریا خوشی با ما بر
 گدای حضرت سلطانما شو
 بغیر او بجوید همت ما
 خراباتست و ما مست خرابیم

طلب کن در دل ما گنج شاهی
 چه کار آید سفیدی و سیاهی
 بجو از عین ما ما را کماهی
 اگر خواهی که یابی پادشاهی
 بجو از همت ما هر چه خواهی
 دهد بر ذوق ما ساقی گواهی

نشان آل دارد نعمت الله
 گرفته تماش از ما تا ماهی

کرم بستگر که الطاف الهی
 بما آینه انعام فرمود

بما بخشید ملک پاد شاهی
 در آن نمود دست اشیا کماهی

چنان سلطان چنین لشکر پناهی	نموده لشکر اسما باشیا
نداری طاعتی محض گناهی	توئی تو اگر با طاعت تست
بزد عاشقان باشد مناهی	اگر نقش خیال غیر بندی
که از ساقی بیای هر چه خواهی	بیارندانه باما در خرابات

سخنهای لطیف نعمة الله

گرفته شهرت از مه تابماهی

پادشاه خوشی و خر گاهی	دوش در خواب دیده ام شاهی
آفتابی بصورت ماهی	در سرای دلم نشسته بتخت
منصبی یافتم چنین جاهی	لطف سلطان خلافتم بخشید
گرمش ساخت بنده را شاهی	نقد گنجش چنین عطا فرمود
حضرتش ساقیست و دلخواهی	بزم عشقت و عاشقان سرمست
من همی خانه بردم راهی	تو بمسجد اگر روی میرو

آینه صد هزار می نگرم

می نمایند نعمت الهی

تمثال جمال پادشاهی	آینه حضرت الهی
واقف ز کمال ما کماهی	دائمه علم جمله اسماء
بگرفته ز ماه تا بهماهی	آوازه آفتاب حسنش
در صورت مردم سپاهی	ساطان وجود روی بنمود

سید بگرفت ملک عالم

بنشست بتخت دل پشاهی

در وجود آن یکی نبود شکی	از دوئی بگذر که تا پای یکی
چون گدایان چند جوئی بولگی	نقد گنج کنت کنز آرا طلب
آن یکی را می نگر در هر یکی	صد هزار آینه گر بنمایدت
خود نمائی می کند خوددینگی	عقل خود را دیدو از خود بیخبر

شهر ما گر عارفی خواند خوشی ذوق اگر داری بکن تحسینگی
 زر یکی و تکه زر بی شمار آن یکپرا می شمارش نیکگی

نیک نبود منکر آل عبا

ور بود نبود بجز بدد نیکگی

نیست مراد در نظر در دو جهان جز یکی هست یقینم یکی نیست در آن یک شکی
 وهم خیال دوئی نقش کند بر ضمیر ظن غلط میبری نیست شکی در یکی
 در دو جهان بکو وجود آینه اش صد هزار ذات یکی بیخلاف هست صفاتش لکی
 موج و جابست بحر آب ز روی ظهور لیک نظر کن بما در همگان نیکگی

میر خرابات عشق زنده دلی سیدی

ساقی سرمست ماست خدمت خانی بکی

هان برسان بکوش او پیک صبا جکی جکی بندگی و سلام من بعد دعا جکی جکی
 ای بت نازنین من بامن خسته دل اگر جور وفا کنی مکن ترک وفا جکی »
 بیرخ تو دو چشم من نوندارد ای صنم نور دو چشم من توئی رخ بنما جکی »
 نامه نوشود خجل پس رخ تو بر فلک چون مه چارده شب از بام بر آ جکی »

تا بگشاید از دل سید نانووان گره

باز گشاد بر فشان زلف دو تا جکی جکی

ای در میان جانها از ما گذار تا کی مستان شراب نوشند ما در خمار تا کی
 ما کشتگان عشقیم بر خاک ره فزاده ما را چنین گذاری در ره گذار تا کی
 تو چشمه حیاتی سیراب از تو عالم ما نشنه در بیابان در انتظار تا کی
 ساقی بیار جامی بر خاک ما فرودین دره مجلسی چنین خوش گردوغبار تا کی
 در خلوت دل تست یاری و یار غاری تو بیروی ز هر در غافل زیار تا کی
 نقش خیال نگذار دست انگار ما گیر نقاش را نظر کن نقش نگار تا کی

رندان نعمت الله سر مست در سماعند

تو هم بکوب پائی دستی بر آرتا کی

هر مرده گشاد بچاه می حی باشد جاوید زنده از وی

از بهر خدا بد به پناهی
ای مونس جان عاشقان کی
ای عقل برو زبزم ماهی
ساغر بر دست و گوش برنی
سجاده زهد کرده ام طی

در مجلس عشق نعمت الله

جامست جهانها پسر از می

بی او همه عالم است لاشی
ما را نبود وجود بی وی
در مجلس ما میا بروهی
تا می بخشد مرا پناهی
ز نهار مگو چنین کجا کی
جاوید چو جان ما بود حی

مستیم و حریف نعمت الله

می بر کف دست و گوش برنی

یار با ساقی و ما مهان وی
خلوتی خالی و جز ما هیچ شی
مردۀ دردم از آنم گشته حی
ور بینی عاقلی گو دور هی
جان فدای این دلیل نیک بی
تو چنین میخور باشی تا بکی

سید ما را نگار کن عشق او

نامه هستی بمستی کرده طی

توشوی منتهی بحضرت وی

ساقی قدحی شراب بر کن
گویی که ز باده توبه کردی
ای عشق یا که جان مائی
مستیم و خراب و لا ابالی
رندانه حریف مست عشقیم

عالم جام است و فیض او می
او را نبود ظهور بیما
ای عقل تو زاهدی و ما رند
یارب که مدام باد ساقی
گویی که ز باده توبه کردی
هر زنده دلی که کشته اوست

مجلس عشق است و ما سر مست می
باز با می خرا با تم حریف
گشته عشقم از آنم زنده دل
گر بیابی عاشقی گو اصلا
عشق ما را رد بپرخانه نمود
عالمی سر مست و خماری کریم

منتهی شود تو همه شی

بجز از ما و همه چو ماهی می	غایت ذوق ما کجا باید
ما و ساقی و ساغر پر می	زاهد و زهد و آرزوی نماز
کمی بمیرد کسی که زوشدحی	کشته عشق و زنده ابد است
هر کجا او رود رود در پی	آفتابست و عالمی سایه
نه پیک چینی با که در همه شی	نور او را بنور او دیدیم

سر سید ز نعمت الله جو
دم نائی طلب کنش از ای

بخوبی دل ز خود هم خود بودی	توئی جانا که عین هر وجودی
نمودی کثرت از وحدت که بودی	نبود این بود و بودی عین وحدت
چو بند برقع پنهان گشودی	جهان صورت و معنی عیان شد
جمال خود در آئینه نمودی	بچشم خود بدیدی حسن خود را
چگویم آنچه خود گفتی شنودی	چو نواشمع خود رازی بگفتی
عجب تو خود وجود عین خودی	ز خود تو وجود جمله وجود

وجود هر دو عالم نزد سید
نباشد جز وجود فی وجودی

اگر نه درد او بودی دو ای دل که فرمودی	و گرنه عشق او بودی طیب ما که میبودی
خانش نقش میبندم بهر محالی که پیش آید	نیام خالی از جودش وجود هیچ وجودی
بخوانش کن جایی ز درد درد عشق او	که غیر از درد درد او ندارد هیچ بهبودی
خرابانت و ماسر مست و ساقی جام می بر دست	ماه تو بند مستان را ندارد بند تو سودی
اگر نه جام می بودی که از ساقی خبر دادی	و گرنه آینه بودی بها او را که بنمودی
به بر آتش عشقم که تا بوی خوشی یابی	بسوزانم کزین خوشتر نیایی در جهان بودی

طالع گنج سلطانی معماریست بر معنی

اگر نه سیدم بودی معماری که بگشودی

گر آینه عین او نبودی آن روی بها که می نبودی

بگشاید در سرا بهالم
او می بخشد وجود ورنه
پیخته گل نوای بلبل
گر نقش خیال او ندیدی
این گفته اگر نه گفته اوست

گر در بستی که میگشودی
بودی ز دن و ز تو نبودی
در گشایش او که میشنودی
این دیده ما کجا شنودی
از آینه ز نیک کی ز دودی

دیدم سید که در خرابیات
مستانه سرود میسرودی

درد عشقش اگر بجان بردی
گر خریدی غمش بهردو جهان
جرعه دُر و درد اگر خوردی
کشته عشق اگر شدی ای دل
سخنم گر بری بهی خانه
آمدی نزد من شدی عاشق

کوی دولت ز همکنان بردی
بود و سرمایه جهان
راحت عمر جاودان
مژده گانی بده که جان
تجنه پیش عاشقان
نقد گنجینه رایگان

گر کناری گرفتی از عالم
نعمت الله از میان بردی

گاهی بنم و گاهی بشادی
هر رخت که بود در خزینه
از خود بخری بخود فروشی
سرمایه ما بیاد دادی
معشوق خودی و عاشق خود
فرزند تو اند جماله عالم

دکان خوشی درش گشادی
بر در گمه خویشتن نهادی
در بیع و شری چه اوستادی
با ما تو کجا در اوفتادی
هم عشق و داد خویش دادی
اسرار تو است هر چه زادی

تو سید عالمی به تحقیق
ز آنروی که پادشه نرادی

وی همچو جان نهفته پیدا خوش آمدی

ای ترک نیم مست بیغم خوش آمدی

الا و مرجیا مگر از غیب میرسی
 خالیست خلوت دل ما از برای تو
 دیشب خیال روی تو در خواب دیده ایم
 دلال عاشقان بسر چارسوی عشق
 سرمست میرسی ز خرابات عاشقان
 ای پادشاه صورت و معنی گدای تو
 ای شاهد شهادت رعنای خوش آمدی
 در نه قدم بختوت و فرما خوش »
 ای نور چشم در نظر ما خوش »
 گایاک میزند که بسودا خوش »
 دل برده بخارت جانها خوش »

تا بکی گره این جهان گردی
 مدتی این چنین بسر بردی
 گنج و گنجینه خوشی یابی
 در خرابات گرد میگردیم
 گر نصیبی ز ذوق ما یابی
 نظری گر کنی بدیده ما
 گرد این خانه جهان گردی
 وقت آن است کاینچنان »
 گر چوما گرد این و آن »
 خوش بود گر توهم روان »
 مونس جان عاشقان »
 واقف از بحر بیگران »

نعمت الله را اگر یابی
 فارغ از نعمة جهان گردی

از جرعه جام لا یزالی
 افتاده خراب در خرابات
 بگذر ز حدیث دی و فردا
 در سیکده زو شراب در کش
 میسوز چو شمع در غم عشق
 بسنگر که ز عشق نی بنالد
 ماه نظرت چو کامل آید
 من ذره ام و نگار خورشید
 مستیم و خراب و لا یزالی
 فمارح ز وسوس خیالی
 معشوقه چو حاصل است حالی
 ز آن جام مروق زلالی
 مینال که خوش به عشق نالی
 با این همه بی زبان دلالی
 خواهی قمر است و خواهلای
 خورشید ز ذره نیست خالی

سید مست است و جام بر دست
 در مجلس عشق لا یزالی

حریفان سر خوشان لاابالی
 « صلا می خوران
 « ندیمان همدمان
 « نوای بی دلان
 « حیاتی یافت جسان
 « نشان عاشقان

خراباست و رندان لاابالی
 در میخانه را خمار بگشود
 حضور شاهد غیب است اینجا
 بگو ای مطرب عشاق بنواز
 بدور چشم مست ساقی ما
 ز سر مستان گوی عشق ما جو

درون خلوت سید شب و روز
 بود بز می از آن لاابالی

وی ز آفتاب رویت هر ذره هلالی
 در آینه نمودی تمثال بی دلی
 وز لعل شکرینت در هر طرف زلالی
 این دولت اریبام ما را بود کمالی
 هر يك بچسبجوای باشند و ما بحالی
 گفتم سرو مبادا یابد ز تو هلالی

ای از جمال رویت نقش جهان خیالی
 این مظهر مظهر روشن شد از جمالت
 از چشم پر خمارت هر گوشه نیم مستی
 دارم هوا که گرده خاک در سرایت
 صوفی و کبیر خلوت رندو سراپخانه
 در خلوت سرایت جان خواست تا در آید

سید خیال رویت پیوسته بسته با دل
 ای جان من که دارد خوشتر ازین خیالی

خیالش بین که دارد خوش جمالی
 ازین خوشتر نمی بینم خیالی
 محالیرا کجا با شد محالی
 از و خالی نیم در هیچ حالی

جمالش دیده ام در هر خیالی
 خیال او ست نقش پرده چشم
 خیالی جز خیال او محالست
 مرا چون ذوق میبخشد خیالش

غلام سید سر مست ما شو
 که تا یابی از آنحضرت کمالی

که کس نبی نشده تا نگشته است ولی
 موالیان طاب کن ولی ولای علی

بحق آل محمد بنور پاک علی
 ولی بود بولایت کسبکه تابع اوست

بهر چه مینگریم نور اوست در نظرم
 لطیفه ایست بگویم اگر نوفهم کنی
 اگر تو صیرفی چار سوی معرفتی
 قبا پوش و کمر بند و باش درویشی

بین در آیة ما بدیده سید

که تا عیان بنماید بتو خفی و جلی

یادگار محمد است و علی	نعمت الله ماست زیر زلی
نعمت لایزال لایزال	نعمت الله هست و خواهد بود
ذکر او گفته ام خفی و جلی	یاد او کرده ام بر روز و شب
ور شوی کافری و در خذلی	نعمه الله را دشو منکر
ذوق جاوید و عشق لم یزلی	حق تعالی باو کرم فرمود
هر عطائی که آن بود ازلی	ابد ا باشد ای بسرا در من
مؤمن پاک و خصم معتزلی	رافضی نیستم ولی هستم
بعد از او پیر و علی ولی	مذهب جد خویشتم دارم

سید ملک نعمه اللهم

با چنین بنده چه در جدلی

نیست در مان بغیر و اوایی	دارم از عشق درد دل خیالی
کرده هر گوشه روان سیاهی	چشم ما بحر در نظر دارد
نیست ما را بزاهدی میلی	هست ما را به میخوری ذوقی
لیلی از خویش و خویش از لیلی	من همچون ندانم از حیرت

عاشق درد مند چون سید

توان یافتن بهر خیالی

مؤمن کاملی و بی بدلی	ایکه هستی محب آل علی
ور نه گم گشته و در خذلی	روستی گزین که مذهب ماست

راضی کیست دشمن بوبکر
هر که او هر چهار دارد دوست
دوستدار صحابه ام به تمام
مذهب جامع از خدا دارم

خارجی کیست دشمنان علی
امت پاک مذهب است و ولی
یار سنی و خصم معتزلی
این هدایت مرا بود ازلی

نعمة الله و ز آل رسول

چاکر خواجہام خفی و جلی

گفته عشاق میخوانم بلی
دیده ام آئینه گیتی نمسا
بسته ام ز نار کفر زلف او
درد مندم دردمندم دردمند
گه باین و گه بآن خوانی مرا
از سر هر دو جهان برخواستم

عشقبازی نیک میدانم بلی
بر جمال خویش حیرانم »
لاجرم نیکو مسلمانم »
درد درد است دردمانم »
هر چه میخوانی بخوان آنم »
منشین جان و جانانم »

در خرابات مغان مست و خراب

سید مجموع رساندم بلی

عشقبازی می کنم آری بلی
خرقه خود را بجام می مدام
تقد دل در آتش عشقش گذاخت
کارمن در عشق جانبازی بود
من شهید و غازی من عشق او
هر که را بینم بعشق روی او

بلایازی می کنم آری بلی
بخوش نمازی کنم آری »
زرگدازی کنم آری »
نیک بازی کنم آری »
وصف غازی کنم آری »
دل نوازی کنم آری »

سید از نازی کند من بنده ام

نو نیازی می کنم آری بلی

ترک مستم می پرستم بلی
عهد با ساقی پرستم تنها

ساقی براده پرستم بلی
توبه را دیگر شکستم »

مدتی بودم اسیر بند عقل
 از چنین بندی بچستم بلی
 نیست گشتم از خود و هر دو جهان
 از وجود عشق هستم «
 درد سر مبداد مخموری مرا
 باده خوردم باز رستم «

زاهد هشیار را با من چه کار
 سید زندان مستم یاسی

تن رها کن در طریق عاشقی تا جان شوی
 جان فدای عشق جانان کن که تا جانان شوی
 در خرابات مغان مستانه خود را در فکن
 بند زندان بشنو و مینوش می تا آن «
 گر گدای حضرت سلطان من باشی چو من
 لطف او بنوازدت ای شاه من سلطان «
 آفتاب حسن او مجموع عالم را گرفت
 غیر او پیدا نیستی گریز خود پنهان «
 گر بر آئی بر سر دار فنا متصور وار
 حاکم ملک بقا و میر سر مستان «
 زاهد مخمور را بگذار و بارندان نشین
 تا حریف مجلس زندان و سر مستان «

جز طریق نعمة الله در جهان راهی مرو
 و ر روی راه دگر میدانکه سرگردان شوی

تن فدا کن تا همه تن جان شوی
 جان رها کن تا همه جانان شوی
 گرد این و آن چه میگردی مدام
 این و آن را مان که این و آن «
 ترک کرمان کن بمصر جان خرام
 تا بسکی سر گشته کرمان «
 ماه ماهانی بین ای نور چشم
 آن او باشی چو با ماهان «
 گنج او در کنج این ویران نهاد
 گنج او یابی اگر ویران «
 عید قربان است جانرا کن فدا
 عید خوش یابی اگر قربان «

جامع قرآن بخوانی حرف حرف
 گر چو سید جامع قرآن شوی

دل بدبیر گر دهی دلبر شوی
 سر بپایش گری نهی سرور شوی
 گر درین دریا در آئی سوی ما
 گر چه خوش باشی ولی خوشتر شوی

خاك شودر راه او تا زرشوی
گر زمانی همدم ساغر شوی
سعی میفر ما کنز آن بدتر شوی
تا چو میجنون عاشقی دیگر شوی

رو قفا شو تا بقا یا بی تمام
می بنوش و جام میرا بوسه ده
تا ابد گر کار تو عالی شود
عقل را بگذار و رو دیوانه شو

بر مراد نعمت الله بر خوری
گر مرید آل پیغمبر شوی

نزد ما بنشین که همچو نماشوی
تا دمی همدر د بود ردا شوی
لا یا لا کش که تا یا لا شوی
گر بنور روی او بینا شوی
در دو عالم گرد می یکتا شوی
جای او یابی اگر بیجا شوی

دل بدربا ده که تا دریا شوی
سافر دُردی درد دل بنوش
از بلا چون کار ما بالا گرفت
غیر نور او نپند چشم تو
آن یکی در هر یکی بینی عیان
عشقرای جانی همین هست نیست

نعمت الله جو که از ارشاد او

عارف یکتای بیهمتا شوی

گوئی پیش نفس در گروی
چون گدایان بهردری چه روی
نیک و بد هر چه کاری آن دروی
خواه مصری شمار و خواه روی

هر زهانی براهکی گروی
با تو مطلوب تو است هم خانه
تخم یکی بکار و بر بردار
مرد باید که مرد راه بود

در طریقت رفیق سید باش

گر بدین رسول میگروی

ای درد مرو مراد وائی
ساقی تو بیا که جان مائی
با هم نکتیم آ شنا ئی
ای شاهد سر خوشان کجائی

ای عشق بیا که خوش بلائی
زاهد تو برو بکار خود باش
ای عقل تو زاهدی و ما رند
مستیم و و خراب لا ابالی

در آئینه وجود سید

دیدیم تجلی خدائی

دلم بگیرفت از این زاهد ریائی	یا ای ساقی زندان کجائی
بدور چشم مست میفروشان	ندارم میل زهد و پارسائی
خراباست و ما مست و خرابیم	چنین مضمور آخر تو چرائی
شرابصاف ما دردی درد است	بذوقش نوش اگر همدردمائی
گدای حضرت سلطان ما شو	که یابی بادشاهی زین گدائی
در آئینه جمال خویش بینم	زهی خود بینی وهم خودنمائی

بشادی نعمت الله نوش کردم

می جام تطای یا بی خدائی

دل بدریاده که دریا دل شوی	وز وجود این و آن حاصل شوی
تونوئی بگذار و از مادر گذر	چون گذشتهی ازمنی واصل شوی
می محبت عشق ساقی ما حریف	ذوق اگر داری یا قابل شوی
ما ز در یائیم و دریا عین ما	تو چو موجی در میان حایل شوی
جان بجانان دل بدلبرگردهی	جان جانان دلبرو هم دل شوی
خاق و حق بایکدیگر نیکو بدار	چون بداری این و آن عادل شوی

نعمت الله را بگو ای جان من

گنج اسما جمله را حامل شوی

برو ایخواجه عاقل از ایندنیچه میجوئی	چویدردی دوی دل ز بود درد آنچه میجوئی
دکانرا کرده ویران و دادی مایه را بر باد	زبان کردی و سودی نه ازین سودا چه «
اگر تو آبر و جوئی در آ در بحر ما با ما	چو آبروی ما یابی دگر از ما چه «
چنان شهر خوشی داری چه در غربت گرفتاری	روان شو تا بشهر خود بگو اینجا چه «
در این خلوتسرای دل گنجدغیر او دیگر	چو غیری نیست رخلوة تو غیری را چه «
زوی نقش خیالی مانند خالی روز امر و زاست	خیمت دان و در پاش تو از فردا چه «

بچشم مست ما بنگر که نور سید عینی

نظر کن دیده بی‌ناز ناپیناچه میجوئی

گر جلال و جمال میجوئی	از دو کامل کمال میجوئی
می ما را بذوق مینوشی	عین آب زلال
آفتابی مه تمام بجو	تا کی آخر هلال
کام دل را کجا بدست آری	چون تو نقش خیال
نظری کن چشم سر مستی	از چه روزلف و خال
می ما را بنوش رندانه	گر شراب هلال

گر تو جو بای نعمت الهی

نعمت ذوالجلال میجوئی

از برای خدا بیا ساقی	بده آن جام جانفزا ساقی
عاشق و رند و مست واد باشیم	نظری کن بحال میا
نفسی بی شراب نتوان بود	پر کن آن جام می بیا
درد ما را بجرعه دردی	خوش بود گر کنی دوا
بزم عشقت و عاشقان سر مست	تعقل بیگانه آشنا
در بهشتیم و باده مینوشیم	می تجلی بود خدا

نعمت الله حریف می در جام

خوش حضوری است خاصه باساقی

آمد آن ساقی سر مست و بدستش جامی	گوئیا میطلبید همچو من بد نامی
در همه کوی خرابات جهان نتوان یافت	دردمندی چو من و عاشق درد آشامی
همدم جام شرابیم و حریف ساقی	یکدمی همدم ما شو که بیابی کامی
در نظر نقش خیال رخ و زلفش داریم	زان نظر صبح خوشی دارم و نیکوشامی
ذوق سرمستی ما گر طلبی ای زاهد	نوش کن از می ما شادی رندان جای
قدمی نه که بمقصود رسی در ره ما	زانکه عجز و نشد هر که بیامد گامی

نالہ نی شنو ای جان عزیز سید
تا رساند بتو از حضرت او پیغامی

گر می باشد و چه خوش گرمی
نرسد بر دلم از او انمی
دو جہا نش فدا کنم بدمی
با غم او چه غم خورم ز غمی
چہ بود بی وجود او آدمی
گر بینند این چنین صنمی
تا یابی ز نعمتش نعمی

ببر سر ما اگر نهی قدمی
دلبرم گر جفا کند جاوید
همدمی گر دمی بدست آید
شادمانم ببدولت غم او
هر خیالی که نقش می بندی
نپرستند بت پرستان بت
سائل بزم نعمت الله شو

هو علی

ياك باشی باطن و ظاهر
سعی کن همچو جد و آ باشو
ای یگانه بیا و یکتا شو
می و جامنده همچو آب و حباب
آن یکی نیز بیشکی بنگر
گنج اخلاق بر همه میباش
خود ازین بخودی خدایابی
جان بجانان سپار و جانان جو
با همه اسم يك مسما بین
تو بخوابی حجاب میبینی
آفتابی به ماهتاب نگر
خوش خلیلی اگر شوی آگاه
حق شناسی بحق چو پیوستی

ظاهر و باطن ار کنی طاهر
قرۃ العین همدم ما شو
این دوئی خیال را بگذار
صورت و معنی همه در یاب
در همه آینه یکی بنگر
متخاق بخلق او میباش
نگر تو فانی شوی بقایابی
در درش بنوش در مان جو
در همه شی جمال اسما بین
نگر خیالش بخواب میبینی
ماه دیدی در آفتاب نگر
گفته ام من تو را خلیل الله
گر ز باطل تمام و ا رستی

چهر تند و قدر بود ویران
توز هستی و نیستی بگذر
در و لایت ولی کامل جو
جام گیتی نعا بدست آور
گر زاسرار حق شدی آگاه
تابع دین جد خود میباش
هر که حق را بعین او بیند
چون هویت یکیت اسما را
در نظر عالمی است چون سایه
صفت و ذات و اسم را میدان
یک وجود است اگر خیر داری
در ظهور است مظهر و مظهر
نور او را بنور او بنگر
ابدا علم از خدا می جو
سخن عارفان خوشی میخوان
یک حقیقت با سم بسیار است

مر کب خود میانشان میران
شاید اینچنانسه ایستی بگذر
عمر داری ز عمر حاصل جو
دامن اولیا بدست آور
خوش بگو لا اله الا الله
هر چه بینی باین و آن میباش
بد نبند همه نکو بسیند
به-ویت یکی بود اسما
سایه بنگر بنور همسایه
سه یکی و یکی سه میدان
عین او بین اگر نظر داری
یک در باب باطن و ظاهرا
در همه آینه نکو بنگر
چون بیایی بظالمان می گو
معنی همجو عارفان میدان
یک هویت هزار آثار است

کثرت و وحدت اینچنین گفتم

در تو حید را نکو سفته

شیخ ما کامل و مکمل بود
گاه ارشاد چون سخن گفتمی
یا فعی بود نام عبدا لله
صالح بر بری و حانسی
پیر او هم کمال کوفی بود
باز باشد ابوالفتوح سعید

قطب وقت و امام کامل بود
در تو حید را نکو سفته
رهرو ره روان آندر گاه
شیخ شیخ من است تا دانی
کز کمالتش بسی کمال فزود
که سعید است آن سعید شهید

از ابی مدین او عنایت یافت
مغربی بود مشرقی بصفاء
شیخ ابی مدین است شیخ سعید
دیگر آن عارف و دود بود
بود در اندلس و رامسکن
پیر او بود هم ابو برکات
باز ابو الفضل بود بغدادی
شیخ او احمد غزالی بود
خرقه‌اش پاره بود ابو بکر است
پیر نساج شیخ ابو القاسم
باز شیخ بزرك ابو عثمان
مظهر لطف حضرت و اهب
شیخ او شیخ کاملش خوانند
شیخ او هم جنید بغدادی
شیخ او خال او سری سقطی
باز شیخ سری بود معروف
او ز موسی جواز احسان یافت
یافت در خدمت امام مجال
شیخ معروف را نکو میدان
شیخ او هم حبیب محبوبست
پیر بصری ابو الحسن باشد
یافت از صحبت علی ولی
خرقه او هم از رسول خداست
نعمت اللهم و ز آل رسول

بکمال از ولی و لایب یافت
آفتاب تمام و مه سیما
که نظیرش نبود در توحید
کنیت او را ابو سعود بود
بس کرم کرده روح او بامن
بکمال و جمال و ذات و صفات
افضل فاضلان باستانی
مظهر کامل جلالی بود
ز آنکه نساج او ابی بکر است
مرشد عصر و ذا کر دایم
که نظیرش نبود در عرفان
بندگی ابو علی کاتب
بو علی رود باریش دانند
مصر معنی دمشق دلشادی
محرم حال او سری سقطی
چون سری سراو باو مکشوف
کفر بگذاشت نور ایمان یافت
بود بواب در گهش ده سال
شیخ داود طائیش می خوان
عجمی طالب است و مطاوبست
شیخ شیخان انجمن باشد
گشت منظور بندگی علی
اینچنین خرقة لطفیه که راست
نسبتم با علی است زوج بتول

این چنین نسبت خوشی به تمام
خوش بود گر تو را بود اسلام

تا توانی کار کن در کار کن	ذکر حق ای یار من بسیار کن
جز که با پاکان دمی همدم مباش	پاک باش و بیوضو یکدم مباش
صحبتی میدار با اهل کمال	دور باش از مجلس نقش خیال
ورکنند شخصی تو اش بحسین مکن	یکسر موئی خلاف دین مکن
رهروی میجو و راهی میسپار	رهروان راه حق را دوستدار
نوش کن از هر دو جام آب زلال	گر بیابی جامی از زر یا سفال
بود تا بودت ز سر تا پا بسوز	گرم باش و آتشی خوش بر فروز
از همه مصنوع صانع را بجو	معنی توحید جامع را بجو
هر که یاری دوستدار ما نگر	هر چه بینی مظهر اسماء نگر

سیدی گر پیشت آید یا غلام

میرسان از ما سلامی والسلام

کی ز گمراهی توانی باز دست	تا نگیری دامن رهبر بدست
ره توانی بردای مرد خدا	ره بیا بان است تو گمراه کجا
بیدلیلی چون روی راه حجاز	دیدۀ تو بسته و راعی دراز
شاید اندر هیچ منزل نایسی	و هروی کن در طریق نیستی
گر روی در راه با همراه به	رهمنمایی جو قدم در راه نسه

کار بی مرشد کجا گردد تمام

مر شدی باید مکمل و السلام

ور تو را سر پست با مرشد بگو	گر تو را در دیست رودرمان بجو
چون بدیدی گرد خاک پاش باش	گر نداری مر شدی جوی پاش باش
وانگهی در بندگی پاینده شو	دامن او را بگیر و بنده شو
تا مریدی گردی و چون با یزید	هر چه فرماید مکن بروی مزید

چيست شرط و سه سخن بشنو دنست مرده پير مسر بي بود دنست

بي مربي کار کي گردد تمام

هر شدي بايد مکمل و السلام

ايکه مپوشي ز ما و حال ما

سيد درویش و حق را بنده ام

من نیم مهدي و لی هادي منم

مصطفی را بنده ام حق را غلام

پیشوای باسلامت و اسلام

بشنو اسماء الهی یاد گیر

ما صفات و ذات اسما خوانده ایم

اسم اسم است اینک میخوانیش اسم

در مقام جمع روشن شد چو شمع

عارقان ذات و صفة دانند اسم

می تجلی دان و جامش عالم است

جام و می دریاب چون آب و حباب

جام و می با همند گر همدم شدند

نیستی و دم ز هستی میزنی

از خودی در حضرت او دم مزن

آینه برداشت برقع بر گشود

در همه صورت تو آن معنی نسگر

سایه و خورشید از هم دور نیست

بر رخ است این حضرت و باشد در او

با شهادت و چه او باشد مثال

چار حضرت گفتم ای صاحب کمال

کمال کلیات در فرمان اوست
در همه صنوع صانع یسافته
سایه حق آفتاب کائنات
در شهادت آمد از غیب الغیوب
ظاهر و باطن بهم پیر استه
همچو نوری مینماید در نظر
روح قدسی رند درد آشام او
میدهد جودش و جودی دمبدم
جسم و جان مائیم او جانان ما
این چنین ساقی مستی پر ماست
آفتابی در قمر خوش می نگر

نور او در چشم ما ظاهر شده
آمده منظور ما ناظر شده

که نظر را بغیر نگشا بد
در همه آینه یسای نگرد
چون بود با خدا بود همه را
نقش او در خیال بنگارد
شیشه پر گلاب را بیند
نشود از خدای خود غافل
خط موهوم می نماید در
خانه از غیر او به پردازی

همه جا آفتاب تابان است
نظری کن بین که این آن است

آشکارا کرد داند کائنات

اولا توحید کلی آن اوست
آنگهی ابلاغ جامع یسافته
کون جامع مظهر ذات و صفات
وجهی از امکان و وجهی از وجوب
صورت و معنی بهم آراسته
جمع کرده خالق و با همدگر
هفت دریا قطره از جام او
چيست عالم بی وجود او عدم
بنده او ئیم و او سلطان ما
سرور مجموع رندان میر ماست
آفتابست او وای ناهش قمر

چشم اهل مراقبت با بد
آینه صد هزارا گر شمرد
خواه تنها و خواه با تنها
گوشه چشم سوی او دارد
در گلستان اگر گلی چینه
گر خرو در فرو شد آن عاقل
سایه و آفتاب بر من و تو
خط موهوم اگر بر اندازی

گنج اسم اعظم از ذات و صفات

<p>کنج هر ويرانه بي گنجي کي است در چنان گنجي بود آن کنج اسم نوش کن جامي که دريابي شراب و حدت اسم و مسم را بدان ور تو من گوئي و تو باشد مني در هزاران آن يکي را مي شمار قطره قطره آمده دريا شده نعمه الله را بجو در ياب اسم</p>	<p>نو کجا گنجي است گنجي درويست منی تو گنج و صورت چون طلسم جام می باشد حبابی پر ز آب سخه اسما بجو يك يك بخوان ی من و تو من تو ام تو هم منی ر مراتب آن يکي باشد هزار آن يکي در هر يکي پيدا شده سم اعظم گنج و اسما چون طلسم</p>
---	---

آفتابي را بين در ذره
دريا را نگر در قطره عين

<p>به ازين خود حکايتي نبود بجر ما را نهايتي نبود همچو او در ولايتي نبود</p>	<p>هر چه بيني نعمت الله بود ذوق ما را چه غايتي نبود که شنیده ولي سرمستي</p>
---	---

گفته عارفان بجان بشنو
به ازين خود حکايتي نبود

<p>شک ندارم هم اين هم آن دارد عشق او در میان جان دارد هر که ميلي بعاشقان دارد سلطان چه بود گدا گنجد خوش باش که آن بلا نگنجد</p>	<p>هر که او حجتی چنان دارد خوش کناری گرفته از عالم ترك دنیا و آخرت بکند مویی به میان ما نگنجد گوئی که بلای عشق آمد</p>
---	--

در يکش کوی ميغرو شيم
در مان چه بود دوا نگنجد

<p>زهار مکن بچنک آهنگ اشکسته شوند وسخت و دلنگ</p>	<p>شاها گرمی کن و مکن چنک گر چنک کنی ملا زمانت</p>
--	---

باشو سختی ز نعمت الله

صالحی کن و باز گرد از جنک

هر کس که لباس احمدی پوشیده

هر خم شرابی که درین میکرده بود

از آتش عشق در خرابات فنا

چون خم شراب خود بخود جوشیده

دولت را که هست پاینده

سایه دولت تو بر عالم

بر در حضرتت ملازم دار

جمعه خلق شاه تا بنده

گر زانکه ز اهل اعتباری

گیرم که حباب را بیابسی

مستانه بیا و باده مینوش

ای یار عزیز در خماری

گر بخانه روی و در بندی

ملک شروان چه بیکنی عارف

همدانی طالب همی کردم

یافتم آن عزیز الوندی

یکه هستی بعلم بر هسانی

گر بدانی که ما چه میگوئیم

فلسفی از کمال دانائی

گر تو منعم بعلم و برهانی

قرب صد سال عمر من بگذشت

نان خود خوردم از کسب حلال

قصد موری نکرده ام بخدا

مال تقیری نخورده ام بخدا

در خرابات عشق رندانه
بخدا زنده ام بحق رسول
موی هستی بیخ سر مستی
تا عزیز خدا و خالق شدم
روز گاری سپرده ام بخدا
گرچه از خویش مرده ام بخدا
از سر خود سپرده ام بخدا
عزت کس نبرده ام بخدا

نفس خود بیاد سید خویش
ذاکرانه شمرده ام بخدا

چون مرا در خواب کردی روز و شب
روی تو ماه است و چشم من پر آب
فیضی که بتو رسید از ما
تو نیز رسان بدو ستانت
در بندی فقیر اگر یابی
و عده ککرده می بدرویشی
روز شب در خواب میبینم تو را
روز و شب در آب می بینم تو را
آن رحمت حق شناس ما را
اسرار معانیش خدا را
بکرم درد او دوا فرما
و عده خویش را دوا فرما

این نصیحت قبول اگر افتد
دولتی دان و یاد فرما

لفظ الف و دو لام و یک ها
این صورت او و اوست معنی
در باب رموز اسم اعظم
در ظاهر و باطنش نظر کن
اسمی است از آن تو اسم دریاب
مانند روح و جسم دریاب
آن گنج در این طاسم دریاب
عارف شو و هر دو قسم دریاب

در باب رموز نعمت الله

ذات و صفتش باسم دریاب

دوش تا روز ما هم بودیم
بندگی خدای خود کردم
دست و پایش خوشی بوسیدم
رحمتی کرد بر من مسکین
لسنتی یافتم که چنان گفت
حرمتی یافتم که چنان گفت
حضرتی یافتم که چنان گفت
رحمتی یافتم که چنان گفت

گنج اسما بمن عطا فرمود قسمتی یافتم که چنان گفت

عقل آمد دمی مالوم کرد زحمتی یافتم که چنان گفت

نعمت الله بمن عطا فرمود

نعمتی یافتم که چنان گفت

غیرتش غیر دوست فانی کرد غیر حق در وجود باقی نیست

جام بشکست و باده آخر شد

جز از او خود حریف ساقی نیست

گر سبوتی شکست با جامی حضرت عشق تا ابد ساقی است

چشم و گوش ار نمائند باکی نیست بصر و سمع دائماً باقی است

نعمت الله همه جهان بس گرفت این چنین نعمتی جهان نگیرد است

نوجوانی است مست لایعقل

ور بمعنی نظر کنی بیرون است

در راه خدای پا برهنه کورو آبیاری که هیچو بشر حافی اهل است

گر سر بره است پا برهنه غم نیست

ور نیست بر راه سر برهنه سهل است

گفر سر زلف بت بدست آر کایمان در حقیقت نه این است

گفتم که ز باده توبه کردم دشمنی که مرا بهانه این است

مائیم مدام در خرابیات فردوس منست خانه این است

زد ناوک عشق بر دل من گفتا که مرا نشانه این است

هر دم نقشی خیال بندم آری چکنم زمانه این است

بظرب بتواز ساز عشاق

بزمیست خوش و ترانه این است

مائیم حضور نعمت الله رویش بنگر که نیک پید است

در آینه تمام اشیا تمثال جمال او هویداست

در دیده مست ما نظر کن

رویش بنگر که نیک پیداست

بعدم میروی چه آری هیچ

چون بمیری بگو چه دارم هیچ

عمر بی او اگر گذاری هیچ

نفسی چند می شماری هیچ

این همه علم ~~س~~ کرده حاصل

باز فرما که در چه کاری هیچ

توجه خود به آنجا می توان کرد

نکو کاریست جانا می توان کرد

شنا در آب دریا می توان کرد

باخلف خویش بکتابی می توان کرد

که مستان را تماشا می توان کرد

نظر از چشم بینامی می توان کرد

حرفی نخواهد با ما می توان کرد

چنان اسرار پیدا می توان کرد

بر در غیر میروی حیف است

ایکه گوئی که سیم و زر دارم

عمر عاشق خوشست با معشوق

ایکه گوئی که مانده ام چند سال

این همه علم ~~س~~ کرده حاصل

باز فرما که در چه کاری هیچ

نه رو بر در میخانه او

مرا گوئی بجانان جان توان داد

حباب از شعله آبی چه جوئی

دو عالم را فدای آن یکی کن

در آ در حلقه رندان سر مست

نظر از چشم نا بینا چه جوئی

خر ا با تست و ما مست خرابیم

طاسم گنج بر هم می توان زد

چو سید نعمت الله رند مستی

درین می خانه ما او می توان کرد

که در آن بحر شنا باید کرد

رفته بودم بسوی بحر محیط

بحر جوشید و روان گفتم بمن

سر خود در سر ما باید کرد

میخاستی گردد عاشقان گردد

از دلش بر زبان روان گردد

گر چهل صبح از سر اخلاص

چشمه حکمت ای برادر من

در راه او به تازی نرسد	راستی کن که مرد کج رفتار
گرد بر دامن دلی نرسد	باش خاکی ولی چنانکه ز تو
سالکی کو بکامی نرسد	نرسد در مقام اهل کمال
رؤیت او باحوالی نرسد	دیدۀ او جمال او بیند
جاء او را تنزلی نرسد	هر که بر مسند عدم بنیست
ابدا او بساحلی نرسد	هر که چون ما فتاد در دریا

کی چو سید قبول او گردد

بنده کو بهقبای نرسد

توبۀ خوب ما همین باشد	توبه از توبه می کنم ایدوست
« شك ندارم که نازتین »	هر که او توبه میکند چون ما
« از خداوندش آفرین »	این چنین آیتی که می شنوی
« تائب قابل گزین »	باز گشته ز او بهحضرت او

توبه از توبه میکنند سید

توبۀ عاشقان چنین باشد

آنکه سلطان انس و جان باشد	شاه عالم پناه دانی کیست
« راحت و روح او از آن »	هر که گوید دعای دولت او
« بنده حضرتی چنان »	خرم آنکس که از سر اخلاص
« همچو آب زلال کی »	آب ما همان که خاک بر سر او

در دو عالم بجز یکی نبود

حضرتش را مثال کی باشد

که دم مرده ازدمش حی شد	شیخ الاسلام احمد جامی
منکر او مشو مگو کی شد	می او شد عمل چنین گویند
خم او پاک خالی از می شد	باز رندی دگر بیک جذبیه
شکرش رقت و خالی از می شد	نه میش مانند ای عمل در خم

گر چه تبدیل خالق خوش باشد لیک آن خوشتر است لاشی شد
 نعمه الله که میر مستان است
 فانی از خویش و باقی از وی شد

ماسوی الله جز خیالی نیست می بینم به خواب اینچنین نقش خیالی قابل تغییر نیست
 در سر زلفش دل ما مدتی پا بست شد اینچنین دیوانه را خوشتر از آن زنجیر »
 کی رسد هرگز به مقصودی درین راه خدا نه جوانی کا ندرین ره هم رفیق پیر »
 گر نمی بایی مرادی آنهم از تقصیر ماست ورنه بر درگاه او از هیچ رو تقصیر »
 گر چه جار الله کلام الله تفسیرش کند گر چه تفسیری خوشتر است اما چو این تفسیر »

ای جان پدر بحال ما رحمی کن

زیرا یتو تمتعی از جان نیست

بسیار فراق تو کشیدم اما زین بیش مرا تحمل هجران نیست

ملک و ملکوت تخت سلطانی ماست مخصوص بشهر یزدیا کرمان نیست

بگذر ز خرابه جهان جان پدر آن گیر که این جهان همه ویران نیست

بر خیز و بیا که دینی و عقبی هم

با همت دوست قیمتش چندان نیست

هر کمالی که هست در عالم از خلیفه بجو که میدانند

جامع جمله علوم بود

شرح اسما تمام میخوانند

روی غیری ندیده دیده ما غیر چون نیست دیده چون بیند

لیس فی الدار غیره دیار

چشم ما نور او باو بیند

پیوسته شکسته باش چون ما کو کار شکستگان بر آرد

مانیم و دل شکسته چون یار

پیوسته شکسته دوست دارد

من طالب او چگونه باشم گر حضرت او مرا بجوید

از ذوق سخن کجا توان گفت گر او با ما سخن نگوید

مگر منعم بگویند شکر نعمت و گر نه مفلس مسکین چه گویند

دعای دولتش گوئی و بند

بجز از یارب و آمین چه گویند

نسب بحسب چنان نرسود بحسب خود نسب بسکار آید

بحسب گسر نسب یسار آید نسب عاایش بسود بکمال

کسی است بحر معانی عالم در عالم که هر دقایق مشکلی که هست بگشاید

کمال نفس عرفان چنان کند ثابت که در علوم بیان عقل و جان بیفزاید

بگویند که الف نقطه بود در مبداء از او کتابت اشیا که کرد و چون شاید

بگویند که بقدرت خدای عزوجل چگونه صورت آدم بست و آراید

مرالزین دو سؤال جواب ساقی گو بوجه معنی روشن چنانکه مبیاید

من آن محقق دین را مرید و معتقدم که چون بدید خدای را بخلق بنماید

ایا لطیف سئوالی که از سؤال خوشست بسمع هر که رسد روح او بیفزاید

ز نظم دلگشت از غایت خرد مندی بنزد اهل خسرده هیچ در نمی آید

بدانکه در احدیت که شیئی لاشی بود بغیر نقطه احماسی شیئی نمی شاید

چو کرد از احدیت بواحدی اطلاق ز وحدت اینهمه اشیا بدید می آید

وجود جمله اشیا چو نقطه و حرف است چو نقطه بست شاید که هیچ حرف آید

چو کرد صورت آدم مرکب از حکمت نمود تا که هیولاش صورت آراید

مگر هنوز ز ندانسته تو این معنی و گر بدید و بدانست از چه فرماید

هر آنکسی که زند از کمال هر فایز دم همه دقایق مشکل که هست بگشاید

یقین بدانکه هر آنکس کمال عرفان یافت

هر آنکه که خدا را بخلق بنماید

ایکه بررسی ز حال مبرتمور بانو گویم که حال او چون است

گر چه چپ بود راست ره می رفت
راستی و سستش بقا نون است
پیش ازین گر مرا حجابی بود
بود گنجی درین خرابه تن
شکر گویم که آن حجاب نماند
گنج باقیست گر خراب نماند
آفتابی ز چشم پنهان شد
تا نگوئی که آفتاب نماند
می کده باقی است و خم پر می
جام بشکست نه شراب نماند
پیمسایم نواخت لطف خدا
هیچ باقی درین حساب باقی نماند

نعمة الله بخواب رفت دمی

باز بیدار شد چه خواب نماند

جماله ذرات اکوان سر بسر
روح اعظم سایه آن حضرت است
ز آفتاب حسن او تا بنده اند
عالمی در سایه اش دل زنده اند

جام بی می کی دهد ذوق ای پسر

تا نگر دد جام با می منجمد

ساقی ار بخشد تو را خمیخانه
گرم باش و آتشی خوش بر فروز
نوش می فرما و میکور ب زد
تا نگر دی هم چو آب منجمد
لیس فی الدارین غیری یا حبیب
لیس مثلی کیف ضدی این ند

نعمت الله در همه عالم یکی است

لا تجد مثلی و مثلی لا تجد

آفتابی تو و ما سایه تو
روی او نور هم از روی تو یافت
احولست آنکه یکی را بدو دید
چشم تو سر مه چشم تو کشید

این چنین خوش سخن مستانه

در خرابات که گفتو که شنید

شهر تی یافته است می گویند
ما از او غیر او نهی جنیم
نعمة الله را خدا بخشید
آشنا دید و خویش را بخشید

دردی درد دل بسی خوردیم
 ما چو فانی شدیم در ره عشق
 لا جرم اینچنین دوا بخشید
 جاودان منصب بقا
 خوش نوائی به بینوا

سیدم چون شفیع خود کردم
 نعمت الله را بما بخشید
 صنع خدا نگر که حکمت چگوانه ساخت
 چشمت بهفت پرده و سه آب در نظر
 بگشای چشم و دل که بینی جمال او
 او نور چشم تو است و تواز خویش بیخبر

بار او میکش و خوشی میرو
 همه عالم بسزیر بسال آری
 ناز او میکش و خوشی میناز
 مرغ همت اگر کند پرواز
 می ما مستی دیگر دارد
 خوش بود گر بماشوی دمساز

خلاق حسن باشدش هر که حسینی بود
 هر که حسینی بود خلاق حسن باشدش
 میل بمن باشد هر که شناسد مرا
 هر که شناسد مرا میل بمن
 نیک سخن باشدش هر که بسان ویست
 هر که لسان ویست نیک سخن
 گر غم زن باشدش مرد نباشد تمام
 مرد نباشد تمام گر غم زن
 طرف چمن باشدش هر که بود سر و ناز
 هر که بود سر و ناز طرف چمن

حسن حسن باشدش سید سر مست ما
 سید سر مست ما حسن حسن باشدش

بنمورد جمال او بخوابم
 بیدار شدم ز خواب مستی
 نه من ماندم نه غیر او هم
 از ما اثری بماند با ما
 گفته باشد مگر جمالش
 نه نقش بماند نه خیالش
 او ماند و کمال بر کمالش
 یا او نبود کسی مجالش

دریاب بذرق نعمت الله
 این دولت و مال لاینزایش

همه را علم هست و نیست عمل	علماء و رسوم می بینم
در بی قال و قیل و بحث و جدل	روز و شب عمر خویش صرف کنند
بلکه تکفیر یکدیگر بمثل	همه تجهیل هم کنند تمام
لا جرم کار دین بود بخلال	عالمیان عالمان چنان بینند
که چنین گفته اند اهل دول	عمل و علم جمع کن با هم
تا نیایی حلال را بدل	ترك این لقمه حرام بگو

نعمت الله را بدست آور

تا شوی یاك از جمیع علل

چون کمال همه بود بوجود

هست عالم همه خیال وجود

موج و بحر و حباب و قطره تمام

همه در عین ماست مستهالك

ما فقریم و هم غنی ز همه

هم چو ما خود کجاست مستهالك

در محیطی که نیست پایانش

سد دوسر است مستهالك

کیمیای و لایتهی دارم

قلعی و زاج با نشادر و مایح

در فشانمی کنم بگاد سخن

نود من خاک و زر یکی باشد

هر چه سازم بعشق سید خویش

همچو زر خوب سازم ارسازم

بر سندی من چه کیش داری

از شافعی و ابوحنیفه

ایشان همه بر طریق جدند

ای بیخبران چه کیش دارم

آئینه خویش پیش دارم

من مذهب جد خویش دارم

و در علم نبوت و ولایت

از جمله کمال پیش دارم

هر کجا شهر بست اقطاع من است گه بایران گه بتوران میروم

صد هزاران ترک دارم در ضمیر

هر کجا خواهم چو سلطان میروم

در خرابا ت رند سر مستم عاشقانه مدام می پایسم

خم می گیر و بر سر من ریز کیه زر برین در پایسم

از خدا خوش فریختی خواهم تا ز مانی از او یاسایسم

غیر او در نظر نمی آید

چون نور خدای یتایم

شنیدم ساقی سرمست می گفت یکی را جام بخشم دیگری خم

اگر جام می آری بر بری می و گر انبان بیاری پر ز گندم

بگفتم این تفاوت از چه افتاد بگفتا این ز استعداد مردم

صراط مستقیم است اینک گفتم

طریق نعمت الله را مکن گم

پیدا شده در عالم آن نور جمال او آن نور جمال او پیدا شده در عالم

پیدا شده در آدم ذات و صفتش با هم ذات و صفتش با هم پیدا شده در آدم

یکچرخه ز جام خم خوشتر بود از صد جان یکچرخه ز جام خم خوشتر بود از صد جان

از هر دو جهان بیغم مائیم بعشق او از هر دو جهان بیغم مائیم بعشق او

ما را نبود ماتم گر دل برود در جان ما را نبود ماتم گر دل برود در جان

با جام میم همدم در گوشه می خانه در گوشه می خانه با جام میم همدم

بگذر تو ز پیش و کم قانی شو باقی شو بگذر تو ز پیش و کم قانی شو باقی شو

در مرتبه جسم است در مرتبه روح است

در مرتبه جان است در مرتبه جانان

در مرتبه جام است در مرتبه باده
 در مرتبه شاه است در مرتبه درویش
 در مرتبه فرعون در مرتبه موسی
 در مرتبه مخمور در مرتبه سرمست
 در مرتبه توریة در مرتبه انجیل
 در مرتبه یوسف در مرتبه یعقوب
 در مرتبه آبت در مرتبه کوزد
 در مرتبه عقل است در مرتبه نفس است
 در مرتبه دوزخ در مرتبه جنت
 در مرتبه طه در مرتبه یاسین
 در مرتبه دریا در مرتبه چشمه
 این مرتبها با توازن ذوق بیان کردم

در مرتبه ساقی در مرتبه زندان
 در مرتبه بنده در مرتبه سلطان
 در مرتبه کفر است در مرتبه ایمان
 در مرتبه غمگین در مرتبه شادان
 در مرتبه صحنه است در مرتبه فرقان
 در مرتبه مصر است در مرتبه کنعان
 در مرتبه قطره در مرتبه عمان
 در مرتبه حیوان در مرتبه انسان
 در مرتبه زندان در مرتبه بستان
 در مرتبه حامیم در مرتبه سبحان
 در مرتبه جوی است در مرتبه باران
 کز ذوق هم میخوانی این گفته ما بر خوان

هم جسمی و هم جانی هم اینی و هم آنی
 هم سید و هم بنده با خالق نکو میدان

تار فانه خوش همی پوشد بجان
 آن چنان رهرو که میکوشد بجان
 خوش بود درندی که میجو شد بجان
 می برندی ده که می نوشد بجان

وصله از خرقة ماهر که یافت
 عاقبت روزی بمنزل می رسد
 خم می در جوش و نامست خراب
 می بزاهد گردد هی حیفی بود

هر که مهر سید ما را خرید
 یافت او نقدی که نقر و شد بجان

حی قیوم و قادر سبحان
 روز آدینه در ماه شعبان
 ماه در حوت و مهر در میزان

از قضای خدای عز و جل
 نیم ساعت گذشته بود از روز
 یازدهم بود ماه وقت شریف

پنج و هفتاد و هفتصد از سال
میر بسرها ن دین خلیل الله
رفته در کو بنان که ناگهان
آمد از غیب بنده را مهمان
مرحبائی شنیدم از یاران

کسب او باد علم ربانی
حاصلش باد عمر جاویدان

چو پادشاه در عالم گدای حضرت اوست
چو در طریق مروت موافقت شرط است
گدای حضرت او میباش و پادشاهی کن
نکن مخالفت او و هر چه خواهی کن
رضای او طلب و توبه از مناهی کن
می شبانه خور و خواب صبحگاهی کن
در آ بختوت دیده چه نورخوش می بین
بچشم ما نظری کن که نور او بینی

مباش بنده دنیا بیا و چون سید

بگوش و سلطنت از راه تابعی کن

دست در دست زن مزین خواجه
ملک توران گذار و خوش میباش
دست در دست شیر مردان زن
آتشی در وجود ایران زن

در خرابات رو خوشی بشین

طعنه بر ملک سلیمان زن

نیم تنی ملک سلیمان گرفت
پای نه و چرخ بزیر رکاب
چشم گشا قدرت بزندان بین
دست نه و ملک بزیر نگین

ملک خدا می دهد اینجا کراست

زهره که گوید که چنان با چنین

گفته بودم تو را که گندم کار
چون تو جو کاشتی بر و بدرو

هر چه کاری بدانکه بر داری
تخم نیکی بکار و بد بگذار
نیک و بد هر چه می کنی بایی

خواه گندم بکار و خواهی جو
بسختن های نیک ما بگرو
سختن بد مگرو و هم مشنو

خوش بود گگر روی سوی جنت

ور بدوزخ همی روی می رو

واحدیت یکی است از وجهی

چون یکی در یکی باشد

واحدیت طاب کن از اسما

غرق دریا شو و بجو مارا

مجرم راز نعمت الله شو

خوش بگو لا اله الا هو

نیک و بد را باطلف خود بنو از

این نصیحت قبول اگر نکنی

دست در ریش دینی دون زن

دم خن را بگیر خوش می رو

منم که همت من جز خدا نمی جوید

مرا بسایه طوبی چه التفات بود

تو راست دینی و عقبی مراست حضرت او

بنور طاعت او روشنست دیدم ما

بروی او در میخانه را گشادم باز

زاطف خود بکرم سازینو اینواخت

اگر یکی بهزار آینه نماید دو

مرو که شاه جهانی مرا غلام بود

منم که همت من جز خدا نمی جوید

خوش است همت عالی که باد پاینده

هزار مطرب عشاق را نو سازم .
 بهر طرف که نظر میکنم بدیدم خود
 تو راست گوشه عقلم راست خلوت عشق
 چو ساز ما بتوازد باطف سازنده
 هر از آینه بینم یکی نماینده
 تو راست خطه دارم راست دارنده

غلام سیدم و پادشاه هر دو جهان
 عجب مدار که سلطان مرا بود بنده

نو دو هفت سال عمر و خوشی
 گرچه امسال هست سال قرآن
 نعمة الله خدا بما بخشید
 ز آفتاب جمال او ذرات
 در ترقی است ذوق ما جاوید
 خوش در معرفت گشوده بما
 آینه صد هنر از می بینم
 این عنایت ننگر که حضرت او
 دل ما چشمه ایست یا بحری
 میکشد عشق او روان چکنم

نور سیدم نور او دیدم
 آفتاب خوشت تابنده
 در روزه و در زکوة و در حج
 اسرار بسی بود نهفته

اما سری که در نماز است
 سری است که با تو کس نگفته

در خواجه باغ صبحگاهی
 دیدم دو جهان چو یک درختی
 بنمود جمال خویش آن ماه
 بر هر بر کی نوشته الله

آن بر ک درخت و میوه اش بود
 میراث حلال نعمت الله

نعمت اللهم و ز آل رسول
قره العین میر عبد الله
پدر او محمد آن سید
باز سلطان او ایسای جهان
پیر کا مل کمال دین بحیبی
پدرش هاشم است وجد موسی
دیگر آن جعفر خجسته لقا
سید صالحان که صالح بود
میر حاتم که نزد همت او
باز سید علی عالی قدر
ابرهیم آنکه روح می بخشد
باد شاه مما لك دانش
میر محمد که بندگان درش
شاه سادات سید اسمعیل
ابی عبد الله آنکه روح امین
باز امام محمد باقر
پدر او علی ابن حسین
باز امام بحق حسین شهید
آن وصی رسول بار خدا
آنکه باشد در مدینه علم
نوزدهم جد من رسول خداست
هست قر زنده من خلیل الله
اختلاف صور قر او ان است

هجر م عا ر قان ربانی
مرشد وقت و پیر و نورانی
که نبودش بهیچ روئانی
میر عبد الله است تادانی
سید مستند مسلمانی
ما درش شاهزاده سامانی
روح محض لطیف و روحانی
جمع می بود از پریشانی
مختصر بود عالم فانی
کان احسان و بحر عرفانی
نقش در گه سخن رانی
بود سید علی کاشانی
در جهان یافتند سلطانی
آفتاب سپهر سبحانی
گفت او را که جماد راجانی
مخرب کفر و دین را بانی
آنکه زین العباد می خوانی
نور چشم علی عمرانی
والی هاکت سلیمانی
کوری خار جی و مروانی
آشکار است نیست پنهانی
باد یارب بینده ارزانی
لیک معنی یکی است تادانی

لشکر پادشاه بسی باشد
شاه جانی یکی است تادانی

گو کسی را شکی بود بخدا
سیدم بی شکی است تا دانی

از خدا این و آن طلب چه کنی	از خدا جز خدا چه میجوئی
حضرت او از او طلب میکند	از شه و از گدا چه «
او از او جو که جستجو این است	از گدا باد شا چه «
وحده لا شریک له می گو	دو مگو دو سرا چه «
در پی این جهان چه میگردی	نو ازین بیو فا چه «
درد دردش دواي درد دل است	به ازین خود دوا چه «
غرق دریای رحمتی شب و روز	شیر ما را از ما چه «

ذات باقی طلب چو سید ما
از فنا و بقا چه میجوئی

منت خدای را که ندارم بهیچ باب	از هیچکس بغیر خدا هیچ منتی
در پای گدل نشسته و بر سر و قامتش	دل بسته ایم و نه که چه عالیست همتی
بر دوستان مبارک و بر دشمنان چنان	هستیم از خدای بر این خلق رحمتی
ما تیم و سر خوشان خرابات کوی عشق	جامی و ساقی و حضوری و صحبتی
روزی نشد ملول دل بند دژ ما	باری ز ما نیافت کسی هیچ رحمتی

داریم نعمة الله و از خلق بی نیاز
ایجان من که راست چنین خوب نعمتی

بعضی طلبند مال فانی
بعضی جویند ملک باقی
زاهد خواهان نان و سرکه
رندان خواهند جام و ساقی

گیرم که حیات را بیایی	جز آب بگو دگر چه داری
مستانه پیا و باده می نوش	ای یار عزیز در خماری

عقل هر دم دم ز جانی میزند
لا جرم آواز او باشد بسی
هر زمان نقش خیالی می کشد
نقش بازی می کنند با هر کسی
سر محیوب را مکن پیدا
گر چه پیداست در همه اشیا
راز حق را پوش از همه خالق
این نصیحت قبول کن از ما
در ازل زنده کرد او دل ما
دید زنده دل ما آنجا
تا ابد زنده ایم چون ز ازل
زندگی یافتیم ما ز خدا
از صفات خود اگر یابی فنا
حضرت باقی تو را بخشد بقا
جز صفات او نیابی در نظر
گر بینی نور چشم ما بما
بتور غیب روشن شد دل ما
منور شد به نورش منزل ما
تجای کرد بر ما حضرت او
چه خوش لطفی که آمد حاصل ما
هر نفس آئینه از غیب بنماید بما
گر نظر داری بین آئینه گیتی نما
این چنین عالم شریفی میکنم تعلیم تو
ذوق اگر داری قدم نه سوی درویشان بیا
نور خورشید می دهد ما را
درد جاوید می دهد ما را
هر بلائی که او بما بخشید
ملک جمشید می دهد ما را
قلعه دل خوشتر است از قلعه این شهر ما
همت ما اینچنین فرمان دهد بر پادشا
قلعه دل گر بگیری جاودان ایمن شوی
لشکر همت بیا بد تا بسگیرد شهر ما

دعائی من الکرمان ثم دعائیا

فان هو اها موع بهو انیا

ولا تذکرونی ماء ماہان انه بعاہان بی فی الجسم ما کان ہانیا

درد مندانه طیبی می طلب

زان شفا خانہ نصیبی می طلب

درد درش نوش می کن همچو ما خوش دوائی از حبیبی می طلب

دُرّہ بیضا ز بحر ما طلب

آنچنان گوہر ازین دریا طلب

عین ما جوئی بعین ما بجو طاب و مطلوبو برا از ما طلب

این بہشت از آشنای او طاب

جنت المآوای بر ای او طاب

زاهدانہ گر ہمی جوئی بہشت بشنو و بہر رضای او طاب

صاد و نقطہ بہمدگر دریاب

معنی صاد ای پسر دریاب

معنی ناز کش بیان کر دیم گرتو دریافتی دگر دریاب

ہمہ مستهلکند موج و حباب

نظری کن بچشم ما در آب

عین آیم و آب می جوئیم عین مارا بعین ما در باب

ہر بلائی کہہ باشد از محبوب

آن بلا خود مرا بود مطابوب

در بلا صبر کن کہ تابا شی مبتلای بلاش چون ابوب

انسان کامل است کہ مجلای ذات اوست

مجموعہ کہہ جامع ذات وصفات اوست

او چشمہ حیات و ہمہ زندہ اند از او او حی جاودان بقای حیات اوست

دل تو خلوت محبت اوست
جان آئینه دار طلعت اوست
آئینه پاک دار و دل خالی که نظر گناه خاص حضرت اوست
دل آینه دار حضرت اوست
دل بنده خاص خدمت اوست
دل مظهر حضرت الهی است دل منزل نزل نعمت اوست
زبان دل و جان بقر مسان اوست
با سمای ذاتی ثنا خوان اوست
چو تعظیم مطلق بجا آوری مقید در آن ضمن هم آن اوست
بر همه صورتی مصور اوست
بر همه نورها منور اوست
بنده حضرت خداوند است پادشاه تمام کشور اوست
در حقیقت فاعل افعال اوست
جمله افعال از آن وجهی نکوست
لطف او بر این و آن هادی بود هست ما را بس امید از لطف دوست
جام می از بهر می داریم دوست
این و آن از عشق وی داریم دوست
دوست را در آینه بینیم ما آینه بی دوست کی داریم دوست
همه عالم جمال حضرت اوست
او جمیل و جمال دارد دوست
هم محب خود است و هم محبوب عشق و معشوق و عاشق نیکوست
هر چیز که آن متاع دنیا است
بیگانه ز ماست بشنو این راست
گر گندم دهر کاه گردد بر ما بجوی چو یار با ماست

جام و می را گردو میگوئی رواست
ور یکی خوانی بخوان کان قول ماست
از حباب و موج و دریا آب جو غیر آبی در نظر دیگر که راست
یوسف گسل پیر هن بر هسان ماست
این چنین خوش گلدستانی آن ماست
لاجرم هر بلبلای کاهد بیباغ او همی نالد که او جانان ماست
باده حیط عشق او دریا بر ما شبنمی است
چشمه آبی چه باشد هفت دریا شبنمست
عارف دریادلی گردم زد دریا میزند
نقش عالم جز خیال یسار نیست
جز خیال عشق خود اظهار نیست
گریبکی بینی و گر خود صد هزار در حقیقت جز یکی اسمار نیست
عشق را جز نقل لایق هست و نیست
غیر او معشوق عاشق هست و نیست
عقل اگر گوید که غیر عشق هست نزد ما این قول صادق هست و نیست
بقدر حوصله جام می دهد ساقی
اگر چه باددخمخانه را نهایت نیست
بیا که مجلس عشقت و عاشقان سرمست چنین مقام خوشی در همه ولایت نیست
همه عالم تن است و او جان است
شاه تبریز و میر و او جان است
جام گیتی نماش می خوانند بحقیقت بدان که او آن است
جنت نفس دوزخ جان است
ترك دوزخ بگوبهشت آن است
آتش آتش نماید آتش آب دوزخش در بهشت پنهان است

این ظلمت و نور و جسم جان است
این هر دو حجاب عارفان است
گر کشف شود عطای این ها
ما را بخدا یقین همان است
اگر چنانچه بزرگی بشکل حیوان است
شتر میان بزرگان هم از بزرگان است
در این مقام بزرگی بقدر قیمت نیست
قبول حضرت حق هر که شد بزرگ است
دلیل ما بخدا حضرت خداوند است
مراد ما همه از خدمت خداوند است
بهر چه می نگرم عین نعمة الله است
بین که نعمت ما نعمت خداوند است
از تجلی ذوق اگر داری خوش است
این چنین ذوق از بدست آری خوش است
ذوق یاران از تجلی خوش بود
حال سر مستان به بخواری خوش است
خانقاه نعمة الله را صفائی دیگر است
خوشش سر آبی و خوش بستن سرائی دیگر است
از سر اخلاص نان پیر یا ی او بخور
ز آنکه خوان نعمة او را نوائی دیگر است
حکم عدل نام آن شاه است
باطنا شمس و ظاهر آماه است
رند مست است زاهد هشیار
بنده بندگان در گاه است
دل تو بار گاه الله است
خلوت خاص نعمة الله است
دل مر نجان و دل بدست آور
گر دلت زین حکایت آگاه است
بدانکه حضرت اعلی نمیتوان دانست
ز ذات او بجز اسمای نمی توان دانست
هر آنکه ممکن دانستن است دانستیم
ولی حقیقت او را نمیتوان دانست

عین ما این سخن چو با ما گفت
قطره را جمع کرد و دریا گفت
سخن از عقل ما نمی گوئیم
سخن از عقل پور سینا گفت
اعیان که نمودند بوجهی چه توان گفت
موجود ز جودند بوجهی چه توان گفت
غیرند از آنچه که غیرند نباشند
گر عین وجودند بوجهی چه توان گفت
هست الله اسم حضرت ذات
مع خالق نظر ز هر آیات
باز باشد چو اعتبار نماید
اسم او ذات با جمیع صفات
ذات احدیت است این ذات
بی اسم و صفة کجاست آیات
گفتم او را بشر ط لاشی
یعنی مطلق از این حکایات
گفتم که عبارتی ز وحدت
گویم بطریق استعارت
چون آتش عشق او بر افروخت
هم عقل بسوخت هم عسارت
عمر بی او اگر گذاری هیچ
غیر او هر چه دو ستداری هیچ
در پی دیگری اگر گروی
بعدم می روی چه آری هیچ
عشق اگر در جان نباشد جان چه باشد هیچ هیچ
ور نباشد درد او درمان چه باشد هیچ هیچ
با وجود حضرت سلطان ما کرمان خوشست بی حضور حضرتش کرمان چه باشد هیچ هیچ
روح او جان جمله ارواح
تن او اصل جملة اشباح
خانه روشن بنور مصباح است
روشن از نور او بود مصباح

عاقلان گز چه بسی در سفته اند
در همه باری سخنها گفته اند
در سرشان همچنان خاشاک هست
تا نینداری که خانه رفته اند
ظاهر و باطن از چه ضد اند
عارفان را هر دورا یکی دانند
این دو اسمند و ذات هر دو یکی
بصفت آن یکی دو گردانند
عقل نهی ما سوی الله می کنند
عشق ما اثبات الله می کنند
لا و الا هر دو را بر هم شکن
کاین نصیحت نعمه الله می کنند
صبری کنیم تا ستم او چه می کنند
با این دل شکسته غم او چه می کنند
هر کس علاج درد دلی می کنند و ما
دم در کشیده تا ستم او چه میکنند
عاقلی کی با شقان ماند
آن سر گسل کجا نهان ماند
هندوئی کی بود چو ترک خوشی
این چنین کی با آنچنان ماند
ابر خوش دامنی بماند افشانند
بر سر کوه برف را بنشانند
آفتابی بتافت برف گداخت
انچنان برف برف هیچ نماند
نور او را بنور او بینند
هر چه بیند همه نکو بیند
هم از او گوید و از او شنود
نه چه احوال یکی بدو بیند
هر چه بوده است و هر چه خواهد بود
بهمه کس خدا اعطا فرمود
قابلیت چنانکه او بخشید
هر یکی یافتند آن مقصود

حق تعالی دری بما بگشود

نقد آن گنج را بما بنمود

نقد گنج خزانه جو دش بکارم او نثار ما فرمود

همه عالم یکی بود موجود

در همه می نماید آن مقصود

گفته سپیدم بجان بشنو دوانت یار و عاقبت محمود

بنده آخر کجا خدا گردد

ور خداست چون جدا گردد

بنده هر گز خدا شود نشود لیکن از خویشتن فنا گردد

هر که او با یزید یاری کرد

هر چه کرد او خلاف یاری کرد

هر که گوید یزید بود عزیز لعن بر او که خویش خواری کرد

همه عالم ز حضرش موجود

اینچنین بوده است و خواهد بود

هر چه خواهی چو ما از اومی خواه تا بیا بی ز حضرش مقصود

در جمله مرتبه بر آید

در مرتبهها همه نماید

وین طرفه که این همه مراتب در وحدت او نمی فراید

در عین تو او نسکو نماید

عالی صفات تو نماید

گریک و بدست از تو بر تو است آن نور تو را چه او نماید

هر چه در غیب و در شهادت بود

همه ایشار بندگان فرمود

حسن اسما و هم جمال صفات در چنین آینه بما بنمود

بهر صورت که ما را رو نماید
بین تا نور چشمت را فزاید
توان دیدن اگر لطفش بر رحمت
حجاب از دیده ما بر گشاید
هر بلا کز حضرتش ما را بود
آن بلا نبود که آن والا بود
هر بلا که مدد از او نبود بلا
خوش بلائی از چنان بالا بود
ناظر و منظور آنجا کی بود
بود و هم تا بود آنجا کی بود
هفت دریا غرقه اندر بحر او
بلکه اسم و رسم دریا کی بود
یک هویت اول و آخر بود
آن حقیقت باطن و ظاهر بود
ظاهر و باطن یکی گوید مدام
در هویت هر که او ناظر بود
کون جا مع جملة اسما بود
عین عین عین جد ما بود
گوهر در یتیم از ما بجو
ز آنکه عین ما از این دریا بود
سر علم قدر عظیم بود
خوش بزرگی که از علم بود
حکام حاکم بقدر استعداد
بود از حاکم حکیم بود
مشهد آل محمد روضه رضوان بود
اینچنین خوش مشهدی در خطه ماهان بود
نعمت الله را زیارت کن که یابی مراد
ز آنکه قبرش قبله حاجات انس و جان بود
جملة آئینه یکجندید بود
خواه عشیق است و خوا جدید بود
آینه روشن است نزدیک آی
کور از این رمز ما بعید بود

نفس ناقص بخیل خواهد بود در سخاوت دخیل خواهد بود

گر تو کمال کند دوا یابد

و نه دایم علیل خواهد بود

هر که او از خدای نا ترسد از من و تو دگر کجا ترسد

ترسم از ذات اوست تا دانی

دلّم از دیگری چو ا ترسد

عقل و علمش بذات او ترسد ورتو گوئی رسیده گو ترسد

تا ابد عاقل ار کند فکری

حاصلش غیر گفتبگو ترسد

صوفی با صفا و قار دارد لا جرم از و قاصفا دارد

اگر آسان بود تصوف او

که در این ره امام ما دارد

هر که او بر خاک این در گه فتاد روی خود بر حنّت العاوی نهاد

نگر در آمد از در ما عارفی

حق تعالی خوش دری بروی گشاد

خشت عقل از قالبش بیرون فتاد خانه عاقل نگر تا چون فتاد

عقل میجنون آمد و لیلی گر بیخت

آنکه لیلی بود با میجنون فتاد

نعمت خود خدا بها بخشید اینچنین نعمتی خدا بخشید

دنیوی و آخرت بهامی داد

ترك کردیم خود بها بخشید

خدمتی خوش خدا بها بخشید خوش نوائی ببینوا بخشید

همه عالم بها عطا فرمود

پادشاهی باین گدا بخشید

مطلوب خود است و طالب خود چه جای خیال نیک یا بد

موجود بود عرض کدام است

غیری او را چگونگی یابد

آتش غیرتش برافروزد غیر خود را بیک نفس سوزد

لیس فی الدار غیره دیار

این سخن را بیا بیاموزد

در همه آئینه اسمانگر بلکه با اسماسمی را نگر

خوش بیا با ما در این دریا در آ

بهر را می بین و در دریا نگر

آن دلبر شوخ مست بنگر آن یار که با من است بنگر

در دیده مست ما نظر کن

کائینه روشن است بنگر

عارفانه اول و آخر نگر هر چه بینی باطن و ظاهر نگر

این و آن با همه گریه و بین

از کرم هر بیخبر را کن خیر

یک وجود و مراتب بسیار عارفانه مراتب بشمار

عالم و قدرت ارادتست و تحیات

یک حقیقت بود بنام چهار

آئینه را بر دار و روی کن نظر صورت لطف الهی می نگر

مجموعه مجموع اسماء را بین

از کرم هر بیخبر را کن خیر

منکرت گریه می کند انکار ممکن انکار منکرت و نهار

ز آنکه هر کوه و حد است تمام

همه بیند یکی کنند اقرار

ما بخیر از بار اول کس نمی گیریم بار اختیار اولین نیک است کردیم اختیار
تن یکی داریم و در یکتن نمی باشد دوسر
دل یکی داریم و در یکدل نمی گنجد و بار
نه دار بماند و نه دیار نه یار بماند و نه اغیار
نه جام بماند و نه با ده
نه مست بماند و نه هشیار
و احد بکثیر گشته ظا هر کثرت معقول نبرد ناظر
غیرت داری ز غیر بگذر
عینش می بین و باش ناظر
عقل کل لوح قضای خوانمش اول مجموع عالم دانمش
صورت او آدم معنی بود
خازن گنج الهی دانمش
عقل را ناب خدا دانمش خاطر او ز خود مر نجانمش
هر کتا بیکه عقل بنویسد
عاقلا نه بعقل می خوانمش
از جام حباب آب می نوش می نوش چو عارفان و مپوش
گوئی چکنم چه چاره سازم
در راه خدا بجان همی کوش
خوش آب حیاتی است درین چشمه بنوشش هر رند ازین آب سبوشی است بدوشش
هر کس که خورد آب از این چشمه نمیرد
یکجگره بچانی بخرا اما مقر و شش
عمل و علم هست کار خواص خوش بود نیز در عمل اخلاص
ور نباشد چنین که ما گفتیم
توان یافتن بعلم خلاص

خوش سماعی و عارفان در رقص ذوق خواهی یا چنان در رقص

اسم و عین است جسم و روح چهار

همه رقصان و ای از آن در رقص

در آینه وجود مطلق خود بینند و خود نمایند الحق

مائیم حباب و آب و دریا

ذوق بحر است و بحر ذوق

گر بیا بی کمال اهل کمال همچنان باش طالب متعال

چون کمالات را نهایت نیست

تا ابد می طلب کمال کمال

بسی نقشی که بر دیده کشیدیم بجز نور جمال او ندیدیم

بگرد نقطه چون بر گار گشتیم

با آخر هم بدان اول رسیدیم

ما گدای خودیم و شاه خودیم آفتاب خودیم و ماه خودیم

ملك ملك ما املك خویشیم

پادشاه خود و سپاه خودیم

رو بخاک راه او بنهادم خاک آنرا هم برافزادیم

گر بسگویند جان بده بدهم روان

بند فرمان منتظر استاده ام

در سراپرده میخانه مقامی دارم پیش رندان جهان منصب و نامی دارم

گر چه در صومعه پیر مغان پیر شدم

در خرابات مغان جای تمامی دارم

رندیکه حرف ما است مائیم جز ما دگری کجاست مائیم

جامیم و شراب و درد صافیم

در ریکه هم او دواست مائیم

بگذر وجود و ز عدم هم بگذر زحد و ث و ز قدم هم

این جمله هویت است در باب

اسم و صفتست جام و جسم هم

آن گنجی که مخفی بود از عالم و از آدم پیدا شده است بر من من محرم آن گنجم

گنجی که نمیگنجد در مخزن موجودات

در کنج دلم گنجد در کون کجا گنجم

یک عین با اختلاف اعیان بنموده جمال ای تزییران

در هر عینی نموده حسنی

از عین جمال خود با عیان

خدا یا تشنه ایم و جمع یاران از آنحضرت همی خواهیم باران

بحق مصطفی و آل یاسین

که بر یاران ما باران باران

ساقیا از روی لطف پیگوران ساغر می ده بدست عاشقان

می براهد گردهی ضایع شود

می برندی ده که مینوشد بجان

ای صبا گر روی به تر کستان دوستان را سلام ما برسان

ما بجان پیش آن عزیزانیم

گرچه تن ساکن است در کرمان

از این عالم بدان عالم سفر کن از آن عالم بیلاتر نظر کن

چو جسم و جان رها کردی و رفتی

بنور او بعین او نظر کن

در صورت و معنیش نظر کن می بین همه و مرا خبر کن

خواهی که رسی بنعمت الله

بر درگاه سیدم گذر کن

فقر بگزین و غنا ایثار کن اختیار خود فدای یار کن
صوفیانه گریه بیابی این خصال
رو بصوفی خانه و آنکار کن
بگذر از خوف و رجا با ما نشین عاشقانه خوش در بن دریا نشین
قصه ماضی و مستقبل مگو
حالی با ما بحال ما نشین
خوش بگو الله و اسم ذات بین جمله اشیا مصحف آیات بین
در زمین و آسمان میکن نظر
نور او در دیده ذرات بین
خوش بگو الله و اسم ذات بین معنی در صورت و آیات بین
جمله مرآتندها و هوی ما
یکحقیقت در دو سر مرآت بین
ذکر حق میگوی و در خلوت نشین باش فارغ از چنان و از چنین
حاصل عمر ای عزیز آن یکدم است
د مبدم در یک دمی با ما نشین
باده مینوش و را جام را می بین خلق را مظهر خدا می بین
نعمت الله را نکو بشناس
دیده بگشا و هر دو را می بین
هفت صفات بد اگر از خود جدا سازی چو من نعمه الله زمان باشی و سلطان زمان
غیبت و نایمی و حرص و حسد این هر چهار
باز بخل و کینه و آنگه طمع بشنوز من
من حسینی مذهبم ای یار من یافته تعظیم از خلیق حسن
عالم تو باشد همه از قبل و قال
و آن من میراث من از جد من

تا تو نشوی یگانه او هر گز نشود یگانه آن دو
باشی تو یگانه د و عالم
آندم که اثر نماید از تو
خنگ چشمی که بیند حضرت او قراری یافته از تربت او
بود دلشاد هم چون جان سید
مدام از بندگی خدمت او
مصطفی فرمود بقوا و تقوا باش یکرنگ از دورنگی فاتقوا
جان و دل را دوست میداری ولی
کن ثنا لو لا ابر حتی تقفوا
دینی دون دنی از دون مجو چون رها کن غیر آن بیچون مجو
عشق عاقل را چو مجنون می کنند
عاقلی از خدمت مجنون مجو
مخبر چو نمانده است خبر کو مؤثر چو نمانده است اثر کو
گفتیم لطیفه بدیسی
چون شمس نمانده است قمر کو
مقدم بر همه اسما است الله چنین گفتیم با یا را ن آگاه
مسما واحد اسما کثیر
نکو در باب قول نعمه الله
مظهر کامل است عبدا لله بر همه شامل است عبدا لله
وصف او را کجا توانم کرد
سید کامل است عبدا لله
نعمت الله بعشق حضرت شاه خوش براهان نشسته هم چون ماه
عار فانه بصدق می گوید
دائماً لا اله الا الله

اسم اعظم او بما آموخته شمع ما از نور او افروخته

رو نموده در همه آئینه ها

چشم غیر از غیرتش بردوخته

رهر و میر ما خلیل الله در همه راه با همه همراه

جمع کن رهر و ان و خوش می گو

و حمد ه لا اله الا الله

بهر صورتی نشاء یافته چو خورشید بر ذره ها تافته

همه بر جها قطع کرده تمام

همه نور معنی از او یافته

جامع عالمی اگر دانی نسخه خویش را فرو خوانی

بی همه چون همه توئی همه را

از خودش می طالب اگر آنی

عالم حق است نادانی غیر او عالمش چه میخوانی

طالب حق است در همه حال

هر چه آن را طالب کنی آنی

خانه تازیک اگر روشن کنی خلوت خود چون سرای من کنی

گر بنایی یوسف گداز پیرهن

کی سخن با ما ز پیراهن کنی

گر بهیری ز خود بقا یابی و ر کشی ز حمتی عطا یابی

هر که مرد او دگر نیخو احمد مرد

گر نمر دی بهیست تا یابی

در ره حق اگر تو دین آری گمراهان بسوی دین آری

و ر مقید بسوی دیناری

کمتر از مقبلای و دیناری

گر تو عارف شوی شوی بخشی این چنین عارفی به اربخشی
هر چه گیری باو از او گیری
هر چه گیری از او باو بخشی
رفتی ایخواجه و زبان کردی عرض خود در سر زبان کردی
باز گوئی زبان چنین گفتند
از زبان زبان زبان کردی
دارنده چو تر کیب چنین خوب آراست باز از چه سبب فکندش اندر کم و کاست
گر خوب نیامد این صور تیب کراست
ور خوب آمد شکستش بهر چراست
تر کیب طبایع از نگشتی کم و کاست صورت بستنی که طبع صور نگراست
پرورد و بکاست تا بداند کسان
کاین عالم را مصوری کاهرواست
از آتش عشق صنم دلکش ما افتاده عمام آتشی در کش ما
پر و آه پر سوخته داند ما را
توپخته نه ای چه دانی این آتش ما
دادند جهانی دل و هم دست بها برخواست ز غیر هر که بنشت بها
ما بحر محیطیم و مجبان چو حباب
پیوسته بود کسی که پیوست بهما
در جام جهان نما نظر کن همه را آنگه ز وجود خود خبر کن همه را
گفتی که خیال غیر باشد در دل
لطفی کن و از خانه بدر کن همه را
در دیده ما نور خدا را بطاب در بحر در آو عین ما را بطلب
سلطان سرا پرده توحید بچو
ور درد دات هست دوا را بطاب

از زحمت پا اگر بنالم چه عجب از جود و جفا اگر بنالم چه عجب

در حضرت پادشاه عالم بتمام

از دست شما اگر بنالم چه عجب

عالم چو سراست و نماید سر آب نقشی و خیالیت که بیند به خواب

در بحر محیط چشم ما را بنگر

کان آب حیات را نموده به حباب

پشمت همه نرگست و نرگس همه خواب لغت همه آتش است و آتش همه ناب

رویت همه لاله است و نرگس همه ریشک

زلفت همه سنبل است و سنبل همه ناب

عشق است که جان عاشقان زنده از اوست نوریست که آفتاب تابنده از اوست

هر چیز که در غیب و شهادت یابی

موجود بود ز عشق و پاینده از اوست

تا بر سر ماسایه شاهنشاه ماست کوئین غلام رچا کرد در گه ماست

گلزار و بهشت و حور خار ره ماست

زیرا که برون کون منزلتگاه ماست

دریای محیط جرعه ساغر ماست عالم بتمام گوشه کشور ماست

ما از سر زلف خویش سودا زده ایم

خوش سودائی که دائما بر سر ماست

گفتم جنت گفت که بستان شماست گفتم دوزخ گفت که زندان شماست

گفتم که سر پرده سلطان دو گون

گفتا که بجو در دل ویران شماست

در دیده ما نقش خیالش پیدا است نوریست که روشنائی دیده ماست

در هر چه نظر کنند خدا را بیند

روشنتر ازین دیده گردد دیده که راست

ایدل بطریق عاشقی راه یکی است در کشور عشق بنده و شاه یکبیت

پا ترک دورنگی نکنی در ره عشق
واقف نشوی که نعمه الله یکی است

صیح و سحر و بابل و گناز یکی است معشوقه عشق و عاشق و یار یکبیت

هر چند درون خانه رامی نگرم
خود دایره و نقطه و پرگار یکی است

میخانه عشق او سرای دل ماست و آن دردی در دلد دواي دل ماست

عالم به تمام و جمله اسمای اله
پیدا شده است نواز برای دل ماست

در مذهب ما محب و محبوب یکی است رغبت چه بود در اشپ و مرغوب یکبیت

گویند مرا که عین او را طلب
چه جای طالب طالب و مطلوب یکبیت

ماذیم چنین تشنه و دریا با ماست اندر همه قطره محیطی پیدا است

عشقی آمد و بنشست به تخت دل ما
چون از بنشست عقل از آنجا برخواست

ناخورده شراب مستیش چندان نیست و آن مستی او ستوده دستان نیست

مستی که نه از هی بود او مخمور است
دستش بیگداز و گوازین دستان نیست

گر کشته شوم بتبع عشق غم نیست و در هوشش مرده شوم ماتم نیست

گر جاهه خلق بر کشند از سو من
تشریف خدا ائی خدا ایم کم نیست

طاعت ز سر جهل بجز و سوسه نیست احکام و اصول ذوق در مدرسه نیست

عارف نشوی بمنطق و هندسه تو
برهان و دلیل عشق در هندسه نیست

همه نیکند هیچ خود بد نیست آنکه نیکو نباشد آن خود نیست
 چیزی یکی نیست در همه عالم
 صدمگو ای عزیز من صد نیست
 وحید تو پیش ماهمه شرک و توئی است اثبات یگانگی همه عین دوئی است
 از وحدت و اتحاد بگذر که احد
 ایمن ز منی باشد و فارغ ز توئی است
 و بدم و ندیکه سید رند آن است از هر دو جهان گذشته و رند آن است
 در گنج بقاست گر چه در کنج فناست
 پیدا است بما و از جهان پنهان است
 بخت دل من مسخر شاه من است شاهی بکمال شاه دلخواه من است
 او سید من باشد و من بنده او
 این سید و بنده نعمه الله من است
 این هشت حرف نام آن شاه من است آن شاه که او مظهر الله من است
 مجموع دو بیست و سی و یک بشمارش
 تا در یابی که نام دلخواه من است
 این هفت فلک سیاره از آه من است عرش و ملک و ستاره همراه من است
 این من نه منم جمله از او می گویم
 این گفته من تمام ز الله من است
 میخانه تمام وقف یاران من است هر رند که هست جان جانان من است
 درد دل بقرار در مان من است
 وین دردی درد دایما آن من است
 کفر سر زلف تو که جانم بفدش کفرش خوانند نور ایمان من است
 درد تو ندیم دل شیدای من است
 درد تو نهان و آشکار ای من است

خود بر همه عاشقی و فارغ ز همه ز اینسان که توئی پیش تو چه جای نیست

بازان عنایتش بما باران است

باران چون بارش بما بارانست

کوئی که منم یار تو ای سید من آری آری و ظفیه یار آن است

دل هم چو کبوتر است و شاهد باز است

تا ظن نبری که شیخ شاهد باز است

بر شاهد اگر ز روی معنی نگری بر تو در حق ز روی شاهد باز است

مخدوری و میبکند نجوئی حیف است

باما سخن از ذوق نگوئی حیف است

میخانه عاشقان سبیل است بما تو در طاب جام و سبوی حیف است

او بر دل تو همه دری بگشاده است

در گوشه دل گنج خوشی بنهاده است

در بند گیش ز عالم آزاد شدیم مقبول غلامی که چنین آزاد است

یاربکه دلش ز حال ما باخبر است

او را با ما همیشه حالی دگر است

ما تشنه ایم بر لب بحر محیط وین طرافه لب بحر ز ما تشنه تر است

مردود بود کسی که مردودی است

مقبول بود کسی که مردودی است

بیجود وجود او و جودی نبود هر بود که هست بودی از بودیست

رب الارباب رب این مر بو ب است

وز حضرت احباب همه محبوب است

در صورت و معنی نظر کن بنام تا دریابی که طالب و مطلوب است

آئینه حضرت الهی دل تو است

گنجینه و گنج پادشاهی دل تو است

دل بحر محیط است و در او در تیمم در صدفی چنین که خواهی دل تو است
گنجینه و گنج پادشاهی دل تو است
و آن مظهر الطاف الهی دل تو است
مجموعهٔ مجموع کمالات وجود از دل بطلب که هر چه خواهی دل تو است
و اصل بخود م عین و صالم این است
بر حال خود م همیشه محالم این است
در آینهٔ ذات مثالی دارم تمثال مثال بی‌مثالم این است
در دیده ماهر دو جهان آینه است
جانان چو نماینده و جان آینه است
عینی است که باطنا نماینده بود هر چند که ظاهراً نهان آینه است
نقشی بخیمال بسته کا بین علم من است
و ان لذت او در این زبان و دهنت
عقل ارچه بسی رفت در این راه ولی یوسف نشناخت عارف پیرهن است
در گمشدن با ناله بلبل چه خوش است
نوشیدن مل بموسم گل چه خوشست
گوئی چه خوش است طاعت از بهر خدا می نوش بین که خوردن مل چه خوشست
ذات و صفت و فعل همه آن ویست
بود همهٔ خلاق بفر مسان ویست
جهت عالم و پریشانی او در مرتبهٔ جمع و پریشان ویست
عالم بر زندان بعثل جام می است
ساقی و حریف و جام می جمله وی است
دریا و حباب و موج آبست بر ما خود جام حباب خالی از آب کی است
در باغ خلافت نبی چاربه است
و آن چاربه لطیف در بار به است

ن به که در اول است از آن چار به است و آن به که در آخر است ز آن چار به است
در یاب و پیا که ناز کانه سختی است
دانستن این سخن بر ای چو منی است
ر صورت و معنیش نظر کن بتعام تا دریابی که یوسف و پرهزی است
این عالم بدیع ما بیانی دگر است
وین جوهر عالم ماز کانی دگر است
ذوقی ندهد حکایت مضموران سر مستان را ذوق و بیانی دگر است
گر یار غنا دهد غنا دوست تر است
ور فقر دهد فقر مراد دوست تر است
گر منع عطا کند من آن می خواهم و رز آنکه عطا دهد عطا دوست تر است
گم کردن و یافتن همه گردن تو است
گر باطل و گر حق همه بر وردن تست
گوئی جنم گمشده را یافته ام این یافتن تو عین گم کردن تست
ذاتی که بنزد ما نه فرداست و نه جفت
دریست که اندرین سخن نتوان سفت
چه جای من و تو که شناسیم او را معلوم خود و عالم خود نتوان گفت
نا خورده شراب ذوق آن نتوان یافت
آن ذوق معانی زیان نتوان یافت
این لذت عاشقی که ما یافته ایم از سفره ولوت عاقلان نتوان یافت
در آینه گر چه نماید غیرت
شیر تو ز آینه ز داید غیرت
در خانه دل که خلوت حضرت تو است غیرت نگذا ره که در آید غیرت
عشق آمد و عقل رخت بر بست و بر رفت
آن عهد که بسنه بود بشکست و بر رفت

چوندید که بادشه در آمد سر مست بیچاره غلام زود بر جست و برفت
 بیدرد طریق حیدری نتوان یافت
 بیکفر ره قلندری نتوان یافت

بی رنج فنا گنج بقا نتوان دید در حضرت ما بسر سری نتوان یافت
 خوش آئینه ایست مظهر و ذات و صفات
 در وی غیری کجا نماید هیاهات

هر ساغر می که ساقیم می بخشد جامست جهان نما پر از آب حیات
 این نقش خیال عالمش می خوانند
 جانی دارد که آدمش می خوانند

روح بست که روح او اش می گویند چون اوست تمام خاتمش میخوانند
 نقشی و خیالی است که عالم خوانند
 معنی سخن محققان می دانند

این طرفه که در حقیقت این نقش خیال حقتند و ای خیال را می دانند
 توحید عوام عاقلان می دانند
 توحید خواص عارقان می دانند

توحید و موحد و موحد دریاب خوش توحیدی موحدان میدانند
 رندان ز وجود و ز عدم دم نزنند
 از ملک حدوث و ز قدم دم نزنند

باشد مدام همدم جام شراب می مینوشند همدم دم نزنند
 آست که در شیشه شرابش خوانند
 با گل چو قرین شود گلابش خوانند

از قید گل و مل چو مجرد کرده اهل بصرو بصیرت آتش خوانند
 درد دل خسته درد مندان دانند
 نه خوش نفسان خیره خندان دانند

سر فلندری تو گگر محرومی سر یست در آن سینه که مستان دانند
در پای تو سروران سر انداخته اند
وز عشق تو خاندان بر انداخته اند
ندانه عشق چشم سرمست خوشست
خود را بخرابات در انداخته اند
از آتش عشق شمع می افروخته اند
پر وانه جان عاشقان سوخته اند
در مجمر خینه عود دل می سوزد
آتشبازی به عشق آموخته اند
یکعالم از آب و گل پر داخته اند
خود را بعیان آن در انداخته اند
خود می گویند و باز خود میشوند
از ما و شما بهانه بر ساخته اند
ملك و ملكوت با هم آمیخته اند
نقد جبروت بر سرش ریخته اند
کز دند ظلمتی بجمال و بکمال
آنکه بدر گنج خود آویخته اند
خاك در می خانه مگر بیخته اند
کاین گرد و غبار را برانگیخته اند
یا ماه رخان خطه ماهانند
کاز زلف عبیر در جهان ریخته اند
هر باده که از حضرت الله دهند
بیمنت ساقی بسحر گاه دهند
خواهی که کمال معرفت دریایی
از خود بگذر تا بخودت راه دهی
رند آن باشد که میل هستی نکند
وز خویش گذشته خود پرستی نکند
در کوی خرابات معان رندانه
می نوش کنند مدام و مستی نکند
بی اسم کسی درك مسما نکند
نام از نبود تمیز اشیا نکند

عقل از چه مصفی و من کی باشد ادر اکاله جز با سما نکند

گر علم بتعلیم آلهی یا بند
گنجینه و گنج بادشاهی یا بند

طالب علما علم چنین گر خوانند انعام خدایا یتناهی یا بند

در ویش گدا مرتبه جان چه کند
می مینو شد مدام او نان چه کند

یاریکه محب حضرت جانان است ای یار عزیز من بگو جان چه کند

یاریکه مدام این سخن را خواند
معنی کلام عارفان را دانند

آئینه اگر چه بینماید تمثال در ذات نمایند هائش توانند

در عشق تو شادی و غم هیچ نماند
با وصل تو سود و ماتم هیچ نماند

یکنور تجلی تو ام کرد چنان کن نیک و بد و بیش کم هیچ نماند

هر دل که بذوق سر بدمی خواهد بود
در دایره محمدی خواهد بود

آن یار که مذهب حسینی دارد او طالب سر احمدی خواهد بود

فقریکه از او غنای مطاق آید
گوز آنکه طالب کنی بهجان میشاید

من فقر همیشه بوم و آن خواجه غنا از خواجه ما فقر و غنا میتراید

آب است که جان ما از او می یابد
و ز دیدن او نور بصر افترا یابد

هر سو که روان شود حیاتی بخشد هر نقش که او را بدهی بر باید

تا با تو توئی بود دوئی خواهد بود
ای یار دوئی هم ز توئی خواهد بود

چون تو ز توئی و از دوئی و ارستی در مائیک یکی کجادوئی خواهد بود

ایدوست حجاب ما ز ما خواهد بود

وین مائی ما حجاب ما خواهد بود

تا قدرت حق دری بعیسی بگشود و اذات مظهرش بهریم بنمود

بگذشته هزار و هفتصد و چهل بنمام

شاید که بسی سال دیگر خواهد بود

این لطیف اگر که حق بموسی بنمود در صورت ناز نور معنی بنمود

آئینه اعیان چو وجود از وی یافت

هر حسن که بود آن تجلی بنمود

انسان خوشی محقق پیش آید صد دل بدمی ز دلبران بر با بد

آن نور دو چشم نعمة الله بود

حق بیند و حق بهر دمان بنماید

هستی یکبست آنکه هستی شاید این هستی تو بهیچکاری ناید

رو نیست شو از هستی خود همچون ما

کز هستی تو هیچ دری نگشاید

عینی بظهور عین ها بنماید در هر عینی عین بما بنماید

در جام جهان نما نماید بکمال

در وی نظری کن که نور بنماید

بلبل مست است و بوی گل میبوید دل داده بما و دلبران میجوید

این قول خوشی که تو ز سید شنوی

بشنو بشنو که از او می گوید

بلبل سخن از زبان گل میگوید مست و حدیث گل و مال میگوید

در یاب رموز نعمت الله ولی

جز نیست ولی سخن ز گل میگوید

چون یوسف باد در چمن می آید
بوئی ز زلیخا سوی تن می آید

بعقوب دلم نعره زنان می گوید

فریاد که بوی پیرهن می آید

آنروز که کار وصل را ساز آید
وین مرغ ز این قفس پرواز آید

از شه چو صغیر ارجعی گوش کند

پرواز کند بدست شه باز آید

بی او ما را ظهور یازا نبود
بی آینه شمال هویدا نبود

پیوسته چو صورت و تجلی بهمند

بی بودن ما ظهور او را نبود

بی بلب و گل رونق بستان نبود
بی جام شراب ذوق مستان نبود

گر نائی و نی بهم بسازند و می

آوازی و رقص حریفان نبود

ممکن بخودیش بود و جودی نبود
بیچود و جود هیچ بودی نبود

گر ز آنکه نه او گوش و زبانی بخشد

از خود ما را گفت و شنودی نبود

عینی که ظهور کرد اعیان نبود
گنجی که ز حق بود پنهان نبود

جانانه در آینه جان کرد نظر

از ساده دلی آینه جانان نبود

تقوی که در او اسم الهی نبود
بسا مقبوس خبر ز شاهی نبود

تقوی چنان از خالی خالی نیست

شاید که کسی بآن مباحی نبود

آن یار فقییر این و آتش نبود
سرمایه سود و هم زیانش نبود

در کتم عدم مست و خراب افتاده

او را خبر از نام و نشان نبود

بر تخت و لایت آن ولی شاه بود خورشید محمد و علی ماه بود

نوریکه ازین هر دو نصیبی دارد

میدان یقین که نعمه الله بود

کفر چومنی گراف و آسان نبود محکمتر از ایمان من ایمان نبود

در دهر چو من یکی و آنهم کافر

پس در همه دهر یک مسلمان بود

بر تخت و لایت آن ولی شاه بود باطن شمس است و ظاهر آماه بود

نوریکه ازین هر دو نصیبی دارد

روشن بنگر که نعمت الله بود

در بحر محیط هر که او غرق بود فارغ ز وجود غرب و ز شرق بود

آنکس که نشسته بر لب دریائی

با غرقه بحر ما بسی فرق بود

داند عالم اگر نکو و اهل بود کان علم که بی عمل بود سهل بود

عالمی که عمل طلب کند از عالم

گر ز آنکه عمل نمیکند جهل بود

با حکمت ما نصیر بطوسی چه بود با خرقه ما کتان روسی چه بود

گوئی که بهقل میتوان رفت این راه

با دین محمدی و جوسی چه بود

ما شاه جهانیم گدائی چه بود واصل بخدائیم جدائی چه بود

باریکه در آئینه ما درنگرد

بیند که تجلی خدائی چه بود

زندیکه زهر دو کون یکتا گردد در کتم عدم و اله و شیدا گردد

سر در قدم ساقی سر مست نهاد

بی زحمت با سگ و ماوا گردد

ری که چو ما لطف الهی دارد در هر دو جهان هر چه تو خواهی دارد
هر چند گدای حضرت سلطان است
از دوات عشق پادشاهی دارد
دل میل بصیحت نگاری دارد با ساقی و مستی سروکاری دارد
چون بلبل مست در چمن می گردد
گویا که هوای گلهذاری دارد
رخاک درش هر که مقامی دارد در هر دو جهان جاه تمامی دارد
یاریکه بود بعشق او بدنامی
بد نام مگردد که نیک نامی دارد
محبوب جمال خود با دم بخشید سر حر مش بیار مجرم بخشید
هر نقد که در خزانه عالم بود
سلطان بکرم بجود عالم بخشید
بودش بکمال خویش بودم بخشید لطفش بکرم شهید شهو دم بخشید
او طالب من که ظاهرش گردانم
من طالب او که تا وجودم بخشید
در هر آنی مرا عطائی بخشید شاهی جهان بهر گدائی بخشید
گنجی که نهایش خدا می داند
سلطان بکرم بیسنو ائسی بخشید
یک نقطه بذات خود هویدا گردید زان نقطه بدم دو نقطه پیدا گردید
زین هر سه یکی الف هویدا آمد
وین طرفه که در دو کون یکتا گردید
هر آینه که در نظر می گذرد تمثال جمال او نظر می نگرد
تمثال خیالی است ولیکن ذاتش
در آینه تمثال بما می شمرد

صد جان بفدای دلبران خواهم کرد هر چیز که گفته دلیر آن خواهم کرد
عارف گوید که می برندان می بخش
فرمان بروم و آنچه آن خواهم کرد
در مجلس ماترک می توان کرد با عقل بیان عشق وی توان کرد
چون اوست حقیقت وجود همه چیز
ادراک و جود هیچ شیئی نتوان کرد
ای عقل برو که عشق خلاقی شد عشق آمد و راه زهد زراقی شد
میخانه چو گرم گشت و رندان کامل
سلطان خرابات بخود ساقی شد
عالم همه بر ز نور سبحانی شد در سطوت ذات او همه فانی شد
یاریکه عنایت الهی در یافت
در هر دو جهان عالم ربانی شد
از جود وجود عشق لاشی شیئی شد وز آب حیات جمله جانها حی شد
گویند و فات یافت سید حاشا
باقی بقای اوست فانی کی شد
تا داروی دردم سبب درمان شد بستیم بلندی شد و کفر ایمان شد
جان و دل و تن هر سه حجابم بودند
تن دل شد و دل جان شد و جان جانان شد
گر قطره نماید آب باقی باشد در کوزه شکست بحر ساقی باشد
عطار بصورت از خراسان گر رفت
آمد عوضش شیخ عراقی باشد
ایدل بر او پای جان باید شد در خلوت از زخود نهان باید شد
در بحر محیط حال دل باید بود
آسوده ز قال این و آن باید شد

در ملك اگر شاه عراقی باشد
شك نیست که مال شاه باقی باشد

گر میخواستی که رندکان جمع شوند
باید که یکی همیشه ساقی باشد

دانستن علم دین شریعت باشد
چون در عمل آوری طریقت باشد

گر علم و عمل جمع کنی با اخلاص
از بهر رضای حق حقیقت باشد

سازنده اگر چه ساز نیکو سازد
اما بی ساز ساز چون بنوازد

من آینه ام که می نمایم او را
او خالق من که او مرا میسازد

میخانه ذوق در گشادیم دگر
لب بر لب جام می نهادیم دگر

در کوی خرابات مغان رندانه
سر مست بخاک ره فنادیم دگر

ما توبه بجام می شکستیم دگر
با ساقی خویش عهد بستیم دگر

رندانه حریف نعمة الله خودیم
در کوی خرابات نشستیم دگر

عمری بخیال تو گذاریم دگر
جانرا بهوای تو سپاریم دگر

باز آ که بجان و دل همه مشتاقیم
بی تو نفسی صبر نداریم دگر

توحید دگر باشد و الحاد دگر
خر بنده دگر باشد و آزاد دگر

از شکر شیرین سخنی می گویم
خسرو دگری باشد و فرهاد دگر

توحید دگر باشد و الحاد دگر
خود بنده دگر باشد و آزاد دگر

تو عمر بباد میدهی ای ملحد
در یاب و مده عمر تو بر باد دگر

برخیز خوش و از سر عالم بگذر
وین جام بجم گذار و زجم بگذر
توان ز قدر گریخت اما ز قضا
بگریز و لی بحضرت سر قدر
فرزند عزیز قره‌العبین پدر
بباید هوای خود برد عمر بسر
مشغول بدیگران و یاران محروم
نه میل پدر دارد و نه مهر پسر
در هر دانه درخت برگی و بهار
با هیوای بسیار و درخت بسیار
آنگاه در آن درخت و آن میوه نگر
در هر دانه بین درختی پر بار
ای بار پیار جام و کامی بردار
کامی ز لب جام مدامی بردار
کامل بنشین و عاشقانه بر خیز
در راه در آی چست کامی بردار
مجنون و پریشان توام دستم گیر
خود میدانی آن توام دستم گیر
هر بیسر و پای دستگیری دارد
من بیسر و سامان توام دستم گیر
نشین بنشین و ز همه عالم بر خیز
عالم چه بود ز بود عالم بر خیز
در کتم عدم بیا و با ما بنشین
از بود وجود خویشتن هم بر خیز
حکمی که از او مجال باشد پر هیز
فرموده و امر کرده از وی مگریز
آنگاه بمیان امر حکمش عاجز
در مانند دانکار کجدار و مریز
پارپش سفید میر رعناست هنوز
و اندر طلب دلیر زیباست هنوز
پارپش سفید و چشمان سیهش
اندر سر او مایه سود است هنوز

ممکن از وجود هستش دارد و بس نقشی از خیال خویش می آرد و بس

بلبل از گیشش نسیم بوئی یا بد

یعنی رخ خود بخار میخازد و بس

ما عاشق و رندیم از طاهات مپرس از ما بجز از حال خرابات مپرس

از زاهد هشیار کرامات طلب

مستیم از ما کشف و کرامات مپرس

رندانه بیا جام می صاف بنوش و در دبود نوش کن از غیر پوش

می نوش تو چند آنکه شوی مست و خراب

در کوی مغانت بکشند درش بدوش

بردار نقاب و مینگر آنرویش دانی که نقاب چیست یعنی مویش

موشی ز سر زلف نگارم بکف آر

آنگاه بنشین و خوش خوشی مپوش

کو دل که بداند نفسی اسرارش کو گوش که بشنود ز من گفتارش

ممشوق جمال می نماید شب و روز

کو دیده که تا بر خورده از دیدارش

مخلوق خدا همه نکو میدارش تعظیم همه بر ای او میدارش

هر آینه که در نظر می آری

آن آینه را تو رو بر و میدارش

این جام و شراب جیم و جان در یابش آن غیب و شهادت جهان در یابش

در هر چه نظر کنی نکو می بینش

در صورت و معنی این و آن در یابش

گفتم که دلایم گفت که ویران کنمش گفتم عقلم گفت که دیوان کنمش

گفتم جانم گفت که در حضرت من

جانی چه بود تا سخن از جان کنمش

مجموع حروف يك الف فيخوانش يا اصل الف بنقطه مي دانش

نی نی چو یکی نقطه بود اصل الف
يك نقطه بگو معا نی قر آنش

ترسان ترسان همیروم بر اثرش برسان برسان ز خلق عالم خبرش

آسان آسان اگر بیابم و صلش
بوسان بوسان لب من و خاك درش

بشاش ولطیف و باتیسم می باش چون قطب مدام در ترنم میباش

حجام می ذوق نعمت الله می نوش
جاوید بذوق در تنعم می باش

گر معنی تنزیل بداند حافظ تنزیل بعشق دل بخواند حافظ

او کرد از اول ما ترقی کر دیم
تحقیق کجا چنین تواند حافظ

مفعول یکی فعل یکی قاعل يك ماراست یقین اگر تو را باشد شك

برد از حجاب تا نمائی بحجاب
دریاب نصیحتی که گفتم نیکك

در حجام جهان نما نظر کن بیجمال تا نقش خیال او نماید بکمال

هر آینه که در نظر می آری
تمثال جما لیش نماید تمثال

از دوات عشق عقل گشته با مال مستقبل و ماضیم همه آمده حال

نه دیونه فردا و نه صبح است و نه شام
ایمن شده عمرم ز مه و هفته و سال

بنشین بدر خاوت دل ای کامل مگذار که غیر او در آید در دل

زیرا که اگر غیر در آید بو ثاق
آسان تو دشوار شود حل مشکل

در ملت‌پسگانی دوتی راجه محل باحضرت او من و تو نیز اچه محل

آنجا که کلام شاه تر کستان است

هندو و حدیث هندوتی راجه محل

تا باغم عشق او هم آواز شدم صد بار زیاده بر عدم باز شدم

زان راه عدم نیز بسی پیمو دم

رازی بودم کنون همه راز شدم

در کوی خرابات بسی کوشیدیم تا جمله شراب می‌کده نوشیدیم

تا رهبر رندان جهانی باشیم

رندانه قیای عاشقی پوشیدیم

رقم بخرابات و خراب افتادم توبه بشکستم بشراب افتادم

راهی بر دم بچشمه آب حیات

نشئه بودم روان در آب افتادم

جان و دل خود فدای جانان کردم گفتم که مگر محرم جانان کردم

اما دیدم که گرچه گر دم خاکش

هر گیتی نبرد با دگر دش گر دم

در کوی مغان مست و خراب افتادم توبه بشکسته در شراب افتادم

سر بر در میخانه نهادم دگر

رندانه بذوق در شراب افتادم

در کوی خرابات خراب افتادیم رندانه بذوق در شراب افتادیم

در بحر محیط کشتی می رانندیم

کشتی بشکست مادر آفتاب افتادیم

در کنج فنا گنج بقا یافته ایم در ملک عدم وجود را یافته ایم

خود را به خدا شناختیم ای عارف

آنگاه خدا را به خدا یافته ایم

تا ما نظر از اهل نظر یافته ایم از سر وجود خود خبر یافته ایم

ما در یتیم را بدست آوردیم
دریای محیط پر گهر یافته ایم

ما یافته ایم آنچه ما یافته ایم گم کرده خود را بخدا یافته ایم

گنجی که نیافت هیچکس در عالم
و ا یافته ایم نیک و ا یافته ایم

در مجلس انس همدمی یافته ایم در پرده عشق مجرمی یافته ایم

عالم چکنم که از دو عالم بهتر
در سینه خویش عالمی یافته ایم

تا خانه دل خلوت اوساخته ام غیر از نظر خویش بر انداخته ام

چون هر چه نظرمی کنم اومی بینم
بشناخته ام چنانکه بشناخته ام

من در ره عشق جان و دل باخته ام سر بر سر کوی دوست انداخته ام

خود را بخود و خدای خود را بخدا
بشناخته ام چنانکه بشناخته ام

تا مرکب عشق در میان تاخته ام سر از سر دوش نفس انداخته ام

تا عارف خلوت دل و معروقم
بشناخته ام چنانکه بشناخته ام

شهبازم و شاه باز بشناخته ام در عالم عاشقی سر انداخته ام

گوئی چو شناختی بگویم با تو
بشناخته ام چنانکه بشناخته ام

تا تیغ بعشق از نیام آخته ام پاو سرو دست عقل انداخته ام

بیزحمت و آب گل من این معنی را
بشناخته ام چنانکه بشناخته ام

تا آتش عشق او بر افروخته ایم عود دل خود بر آتشش سوخته ایم

دلسوخته ایم و کار آتشبازی

آموخته ایم و نیک آموخته ایم

شاهان نظری کن که فقیران توایم گونیک و بدیم هر چه هست آن توایم

فرمان تو را کمر بجان می بندیم

زیرا که همه بنده فرمان تو ایم

ما سوخته ایم و بارها سوخته ایم وین خرقه پاره بارها دوخته ایم

هر شعله که ز آتش ز سر شوق جهند

در ما گیرد از آنکه ما سوخته ایم

هم جام جهان نمای عالم ما ئیم هم آینه روشن آدم ما ئیم

گر یک نفسی از دم ما مرده شوی

میدان بیقین کاین دم و آن دم ما ئیم

آن صورت الطاف الهی ما ئیم هم جامه و جامه دار شاهی ما ئیم

ما محرم راز حضرت سلطانیم

داننده اسرار کماهی ما ئیم

انگشت زنان بر در جانان رفتیم پید او دیدیم با تو پنهان رفتیم

گوئی که برفت نعمت الله ز جهان

رفتیم ولی بنور ایمان رفتیم

ما در ویشیم یاد شاهی بخشیم ملکی از ماه تا بهاهی بخشیم

عالم چه بود که در زمان بخشش

مجموع خزائنی الهی بخشیم

در کتم عدم فاند در چالا کسیم در ملک وجود مالک افلا کسیم

در کوی فنا جام بقا می نوشیم

در مجلس عشق ساقی لولا کیم

جوهر آبت و گوهرش در یتیم دریاب بیان ما که سربست عظیم
موج است و حباب نزد ما هر دو یکی
بسگنرز دوئی یکی مسازش بد و نیم
در گنم عدم سر بر شاهی داریم و آن مملکت نامتناهی داریم
عالم همه داریم و ایکن چه کنیم
چون گنج معارف الهی داریم
و الله بخدا که ما خدا می دانیم اسرار گدا و پادشا می دانیم
سر پوش فکنده اند بر روی طبق
سربست در این طبق که ما میدانیم
ما محرم را ز حضرت سلطانیم احوال درون و هم برون میدانیم
منشی قضا هر چه نویسد مجمل
بر لوح قدر مفصلش میخوانیم
ما عادت خود بهانه جوئی نکتیم جز راست روی و نیک خوئی نکتیم
آنها که بجای ما بدی ها کردند
گر دست دهد جز نکوئی نکتیم
در نهد و نه من دو قران می بینم از مهدی و دجال نشان می بینم
دین نوع دیگر گردد و اسلام دیگر
این سر نهان است عیان می بینم
آن شاه که از قسیم ناراست و جهان در ملک و ملک صاحب سیف است و ستان
ملک دو جهان مسخر اوست بلی
آن را بستان گرفت و ایضا بستان

مفردات

ظاهر و باطنش با این است

آفتاب آن و ماهتاب این است

عشق است که گوهر محیط است عشق است که بحر پیگر است

سر گیل چون کله نهد بر سر
آن کله هم بالای دستار است

بهر چه مینگرم نور طلعت شاد است بهر طرف که روان میشوم همم راه است

تورا چکار که در سفره چیست باز که است
بخور زخوان ارادت که نعمه الله است

چو من ز راه سلامت نمیرسم سلامت مقیم کوی ملامت شدم بخیر و سلامت

شما مه باشم ایل راز می گفت
حدیث عاشقی را باز میگفت

هر که رورا ز شیر او بر تافت بر تو نور او بر او بر تافت

چون میگرد شد او و عریان شد
آفتاب خوشی بر او بر تافت

مقصود من توئی چکنم نعمت بهشت عمریست نادلم بهوایت بهشت بهشت

بیظاهر ظهور مظاهر نیست
گرچه در عقل هست ظاهر نیست

در حقیقت بنده و سبب یکی است گر تو را شک هست ما را پیشکیست

ذره نیست که خورشید در او پیدا نیست
قطره نیست در این بحر که او با ما نیست

خواجه دیدم که می آید ز کیچ گرچه کیچی بود با ما بود کیچ

پیر هن یوسف و یوسفی رسد
در عقبش نیز هم او می رسد

آفتابی ز غیب پیدا شد نور او در همه هویدا شد

ما همه ذره ایم او خورشید
ما چو جامیم و حضرتش جمشید

در سمرقند ما تده تا چند ، خوش روان شو چو عارقان تا چند

گر تو را عزم هست تا در بند

رو بشر وان نه و میان در بند

همه پا بند آن دلا را بند مرغ و دانه تمام در دامند

آن کسانی که اهل عرفانند

مبتلای بهلای المواتند

گرداند و دمن نمی گردم بر من اندوه گرد می گردد

نام نیک است یا دگار بشر

نام نیکت بخیر به که بشر

از خیالات این و آن بگذر همچو ما از سر جهان بگذر

تا توانی دلی بدست آور

این چنین حاصلی بدست آور

الف و لام و ها هر چار اسم اسمت اینحروف ای یار

این خرقة چار و صله بگذار

و آن خلعت باد شاه بر دار

هر چه داری بعشق او در باز تا کنند او بر روی تو در باز

بردیم ما نیاز بدر گناه بی نیاز

بنواخت ساز ما بکرم لطف کار ساز

در آتش محبت خود را بسوز خوشخوش چو نسوختی در آتش آتش سوزد آتش

گر جوهر جان ما بود باک

ما را نبودز هیچکس باک

در وصف کمال و قدرت او اولک لاما خلقت الافساک

آینه روشن است در همه حال

می نماید جمال او بکمال

عشق چو کان و عالمی گویم سخنی عاشقانه می گویم

خانه دل عمارتی می کن

رب خود را زیارتی میکن

تا فته خویش آفتابی بر همه گر بیند و رنیزند بر همه

و بر آن شده از رئیس ده ده

از بسکه طلب کند که ده ده

می برندان ده بز اهد می مده شیشه پیش پای نا پیتامنه

عشق او در همه بود ساری

خواه در مصر و خواه در ساری

اگر در خالق حق را در نیا بی بیای خانه اما در نیا بی

نبی بیت الله و باش عالی دان

اگر از در نیا بی در نیا بی

بشنه روز خوش باشد همه کار و لیکن صید کردن از همه به

بیک شنبه بنا آغاز می کن

و گر عزم سفر داری دوشنبه

سه شنبه قصد میکن یا حجامت

بریش از مرهمت مرهم همی نه

اگر داری هوای شرب شربت

چهار شنبه بخور از رنج میره

به پنجشنبه مراد خویش میخواه

زهر بایک خواهی از که و مه

با دینه اگر یابی هر وسی

بکن تزویج و داد خویش میده

که غیر از انبیا و اولیا کس

نداندر این علم از مه کند

نشان از مرثاجت چهار است بقول بهتر بن هر دو عالم

دل نرم و کف بخشنده آنگاه

دگر گفتار خوب و روی خرم

نشان اهل دوزخ نیز چار است هم از روح نبی آن روح اعظم

دلی سخت و کفی در بخل محکم
که بگزر یمنند جنت بر جهنم
تو دانی بعد از این و الله اعلم

ترش روئی و دیگر تلخ گوئی
نشان مردم عاقل همین است
طریق عرف سبید گفت با تو

ایدل گوت آئینه اخلاص جای است
از بعد نبی امام میدان که علی است

بر جای رسول نعمه الله ولی است

از بعد علیست یازده فرزندش

الانتهای مسعوده بالخاتمه



تقریظ و تاریخی که از طبع و قیاد نقاد ادیب ارب فاضل ذخیر القرآن و الامثال

جناب مستطاب حقایق نصاب عماد المتکلمین و قدوة المحققین

آقای معین الشریعه اصطهباناتی انشاد گردید

دوش از جهان ملول بخلو تنگه خمول
مونس عالی جهان صفا مرکز و قفا
گردم سلام و داد جواب و بجای خویش
کای هیچکس بگوی ز چه دل رمیده
تو بابلی که شور و نوادر نوای تست
برخیز و هان که نامه ز کرمان رسیدمان
از سید زکی و ابوالقاسم و قسی
در بر گرفته پاکت پاکش یکی کتاب
و ده چه سان کتاب که در خیل قدسیان
دیوان طبع شاه و لسی نعمت الله
منظور آمده است بچشم و فی عالی
سردار نصرت آن خائف مرتضی قلی
آن معدن شرف که پدر بر پدر همه
فرمان بریست عمده ز فرمانروای فارس
اصل گرم اچو دست برون ز آستین کند
عبدالحسین آنکم یفر میان طاعتش
بالجملة در دواثر کرمان گرفته پاس
شیخ اجیل رئیس معارف سریر حکم
زیبید گر از تو ماده تاریخ سر زدی
گفتم که ای انیس دل و مونس روان

بودم که ناگهان ز درم بار آمدی
عین هدایت و شه احرار آمدی
بنشست و پس چو بهر گهر بار آمدی
تا در قفس چو مرغ گرفتار آمدی
طوطی صفا بنطق شکر بار آمدی
درمان در درمان همه یک بار آمدی
آن کس که در طریق وقادار آمدی
سر بسته بسته بسته بچسپا بار آمدی
اشعار آن حقیقت اذکار آمدی
آن نور دین که حامل اسرار آمدی
مسطور هم ز همت سردار آمدی
کش بحر بی کران کشف ذخایر آمدی
تا بوالبشر شریف و پدر دار آمدی
کسری بپند گیش بدر بار آمدی
صد یوسفش کمینه خریدار آمدی
خم پشت هفت گنبد دوار آمدی
ز آنکس که همچو نقطه بر کار آمدی
یحیی که زنده نام در آثار آمدی
تقریظ آن برشته اشعار آمدی
کی شعر تر و خاطر افکار آمدی

ایمهر چو نکه بر سر خاکم گذر تو راست وی ماه چون بسیر شب تار آمدی
 در بارگاه لطف تو نازند ما نده ام گوش و دلم چو حلقه مسمار آمدی
 بر آن کتاب نور و بر آن آیه زبور د اود سان سرود به مزار آمدی

۲۶ دیماه ۱۳۱۶

پایان



۳۱۳۶۵	کتابخانه
۱۲۹	تاسیس
۱۳۰۲	کتابخانه